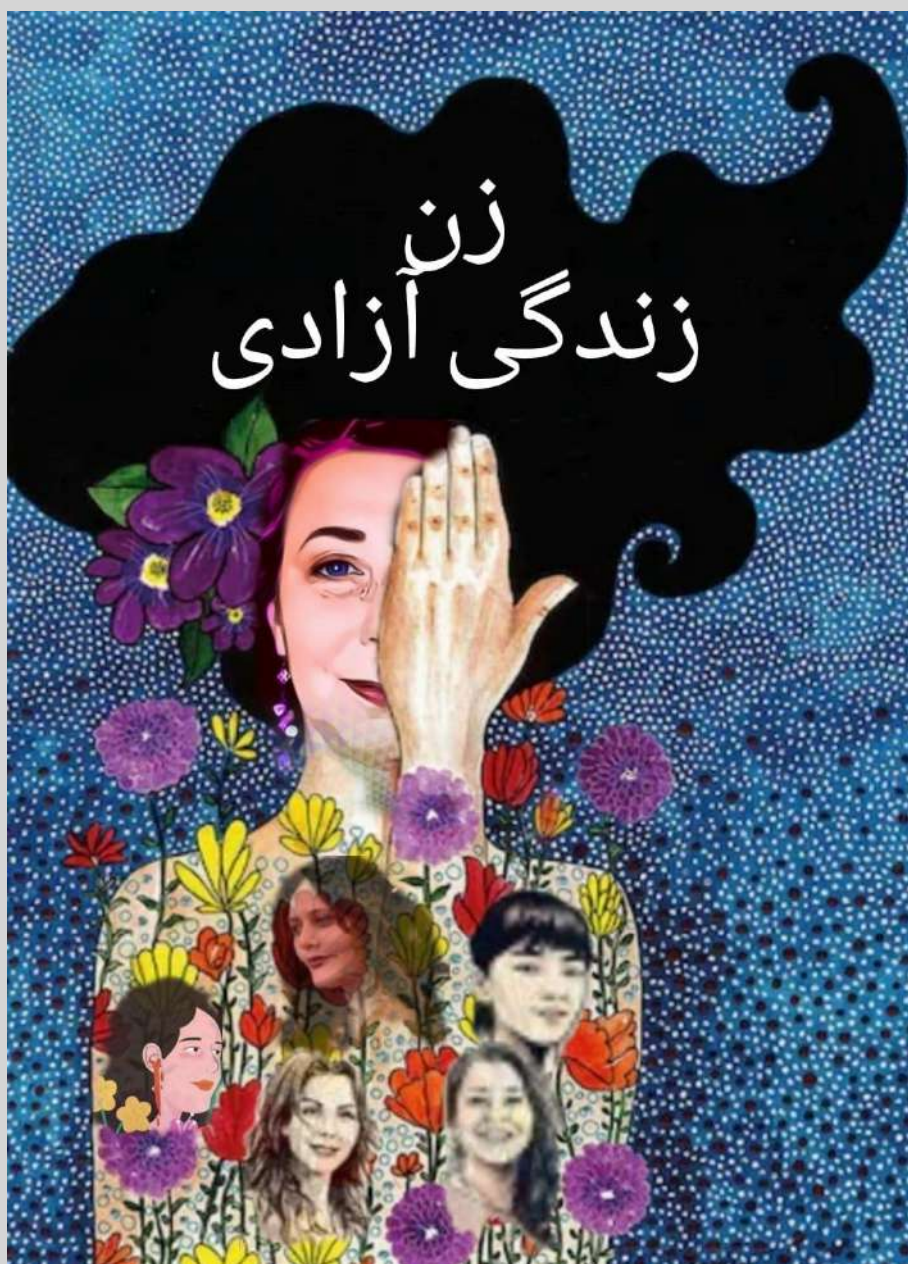


آوای تبعید

بر گستره ادبیات و فرهنگ
پاییز ۱۴۰۱ - شماره ۳۰



در همراهی، همگامی و پشتیبانی جنبش‌های اعتراضی در ایران امروز

همکاران این شماره:

علیرضا آبیژ/ مریم اختر کاویان/ نعمت آوزم/ آیدا امینی/ عسگر آهنین/ بیژن اسدی پور / مهدی استعدادی شاد/ سارینا اسماعیل زاده/ گودرز ایزدی/ افشین بابازاده/ بیژن باران/ طاهره بارئی/ آبتین بکتاش/ رضا بی شتاب/ سارا بهرام/ روشنگ بیگناه/ رحمت بنی اسدی/ کوشیار پارسی/ حمید پور بهرامی/ گیتی پورفاضل/ افسانه خاکپور/ نسیم خاکسار/ فیروزه خطیبی/ هادی خرسندی/ م. خردمند/ احمد خلفانی/ محمد خلیلی/ حسن حسام/ محسن حسام/ فاطمه حسن پور/ بهروز حشمت/ حسین حضرتی (ح.ا. تیرداد)/ قباد حیدر/ محسن حکیمی/ کافیه جلیلیان/ محمد جواهر کلام/ آرتا داوری/ ناصر داوران/ مهرداد درویش پور/ علی رضا درویشی/ منوچهر دوستی/ حسین دولت آبادی/ اکبر ذوالقرنین/ قاضی ریبحاوی/ ناصر رحمانی نژاد/ محمدرضا رحیمی/ م. رؤف مردادی/ مهرانگیز رساپور (م. پگاه)/ رحیم رسولی/ فرامرز سه دهی/ روزبه سوهانی/ فریده رضوی/ فواد روستایی/ حسن زرهی/ جلال سرفراز/ داود سرفراز/ علی سرکوهی/ مسعود سعدالدین/ احمد سیف/ س. سیفی/ سیلوانا/ شهلا شفیق/ بهروز شیدا/ شمس لنگرودی/ سیدعلی صالحی/ روزبه صالحی/ پوریا صالحی تبار/ علی صبوری/ فریبا صدیقم/ معصومه ضیائی/ جواد طالعی/ رضا عابد/ علی رضا عباسی/ میرزا آقا عسگری (مانی)/ علی عبدالهی/ رضا علامه زاده/ حیاتیقلی فرخمنش/ رضا فرمند/ محمود فلکی/ فهیمه فرسای/ قدسی قاضی نور/ فرزانه قوامی/ زیبا کرباسی/ علی کامرانی/ مسعود کدخدایی/ امیر کراب/ شهرام کریمی/ عزت گوشه گیر/ محمد محمدعلی/ باقر مومنی/ مونا محمدزاده/ شیدا محمدی/ رضا مقصدی/ ناصر مهاجر/ اسد مذنبی/ فرشته مولوی/ ابراهیم محجوبی/ مسعود معمار/ شکوه میرزادگی/ سیاوش میرزاده/ سیامک میرزاده/ حافظ موسوی/ مؤدب میرعلایی/ نانام/ مجید نفیسی/ مسعود نقره کار/ اسماعیل نوری/ علا/ پرتو نوری/ علا/ فریبا و فی/ پیمان وهاب زاده/ ابراهیم هرنندی/ محسن یلفانی/ پل الوار/ ابر تو پادی/ کارل ساندبرگ/ سمیه رستوقی/ آنتونیو ماکادو/ ماریان کون/ طه حسین

تبعیدی فقط آن کس نیست که از زادبوم خویش تارنده شده باشد. تبعیدی می تواند از زبان، فرهنگ و هویت خویش نیز تبعید گردد. آن کس که شعر، داستان، هنر، فکر و اندیشه اش در کشور خودی امکان چاپ و نشر نداشته باشد، نیز تبعیدی است. این نشریه می کوشد تا زبان تبعیدیان باشد. تبعید را نه به مرزهای جغرافیایی، و تعریف کلاسیک آن، بل که در انطباق با جهان معاصر می شناسد. این نشریه که فعلاً به شکل فصلنامه منتشر می گردد، گرد فرهنگ و ادبیات تبعید سامان می یابد. می کوشد در همین عرصه هر شماره را به موضوعی ویژه اختصاص دهد. مسئولیت هر شماره از نشریه و یا حداقل بخش ویژه آن را سردبیری میهمان بر عهده خواهد گرفت. تلاش بر این است که صداهای گوناگون فرهنگ و ادبیات تبعید در نشریه حضور داشته باشند، چه در قامت سردبیران میهمان، چه در قامت نویسندگانی که به همکاری دعوت می شوند.

ویراستار هر نوشته نویسنده آن است.

آدرس "آوای تبعید" (بر کاغذ) برای خرید در آمازون:

Avaye Tabid: Das Magazin für Kultur und Literatur

برای خرید در جستجوگر سایت آمازون عنوان لاتین بالا را درج کنید.

و یا این که آن را مستقیم از انتشارات «گوته-حافظ» سفارش بدهید؛

goethehafis-verlag@t-online.de
www.goethehafis-verlag.de

فصلنامه آوای تبعید بر گستره ادبیات و فرهنگ

شماره ۲۶، بهار ۱۴۰۱ (۲۰۲۲)

مدیر مسئول: اسد سیف

مسئول بخش نخست این شماره: علی صبوری

پست الکترونیکی: avaetabid@gmail.com

سایت نشریه: www.avaetabid.com

فیس بوک: [avaetabid](https://www.facebook.com/avaetabid)

فهرست مطالب

چند نکته/ اسد سیف/ ۴

بخش نخست

سرسخن/ علی صبوری/ ۶

شعر/

شعرهایی از: آبتین بکتاش/ مریم اختر کاویان/ گودرز ایزدی/

گیتی پورفاضل/ قباد حیدر/ ناصر داوران/ رحیم رسولی/

فرامرز سه‌دهی/ روزبه سوهانی/ شمس لنگرودی/ سیدعلی

صالحی/ روزبه صالحی/ علی صبوری/ رضا عابد/ علی‌رضا

عباسی/ آیدا امینی/ حیاتقلی فرخمنش/ فرزانه قوامی/ حافظ

موسوی/ مونا محمدزاده/ شیدا محمدی

- رنگین کمان/ حسن حسام/ ۱۰۰

- با من سخن بگو مهسا/ محسن حسام/ ۱۰۳

- اتاق‌های هم‌اندازه/ پوریا صالحی تبار/ ۱۰۸

- دندان‌های نیش طاهره قره‌العین/ عزت گوشه‌گیر/ ۱۱۲

- از روزهای سردرگمی در غربت تا.../ فیروزه خطیبی/ ۱۱۵

- کابوس/ سیلوانا/ ۱۱۸

- خاطرات آن سال‌ها/ اسد مذنبی/ ۱۲۰

- پنجاه‌وهفت؛ کلاه گشاد و عمامه سیاه/ افسانه خاکپور/

۱۲۱

- چرا گفתי رهبر الدنگ؟/ هادی خرسندی/ ۱۲۲

- سوگواری/ محمدرضا رحیمی/ ۱۲۳

شعر/ ۱۲۴

شعرهایی از: علیرضا آبیز/ نعمت آزر/ عسگر آهنین/ افشین

بابازاده/ سارینا اسماعیل‌زاده/ بیژن باران/ طاهره بارئی/ رضا

بی‌شتاب/ سارا بهرام/ روشنگر بیگناه/ رحمت بنی‌اسدی/

کوشیار پارسی/ حسن حسام/ احمد خلفانی/ محمد خلیلی/

کافی‌ه جلیلیان/ منوچهر دوستی/ اکبر ذوالقرنین/ مهرانگیز

رساپور (م. پگاه)/ حسن زرهی/ جلال سرفراز/ علی

سرکوهی/ شهلا شفیق/ فریبا صدیقم/ معصومه ضیائی/

جواد طلعی/ میرزاآقا عسگری (مانی)/ علی عبدالهی/ رضا

فرمند/ محمود فلکی/ زیبا کرباسی/ علی کامرانی/ امیر

کراب/ رضا مقصدی/ فرشته مولوی/ شکوه میرزادگی/

سیاوش میرزاده/ مؤدب میرعلایی/ نانام/ مجید نفیسی/

اسماعیل نوری علا/ پرتو نوری علا/ پیمان وهاب‌زاده/ ابراهیم

هرندی

پل الوار/ ابرتو پادی‌یا/ کارل ساندبرگ/ آنتونیو ماکادو/

ماریان کون

بخش نخست: داستان، جستار...

- هراسی که چاره‌های جز هراس افکنی ندارد، «عربده کشی

اهریمنی باتومها»/ محسن حکیمی/ ۳۵

- بکتاش آبتین، آن گونه که من می‌شناسمش/ حافظ

موسوی/ ۳۸

- رد پای سیاست/ رضا عابد/ ۴۱

- زلال و بی‌دریغ/ رضا عابد/ ۴۴

- قیچی/ قباد حیدر/ ۴۸

- سگ‌ها و آدم‌ها/ م. خردمندی/ ۵۰

- کاکتوس شنی/ م. رفوف مرادی/ ۵۲

- واژه‌های خاموش/ فاطمه حسن‌پور/ ۵۵

- ماهی در سلول/ حسین حضرتی (ح. ا. تیرداد)/ ۵۸

- یاد یاران/ سعید سلطان‌پور و فریبرز رییس‌دانا/ ۶۶

- گل باغ آشنایی/ سیامک میرزاده به یاد آرش گنجی/ ۶۹

بخش دوم

گفت‌وگوی باقر مومنی با ناصر مهاجر/ ۷۵

نقد و بررسی و جستار

- پشتیبانی جهانی هنرمندان از خیزش مردم ایران/ سمیه

رستوقی/ برگردان؛ فواد روستایی/ ۱۸۸

- دفاع از استقلال سپهر همگانی/ مهدی استعدادی شاد/

۱۱۹۳

- صورت‌واره دیوزاد/ کوشیار پارسی/ ۱۹۶

- این روزها را به خاطر بسپاریم/ نسیم خاکسار/ ۱۹۹

داستان:

- خیابان/ فریبا وفی/ ۸۱

- داستان‌های اقلیمی/ محمد محمدعلی/ ۸۳

- نریمان پازندی را من کشتم/ حسین دولت‌آبادی/ ۸۷

- ظهور/ قاضی ربیحاوی/ ۹۲

- آیین‌نامه‌ی انضباطی/ فهیمه فرسای/ ۹۵

- نسل شجاعان/ ناصر رحمانی نژاد/ ۲۰۱
- از ترکمن صحرا تا آبان خونین، چهارده کشتار در سکوت/ رضا علامه‌زاده/ ۲۰۳
- استورگی گیسو بریدن/ س. سیفی/ ۲۰۵
- فریاد باران می‌شوید رسم مرگ سرشتان را/ بهروز شیدا/ ۲۰۸
- اهمیت پرچم و رسم شیروخورشید/ مسعود کدخدایی/ ۲۱۳
- جنسیت و قدرت در "ابرجنبش" زن، زندگی، آزادی/ مهرداد درویش‌پور/ ۲۲۱
- عمامه! ابراهیم محجوبی/ ۲۲۶
- عمه‌پرانی، آخوندزادایی و محسن کدیور/ مجید نفیسی/ ۲۲۹
- پی‌آمدهای یک فرهنگ استبدادی/ احمد سیف/ ۲۳۱
- روان ملی ما/ مجید نفیسی/ ۲۳۵
- قرارمان این بود! مسعود نقره‌کار/ ۲۳۸
- آغاز و پایانی برای آغاز یک پایان/ محسن یلفانی/ ۲۴۰
- بین‌القصیرین/ طه حسین/ برگردان محمد جواهرکلام/ ۲۴۲

هنر اعتراض/ ۲۴۵

- با آثاری از: داود سرفراز/ علی‌رضا درویشی/ مسعود سعدالدین/ شهرام کریمی/ قدسی قاضی‌نور/ فریده رضوی/ بهروز حشمت/ حمید پوربهرامی/ آرتا داوری/ بیژن اسدی‌پور/

معرفی کتاب‌های تازه منتشرشده/ ۲۵۶

از میان نامه‌های رسیده/ ۲۷۶

چند نکته

این شماره از "آوای تبعید" در شرایطی منتشر می‌شود که ایران را جنبشی سراسری در بر گرفته است. بغض چهار دهه فشار و خفقان سرانجام هم‌چون آتشفشانی از گلوی مردم در خیابان‌ها فریاد شده است. امیدهایمان در خواست‌هایمان به قصد پایان بخشیدن به وضع موجود، به پرواز درآمده‌اند.

شعار "زن زندگی آزادی" تبلور خواسته‌هایی است که برابری زن و مرد را در تمامی عرصه‌های زندگی می‌طلبد. آزادی تنها در سیاست نمود ندارد، آزادی پوشش، آرایش، انتخاب را نیز در کنار آزادی‌های فردی و اجتماعی طلب می‌کند. آزادی فراتر از همه این‌ها؛ آزادی اندیشه و بیان را بی هیچ حصر و استثناء می‌خواهد و انتظار دارد که بساط بیش از یک قرن سانسور و استبداد برچیده شود.

آزادی به آزادی‌های جنسی و جنسیتی، زبان، آموزش به زبان مادری، و رفع هرگونه تبعیض نیز نظر دارد. آری مردم آزادی را شعار می‌دهند، به راه آن از جان می‌گذرند و می‌کوشند داد خویش از بی‌داد حاکم بگیرند. آزادی حکایت تلخ زندگی است در ایران امروز که می‌کوشد به فردایی زیبا دست یابد. این که چه چیزی آزادی نیست و ضد زندگی است، در این چهار دهه بر ما آشکار گشته و می‌دانیم که چه نمی‌خواهیم. اما افق آرزوهایمان هنوز ناروشن است. چگونه می‌توان به آزادی دست یافت و آن را آن‌چنان پاس داشت که پایدار بماند؟ این آن چیزی است که باید از هم‌اکنون بر آن اندیشید، از تجربه‌های تلخ این سال‌ها آموخت، و از آن چه مردم دیگر کشورها تجربه کرده‌اند درس گرفت.

تا رسیدن به آزادی اما هم‌اکنون جان‌های عزیزی که تا همین دیروز همراه و هم‌گام ما بودند در بند اسیرند. خطر جان آن‌ها را تهدید می‌کند. پس؛ آزادی زندانیان سیاسی از هم‌اکنون باید به شعاری محوری در اعتراض‌ها تبدیل گردد و در کنار لغو حکم اعدام به قانونی ابدی در کشور تبدیل شود.

برچیده شدن بساط سانسور یعنی برداشتن تیغ جراحی از گلوی رسانه‌ها، هنر و ادبیات و هرگونه خبر. مردم آگاه‌تر از آن هستند که کسانی راه "ارشاد" بر آنان نشان دهند. پس؛ نه تنها آزادی بی‌قید و شرط این نهادها باید هدف باشند، نفی نهادهای سانسور و خفقان و از جمله "وزارت ارشاد" نیز باید شعار شوند.

جنبش را سازماندهی به هدف می‌رساند و سازماندهی بدون سازمان ممکن نیست. پس؛ آزادی سازمان‌ها، احزاب و تشکل‌های صنفی نیز باید هدف باشند. در چنین موقعیتی است که بحث‌ها بر زبان‌ها جاری می‌گردد و شور انقلاب به شعور می‌نشیند.

این شماره از "آوای تبعید" در واقع به دفاع از جنبش‌های اعتراضی در ایران امروز آماده شده است. هدف همانا همراه بودن، و هم‌گامی با این جنبش است. این مجموعه در فرصتی یک‌ماهه فراهم آمد.

بخش نخست این مجموعه را دوست عزیزم **علی صبوری** در داخل کشور فراهم آورده‌اند. علی صبوری خود بر این بخش، در "سرسخن" از کم و کیف کار نوشته است. بخش دوم آن در خارج از کشور تهیه شده و طبیعی است در این فرصت کوتاه امکان تماس با دوستانی بیشتر فراهم نیامد. در تدارک بخش شعر بخش دوم از یاری بی‌دریغ دوست عزیزم، **افشین بابازاده**، برخوردار بوده‌ام. با سپاس از این دو دوست گرامی و تمامی عزیزانی که در همکاری با این شماره "آوای تبعید" به آن جان بخشیده‌اند.

اسد سیف

بخش نخست



سر سخن

ما چقدر دوریم

و جهان چقدر نزدیک است!

در ناکجای این جهان اگر گلی شکفته گردد، صدای تپیدن روشن رویش به وضوح شنیده می شود.

آیا جهان هم ما را در جغرافیای وحشت و سرکوب می بیند هنگامی که گلغرش خیابان ها می شویم؟

آیا ما را می بیند جهان؟ ما را که سهمی جز بوسیدن خاک نداریم؛ هنگامی که محکوم به خودکشی جمعی می شویم .

بار دیگر، شهریوری دیگر، در تاریخ ما خم شد و به خاک افتاد و پرونده‌ی دادخواهی دیگر در مقابل خشونت و سرکوب گشوده گردید.

اما این بار مثل شهریور ۱۳۶۷، ماشین سرکوب به شکل پنهانی، با به قربانگاه بردن جمعی زندانیان سیاسی از دخمه ها و سلول ها، دست به سرکوب خونین زد؛ بلکه با به خیابان آوردن پادگان ها، چهره‌ی وحشی و عریان خود را در هرکوی و برزن در مقابل مردم بسته آمده به نمایش گذاشت.

در سومین ماه تابستان، دری گشوده شد و غزال زیبایی اورامان از دل مردم گرسنه از شهر کوچک سقز پا به کوچه گذاشت؛ نه من؛ نه تو، نه ما؛ نه شما و نه هیچ کس، هیچ کس نمی پنداشت با به خاک افتادن مهسا "ژینا" امینی در بیست و پنجم شهریور سال ۱۴۰۱، اینگونه نسل جوان به پیشگامی زنان مثل ققنوسی از خاکستر خشم و فقر و تهی دستی و سرکوب، بی‌هول و هراس سر برآرند و به خیابان ها بریزند و در پی استیفای حقوق پایمال شده خویشتن شعار "زن، زندگی، آزادی" سردهند.

علم، هنر و سیاست، هر سه غافگیر شدند و نتوانستند به درستی به تحلیل و بیان آنچه که در کف خیابان می گذرد پاسخ دهند.

شعار زن، زندگی و آزادی تبلور کامل خواست جوامع بشری در تمامی عرصه های اجتماعی است و تحقق این شعار، رهایی زن و اجتماع را از بردگی سرمایه و دین و نابرابری جنسی در پی خواهد داشت.

اینک بیست و پنج شهریور با شعار "زن، زندگی، آزادی" پیوند خورده، تمام قدم مقابل خشونت بر زنان ایستاده و با هشت مارس، روز جهانی زن، یگانه شده و تحسین جهانیان را برانگیخته است.

به یقین شجاعت و جان‌فشانی‌های زنان شجاع و جسور ایران در حافظه‌ی تاریخ خواهد ماند.

و هر سال در بیست و پنج شهریور دنیا جسارت زنان به‌پاخاسته و سرفراز ایران و جهان را گرامی خواهد داشت.

ویژه‌ی شعر و داستان تقدیم می گردد به زنان آزادی خواه و برابری طلب ایران.

علی صبوری

۸ آذر ۱۴۰۱

شعر

بکتاش آبتین



مرثیه ای برای گل های پژمرده

بیست و سه گل سرخ
بر خاک سرد پژمرده بود
بیست و سه پاییز زیبا
این مقدمه ی رویا های او نبود
تمام زندگی اش بود
کوتاه
شبیه نورافشانی شهاب سنگی در تاریکی
اورا بخاطر می سپارم
دختر جوانی که
برای پیدا کردن آزادی
لای گلوله ها و خاک ها.
گم شده بود.

اسفند / ۹۹ / اوین

جاودانگی

دو عصا
زیر بغل آزادی
شیر مردی هفتاد و پنج ساله
شمرده ، شمرده
پله ها را بالا می رود.

او زندان و زندانبان را
در خود حبس کرده است.
آذر / ۹۹ / اوین

آنها همگی یکنفر بودند

پلیس ها اورا بادرستبند به بیمارستان بردند.
در حضور پلیس اورا عمل کردند.
و برای آنکه جنازه فرار نکند
پلیس ها اورا به گورستان بردند
چند روز بعد در تلویزیون
پلیس خبر نگاری
مرگ یک زندانی سیاسی را انکار می کرد
اوین / بهمن / ۹۹

مریم اختر کاویان



و هر کس از من بپرسد
خدا نور چه کسی است؟
میرقصم _ میچرخم
در خون
در باد
در تاریکی

۱۷ آبان / ایران ۱۴۰۱

امید سرخ

امید تشنه

از هر آستانه که آواز و کلمه ای خوانده شود
پناهگاهی پیدا میشود
چون گم شدن قطره بر علف
چون چکیدن خون بر زمین

از شانه های خمیده
از شاخه های درهم تنیده
خورشید خواهد تابید
و آن هزار من غمگین و آزاد
تنهایی ما خواهد بود
در صلح
در پیروزی
به آغوشش خواهیم کشید

۱۷ آبان / ایران ۱۴۰۱

هر بار پرنده ای را میبینم
به یاد تو می افتم
هر چند بار خورشید در من تکرار شود
به یاد تو می افتم
هر طور که باشد
نور را
تشنه
تنها
به خانه می آورم

دو شعر از گودرز ایزدی



از من می‌پرس

از من می‌پرس
از واژگان لخته در مویرگ های میهنم
از من می‌پرس از تیزی دندان گرگ
بر نازکای گلوی آهوان
از رشاشه ی باران داغ
برمزار آبانیان بی نشان
چیزی می‌پرس جگر دماوند می سوزد

همیشه آبان

آه ای هزاران سینه سرخ!
که تا الهه ی صبح،
چهچه از گلویتان چکه می کند.
آهی مگر ز آخ آخ این همه آبان،
به آسمان نمی رسد؟

تیری مگر زقوس آذر رها نمی شود؟
نگو که نام دیگر آبان عقرب بود.
نگو که جراره گان جهل،
به اقتضای طبیعت شان
نیش می زنند.
نیشتر می زنند.
نگوکه ارواح زار ما را گرفته است.

اما اگر،
به مادر ان باران رسیدی بپرس،
با پوستواره ی چزیده بر استخوان،
با دل نازکی های اشک،
با این خزان جوان ریز،
چه می کنند؟

گیتی پورفاضل



روز گریزان و شب کشدار
وما
چشم به راه سپیده
تا رشته های تلایی نور
پیکرِ زمین از سوگ بدر آورد.

۳/۵/۱۴۰۱

چشم براه سپیده

از زمینِ ستمگران
جز بیداد نمی روید
از آسمانِ تاریک شان
جز بلا نمی بارد
زمین و آسمانشان به هم تنیده
تا لانه ی اهریمن شود
خورشید را ربوده
و ماه
در دستان اهریمنی شان
پاره پاره
گرچه گوهره نور
تابیدن به پنهانیهاست
اما
چشمان خفاشوار
ببزار از نور
به ژرفای زمین پناه می
برد
روزگاری
آسمان جولانگه گوهران درخشان
زمین وامدار نورشان
امروز

سه شعر از قباد حیدر



درد مشترک سریع ترین اینترنت است
و هیچ گاه فیلتر نمی شود
رگ های گشوده ی خیابان
فیبر نوری ملتی ست
که تصمیم دارد
زمینش را
از مهاجمان
ناشناس پس بگیرد

به فرزندانم می گویم
آری!
:آن ها هم می ترسند!
از سپرها و سنگرهایشان پیداست
نفرت را می فهمند
از نگاهشان پیداست
فرزندان گفتند
:آشتی چه؟
آن ها نمی دانستند
واژه هایی در تاریکی می میرند
آن ها نمی دانستند
خون شسته می شود
اما، در زمین فرو می رود
تا روزی بروید

حسی به من می گوید
سردی اطلاق از اتفاقی ست
که در کوچه می افتد
و آنان در حال تجربه کردن مرگ
شیشه ی
خانه های ما را می شکنند
حسی در خواب من راه می رود
تا آن جا که هیچ شبی
قصه گویان آرام نمی خوانند
ما به یاد خواهیم آورد
به یاد خواهیم سپرد
باور کنید
این خواب شاعر بی خوابی ست
که بی تابانه
عاشق زندگی ست

حالا
آجیل شبانه
شمارش فشنگ ها و ساچمه هاست
و کل کشان کوچه ها
بر دلاوران کال
عاشق ها همین جايند
کنار گیسوان رهیده از بند
به آن ها بگوئید

ناصر داوران



موها و
قلمها و
ترانه‌هایی را که
می شورند بر اسارت
با این همه
ارتش سرخ احساس سبز
سنگر به سنگر
انکارناپذیرتر میشود.

ارتش سرخ، احساس سبز
سرمستی آبشاران
سپردیدمان به هیزم شکنها
که زحمتان نباشد
کمی بیاسایید.
پاک نمیتوانند کرد ولی
آوازمان را
با تیشه‌های پولادینشان
اگرچه خیانت کنند به واژه‌ها
و دروغ را رساتر از حقیقت فریاد زنند.
نقبی نمیتوانند زد به کودکی‌مان
که بدزدند خنده‌های پر از انار و بهمان را.
خشم شکفته در خیابانها
یک به صد
ستاره خواهد شد
امید خواهد شد
خوشه‌ی گندم خواهد شد.
چراغهایی که به رگبار بستهاید
دارد آفتاب میشود
نه یک خانه
که یک وطن را
خواهد آمیخت
با سرمستی پریشان آبشاران.
مثل هیزم میشکنید

دو شعر از رحیم رسولی



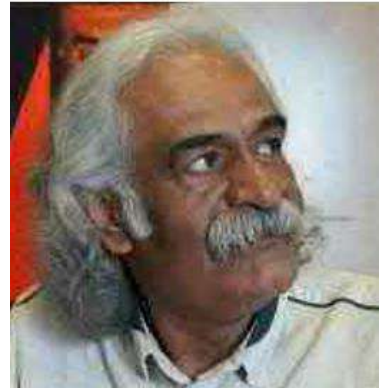
چقدر می توانند خیردار بایستند
 وقتی پرندگان
 زیبا ترین آواز شان را
 بر سیم های خاردار می خوانند
 نگران نباش عزیزم
 ما دوباره به خیابان خواهیم آمد
 و تپش قلب هایمان
 نفس گلوله ها را بند خواهد آورد
 و پیش از آنکه تفنگ ها
 زیر پای گل های سرخ به خاک بیفتند
 و سربازان به پادگان ها برگردند
 در ایاز صبح گاهی غرقه خواهیم شد
 و پیش چشم فرماندهان
 یکدیگر را خواهیم بوسید

(۲)

چرا این همه پلیس در خیابان هست مادر؟
 می خواهند ما را بشمارند عزیزم
 آن ها که دست های شان پیدا نیست مادر
 با تفنگ هایشان می شمارند عزیزم
 ما که در خانه ی خودمان هستیم مادر
 آن ها می دانند
 ما برای بردن چند نان تازه به خانه
 و چند شاخه گل سرخ برای یکدیگر
 دوباره به خیابان خواهیم آمد عزیزم
 من دوست ندارم مرا بشمارند مادر
 عروسکت را بغل کن عزیزم
 وقتی ما یکدیگر را در آغوش بگیریم
 آن ها نمی دانند ما چند نفریم
 تا کی در خیابان می مانند مادر؟
 بزودی خسته می شوند و می روند عزیزم
 هیچ تفنگی نمی تواند
 هشتاد و چهار میلیون بار شلیک کند

این چهار دیواری نمی تواند اختیاری باشد
 پشت پرده دست هایی است
 که جلوی دید آفتاب را گرفته است
 تا ذوق گلدان ها بخشکد
 و روشنایی از پنجره ها دور شود
 نگران نباش عزیزم
 ما دوباره به خیابان خواهیم آمد
 دست های یکدیگر را خواهیم گرفت
 و به یاد خواهیم آورد
 حرف آلودگی دستبند های فلزی نیست
 بی قراری سر انگشتانمان داستان دیگری دارد
 این چهار دیواری نمی تواند اختیاری باشد
 مگر آن چراغ راهنما
 در وسط میدان بزرگ شهر
 چقدر می تواند قرمز بماند
 وقتی بهار
 پشت خط عابر پیاده ایستاده و لبخند می زند
 این چهار دیواری نمی تواند اختیاری باشد
 بگذار دست های پشت پرده
 هر چقدر می توانند شکلک های ترسناک بسازند
 مگر جرثقیل ها چقدر می توانند قد بکشند
 وقتی هر چه سنگین تر می شوند
 بیشتر فرو می روند
 این چهار دیواری نمی تواند اختیاری باشد
 بگذار دست های پشت پرده بر طبل ها بکوبند
 مگر سربازها

دو شعر از فرامرز سه دهی



به بویِ نافه به طعمِ آب

صبحست ساقیا!
 پلک های تو یا پیاله اند
 یا که آفتابِ آبانماه
 مستی از چشمِ چپ ام طلوع می کند
 دیوارهای سرزمینم
 دست هایش را می گیرد به شانه هام
 چند ساله بود مگر سگی های دو چشمت
 که بعد از سال های صدسال تنهایی
 تنها تر شدم از انار افتاده بر شانه ی دیوار
 از همیشه می رود آهو
 به خیالِ طعمِ سردِ آب های زلال
 طعمه می شود
 نرسیده به چشمه تیر می خورد
 تا شلیک نکرده اند ماشه های از هر طرف
 به بویِ ناف سوراخ سوراخم
 سرشارم کن از پرتقال
 از طعمِ خرما لویِ دو لب
 بیا و
 مستم کن
 سیاه مستم کن شاعرِ میوه های رسیده!
 چشم های جنوبی ام جاده شد از
 از
 از
 یا مرگ یا آزادی
 از قول من
 به پاهای کشیده ات بگو!
 نمی خواهی به درختِ بلوطِ غریب سر بزنی؟

(۲)

خون تازه به رگ های عاشقی

هی سر به هوایِ عشق ات
 که من بودم
 که من ترم کردی سر به هوای
 زنده
 زنده

زنده بگورم نکن
 که زنده به عشق ات ایستادم
 ایستاده رو به رویِ آینه
 پشت به ترس
 از قدیم گفته اند
 ترس برادر مرگ است
 هزار تکه ام مکن
 که اگر تکه تکه ام کنی
 هزار بار فرامرز می شوم
 و هر هزار
 یک از یک عاشق تر
 یک از هزار و یک دلتنگ تر
 یک از هزار و دو امیدوار تر
 که پاره هایم را نان می شوم
 تکه
 تکه
 تکه می شوم
 ریز
 ریز
 ریز برای پرندگان لب هایت
 که بنشینند
 بر ماسه های داغ دو لب ام
 بالا که پیدا نیست زیر پرچین نیچه ی سیل هام
 و پایین که پیدا است
 بوسه خواه تر از بهبهانِ آبانِ ۹۸
 حالا خود دانی
 تکه
 تکه
 تکه ام کن یا
 ریز
 ریز
 ریز به رختخوابم بیا
 موهات
 چشم هات
 بوسه هات

روزبه سوهانی



تاریخ دیگری در کار است

بچه‌هایتان بر صندلی تاب‌ها می‌نشینند
دستانشان را به طناب‌ها می‌گیرند
می‌خندند و تاب می‌خورند
و شما که انداختن را خوب یاد گرفته‌اید

می‌دانید

آن‌ها را

چطور هل بدهید

که یک‌وقت

صندلی

از زیرشان

در نرود

نظافت شما از ایمانتان است

جنازه‌های بعد از تیرباران خون دارد

خونِ جنازه‌های بعد از تیرباران جاری می‌شود

خونِ جاریِ جنازه‌های بعد از تیرباران از درز نعش‌کش‌ها

بر خیابان‌ها می‌ریزد

و شما که حلق‌آویز کردن را خوب یاد گرفته‌اید

می‌دانید

بچه‌هایتان روزی از تاب‌ها پایین می‌آیند و از خیابان‌ها بالا

می‌روند

نظافت شما از ایمانتان است

بچه‌هایتان از آن بالا به تاریخ زیر پایشان نگاه می‌کنند

به بوستان‌هایی که گورستان‌ها را پوشانده‌اند

و در چشم جنازه‌های آویزان از تاب‌ها، خنده‌های شما را

می‌بینند

خون و چشم و جنازه را پاک می‌کنید
تا تنها دندان‌ها در اوراق تاریخ بمانند
شما که خندیدن را خوب یاد گرفته‌اید
و دندان‌های جدیدتان
در عکس افتتاح خیابان‌ها و بوستان‌ها
بر دیوار خانه‌هایتان برق می‌زند

نظافت شما از ایمانتان است

و نظافت یعنی کُشتنِ کشتن

و نظافت یعنی کُشتنِ کُشتنِ کُشتن

و نظافت یعنی کُشتنِ کُشتنِ کُشتنِ کُشتن

و ایمان شما آنقدر ادامه داشته است

که حالا هر گور این سرزمین به هزاران گور دیگر دهان باز می‌کند

شما انداخته‌اید

حلق‌آویز کرده‌اید

خندیده‌اید و پوشانده‌اید

پوشانده‌اید و پوشانده‌اید

نشانی کشتگان اما بر خطوط انگشتانتان مانده است

و مرگ در قدم‌هایتان سکونت دارد

تاریخ دیگری در کار است

تاریخ خیابان‌های جاری

تاریخ چشم‌های روشن

تاریخ دیگری در کار است که پشت دندان‌های جدیدتان

پنهان نمی‌ماند

و در اوراق آن

جنازه‌ها از گورها بیرون می‌آیند

طناب‌ها را از گلویشان باز می‌کنند

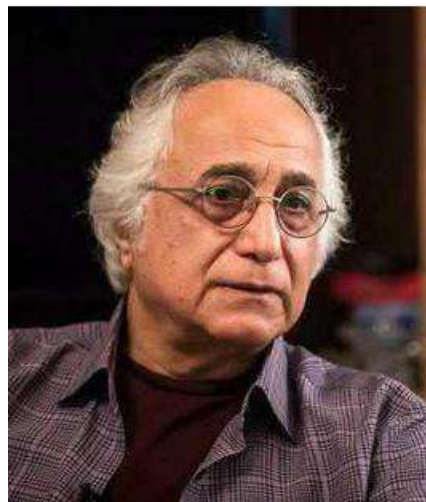
به جوانی‌شان بر می‌گردند

و ایستاده بر صندلی تاب‌ها

چشمانشان را به خیابان‌هایی می‌دهند

که زیر خانه‌های شما دهان باز کرده‌اند!

دو شعر از شمس لنگرودی



(۱)

آهسته و آرام با خود حرف می زنم
آرام تر اشاره می کنم اینجا
زیر زبان من
جاسوسی به خیال من دارد گوش می کند.

جعبه پایینی انگور را بردار
آنان همه جا حاضرند
در دود آگروز اتوبوسی که عبور می کند
در جعبه شکلات
زرورق های قرص های مسکن.

آرام تر به خیال خود پناه ببر
آنها همه جا حاضرند.

اینجا

من از سکوت ممتد گربه ها می ترسم
وقتی که به دوردست های تهی خیره اند
از لرزش فواره که بالا می رود
و پودر شده روی لباس من می ریزد.

آنان زیر زبان من

در جلد شناسنامه ها
و زیر حروف الفبا

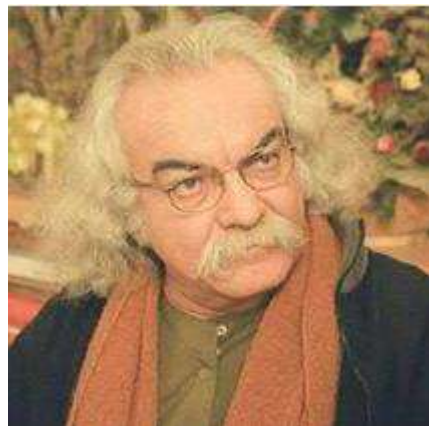
چیپ های ذره بینی گذاشته
از گذشته مان عکس می گیرند
ماه را ذوب کرده
در کمپانی های طلا می فروشند.

ساعت چند است
باید بروم به سلولم برگردم
هوا ناظر است که کلماتی با شما رد و بدل کرده ام.

(۲)

من می بینم
و سرانگشتم را که به تاراج می برید
با پلکم می نویسم
با مژه هایم نقاشی می کنم
با تکان سرم
سرودی می سازم
پلنگی آرام بودم
فرزندانه را خورده اید
با چرمینه های از پوست شان
برابر من راه می روید
چمدانی پر
که تحمل هیچ قفلی را ندارم
شیپوری از یاد رفته ام که همه های شنیدم
و از هیجان نبرد
بر خود می لرزم.

دو شعر از سیدعلی صالحی



نیمی تغزل و نیمی توفان

تلخ، بی‌شفا، تاریک،
 قصه ... هنوز هم همان
 قصهٔ قدیمیِ قربانگاه‌ست.

ساحرالسحور
 بر بلندای صخرهٔ جادو؛
 یک دست ... سر بریدهٔ ماه و
 یک دست ... دشنهٔ بی‌غلاف،
 چندان که تکلمِ تازیانه
 مار می‌زاید به میمنه،
 مار می‌زاید به میسره.

این متن ... هنوز هم همان
 متنِ موحشی‌ست که سرنوشت
 از نو ... از نو ... از نو
 نوشته است.

شجاعت ... زن است،
 گریبان از گولِ دریدهٔ بگیر و
 کفن از کلماتِ کهنه‌خیز! ...

پیاده... پیاده... پیاده
 در کفِ کوچه‌ها
 از تو می‌پرسند:

تو در کدام قصهٔ ناتمام خوانده‌ای
 که عبور
 از قیامتِ زنجیرها غیر ممکن است.

از من بشنو!
 زودا... زودا... روز بزرگ،
 از مویه‌های مادرانِ ما
 زاده خواهد شد:
 نیمی تغزل و نیمی توفان!

درست خلاف انتظار....

 جا نمی‌زنیم
 اما درجا می‌زنیم
 مشکل ما
 مشکل شما هم هست

تنها کسی
 سروقت
 به دیدار دریا می‌رسد
 که قایق اش به گل نشسته باشد.
 البته من اگر تعلل می‌کنم
 منتظرم
 اسکله در تصرف مرغ‌های مهاجر است
 چه هیا هویی!....

دقت کن دوست من
 کسی که به آرامی
 از کنار کوسه می‌گذرد
 حتما به پری دریایی خواهد رسید.

روزبه صالحی



که ترانه‌ی آزادی به لب دارید
و جانِ جوان‌تان، جهان را سرانجام
در برابر جنونِ گلوله
روشن خواهد کرد.
- مهرماه ۱۴۰۱

سپیده کجاست؟

گردِ گوزنِ مجروح چرخی زد
ببر

پرید بر گردنش به قصدِ گلوگاهِ زیبایی
و پنجه‌های وحش فرو کرد
در تنِ تنهایی
زن با بغضی کهنسال
به سلولِ آشپزخانه رفت
بوی پیاز و ادویه جاری بود
صدای زنجیری از قاشق‌ها و بشقاب‌ها
دندانِ حریصِ چنگال‌ها در کمین
و آب
که تنها به کارِ شستنِ خون و چربی بود.
ناگاه صدای پرنده‌ای تنها
پنجره را وا کرد
و دعوت کرد زن را
به جستجوی سپیده در سلول‌های تاریکی
زن بال‌های زخمی‌اش را گشود
پر زد
بی‌پروا تر از ردّ الماس بر آبگینه‌ی مهتاب
و شکارچیان دیدند
دو پرنده‌ی دورپرواز
به جستجوی آواز و آفتاب
که دیگر هیچ گلوله را
یارای کشتنِ آنان نیست.

مرداد ۱۴۰۱

والاترین شعرها

والاترین شعرها، شعرهای درختان در خیابان است
که برف از سر شکوفه تکاندند
و شال شیطان را در آتش افکندند.
خشمِ ماه است بر شبِ چکمه‌پوشِ مسلح
پاششِ خون ماه بر تاریکی
خونی توان‌تر از تفنگ
که دندانِ هیولا در دهان خُرد می‌کند.

والاترین شعرها، جسمِ خونینِ نور در خیابان
وقتی که مقنعه‌ی تاریکی از سر برداشت
و ریشِ شب را سوزاند.
رویای دور دریاست در شورشِ جوبارها
و خدو انداختن به چهره‌ی بدبوی مرداب است
که با لباس شخصی‌اش
قصدِ فریبِ آب را دارد.

والاترین شعرها، مشت‌های گره‌کرده‌ی دخترانِ آفتاب
تنِ باتوم‌خورده‌ی گل
چشمِ خیسِ خورشید به وقتِ اشک‌آور
و لبانِ سرخِ توست هنگام که فریاد می‌زنی:
زن، زندگی، آزادی

والاترین شعرها شمايید

سه شعر از علی صبوری



لاهیجان

به احترامِ رویایِ سپیده دم
 به احترامِ آنان که گلفرش خیابان ها شدند
 به احترامِ گندم و نان و تبسمِ آزادی
 به خاطر غزال زیبای اورا مان
 و به خاطر اولین بوسه ی سینه سرخانِ سیاهکل
 بر پیشانیِ خورشید
 با تو سخن می گویم

از سرو خم شده ات عرفان
 بر سنگ فرش خیابان ،
 واز دختر نوجوانت مونا
 که سی گلوله بر تن دارد.
 با تو سخن می گویم
 چای و برنج و ابریشم!
 لاهیجان!

هزار آیینه ام

سقزم ،

بوکانم ،

مریوانم ،

سنندجم

کاک فوآد سلطانی برادر من است
 فرشته احمدی،

نسرین قادری دختران من
 وگرسنگان گمنامی که گلوله می خورند
 ومن نام شان را نمی دانم

□

من بی شمارانم

، خاشم ،

چا بهارم،

زاهدانم ،

خدا نورم ،

تکه ،

تکه ،

می شوم.

وپا برهنه در خیابان ها می دوم.

مشت می شوم و گلوله می خورم.

✎

منیریه ام

هفت حوضم

جوادیه ام

کوه ام

دشتم

دریایم

دهن های دوخته ی " اوین " م

جانِ به لب آمده ام ،

"آبتین " م

شما می کشید و تمام می شوید

و ما می میریم و تکثیر می شویم

زن ،

زندگی ،

آزادی.

۱۸/۸/۱۴۰۱

«ژینا»

زن بود،

زیبا بود،

و به غزالان فخر می فروخت،

تنش بوی عطر اورامان را داشت،

و موهایش باد را می آسفت.

صدای پرنده ی خونین بال.....

نه مشتی گره کرده بود

ساقه ی شکسته ی گلی خُرد در گلدان

نه ابرویی بالا انداخته

صدای پرنده ی خونین بال از ناکجا

خرامیدن آهو را داشت

بال، بالِ کرمک شب تاب دردام

ولب به خنده می گشود

جانِ جهانی را به آتش می کشد

تنها زن بود

آی.....هیولای نقاب پوش

و به زن بودنش افتخار می کرد

آی.....هیولای هزاره ی نکبت

وبه یک معنا

آی..... آستین هول و هراس و تاریکی

به "ژینا" شهرت داشت

آی...ابلیس حرام نطفه!

ترا چه شد؟

که به کودکان دبستانی شلیک می کنی؟

والیان خدا بر زمین ،

وانگشت در خون کشتگان.

انکار می کنند که او را کشته اند.

مدرسه را به پادگان

من در صحنه نبوده ام

خیابان را به کشتارگاه

اما می دانم

ومعابد را

"ژینا" را در کف خیابان می کشیدند

به قتلگاه

به قرق در می آوری

او از هول و هراس یگان ویژه

آی تجسد عریان تاریکی

یا از ضرباتِ باتومِ مزدورانِ لباس شخصی ،

نقاب از چهره بردار

به قتل رسیده است.

می خواهیم بهتر ببینمت

و...یا

در سنگواره ها

هیولای وحشت،

بر سنگ نبشته ها

با کوبیدن پیایی سر قربانی به دیوار

هیچ نشانی از تو نیافته ام

دهانش را بسته است.

بی شک از اولاد آدم نیستی!

برای بستن دهان ستاره‌بهرتی

تفاله ی دایناسور ها

و زهرا کاظمی

به بیغوله ها برگرد

هم از این روش بهره برده است.

۲/۸/۱۴۰۱

۲۹/۶/۱۴۰۱

دو شعر از رضا عابد



لاهیجان من

لاهیجان من
 این روزها
 بغض می‌کنم برای تو
 زیاد ... زیاد ... زیاد و بسیار زیاد
 برای درختان شاه بلوط تو
 که خسته جانند
 برای پاییز تو
 که خون بر چهره دارد
 و برای درختان آزاد تو
 که افتادن جوانان را شاهدند
 لاهیجان من
 چگونه می‌توان از یاد برد
 دکتر حشمت جنگلی تو را
 که با درختان آزاد
 راز و نیازها داشت
 و
 چریک‌های سیاهکل را
 که قدشان را با همین درختان اندازه می‌کردند
 لاهیجان من
 جوانان تو را به خون می‌غلطانند
 با من بگو

آیا اینان

مازیار و مردآویج تو را از یاد برده‌اند
 غریب شاه را نشناخته‌اند
 لاهیجانِ فاطمه حسن پورها
 لاهیجانِ حسن ضیا ظریفی
 لاهیجانِ چریک‌ها
 لاهیجانِ درختان آزاد
 شاه بلوط‌ها تو بی سبب در پاییز نمی‌افتند
 یقین
 بهار تو با درختان للکی و بلند مازو سبز و پر جوانه است

دختران میهن

نامت
 آمیخته شد با ماه
 همه شب
 می‌درخشد بر گستره‌ی آسمان
 شعله می‌کشد به زمین
 تا
 دختران میهن
 با گیسوی رودابه
 "مهسا" نام شوند
 بر زبان فرزندان رزم شاهنامه

سه شعر از علیرضا عباسی



۱.

پر زدن شب پره‌ای
چسبیده به تاریکی
چه چیزی را به یاد می‌آورد؟
واژه‌ای سرگردان؟
جان کندن گریه‌ای در نیمه شب
که خواب را آشفته می‌کند؟
قفسی از یاد رفته در مهتابی خانه‌ای قدیمی؟

چه چیزی را به یاد می‌آورد
شاخه‌ای که در ذهنم شکسته
بی آنکه انبوه برفی بر تنش نشسته باشد

دست می‌کشم بر شیشه
محو می‌شود بخار از حروف غمگین

حافظه‌ام اگر مرده باشد
صدا ادامه می‌دهد

آفتاب را

که خیس مانده بر لخته‌های خون در خیابان

۲

برای آبان که خونش جاریست

گریستم بر جای خالی،
هوای شکاف خورده
دالان بلند و خوف‌انگیز
از تلو تلو خوردنت با گلوله‌ای سرگردان
بر قدم‌های ناتمام
حروف خشکیده بر لبانت
در فاصله‌ی مرگ و زندگی
با چشم‌های تو
گریستم در خیابان

گریستم بر گوری در آسمان
گریستم بر گوری در نیزار

نی‌ها شکسته می‌نالیدند
بر کبود لب‌ها
چنین بود طنین سوز
لب‌های کبود
بر نی‌های شکسته

در چنین اندوهی
مرگ، خود سوگوار است .

۳.

روزی اگر آرام بیاید
بال به آرامش
بگسترد
خون ریخته داد می‌خواهد

روزی آرام
نمی‌آید

جهان گم‌شده است
در خون ریخته

از آغاز

آیدا عمیدی



فرو ریخته در بلوار کشاورز

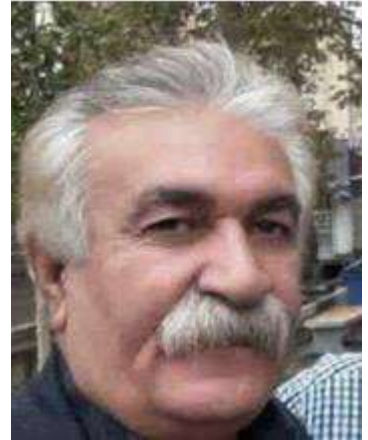
با یاد بکتاش آبتین

میان همه‌همه هر صدایی جان می داد
 بر خیابان خاک مرده پاشیده بودند
 و ما نم ی‌توانستیم دست بر شانه ی هم بگذاریم و
 برخیزیم
 ما صدای خش دارمان را
 چون ماری هوشیار و زهرآگین
 درون سینه پنهان کرده بودیم
 کمین کرده میان خیابان
 صدای همه‌همه را می شکافتیم
 در جستجوی صدایی که از گلوهای بریده برم یخاست
 ما از کابوسی به کابوس دیگر پرت می شدیم
 بی آنکه مرز میان خواب و بیداری را لمس کرده
 باشیم...
 روایت است که کپسول اکسیژنش را به دوش گرفته
 بود
 از صخره های برهنه بالا م یرفت
 و صدای زنجیرش را
 در گوش ما فرو می کرد...
 شناکنان از باتلاق بیرون می زدیم
 حشرات کمین کرده بودند تا در پوست زخم یمان
 تخم
 بگذارند
 و ما
 ما
 ما
 از منطق کابوس بی خبر بودیم...
 نف سزنان از پله های بیمارستان بالا رفتن
 آونگ شدن میان بیم و امید
 سرشکسته
 فرو ریخته در بلوار کشاورز
 صورت ابرآلود مریم
 و ما که استخوان ها و چشم ها و صدایمان در باد
 می لرزید
 کابوس منطق خودش را داشت:
 «آن که بالا می رود می میرد
 آن که گم می شود زنده می ماند»
 ما گم شده بودیم
 و راهروهای وزارتخانه ی متبوعشان تا بینهایت کش
 آمده بود.

پرونده ی شماره ی...
 بند شماره ی...
 سلول شماره ی...

شماره ی هم را حفظ نبودیم
 و کسی نمی دانست سرف ههای تو گلوی ما را می
 خراشد رفیق!
 برادر!
 ستاره ی خندان!
 که مشتت را به هوا می کوبیدی
 به دیوار می کوبیدی
 به سینه می کوبیدی
 و هیچ کس تو را نمی دید.
 ما گرسنه و سرگردان بودیم
 بعضی سنگ به شکم بسته بودیم
 بعضی به ناخن سنگ را می تراشیدیم و تیغ آخته م
 ساختیم
 و هیچ کداممان از چنگ قاتلان جان به در نمی بردیم
 می شنوید صدایی را که پیوسته می گوید شما کشته
 اید؟
 زیرا هر کس هر جا به هر شکلی که بمیرد
 شما کشته اید
 زیرا شما کشته اید
 و قاتلان تو می دانستند
 که مرع نیم بسمل هر چه بدود به مرگ نزدیک تر
 می شود
 رهایت کردند که بدوی
 برای هر دمی که فرو می بری جان بکنی
 برای هر دمی که برمی آوری جان بدهیم...
 به من نگاه کنید
 که ردی از خون بر گلو دارم
 به یاد بیاورید مار زهرآگینی را که درون سینه پنهان
 کرد هام
 ماری که می داند به سمت که خیز بردارد
 زهری که از حافظه برمی خیزد
 زیرا که گلوی برید هی بسیاران ام من
 مختاری ام
 پوینده ام
 غفارم
 من گلوی برید هی آبتین ام
 اسفند ۱۴۰۰

حیاتقلی فرخمنش



امیره ی هزار پستان

ستارگان
 چون دکمه های پالتو امیرانِ بازنشسته
 زار می زنند
 غمگین،
 همچون مداومتِ سوگواری
 جهانی در حنجره ام گُر می گیرد
 نرگس ها
 چقدر جوانند به راه مُردن
 بازکن
 در را
 بازکن
 خیابان از خون شبانه خیس است
 در لای درهای نیمه باز
 امیره ی هزارپستان
 ریشه ی آزادی می طراواند
 آهای آزادی
 ژن به زینتِ رخسارت آمده
 اربه ی روانش
 هوشِ جهان را فاش می کند
 دختران
 مست از بوسه
 با رایحه ی میخک و کُنْدُر
 به نگاهی تاختستان ها می روند

و روحِ رهایی از پی شان دوان
 دیگر راهِ خاکستان را
 پیراهنِ برشته از سیاهی
 از یاد بُرده است
 آهوانِ عاصی
 بر بستری از موزائیکِ ارغوان
 از سیم های خاردار عبور می کنند
 این غزالان
 بر پستانِ خونینِ خیابان می خوابند
 خسته ام خسته ام
 خسته
 از هوایی که تو در آن نفس نمی کشی
 از من خجالتِ خالی مانده
 بر دست های پیرزنی مفلوک
 با عمرِ این دروغ
 باز این سُرْمه دان قدیمی
 در انتظارِ چه چشمی است
 آهای خاورمیانه
 آهای خاورمیانه
 آهای عشق های استخاره ای
 آهای عشق های استخاره ای
 آی خاورِ قباحت
 من پاره ای از تنِ تو
 نبوده ام
 روباهانِ باغ بُر
 به تُردی انگورها رحم نمی کنند
 من
 پاره ای
 از
 تنِ
 تو
 نبوده ام؟

منشور من

..... برویم به مزارع انگشت

به گلدان بندی مشت ها

به پیشواز پیش مرگه ی واژه

تا کپک های ته مانده ی دیگ زمین را

لای روبی کنیم

شک ندارم

این برقع رقصان

بیشه را بیاد شیران می آورد

دختران

صبوران عشق

پاسوز زندگی

طغیان گران قلوب غالب

بر گذرگاه نارنج های تنگ تکاب

بهار را در چهار سوی تن می کارند

بیا

بیا به پاییز

به فصل انسان ریز

تو هی خشاب پر کن

من هی شکوفه می کارم

طناب تو بوی گردن می دهد

تناب من طعم قارچ کوهی و کرفس وزرین گیاه

تو هی به فریب کاشته در حجره ها دل ببند

من به پرندگان عشایر

ذخایر سبزه وجویبار

به زنان

که در سحرگاه

در تجلی اهرام سینه ها

آفتاب می زایند

تک تیر انداز

درخفا و در تاریکی

غزال می پاید

من در روشنی روز

شمشاد می کارم

پنجه های تو

به باروت آراسته اند

دست های من

عمود نهال گندم اند

تن تو آمبولانس پتیاره ای است

که جنازه ها را به فصل ریزش

از دل خیابان می بلعد

تن من ماه حامله است

حرام باد

اگر سطری گرم و نرم بنویسم

وقتی یارانم

زنده

زنده

در بنگاه گور خوابی اجاره ای

می خوابند

به دیدارم بیا ای یار

اگر خودم نبودم

مزارم هست

بیا

تا مقبول گیسوان بریده و

دهان گشوده ی گور

مرگ را به خاک

بسپاریم

فرزانه قوامی



"آذرخش"

به آتش نای تشنه سپار

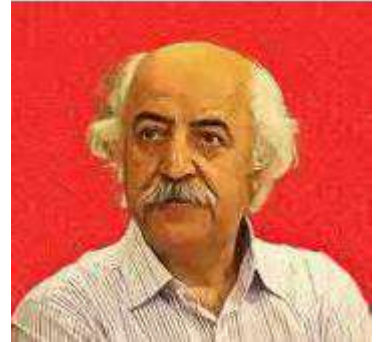
از خون به جنونم فرمان
 از جنون به خونم فرمان
 از انتقام به هلهلهام فرمان
 از هلهله به انتقامم فرمان
 او را که روزهام به سیاهی همچون شب
 خنده‌هام به زلالی همچون اشک
 و بیداریم به کابوس نشانند
 به ضرب صد ضربه از نفس وارهان
 او را که خونم در شیشه
 فرزندی برنام در خاک
 و آهم به یغما ستاند
 به خشم و خاتمه از نفس وارهان

از بیم به امیدم فرمان
 از امید به بیمم فرمان
 از آذرخش به آسمانم فرمان
 از آسمان به آذرخشم فرمان
 فرود آی
 فرود آی برق هراس و عاطفه
 دیرگاهیست
 باران را محتاجم
 فرود آی
 فرود آی رعد خلاص و صاعقه
 دیرگاهیست
 پایان را محتاجم
 فرود آی

مهر ۱۴۰۱

بین جادوی عصیان را و طغیانم را
 که بر آب‌ها تلاطم نشانند
 بین شیطنت برق را و چشمانم را
 که بر دست‌ها خونین کمان نشانند
 از قلب به مغزم فرمان
 از مغز به قلبم فرمان
 از گورستان به استخوانم فرمان
 از استخوان به گورستانم فرمان
 مرا به ارواح جاری آب
 روان در سیاهی شب
 دوان در سپیده‌ی صبح
 به مرغزاران تشنه سپار
 از کارد به دستم فرمان
 از دست به کاردم فرمان
 از فریاد به التماسم فرمان
 از التماس به فریادم فرمان
 مرا به خاک مسپار و زوال
 مرا به خون مسپار و ملال
 مرا به شعله‌های سرخ و غضب
 دوان در خلسه‌های پایکوب و طرب
 روان در هیمة‌های رقص و شعف

حافظ موسوی



" به پادگان هاتان برگردید ! "

به پادگان هاتان برگردید !
ستاره ها را تماشا کنید
باغچه هاتان را با گل بیارید
قلم ها و قلب های دوستان مرا
به آن ها برگردانید .

به شما می گویم !
به پادگان هاتان برگردید !
همین حالا !

« زن، تن، خیابان »

خیابان، تن بود
تنی افتاده زیر پای رهگذران
تنی فرسوده زیر چکمه‌ی سربازان
تنی خسته از کاروان‌های اشک و عزا
تنی رها شده در رخوت و ملال
تنی که جان گم‌شده‌ی خود را می‌جست .
*
زن، تن بود
تنی ناتمام در تصرف " آقایان "
تنی تازیانه‌خورده از خادمان گورستان
تنی کلافه از انکار تن، عشق، زیبایی
تنی که باد حسرت موهایش را داشت
تنی که جان گم‌شده‌ی خود را می‌جست .
*

دو " تن " به هم برآمدند
زن و خیابان به هم پیوستند
و جان به تن‌ها برگشت
و یک دهان شدند تن‌ها:
زن ، زندگی ، آزادی
۲۴مهر ۱۴۰۱

" هنرمندان کوچک "

به دست‌هایشان نگاه کن !
به کبودی جوهر بر انگشت‌هایشان
که ردّ شعر است

" پادگان ها

به خیابان ها نقل مکان کرده اند . "

شلیک نکنید !

این ها دوستان جوان من اند
روی پیراهن هاشان یک جیب دارند
توی جیب هاشان یک قلم
و زیر قلم‌هایشان یک قلب .

ستاره ها در آسمان بیهوده نیستند
گل ها در باغچه ها لایب معنایی دارند
انسان آمیزه ای از ستاره ها و گل ها و باغچه است .

شلیک نکنید !

به شما می گویم !

شلیک نکنید !

اگر ستاره ها را سرنگون کنید
آسمان زیبا نیست
اگر گل ها را پرپر کنید
باغچه زیبا نیست

اگر باغچه را ویران کنید

انسان زیبا نیست .

شلیک نکنید !

به شما می گویم !

ردّ واژه های تپنده؛
 همچون قلب که می تپد
 همچون زندگی که می تپد
 همچون خیابان که می تپد.
 بر کشتزارها، کارخانه‌ها، دبستان‌ها
 منتشر شوید
 تا هر بهار
 از زمینی که بر آن در خون غلتیدید
 بنفشه‌وار سربرآرید و
 زیبا شود جهان.

به پاهاشان نگاه کن
 به ضرباهنگ حماسی رقص،
 در صحنه‌ی باشکوه خیابان.
 به موسیقی بدیع بدن‌ها
 به اعجاز فرم
 در هماهنگی دست‌ها، دهان‌ها، پاها.

اینان هنرمندانی کوچک‌اند
 که کوله پشتی‌هاشان
 تجسد حقیقت و زیبایی‌ست.
 (دوم آبان ۱۴۰۱)

« ... سپاری »

(برای کیان و همهٔ کودکانی که این روزها کشته می‌شوند،
 اما نمی‌میرند)

به خاک نمی‌سپاریم‌تان
 به سایه‌سار سروها
 به دریا
 به صخره‌های بلند
 به آسمان حتی
 نخواهیم‌تان سپرد.

*

می‌سپاریم‌تان
 به ظرف بی‌زوال زمان
 به تپیدن دل‌ها
 به واژه‌ها
 به سخن
 به حروف الفبا
 تا همچون گرده‌ی گیاهان
 با باد

دو شعر از مونا محمدزاده



« جوانه »

دوربرگردان‌ها، جوانه‌ها را روی زمین می‌کشند و می‌کشند.
 دُورهای رفته را برمی‌گردند تا از قلم نیفتند.
 قلم‌ها را دُور می‌زنند تا باز نویسی از رنج کشیده شدن بر زمین‌های سخت،
 زمین‌های کش‌آمده از جوانه‌های پیش‌رس.
 هر روز از مرگی تازه می‌آغازیم دُورهای تن‌مان را.
 قهوه و سیگاری نو،
 پشت هر چراغ قرمزی، قصه به آخر می‌رسد.
 آن قدر می‌دوی که ایست!
 قرار نبود همه کلاغ‌ها به خانه نرسند.
 قرار نبود ملافه‌های مچاله و بویناک تن‌ات
 آخرین بمانده‌های دُورهای زندگی‌ات باشند.
 آوازه‌ایت، در گیرودار دوربرگردان‌ها له شوند و هر پرنده‌ای

حنجره‌ای را به غنیمت برد.
 طبق گزارش پزشکی قانونی، قرار این نبود.
 تو در گورستان‌های سبز گیلان
 به رنگ‌های ناشناخته، ایست نمی‌دهی.
 چین بر چین خزر
 رنگ به رنگ زیتون‌ها
 هوای قهوه‌های آن‌جا، چیز دیگری است.
 ۱۴۰۱/۳/۲۵

« ۱۴ آذر »

همه‌چیز در جای خود مانده بود.
 گل‌های پرده، گاه روی قوری می‌افتادند و چای،
 دم‌نکشیده به لب‌ها می‌چسبید.
 فرش‌های نازنین، یاد چروک انگشتان تو را به پرز
 می‌کشید و گل می‌داد.
 عطر روی تخت به میان دستمال تاشده زیر بالشت سرک
 می‌کشید، بی‌قطره‌ای حتی.
 ما آمدیم.
 با لرزش مردمکان دریا زده و فریاد حنجره‌هایی مغروق.
 ظهر تن به شامگاه مرگ رسید.
 رد نگاه تو بر دیوارها جا می‌انداخت و زنگ ساعت که
 همیشه به قدیم می‌گشت، بیدارت نکرد.
 تو نیامدی.
 تو در راه مُردی.
 ۱۴۰۱/۸/۱۸



مفتون امینی درگذشت



اطلاعیه

مفتون امینی درگذشت

یدالله مفتون امینی، شاعر نوپرداز، روز پنجشنبه دهم آذر درگذشت.

او متولد ۲۱ خرداد ۱۳۰۵، اهل شاهین دژ و دانش‌آموخته‌ی دانشگاه تهران بود.

مفتون امینی در سرودن شعر فارسی و ترکی تبحر داشت و در شمار شاعران نوگرا قرار می‌گرفت.

او با چاپ کتاب «دریاچه» در سال ۱۳۳۶ خود را به عنوان شاعری توانمند در شعر کلاسیک مطرح کرد اما دیری نپایید که در دهه‌ی ۴۰ با انتشار مجموعه‌ی «کولاک» به عنوان شاعری نیمایی شهرت یافت و با انتشار مجموعه‌ی شعر «انارستان» در سال ۱۳۴۹ خود را در این حوزه تثبیت کرد.

مفتون امینی در شعر نیمایی توقف نکرد و پس از سال ۱۳۵۷ به شعر «آزاد» و «سپید» روی آورد و در آن زمینه هم آثار قابل‌تاملی از خود بجا گذاشت.

او در ترجمه‌ی شعرهای ترکی به زبان فارسی نقش بسزایی ایفا کرد که از مهم‌ترین آن‌ها می‌توان به ترجمه‌ی شعرهایی از «علیرضا نابدل» اشاره کرد.

مفتون امینی یکی از امضاکنندگان بیانیه‌ی «ما نویسنده‌ایم» موسوم به «متن ۱۳۴ نویسنده» است؛ متنی که بر استقلال هنرمند، آزادی اندیشه و بیان و مبارزه با سانسور تأکید دارد و آن را ضرورتی انکارناپذیر در اعتلای هنر، فرهنگ و جامعه می‌داند. از مفتون امینی چندین مجموعه‌ی شعر در کنار مقالاتی در حوزه‌ی شعر و ادبیات و فرهنگ به یادگار مانده است.

مادران

ما

مادران / ما / مادران

جانا روا / روا / روا

از ریزریز می ریزد خونریز

زن های زیادی از مام وطن

تن

تن به تن می شویم /

می جنگیم تن به تن

وتن های زیادی.. زیاد

از زار / زار زار

ما / ما / مادران

ما، در / در به در ، کوبه کو

کیا / کیان / کیان / کیان

کوا / کو / کوا / تا تهران ...ران

زن

زنجان / رشت

زن ، زندگی ، آزادی

می کوبد بر گوش هایش / یش / وش

کر به کر

امی / امی / کوبد

کردستان ...ستان ..داغستان

بر کوبه ها

کو به کو

زن به زن

ژن ، ژیان ، نازادی

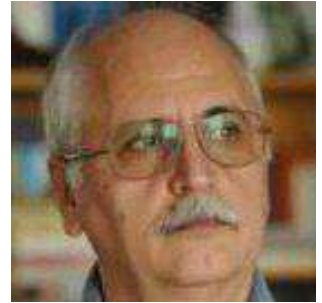
ژن ، ژیان ، نازادی

شیدا محمدی ، لس آنجلس

آبان / ۱۴۰۱

بخش نخست: داستان و جستار و ...

محسن حکیمی



هراسی که چاره‌های جز هراس‌افکنی ندارد، «عربده کشی اهریمنی باتومها»

به عنوان یکی از آبخورهای فکری سرکوب مخالفان در جمهوری اسلامی شهره‌عام و «النصر بالرعب» نظریه‌خاص است و نیازی به توضیح ندارد. در این نظریه، پیروزی بر مخالف از جمله در گرو مرعوبکردن اوست. بر باید تأکید کرد، چراکه هراس‌افکنی اگر توأم با لوازم دیگری خاصه مشروعیت و مقبولیت سرکوب «از جمله» این از نظر مردم طرفدار حکومت نباشد، به ایجاد رعب و وحشت در میان مخالفان و بدین سان پیروزی حکومت راه نخواهد برد. در طول چهار دهه‌ اخیر، به میزانی که این مشروعیت و مقبولیت کاهش یافته امکان پیروزی حکومت بر حرکت‌های اعتراضی مردم از طریق تلاش صرف برای ایجاد رعب و وحشت نیز کاهش یافته است.

اگر پیشترها، مثلاً در جریان انفجار دفتر حزب جمهوری اسلامی یا دفتر نخست‌وزیری در سال ۱۳۶۰، جمهوری اسلامی می‌توانست جمعیت زیادی از مردم طرفدار خود را به خیابان بیاورد و بدین سان با ایجاد فضای رعب و وحشت زمینه را برای سرکوب مخالفان خود آماده سازد، در سال‌های اخیر به ویژه از دی ماه ۱۳۹۶ به بعد این امکان تا حدود زیادی از دست رفته و جای خود را بیشتر به پرونده سازی‌های امنیتی - قضایی و اعتراف‌های نخ‌نمای تلویزیونی داده است. بدیهی است که در چنین فضایی، حضور گسترده مردم متوهم‌ هوادار حکومت در عربده‌کشی «خیابانها جای خود را به همان چیزی می‌دهد که فرانسوا ونسان راسپی، آزادیخواه فرانسوی، آن را نامید. راسپی این عبارت را برای سرکوب لومپنی و (Les orgies infernales des

(cass-tetes) « اهریمنی باتومها رعب انگیز اعتراض کارگران پاریس به انتخابات سال ۱۸۶۹ در دولت لویی بناپارت به کار برد. حکومت لویی بناپارت، که با غفلت تاریخی طبقه کارگر فرانسه در سال ۱۸۵۲ روی کار آمده و سپس با تقلیدی مضحک و نامیده بود، در سال ۱۸۶۹ صرفاً متکی به لومپنها و «امپراتوری» مبتذل از حکومت ناپولئون بناپارت خود را اوباشگری آنها بود، به گونه‌ای که درحالی که از جنبش کارگران پاریس در هراس بود میکوشید با ایجاد رعب و وحشت صرف در مرثا و منظر مردم این جنبش را با توسل به عربده‌کشیهای هراس‌افکنانه در خیابانهای پاریس سرکوب کند. همین اتکای صرف به هراس‌افکنی برای سرکوب جنبش کارگری فرانسه - و البته حماقت اعلام جنگ به دولت پروس - بود که آخرین میخها را بر تابوت امپراتوری لویی بناپارت کوبید و کمتر از دو سال بعد به جایگزینی این امپراتوری با کمون پاریس انجامید.

شاید بتوان گفت که جمهوری اسلامی نیز در سالهای اخیر و به ویژه پس از اوج گیری جنبش آزادیخواهان کنونی در وضعیتی شبیه حکومت لویی بناپارت قرار گرفته است، یعنی در حالی که از این جنبش هراسان شده با بزن و بکوب و بگیر و ببند و بکش و توحش فوق تصور انسان در خیابانها از یک سو و صدور حکم اعدام برای بازداشتشدگان از سوی دیگر میکوشد هر طور شده مردم معترض را مرعوب و جنبش آنان را سرکوب کند. حمله چند شب پیش سرکوبگران به مردم ساکن شهرک اکباتان تهران نمونه‌ای از این دست است. در این حمله، که دوشنبه شب به تاریخ ۹ آبان ۱۴۰۱ روی داد و همراه بود با تیراندازی، پرتاب گاز اشکآور، بمب صوتی، لیزر، شکستن شیشه‌ها و تخریب ورودی بلوکها، فردی که به احتمال زیاد فرمانده مهاجمان بود با بلندگو و بیان رکیکترین و کثیفترین توهینها و فحاشیها به ساکنان شهرک، که از داخل خانههای خود شعار ۴۰ تا کشور آمدند سوره اما هیچ غلطی ننوشتند بکنند. گفتند ایران جلومان : میدادند، از جمله چنین گفت وایساده. برای مملکت خودمان جانمان و خونمان را هم میدیم. به والله قسم اگر پاش برسه سر ناموس و زن و ». بچه‌های خودمان را هم میبریم، اما نمیگذاریم به این مملکت آسیبی برسه چنانکه پیداست این فرمانده علیالظاهر

از موضع قدرت و قاطعیتی سخن میگوید که به خیال خود جای هیچگونه امکانی برای پیروزی مخالفان باقی نمیگذارد. اما اگر زیر پوست سخنان او را بکاویم خواهیم دید که، برعکس، در پس هلمنبارز خوانی این فرمانده هراس و خودزنی عمیقی نهفته است که از ناتوانی و درماندگی او و کل نیروهای مسلح حکایت میکند.

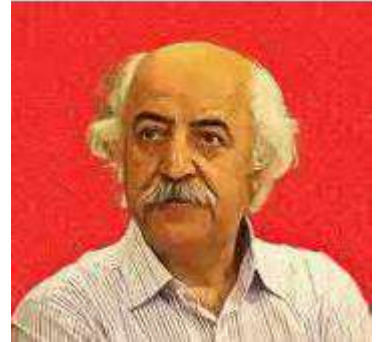
در این نمونه، که روزنی است که اوضاع درونی کل نیروهای مسلح حکومت را از خلال آن میتوان دید، دست کم ۳ نکته هست که این هراس و خودزنی را نشان میدهد: ۱- مقایسه ایران با سوریه و این نتیجهگیریِ تلویحی که گویا ایران هم اکنون با تهاجم و تجاوز دشمنان خارجی رو به روست، جدا از اینکه مستمسکی به دست حکومت میدهد برای سرکوب جنبش آزادیخواهان کنونی، بیانگر هراس فرمانده است. روشن است که تشبیه مردمی بیدفاع، بیسلاح، پراکنده، و سازماننیافته - که جان به لب شده و صرفاً برای اعتراض به انواع ستمگریهای بیحد و حصر حکومت به خیابان آمدهاند - به نیروی نظامی ۴۰ کشور جنگ افروز کشورگشای مجهز به پیشرفتهترین سلاحهای مرگبار، هراس فرمانده را از این مردم بیدفاع و بیسلاح نشان میدهد. نشان میدهد که فرمانده «اگر پاش برسه سر ناموس و زن و بچههای خودمان را هم می بریم» - ۲ این گفته که امکان سرایت جنبش کنونی مردم به درون خانواده خود را منتفی نمیداند. به عبارت دیگر، او میترسد که همسر و دخترش همچون زنان و دختران دیگر حجاب و روسری از سر بردارند، آن را آتش بزنند، علیه حکومت شعار بدهند و رو در روی نیروهای سرکوب بایستند. اما او این ترس را در زیر انبوهی از جار و جنجال و عریدهکشی اند پنهان میکند تا به خیال خام خود کسی «پیاده نظام دشمن» یا «دشمن» و فحاشی و تهدید کسانی که به زعم او «دشمن» به آن پی نبرد. غافل از اینکه او با مطرح کردن این سر بریدن احتمالی در واقع دارد خود را میزند و نه را. این خودزنی از سر ضعف و ناتوانی در پوشش شعارهای پرطمطراق توخالی را بهویژه در سیاست خارجی سخن میگفت «انتقام» جمهوری اسلامی میتوان دید. مثلاً پس از ترور قاسم سلیمانی، جمهوری اسلامی مدام از و پیوسته شعار توخالی میداد. اما آنچه در عمل روی داد شلیک چند موشک به یک

پایگاه تخلیهشده آمریکا در عراق بود، زیرا خود جمهوری اسلامی شلیک موشک را قبلاً به دولت عراق اطلاع داده و عراق هم طبعاً آمریکا را در جریان گذاشته بود و، به همین دلیل، موشکهای ایران در واقع به پایگاهی شلیک شد که احدالناسی در آن ختم میشد. جمهوری اسلامی، که در «انتقامگیری» وجود نداشت. اما ای کاش ماجرا به همین ژست توخالی وحشت از واکنش تلافیجویانه آمریکا به سر میبرد، دو موشک دیگر شلیک کرد، اما این بار هدف نه پایگاه خالی از سکنه آمریکا بلکه هواپیمایی مسافری بود با بیش از ۱۷۰ سرنشین بیگناه، که همه بدون استثنا قربانی ای که اساساً آمریکا در پی اجرای آن نبود، زیرا ضربه «حمله»، آمریکا شدند «حمله» هراس جمهوری اسلامی از خود را به جمهوری اسلامی زده بود بی آنکه متحمل ضربهای شود. نمونه دیگر مبارزه خودزنانه جمهوری اسلامی با دشمنان خارجیش سیاست او در زمینه امتناع ورزشکاران ایرانی از رویارویی با ورزشکاران اسرائیلی است. از حکومتی که مدعی است نمیخواهد رژیم اسرائیل را به رسمیت بشناسد انتظار می رود سیاست امتناع رویارویی ورزشکاران ایرانی با ورزشکاران اسرائیلی را به صراحت اعلام کند و تمام هزینههای آن را نیز بپردازد. اما جمهوری اسلامی به جای اینکه به ورزشکار ایرانی بگوید مثلاً روی تشک کشتی برود و اعلام کند با ورزشکار اسرائیلی کشتی نمیگیرد زیرا دولت اسرائیل را به رسمیت نمی شناسد به او میگوید بگوید یا یا دستاش شکسته است و نمیتواند کشتی بگیرد، یا به دلیل اضافه وزن عمدی خود را از رویارویی با کشتیگیر اسرائیلی محروم سازد. است! «مبارزه با رژیم اشغالگر صهیونیستی» اسم این گونه فرار از مبارزه هم طبق پروپاگاندا جمهوری اسلامی - ۳ ماشین نظامی جمهوری اسلامی علیالقاعده باید نقش ضابط یا مجری را داشته باشد، خواه از قوای سهگانه دستور ضبط یا اجرا را بگیرد یا از ولی فقیه. برای مثال، نیروی انتظامی باید نقش ضابط قوه قضاییه را ایفا کند، یعنی فرد یا افرادی را که بهزعم او مرتکب جرم مشهود می شوند بازداشت کند و تحویل قوه قضاییه دهد تا این قوه در باره اتهام منتسب به آنان تصمیم بگیرد. به عبارت دیگر، نیروی انتظامی حق قضاوت و صدور حکم برای بازداشتشدگان را ندارد. اما اکنون این نیرو طوری عمل

می‌کند که گویی تمام حکومت در او خلاصه شده، یعنی، همان گونه که این روزها و شبها در خیابانهای اکثر شهرها میبینیم، هم حکم صادر میکند و هم حکم را اجرا میکند: معترضان را نه فقط بازداشت بلکه ضمن ضرب و شتم و جرح و توهین در همان خیابان می‌کشد. این خلاصه شدن تمام بوروکراسی جمهوری اسلامی در ماشین نظامی او برای کشتار مخالفان در خیابان مصداق بارز هراس حکومتی است که برای حفظ خود چاره‌های جز هراسافکنی از طریق کشتار بیش از پیش ندارد.

محسن حکیمی ۱۳ آبان ۱۴۰۱

حافظ موسوی



بکتاش آبتین، آن گونه که من می‌شناسمش

یادم نیست نخستین بار بکتاش آبتین را کی و کجا دیدم . اما می‌دانم که پای علیشاه مولوی در میان بود . علیشاه رفیق قدیمی ما بود و خانه اش محل رفت و آمد شاعرانی غالباً جوان ، از هر کجای ایران . من در اطراف علیشاه و در آن خانه با خیلی ها آشنا شدم که بعضی هاشان هنوز از دوستان منند و با تعداد اندکی از آن ها دوستی مان به رفاقت پایدار انجامیده است . بکتاش یکی از آن هاست و از رفیق ترین ها .

به یاد می‌آورم روزهایی را که علیشاه مولوی برای عمل قلب در بیمارستان بستری بود و بکتاش تمام وقت بالای سر او . بعد هم برای رفع و رجوع کردن تبعات واقعه ، آستین بالا زد و نگذاشت آب در دل رفیقمان تکان بخورد . این را گفتم تا گفته باشم که نخستین ویژگی شخصیت بکتاش آبتین ، همین رفیق بودن است . رفیق ، یعنی کسی که می‌توانی به او اعتماد کنی ، به او تکیه کنی ، و مطمئن باشی که در روزهای سخت ، شانه از زیر بار مسئولیت خالی نخواهد کرد .

به یاد می‌آورم چندی بعد ، روزهای پرتلاطم ۸۸ را ، که باتوم سرکوبگران بر جمجمه بکتاش مو انداخته بود و عواقب آن ، که گاه به تشنج می‌انجامید ، حسابی نگرانمان کرده بود . اما بکتاش بیدی نبود که از آن بادها بلرزد . بعد ها هم دیدیم هر جا که دفاع از حق و حقیقت ، یا ایستادگی در برابر سرکوب ضرورت می‌یافت ، بکتاش همیشه در صف اول بود .

من بکتاش را این طور شناختم ؛ ابتدا نه به عنوان یک شاعر ، یک فیلمساز ، یک هنرمند ، بلکه به عنوان انسانی رفیق ، بی باک ، با مرام ، و جوانمرد که این ویژگی ها در جوهر وجود اوست . برای همین است که در کوچه و خیابان هم که راه می‌رود ، نمی‌تواند نسبت به دعوی دو نفر که به قصد کشت همدیگر را می‌زنند بی تفاوت باشد و از مشت و لگد آن ها بی نصیب بماند . یک فقره اش در همین بازداشت اخیرش در زندان اتفاق افتاد . برای سوا کردن دو معتادِ همینند که قصد جان هم را کرده بودند ، پادرمیانی کرد و دوتا از انگشت هایش آسیب دید و با دست باند پیچی شده از زندان بیرون آمد .

اما بکتاش شاعر . من دومین مجموعه شعر بکتاش را پیش از آن که با خود او آشنا شوم ، خوانده بودم . مجموعه ای به نام " مژه ها چشم هایم را بخیه کرده اند " . این کتاب را در جریان داوری جایزه شعر کارنامه خوانده بودم . آتشی هم خوانده بود و هر دوی ما آن را پسندیده بودیم . بعدها که با خود بکتاش آشنا شدم ، اولین شعری که از او شنیدم ، " فرشته خانم " بود . شعری جسورانه از زبان یک زن که به ناچار تن به تن فروشی داده است . با ریتمی تند و عصبی و قافیه هایی که چکش وار بر سر خواننده یا شنونده فرود می‌آید : جوراب های دخترم را بخیه می‌زنم / زنم ! / گاهی عروسکم / گاهی چند روز / پیراهن چرکم که چسبیده ام به تنم ! / عصبانی ام شبیه رگ های گردن مادرم / و می‌لرزم شبیه هق هق شانه های دخترم ! " بکتاش آبتین را بیشتر به عنوان مستند ساز می‌شناسند . در ادامه به فیلم های او اشاره خواهیم کرد . اما به نظر من او شاعری است که فیلم هم می‌سازد . (اگرچه تعداد فیلم هایی که ساخته بیشتر از کتاب هایی است که منتشر کرده است) از بکتاش تا کنون پنج مجموعه شعر منتشر شده است که چهارمی اش " پتک " بود که هشت سال پیش نشر چشمه منتشر کرد و جایزه شعر خبرنگاران به آن تعلق گرفت . حالا هم لابد یکی دو کتاب آماده چاپ دارد ، که امیدوارم امکان انتشارش فراهم شود . من در این نشست ، و در این بیست دقیقه فرصتی که به من داده اند ، قصد تحلیل ، و نقد و بررسی شعرهای بکتاش را ندارم . هدف ، اشاره هایی است به کارنامه شعری و هنری این رفیق عزیز

جامعه است. خشم نهفته در این شعرها را لعلی از طنز پوشانده است که خود گزنده تر از هر خشمی است. مثلا آنجا که از زبان یکی از قربانیان جنگ، پرده فریب و ریا را می‌برد و می‌گوید: "بردار برادر! / گل‌ها را از تابوت بردار / من بوی جوراب پاره و / پای کشیم را می‌خواهم" گفتم که بکتاش آبتین را بیشتر به عنوان مستند ساز می‌شناسند. دلیلش این است که او تا کنون بیش از ده فیلم مستند و پرتزه ساخته است که بعضی از آن‌ها را احتمالا دوستان حاضر در این جمع دیده‌اند. بکتاش سوژه مستندهای خود را از زندگی مردم و از انسان‌های به حاشیه رانده شده برمی‌گزیند. "پارک مارک" و "مری زن می‌خواد" نمونه‌ای از این نوع مستندهای اوست. بکتاش پرتزه‌هایی هم از زندگی هنرمندان معاصر ساخته است. پرتزه اخیر او "۱۳ اکتبر ۱۹۳۷ - لوریس چکنواریان" تحسین منتقدان را برانگیخت و در یکی از جشنواره‌ها به عنوان بهترین پرتزه انتخاب شد و تندیس بهترین فیلم و دیپلم افتخار به آن تعلق گرفت. فیلم‌های بکتاش در فستیوال‌های معتبری در هلند، سوئد، آمریکا، یونان، فرانسه و هند شرکت داشته است. مستند "پارک مارک" در جشن خانه سینما، فستیوال تصویر سال ایران و فستیوال سینما حقیقت جوایز متعددی از جمله جایزه بهترین کارگردانی، بهترین فیلم، بهترین تدوین، بهترین صداگذاری و تصویر پردازی را دریافت کرد. تعدادی از فیلم‌های او بیش از صد اکران بین‌المللی داشته است.

و اما داستان بکتاش و کانون نویسندگان ایران: سال‌ها پیش، در دوره‌ای که دستگاه امنیتی چندین سال مانع برگزاری مجمع عمومی کانون شده بود، تعداد زیادی از نویسندگان و شاعران جوان مشتاق حضور در کانون، به ناچار پشت در مانده بودند. بکتاش یکی از آن‌ها بود. این دوستان، به حق به آن وضعیت معترض بودند. بکتاش و یکی دو نفر از دوستان معترض از من خواستند برای بیان اعتراض و پیگیری درخواست عضویت شان، از هیئت دبیران کانون برای آن‌ها وقت دیدار و گفت‌وگو بگیرم. من موضوع را با زنده یادان سیمین بهبهانی و علی اشرف درویشیان در میان گذاشتم، که موافقت کردند و چند روز بعد با بکتاش و چند نفر دیگر از دوستان معترض به منزل

و عضو ثابت قدم کانون نویسندگان ایران. اما آن قدر فرصت هست که با استناد به دو کتاب اخیر او، (پتک / نشر چشمه / ۱۳۹۰ و در میمون خودم پدر بزرگم / انتشارات نگاه / ۱۳۹۲) درک و دریافت خودم را از حال و هوای شعرهای بکتاش آبتین با شما در میان بگذارم.

نخست این که شعر بکتاش از آن گونه شعرهایی است که به راحتی با خواننده ارتباط برقرار می‌کند. زبان شعر او، در عین سادگی، شلخته و منفعل نیست. ضرباهنگ و کندی و تندی ریتم در اغلب شعرها بار عاطفی و معنایی شعر همخوانی دارد. تغزل یکی از درونمایه‌های پرسامد این دو دفتر و سه دفتر قبلی او است. از شعرهای اولیه هرچه پیش تر می‌آییم، از کلیشه‌های رایج تغزلی فاصله می‌گیریم و به تجربه عینی تغزل که گاه در فرم و بیانی ضد تغزلی (مثلا در شعر مازوخیست) نمود می‌یابد، و نیز به دریافت‌های غنایی متناسب با دنیای مدرن نزدیک تر می‌شویم.

نکته دیگری که می‌خواهم به آن اشاره کنم این است که اگر دو کتاب اخیر بکتاش را پشت سر هم و بدون وقفه‌ای طولانی بخوانیم، خطوط اصلی راوی‌یی که پشت این شعرها پنهان شده است در ذهن ما مجسم می‌شود. راوی‌یی که بی‌قرار است، هیچ جا بند نمی‌شود، دور و برش شلوغ است، اما احساس تنهایی می‌کند، مدام در خودش خیره می‌شود، هویت خویش را به پرسش می‌گیرد، از خود قهرمان می‌سازد، اما بلافاصله تخریبش می‌کند (در میمون خودم ... ص ۵۱) و سرانجام، خود را این‌گونه تسلا می‌دهد که: "پرت شده ام / از حافظه خودم پرت شده ام / اما مطمئنم در انتهای من کودکی زندگی می‌کند. (پتک ص ۳۸) و این کودک، به راستی الهام بخش تمام شعرها، کارهای هنری، رفتارهای روزمره و سینه سپر کردن‌های او در کارزارهای اجتماعی است.

بکتاش آبتین شاعری معترض است، اما تظاهر به اعتراض نمی‌کند. اعتراض او آن گاه به بیان در می‌آید که با تجربه‌ای عینی گره خورده باشد. نمونه اش همان شعر فرشته خانم، یا شعر "وطن"، یا شعرهایی چون "سرباز گمنام" و "کلاه آهنی گشاد" که آکنده از حس عمیق همدردی با محرومان، به حاشیه رانده شدگان و زخم خوردگان

خانم بهبهانی رفتیم و آن‌ها درخواست هایشان را با آن دو عزیز که چشم و چراغ کانون بودند مطرح کردند. اگرچه پذیرش عضویت این دوستان کماکان یکی دو سال به ناچار به تأخیر افتاد، اما باب رفت و آمد و همکاری گشوده شد. در سال ۹۱ پس از آن که خانم منیژه نجم عرقی، منشی منتخب کانون به زندان افتاد، هیئت دبیران وقت، بکتاش آبتین را به جای او برگزید. از آن به بعد بکتاش همواره در یکی از ارکان یا کمیسیون‌های کانون حضور داشته است. چهار دوره به عنوان عضو اصلی هیئت دبیران و یک دوره به عنوان بازرس و چندی هم در کمیسیون‌های کانون.

دوستان حاضر در این نشست اطلاع دارند که بکتاش آبتین به خاطر حضور فعالانه در کانون نویسندگان ایران چه توانی پرداخته است. چنان که به خاطر دارید، در آذر ماه سال ۹۵، ماموران امنیتی و نیروی انتظامی با اعمال خشونت از برگزاری مراسم یادبود هفدهمین سالگرد قتل جنایتکارانه محمد مختاری و محمدجعفر پوینده جلوگیری و چهار نفر از اعضا و دوستداران کانون را مصدوم و بازداشت کردند. بکتاش یکی از آن‌ها بود. همچنین به خاطر دارید یورش سرکوبگران به مراسم هفدهمین سالگرد درگذشت احمد شاملو را در دوم مرداد ۹۶. در آن یورش نیز سه نفر بازداشت شدند. بکتاش آبتین یکی از آن‌ها بود. از آن پس نیروهای امنیتی برای بکتاش آبتین حساب ویژه‌ای باز کردند و به قصد ارباب او و دیگرانی که برای دفاع از آزادی اندیشه و بیان عزم پیوستن به کانون نویسندگان ایران دارند، به پرونده سازی برای این عضو شجاع کانون پرداختند. در سال گذشته پس از ۲۴ جلسه بازرجویی و سند گذاشتن‌ها و قرار کفالت، برای او سه ماه کار اجباری در بهزیستی و پنج میلیون جریمه نقدی بدل از یک سال حبس بریدند که در نهایت از سه ماه کار اجباری گذشتند. امسال هم چنانکه می‌دانید برای او و رضا خندان مهابادی و کیوان باژن، هریک شش سال زندان بریده‌اند و ما اکنون در اعتراض به همین حکم ظالمانه اخیر است که در اینجا جمع شده ایم. این حکم‌ها آنقدر سنگین، ظالمانه، غیرمنطقی، غیر حقوقی و کین‌توزانه است که علاوه بر گروه‌ها مختلفی از مردم ایران، از شاعر و نویسنده و هنرمند گرفته تا فعالین مدنی و مردم عادی، تعدادی از شخصیت‌ها و

نهادهای بین‌المللی مدافع حقوق بشر به آن اعتراض کرده‌اند. امید ما این است که بر اثر افزایش اعتراضات و فشار بر دستگاه قضایی، این حکم‌ها شکسته شود. ما همصدا با روشنفکران و آزادیخواهانی که به دفاع از بکتاش آبتین و دو عضو دیگر کانون برخاسته‌اند می‌گوییم: "جای نویسنده زندان نیست." بکتاش آبتین باید آزاد باشد، باید از حق آزادی بیان بی‌هیچ حصر و استثناء برخوردار باشد، تا با شعرهایش عواطف انسانی ما را در جامعه‌ای چنین زخم‌خورده و مضطرب برانگیزد. تا با فیلم‌هایش آینه‌ای برابرمان بگذارد، پلشتی‌ها را زیر ضرب بگیرد، زیبایی‌ها را به تصویر کشد و شفقت از یاد رفته را به یادمان بیاورد. آری! جای بکتاش زندان نیست. جای هیچ نویسنده، شاعر و هنرمند، به خاطر آنچه که می‌نویسد، می‌سراید و می‌سازد، زندان نیست.

حافظ موسوی - دوازدهم مهرماه ۱۳۹۸

پارکینگ منزل دکتر فریبرز رئیس‌دانا

رضا عابد



رد پای سیاست

رمان بوف کور را شاهکار ادبیات داستانی می‌دانند و این رمان که یک اثر شاخص و مطرح ادبی در حوزه ادبیات داستانی است هنوز هم متر و معیار ادبی ما محسوب می‌شود و نقد ادبی همواره جایگاه ویژه‌ای را برای این اثر یک‌منظور داشته است. هر چند در بررسی دقیق این رمان عناصر ذهنی نویسی خود را برجسته می‌نمایاند اما به تصویر کشیدن رجاله‌ها و دادن یک تصویر سیاه و تباها شده از جامعه و وضعیت زیست مردمان یک دوره‌ی تاریخی ارجاعاتی هستند که به درستی عینیت را نشانه می‌گیرند. برآمد این مولفه‌های اشاره رفته در رمان نشان از دید ژرف انسانی و اجتماعی صادق هدایت داشته و به تعبیری می‌توان نوشت که رمان بوف کور گذشته از کاویدن روح و روان فردی و جمعی انسان‌ها در پیوندشان با زیست تاریخی نوع بشر، از منظری هم فساد و تباها می‌مورد و معاصر نویسنده را با طنزی سیاه به نقد می‌کشد و از این زاویه با آفرینش یک اثر ادبی ناب ضمن ایجاد یک معنای تازه به کشف دنیای ممکن می‌پردازد که این جهان اخیر بر پایه معنایابی زیبایی‌شناسانه و هنری در تقابل با دنیای موجود قرار دارد. این حساسیت هدایت در پرداختن به فساد و دریدن نقاب ریا و تزویز دست‌مایه‌ای برای او در چندین و چند اثر دیگر هم بوده است. او به عنوان پیشگام ادبیات مدرن ما در رمان حاجی آقا که اتفاقاً بعد از بوف کور به چاپ رسید با عریان نویسی بیشتری به نقد پلیدی و پلشتی‌های موجود با همان نگاه طنزآلود در میهن ما پرداخته و از این منظر بنای یک رمان رئالیستی را با بیانی هجوآلود پی‌می‌ریزد. هدایت همان نگاه عینی و واقع‌گرایانه را در پاره‌ای از داستان کوتاه‌های خود هم در پیش گرفته است و این صراحت نوشتاری در آثاری از این دست به اندازه‌ای بوده است که پاره‌ای از منتقدان با گشاده دستی رمان حاجی آقا صادق هدایت و چندین داستان کوتاه واقع‌گرایانه را نوشتارهای سفارشی از جانب حزب توده دانسته‌اند. صادق هدایت هر چند هیچ‌گاه به طور مشخص وارد حزب توده به عنوان یک جریان فعال سیاسی در آن سال‌ها نشد اما همواره با پاره‌ای از رهبران و کادرهای شاخص حزب دوستی نزدیک داشت و در دوره‌ای تعداد از جلسات حزبی در منزل او برگزار می‌شد که نگارنده‌ی این متن در کتابی که به عنوان خاطرات پرویز

"ما در سیاست وارد نمی‌شویم سیاست در ما وارد می‌شود". این گزین‌گویی طنزآلود را خیلی‌ها به حساب زنده یاد عمران صلاحی یار ثابت قدم ما در کانون نویسندگان ایران گذاشته و از طنز نوشته‌های او محسوب می‌کنند. اما زنده یاد بهمن فرزانه در کتاب "آشنایی با صادق هدایت" این گزاره را به هدایت نسبت می‌دهد و می‌نویسد که طنز مورد اشاره را در یکی از دیدارهای خود با هدایت از دهان او شنیده است. متن پیش رو با توجه به امانت داری بهمن فرزانه در نقل خاطرات خود با صادق هدایت و پیشکسوت بودن نویسنده بزرگ ایران در طنز نویسی و فضل تقدیمی که از بابت این‌گونه گزین‌گویی‌های طنزآلود برای او قائل است، این طنز تلخ و استوار را به نام صادق می‌نویسد. البته نباید فراموش کرد که عمران صلاحی هم فرزند خلف صادق هدایت در طنز نویسی بوده است. صادق هدایت گذشته از چیره دستی در داستان نویسی و تحقیق و پژوهش یک طنز نویس برجسته هم بود و طنزهای مکتوب زیادی از او به عنوان یک اثر مستقل ادبی بر جای مانده است. گذشته از طنزهای ساختمند که یک اثر سامان یافته از گونه‌ی مشخص ادبی در کارهای صادق محسوب می‌شوند ردپای عنصر طنز را در آثار جدی هدایت هم می‌توان دید که با دمیدن روح طنز در کالبد رمان‌ها و داستان کوتاه او حاصل آمده و به آن آثار حلاوت خاصی بخشیده است. رمان مشهور بوف کور که از منظری در مفهومی گروتسک‌وار نوشته شده سرشار از طنزی تلخ است. بسیاری از دست‌اندرکاران ادبی

فرهنگی و اجتماعی را در جامعه ایجاد کرد که با شکایت علی اصغر حکمت وزیر معارف در سال بعد مواجه و به نظمیة فراخوانده شد و از این بابت به نوعی صادق هدایت را می‌توان از اولین نویسنده‌های در ایران دانست که گرفتار تیغ سانسور شد. آنچه مسلم است او بنا بر وظیفه درست نویسندگی امر ممکن را به جای امر واقعی رصد می‌کرد و با همین دنبال کردن امر ممکن در هنر یعنی ساختن دنیای ممکن به جای دنیای موجود است که او را بنا بر تعبیر "دلوز" می‌توان در زمره اهالی ادبیات اقلیت قرار داد و فراموش نکنیم که ادبیات اقلیت را دلوز به مفهوم معنای کمی مد نظر نداشت و این نوع ادبیات از دیدگاه دلوز و گاتاری، یک نوع ادبیات کیفی و بزرگی هستند که آن دو ویژگی‌های آن‌را با غور در آثار کافکا در بر شمرده‌اند و همین‌جا لازم به ذکر است که هدایت با ترجمه‌ی هر چند ناقص مسخ یکی از آثار شاخص کافکا از اولین معرفی‌کننده‌های این نویسنده در ادبیات ایران بوده است. سه ویژگی عمده مورد اشاره دلوز و گاتاری در کتاب "به سوی ادبیات اقلیت" عبارتند از قلمرو زدایی زبان، اتصال امر فردی به امر بلافاصله سیاسی و آرایش جمعی بیان. اگر از بخش قلمرو زدایی که به بحث گشودگی متن و عبور از دلالت‌های معنایی نظر دارد و از مباحث زبان در تنیدگی با لحن و دیگر عناصر نوشتاری است که با رجوع به دقایق آثار هدایت می‌توان رد درخشانی از آن‌ها را یافت به سبب این‌که خارج از بحث متن پیش رو هست، بگذریم به دو ویژگی دیگر ادبیات اقلیت می‌رسیم که در جمع خوردن‌شان با هم بحث گذر از بیان فردی را مطرح می‌دارند و ارزش بیان جمعی را برجسته ساخته و از آن طریق اتصال امر فردی را به امر سیاسی پیوند می‌زنند. دلوز در مباحث خود آفرینش را یک کنش تغییر دهنده صرف نمی‌دانست که تنها به حیاتی ثابت و ایستا افزوده شود بلکه آنرا تلاشی برای شناسایی شیوه‌ای ویژه برای متفاوت بودن ارزیابی می‌کرد و مطرح می‌داشت که نویسنده در تلاش برای ایجاد معنای تازه آنچه را که به شکل فردی می‌گوید در پیشاپیش کار خود قرار داده و یک کنش اشتراکی را هم برمی‌سازد و از این منش و روش است که یک بیان جمعی در نوشتار شکل می‌گیرد و خود اثر و کار انجام گرفته را باید ضرورتاً

بابایی سندیکالیست و مبارز قدیمی در انتظار چاپ دارد به این جلسات حزبی و افراد حاضر در آن که بیشتر از اعضای انتقادی حزب بوده‌اند به تفصیل پرداخته است. اما هدف از این اشارات در متن چیز دیگری است و این‌که هدایت به عنوان شاخص‌ترین نویسنده ایران که نقش پدر و نویسنده‌ی پیشین را بنا بر الگوی "اضطراب تاثیر" در فرمول بندی هارولد بلوم منتقد و روانشناس بزرگ آمریکایی ایفا می‌کند برای ما نویسنده‌های پسین که در مقام پسر قرار گرفته‌ایم و با شیوه‌ی "بدخوانی" هارولد بلوم می‌خواهیم در عبور کردن خود بر شانه‌های او قرار بگیریم، درس‌های فراوان در بر دارد که یکی از شاخص‌ترین آن‌ها پیوند امر فردی در داستان به امر بیان جمعی است که هدایت در آثار خود این منش نوشتاری را با جدیت پی گرفته است. هرچند صادق هدایت در دوره‌هایی از زندگی خود امیدهایش را به نوزایی ایران و اشتیاقش را به عظمت گیری و روشن اندیشی ایرانیان در مقابله با پلیدی و پلشتی و خرافه از دست داد اما در کلیت کار با توجه به آشنایی با ادبیات مدرن دنیا و جدی بودنش در عالم نویسندگی و دغدغه داشتن فردی عناصر و اجزای آثار خود را از طریق آفرینش زیبایی شناسانه ادبی برای یافتن معنای تازه‌ای در زندگی انباشت و با واقع بینی و باور پذیری به چیدمان رسانده است. او با رفتن به سراغ سرچشمه‌های ادبی ایران زمین و متون کهن نظیر زند و هومن یسن این عناصر اساسی و مهم را در نوشتار خود پی گرفت. در آثار هدایت ردپای متون کهن ایران از دوره ساسانی گرفته تا دوران حضور سلسله‌های مغول تبار با تراشوت فکری و نوشتاری چهره‌هایی چون سهروردی و عین القضاة همدانی و ... را به وفور می‌توان دید که در آخرین تحلیل بری از آن ناسیونالیسم ساختگی و باسماه‌ای مسلط در دوران رضا شاهی هستند. برای هدایت ادبیات به عنوان یک فرآورده انسانی که از طبع زیبایی شناسانه او نشات می‌گرفت هیچ‌گاه یک گونه تجریدی و در حیط خلوت فکری‌اش محسوب نمی‌شد و به تعبیر امروزی‌ها افتادن در وادی ادبیات گلخانه‌ای نبود. برای اثبات این مدعا می‌توان نوشت که وقتی در سال ۱۳۱۳ او به اتفاق مسعود فرزاد کتاب مستطاب و غوغ ساهاب را منتشر کرد چنان سر و صدای

- من و تو-

انسان را

رعایت کرده‌ایم

(خود اگر شاهکار خدا بود یا نبود)

و عشق را

رعایت کرده‌ایم

همین رعایت انسان و عشق که از بیان جمعی ادبیات برمی‌خیزد، خواننده جدی و فهیم ادبیات را که خود در مقام نویسنده‌ی متن گشوده و باز است، هدایت می‌کند به آن بیان بلند رومن رولان نویسنده فرانسوی که جایی گفته بود: اگر قرار است در رابطه با انسان و ادبیات، انسان بمیرد بگذار ادبیات بمیرد. اما سوال همین‌جا است که چه کسانی به امر کشتن انسان می‌پردازند و مانع از کارکرد درست ادبیات می‌شوند حاکمان بر آمده از زر و زور و تزویر در طول تاریخ سد سیدی در مقابله با صدای حق طلبی بوده‌اند و این صدای راستین که در حوزه‌ی ادبیات بر خلاف قلم به دستان مزدور به صورت پیشا شخصی و بی‌نام عمل می‌کند و با ایجاد "لکنت زبانی" به بیان دلوز خود را برای "نسل بی سن فردا" هجا می‌کند همواره ضد سانسور بوده است و به آزادی بیان ارج گذاشته است و چون سیاست به عنوان یک عامل تنیده شده در زندگی اجتماعی در او وارد می‌شود فریاد زمین گذاشتن تفنگ‌ها را سر می‌دهد و از تفنگ‌ها می‌خواهد به سبب خواب بودن کودکان خاموش شوند. او از تفنگ‌ها همواره خواسته است تا خود را خلع سلاح کنند و از کودک‌کشی و انسان‌کشی دست یازند و برای جهانی صلح‌آمیز تلاش ورزند. نویسنده‌ی ضد سانسور سرزمین من می‌نویسد تا به سان سلف خود مغولان را از اسب پیاده می‌کند و آنان به جای کشتن و آواره کردن مردمان، به ایجاد بناهای شکوهمند می‌گمارد. او امروز هم خواهد نوشت چون دیروز و به سان فرداها. او به تعبیر مهدی اخوان ثالث همواره "بر" بوده است نه "با". هنرمند راستین و معترض که "آتش به اختیار" خود را دارد و از هیچ‌کس و هیچ جریانی جز جریان "شدن" تاریخی هنر فرمان نمی‌برد، او همراه می‌شود با پارادایم مسلط در جامعه که این خود همان شریان سرخ دلوزی است و در این شرایط خطیر ما بیرون آمدگان از شنل صادق هدایت را وا می‌دارد تا خود را با "زن، زندگی و آزادی" پیوند زنیم تا دنیای ممکن را برسازیم .

جمعی و اشتراکی و دارای بار سیاسی دانست و این امر به این سبب است که در ادبیات اقلیت صدا از چنگ سوژه سخن گو خارج شده به سخنی بی‌نام و پیشا شخصی می‌رسد. دلوز و گاتاری در خصوص نقشی که ادبیات اقلیت به واسطه بیان جمعی و به طریق اولی سیاسی اجرا می‌کنند، نوشته‌اند: "در شرایطی که آگاهی جمعی یا ملی غالباً در عرصه حیات بیرونی غیر فعال و همواره رو به زوال و تجزیه است، این ادبیات است که نسبت به این نقش کارکرد یعنی بیان جمعی و حتی انقلابی، تعهدی ایجابی در خود احساس می‌کند... و ادبیات است که نوعی همبستگی فعالانه، به رغم شکاکیتی که هست تولید می‌کند." در جامعه ما بوده‌اند کسانی که صادق هدایت را به هیچ انگاری متهم می‌کنند و علاقه دارند که آثار او را در این زمینه مورد بررسی قرار می‌دهند. شاید این امر به سبب مخالفت هدایت با تمامی منابع قدرت ناشی از حضور حکومت‌های خودکامه، نظیر دین و دستگاه‌ها و سازمان‌های مرتبط با آن بوده است. صادق هدایت در طول زندگی کوتاه خود همواره بر پایه یک بنیشت پوزیتیویستی در پشت حقایق علمی سنگر می‌گرفت و اقتدار دولت، مراکز تولید دین و خرافات و خانواده را به چالش می‌کشید اما چون به زیبایی شناسی بر خلاف نیهیلیست‌ها اعتقاد داشت لاجرم به دنبال معنا بوده است. هرچند که بنا به گفتار نیچه هیچ انگاری هم به معنای بی ارزشی ارزش‌ها نیست بلکه بی ارزش شدن ارزش‌هاست که در این زمینه شخصیت بازاروف رمان مشهور "پدران و پسران" ایوان تورگینف را برای این گزاره‌ی نیچه مصداقی می‌کند و صد البته این والایی جایگاه ارزش را در نزد صادق هدایت بیشتر می‌توان یافت که به سبب رصد آگاهی ممکن در آثار او است و از طریق همین پراکندن آگاهی ممکن و فاعل جمعی بودن است که از او یک هنرمند بزرگ ساخته است. هنرمند بزرگ به تعبیر لوسین گلدمن مقوله‌های تعیین کننده‌ی اثرش را از جامعه و دنیای زیستی خودش می‌گیرد و کشف می‌کند نه این‌که به گونه‌ای تجریدی به خلق آن بنشیند و از این زاویه است که گلدمن فاعل راستین آفرینش فرهنگی را همواره جمع دانسته است و ما اگر خواسته باشیم از منظر "لوسین گلدمن"ی نگاه کنیم آثار درخشان هدایت به تعبیری چکیده‌ی همه آثار هنری ماقبل خودش هست و او آن‌ها را در همراهی با همگان نوشته است و در ارزش‌گذاری برای آثار او ما به این مطلب می‌رسیم که صادق هدایت از منظر ادبیات انسان و مصالح بهروزی او را رعایت می‌کرد و به قول شاملو:

با این همه از یاد مبر

که ما

رضا عابد



«زلال و بی دریغ»

"پسرم و گنجشک‌های خیابان"
 خیلی هم نگران نباش
 پسرک دل‌بند و ناآرام
 با معلمانت - که دیدم به گنجایش روح تو، خنده بر شیار
 گونه ندارند-
 ستیزه مکن
 خیلی هم نگران مباش که با تو نیستم این روزها
 می‌ترسم غباری بر آئینه‌ی دل امیدزایت بنشیند
 بچه‌ای سرگردان و ژنده قبای کوچک را
 بچه‌های گشنه و ناباز یگوش را
 یارای زدودن آن نباشد.
 راستی پسرم
 آن‌ها را نه بابایت و نه کسی از رفیقان و خویشان،
 که شاید روزی بشناسیشان،
 به قدر و قوت و نیاز یاری نداده است
 آن‌ها ویلان خیابان‌های بد اخلاق و
 چشم به راه عموهایشان مانده‌اند
 پسرکم!
 چشمه‌ی تازه‌گشوده‌ی زلال بی‌دریغ
 به آن‌ها خوب نگاه کن
 منتظر من باش و
 چشم به راه هزاران کرور گنجشکانِ ورد جیک‌جیک‌گرفته
 که دانه‌هاشان را به آن‌ها می‌دهند

و نیش منقارشان را نشانه‌ی شمایلان بی‌حرمت می‌کنند.
 فریبرز رییس‌دانا
 اوین، مهر ۱۳۹۱
 فریبرز رئیس‌دانا گذشته از فعالیت سیاسی و دیگر
 اشتغالات ذهن و زبانی خود در حوزه‌ی اقتصاد، تاریخ و علوم
 اجتماعی، به شعر و ادبیات هم توجه داشت و به عبارتی از
 دغدغه‌های ذهنی‌اش بود. او در این زمینه تالیفاتی هم
 داشت و شاید بیراه هم نباشد که ذکر شود در سال ۱۳۴۵
 زمانی که ۲۲ سال بیشتر نداشت و عضو جبهه ملی بود
 شعری با عنوان "قطعه ای آرام، از درون بی تاب" را برای
 دکتر مصدق سرود. نگارنده‌ی متن بنا بر سابقه‌ی دوستی و
 مرادوه با او بارها شاهد این ورود ادبی فعال از جانب فریبرز
 در محافل بوده، اظهار نظرهای ادبی او را دقیق و حساب
 شده می‌یافت و همواره خاطراتش هم با بزرگان ادبی
 شنیدنی بود. هیچگاه از خاطر نمی‌رود روزی در باغ یکی از
 دوستان نظرآباد کرج مهمان بودیم. دوستان زیادی هم از
 اهالی هنر و سیاست منجمله زنده یاد علی اشرف درویشیان
 و پرویز بابایی و حسن اصغری و ... حضور داشتند. بحث به
 فروغ و جریان شعری او کشیده شد که فریبرز با حسرت و
 آه از دیدارهایش با فروغ و خاطرات خودش با او گفت و به
 یاد آورد و در لابلای صحبت‌های خود، نتوانست افسوس و
 آه خویش را پنهان کند که چرا بیشتر از او نیاموخته و ...
 بعد هم چنان با شور و حرارت در دفاع از حرکت شعری او
 بر آمد که همگی از میزان آگاهی او در دقایق شعری فروغ
 و شعر معاصر به وجد آمدیم. در کتاب شعری هم که
 انتشارات نگاه با عنوان "یادی از خیالی" از او به سال ۱۳۹۲
 منتشر کرد، در مقدمه‌ای که با تیتر "سر سخن شعر" از او
 در کتاب آمده است، فریبرز این آگاهی و وقوف را به وضوح
 نشان می‌دهد. او در همان مقدمه پس از اشاره به چگونگی
 ردیف شدن و کنار هم قرار گرفتن شعرها و شأن
 انتخابشان در کتاب، ابتدا به تنوع سبک شعر گفتن خود
 می‌پردازد و در زمینه‌ی تاثیرپذیری خود می‌نویسد:
 "شعرهای شاعران زیادی را دوست دارم و شاعرانی چند را
 خیلی زیاد، شامل همه‌ی دوره‌های شعری تاریخ ادبیات
 ایران و واضح است که از شاعران نوسرایی که خیلی خیلی
 می‌پسندمشان و شعر شاعری شعار اجتماعی ماندگار دارند

دیگر شعر نیست، گرچه می‌توانند به شعر نزدیک و چه بسا زیبا هم باشد." او بدون هراس از این فاش‌گویی‌ها، مرادش از سرایش شعر را در مقدمه برملا می‌کند که خود در سطور پیش‌تر نوشته بود شعرهای مجموعه‌ی پیش روی خواننده از تنوع برخوردارند و او شعرهای عاشقانه، سیاسی، تلخ، غنایی و حماسی را یکجا آورده است؛ اما در همان مقدمه مدعی می‌شود که شعرها با همه‌ی تنوع، سرشتی یکسان دارند، گرچه آبخورشان از قلمروهایی متفاوت است اما تبارشان مشترک است و این یعنی به زعم او سبک و سیاق و عوالم سرودن هیچ‌وقت مانعاً الجمع نیستند. او همچنین برای حقانیت‌تراشی نحوه‌ی سرودن خود به محمد مختاری هم استناد ورزیده و ضمن اینکه حال و هوای شعری خود را با شعر گفتن‌های او قیاس می‌کند، این شیوه را "تغزل حماسی" نام گذاری کرده و مطرح می‌دارد که با ترکیب این دو وجه است که او می‌تواند شعر بگوید. با نگاهی به نظریه‌های ادبی در باب شعر می‌توان این بیان فریبرز را بیشتر مورد داوری قرار داد. آنتونی برجس منتقد سرشناس انگلیسی در بخش "ادبیات چیست" در کتاب ۹۹ رمان برگزیده‌ی معاصر به ترجمه‌ی صفدر تقی‌زاده وقتی از شعر صحبت می‌کند، رد حضور آن را از یونان باستان می‌گیرد و مطرح می‌کند که شعر در ادوار کهن از سه بخش مجزا تشکیل می‌شد که عبارت بودند از غنایی، نمایشی و حماسی. او شعر را از ادبی‌ترین شاخه‌های ادبیات به حساب می‌آورد و معتقد است که شعر بیشتر از دیگر فراورده‌های ادبیات از ماده خام ادبیات که همان واژه است سود می‌برد و به اصطلاح اتکای خود را بر قدرت واژه‌ها قرار می‌دهد. واژه‌ها هم در حضور ادبی و بالاخص شعری خود با استفاده از تداعی‌ها و القائات و صناعات ادبی از معناهای فرهنگنامه‌ای و لغوی و حقوقی گذر می‌کنند و به معانی ضمنی و پوشیده خود می‌رسند تا چند لایه و چند پهلو جلوه کنند. او از این منظر ادبیات را استعمار کننده‌ی واژه‌ها قلمداد می‌کند. شعر مد نظر آنتونی برجس در عصر حاضر بر پایه‌ی غنایی استوار است. بن مایه‌های عشق و نفرت و ترحم و ترس و ... خود را با توجه به قدرت واژه‌ها بیان می‌دارند. او در صفحه ۳۱۹ می‌آورد شعر حماسی این‌روزها جای خود را به رمان داده است و به نثر نوشته می‌شود و

ناخواسته مایه گرفته‌ام، و این را دوستان شعرشناسم به من یاد آوردند...". در همین سطور شاهدیم او ضمن اینکه تاثیر پذیری‌اش از شعر شاعران دیگر بالاخص آنانی که به تعبیر او "شعار اجتماعی ماندگار" دارند را منکر نمی‌شود و خود را به نوعی وام‌دار آنان می‌داند؛ اما در همان مقدمه و در سطرهای بعدی می‌نویسد: "شعرهای من فقط از خیال و آهنگ ذهن من و از بازتاب قطعی کردارگونه جهانی که در آن می‌زی‌ایم در تالاب این خیال‌انگیزی ذهن برخاسته‌اند. من به‌عنوان شاعر، شناخته شده نیستم، مگر در میان تنی چند از خوانندگان آثار و رفقایم. کسی به شناسایی سبک و فضای شاعرانه ذهن من اقدام و وقت صرف پژوهش در این مورد نکرده است، چه برسد که نتایج آن را نیز منتشر سازد...". با اندکی تدقیق در این سطور، متوجه می‌شویم که فریبرز به سبب دیدگاه‌اش روی خاستگاه عینی برای سرایش حساسیت دارد و انباشته‌های ذهن خود را به بازتاب دادن فضای بیرون نسبت می‌دهد، یعنی آنچه را که ما در تبیین کردن پیرامون عینیت می‌خوانیم و ارجاعات بیرونی برای ذهن هستند و ذهن و زبان هیچگاه بری از آن نیست، به زعم او هم "کردارگونه جهانی" است و این بیان را به راحتی می‌توان در کنار همان "شعار اجتماعی ماندگار" قرار داد و از این منظر بیشتر عزیمت‌گاه رئیس دانا را برای شعر گفتن دریافت که در سرشکن کردن مطلب و نتیجه‌گیری آن نوعی رعایت انسان و عشق و آزادی را افاده منظور می‌کند و باز به سطور دیگر مقدمه او رسید و آن مرادی که از شعر گفتن و سرایش در نظر دارد را بیشتر ملکه ذهن کرد. "... این شعرها را نیز باید فهمید، اما نه لزوماً به شیوه‌های ساختارگرایانه، با یاری گرفتن از روش‌های زبان‌شناسی و نحوی و نه از راه هرمنوتیک یا به یاری تأویل‌های مخاطبان شعر، بلکه از همه‌ی راه‌های ممکن که بین نشانه‌ها و خیال‌انگیزی‌ها و ذهن شاعر از یک سو و مخاطب و ذهن و خیال‌انگیزی‌هایش از دیگر سو رابطه برقرار می‌کند. شعری که جهان را، چه در ذهن برتابیده چه در بیرون موجود باشد، با دستمایه‌ی تخیل و ایجاز و ایهام به چالش نخواند، با آدمیان نیز پیوندی از جنس ویژه‌ی هنری برقرار نمی‌کند. چنین شعری شاید از شگردهای شاعری بهره‌ها ببرد، اما از روح شعری برخوردار نمی‌شود و

شعر نمایشی به فیلم یا نمایشنامه مبدل شده است و این شعر غنایی است که با بیان تمامی احساسات بشری از قبیل عشق و نفرت و ترحم و ترس و... در عرصه هنر ماندگار مانده است و با قدرت واژه‌گان به پیش می‌رود. با توسع این دیدگاه است که متوجه می‌شویم وقتی فریبرز رئیس دانا از شعر تغزلی حماسی سخن به میان می‌آورد در حقیقت به آن متنی اشاره دارد که در ابتدا شعر است و از طریق کارکرد خاص واژه‌گان و برهم خوردن نرم طبیعی زبان خود را نشان می‌دهد و با استفاده از عناصر بلاغی و کار سخت‌کوشانه روی واژه‌ها شکل می‌یابد تا با آن اندیشه‌ی درونی و رهبردی‌اش خود را تعیین بخشد و صد البته هم غافل از نقش موسیقایی در شکل‌گیری نهایی خود به عنوان شعر نیست. اما آنچه که این میان نقش بازی می‌کند، آن بیان اندیشه‌گی است که در حال و هوای سرودن به شکلی از اشکال بروز می‌کند که می‌تواند تعبیرهای برشمرده‌ی فریبرز را از عاشقانه، سیاسی، تلخ، غنایی، حماسی و... به کرسی بنشانند و این تنها از حال و هوای شاعر و سلوک او و نحوه‌ی نگاه شاعرانه‌اش بر می‌خیزد. همانگونه که در شعر "پسرم و گنجشک‌ها" این نگاه را می‌بینیم که از این ادغام نشات گرفته است. با تقطیع این شعر که تاریخ مهر ۱۳۹۱ را دارد و در زندان اوین سروده شده، به مفردات خود در خواهیم یافت که چگونه حال و هوای زندان و شرایط تحمیل شده به شاعری چون فریبرز رئیس دانا که دغدغه‌ی انسان و آزادی و تعهد اجتماعی را دارد منجر به بروز چنین تراوش ذهنی‌ای می‌شود و ضمیر شاعرانه‌ی او را وادار به چنین سرودنی می‌کند. او در این دغدغه داشتن برای آزادی گذشته از مختاری به شاملو هم وابسته است که در نقش سلف و یا شاعر پیشین ظاهر شده و بر او اتوریته اعمال می‌کند. همان که شاعر آزادی لقب گرفته و در پیش زمانی خود برای "رعایت انسان" سروده بود. تعبیر هارولد بلوم منتقد و روانشناس بزرگ آمریکایی این است که شاعر پیشین برای سراینده‌ی پسین همواره نقش پدر را بازی می‌کند. شاملو در شعر چلچلی بند پایانی با لحن خطاب‌ی و تا اندازه‌ای موعظه‌ای می‌سراید: با این همه / ای قلب در به در / از یاد میر / که ما / من و تو / عشق را رعایت کرده‌ایم / از یاد میر / من و تو / انسان را رعایت کرده‌ایم / خود اگر

شاهکار خدا بود / یا نبود. فریبرز به عنوان شاعر پسین که به قول بلوم اضطراب تاثیر از شاعر پیشین و سلف خود را به عنوان پدر با خود یدک می‌کشد، می‌خواهد او را به تعبیر بلوم "بد خوانی" کند. او با همان لحن خطاب‌ی و موعظه‌وار شروع می‌کند به سرودن: خیلی هم نگران نباش / پسرم دل‌بند و ناآرامم ... که این همان "اضطراب تاثیر" و "بد خوانی" است. او شعر را پیش می‌برد و از تمام بن‌مایه‌های رسوب یافته در ذهن و زبان خود استفاده می‌کند تا در بند بند شعر "پسرم و گنجشک‌ها" رعایت عشق و رعایت انسان را جاری و ساری سازد. چون که در مقام شاعر پسین قرار گرفته است در این "رعایت" شاعرانه بر خلاف شاعر پیشین و پدر دست به گشودگی می‌زند و با عمل استقرایی و جزئی‌نگرانه به پیش می‌رود و به عبارتی دیگر می‌خواهد از جزء به کل برسد. شاعر از کودک بودن پسر خود نهایت بهره را برده تا در شعر خود پیام‌های انسانی و عاشقانه‌اش را برای نوع انسان بسراید و منتقل کند. می‌بینیم که در خطاب مهرورزانه و پدر به فرزندش در همان سطرهای نخست هرچند هم شعارگونه غافل از کودکان کار و فقیر نیست.

خیلی هم نگران مباش که با تو نیستم این روزها
می‌ترسم غباری بر آینه‌ی دل امیدزایت بنشیند
بچه‌ای سرگردان و ژنده قبای کوچه را
بچه‌های گشنه و نابازیگوش را
یارای زدودن آن نباشد.

این عشق به انسان و سرنوشت او در جامعه‌ی طبقاتی و فقر زده را در سراسر شعر شاهد هستیم و شاعر می‌خواهد با همان حربه‌ی "شعار اجتماعی ماندگار" اشاره رفته در مقدمه کتاب خود پیش برود و انگار واهمه‌ای هم ندارد که او را به شعارنویسی و مضمون‌سرایی و... متهم کنند. شعر برای او حربه‌ای است تا "کردارگونه جهانی" را تقطیع کند و بشناسد و بشناساند. از این رو است که به پسرم "دل‌بند و نا آرام" خود شناختن را سفارش می‌کند و کنکاش کردن رمز و رازی را که در عشق ورزیدن به هم‌نوع نهفته است. نقل است از دموکریتوس فیلسوف اتم‌گرا، که گفته بود: "این رازی را دریابم به از آنکه پادشاه کشوری باشم". این

گشودگی راز و هنر بهروز زیستن در مصاف با دورانی است که صاحبان قدرت و سرمایه سعی دارند با آخرین دستاوردهای تکنولوژیک و دانش بنیان از رازها، پرده‌داری کرده و به نفع خود مصادره به مطلوب انجام دهند. فریبرز شاعر به عنوان رسالت در هنر می‌خواهد این رازیابی برای دوست داشتن و مهر ورزیدن و تلفیق آن با مقوله‌ی "ارزش" را در شعر گفتن خود بگنجاند و وقتی برای پسرک خود شعر می‌گوید با خلجان و فوران احساسات هم روبرو است. راستی پسر

آن‌ها را نه بابایت و نه کسی از رفیقان و خویشانشان،
که شاید روزی بشناسیشان،

به قدر و قوت و نیاز یاری نداده است

آن‌ها ویلان خیابان‌های بد اخلاق و

چشم به راه عموهایشان مانده‌اند

سطر پایانی این بند "چشم به راه عموهایشان مانده‌اند" در همان نگاه اول ما را به شعر دیگری از شاملو شاعر محبوب و سلف و پدر رهنمون می‌سازد. شعر "از عموهایت" که شاملو برای پسرش به یاد مرتضا کیوان گفته بود و فضای احساسی آن شعر آمیختگی دارد با لحنی سرشار از عشق و مهر و حماسه و... که ذهن و زبان شاملو آن را با جزئی‌نگری شاعرانه در استفاده از عناصر پیرامونی و عوامل طبیعی به همراه نشانه‌ها با دلالت‌های معنایی و در مواردی ارجاعات مدلولی به هم برآزنده‌ی قامت مرتضا کیوان مبارز و اهل هنر دوخته بود، در ادبیات ما همیشه ماندگار خواهد بود. اینکه فریبرز رئیس دانا در این شعر با نگاهی به دو شعر "چلچلی" و "از عموهایت" شاملو و همراه با دیگر عطا و لقاهای شعر و شاعری او چقدر توانسته است خود را به عنوان یکی از پسران و شاعران پسین مطرح دارد و با "بد خوانی" مد نظر هارولد بلوم از شاعر پیشین گوی سبقت بر باید و شاعرانگی شعرهایش را قوام بخشد جای تامل دارد. اینکه آیا او توانسته است از زبان ارکائیک بهره گرفته‌ی خودش از شاملو بهره‌ی کافی را ببرد و این واژه‌ها که در مواردی کلمات سنگین و مغرور هستند و در همین شعر هم با صورت‌ها و ترکیب‌هایی مانند "امیدزایت"، "ژنده قبا"، "شمایلان" و... خود را به رخ می‌کشند، آیا توانسته‌اند به قول فروغ فرخزاد در کنار کلمات امروزی به گونه‌ای

بنشینند که در یکدستی شعر اختلاف‌هاشان فراموش شود و آن لحن حماسی در شعر با تغزل چنان جمع بخورد که برای شعر فریبرز پایانی در خور فراهم آید، همه‌ی این‌ها موارد قابل تاملی هستند که باید در شعر فریبرز مورد مذاقه قرار گیرد. ولی آنچه مهم است و یکی از اهداف مهم این مقاله بوده است عزیمت‌گاه اوست برای سرایش شعر. او بیش از بسیاری دیگر، در شعر به دنبال کشف رمز و رازهای زندگی است و این نکته‌ی کمی نمی‌تواند باشد. تلاش او در شعر و شاعری برای ارزش‌گذاری مقوله‌ی عشق و رعایت حال انسان معاصر است و ... پاساژ پایانی شعر "پسرم و گنجشک‌های خیابان" را می‌خوانیم که در آن فریبرز با نگاهی انسانی کودکان و گنجشکان را با هم جمع زده است و پیام عاشقانه خود را برای همه کودکان عالم سر می‌دهد. پسرکم!

چشمه‌ی تازه‌گشوده‌ی زلال بی‌دریغ

به آن‌ها خوب نگاه کن

منتظر من باش و

چشم به راه هزاران کرور گنجشکانِ ورد جیک‌جیک‌گرفته

که دانه‌هاشان را به آن‌ها می‌دهند

و نیش منقارشان را نشانه‌ی شمایلان بی‌حرمت می‌کنند .

در پایان این مقال یاد فریبرز را گرامی می‌دارم که هر وقت

با هم چالشی در بحث هنر و مبانی آن داشتیم با همان

صدای رسا و خوش طنین می‌پرسید: به قول خودت رومن

رولان چی گفته بود؟ منتظر نمی‌ماند و خودش پاسخ

می‌داد: اگر در رابطه با هنر و انسان، قرار است انسان بمیرد

همان بهتر که هنر بمیرد. به راستی که او همه چیز را برای

انسان و بهروزی‌اش می‌خواست.

"رضا عابد"

قباد حیدر



قیچی

کاملیا گفت: یک بار دیگر سرت را جلو بیاوری می شکنمش! پرده را رها کردم و آخرین تصویر دیده ام از خیابان این بود، مشت گره شده ی مردی که به سمت فک مردی کوتاه تر از خود رها می شد. تصویر دو اندام قوز کرده، تیره رنگ و ساکن در شطی شیری رنگ پشت پلک های بسته ام جا ماند. سرم را جلو بردم، کاملیا با ته قیچی سنگینش کوبید روی جمجمه ام و تیزی زائده ی دسته ی قیچی در جایی از سرم فرو رفت، موجودی جنبنده و سیال از لابلای موهایم مسیری را طی کرد و بعد هم ظاهر جایی میان پیشانی ام سفرش به پایان رسید. کاملیا گفت: برو سر و صورتت را بشور و یه سر به اتو شویی بزن بین لباس ها حاضرند؟ می ترسم به موقع نتوانم آن ها را تعمیر کنم. روی مسواکم خمیر داندان را ولو کردم. کاملیا فریاد زد: احمق هنوز بعد از ظهره! به کلی یادم رفت خون دلمه بسته ی روی موهایم را بشورم. با زیر شلواری و زیر پیراهن رکابی و چند قطره خون خشکیده روی شانه ام از خانه بیرون زدم. داخل کوچه صدای کاملیا را شنیدم: با خودت پول بردی؟ کدام پول و برای چه؟ معلومه که لباس ها حاضرند، می گیرم و می آورم. کف پای راستم می سوزد، من مرداد ماه متولد شده ام اما از مرداد ماه متنفرم، سه حرف اولش با مُرد شروع میشود. چرا این قدر برای همه عجیبیم؟ خوب خودم همه چیز را میدانم، مردی با یک لنگه دمپایی و جست و خیز کنان روی آسفالت داغ، کاملیا از بالکن به من نگاه می کند، قیچی را در دست دارد

، آن را تکان می دهد، سر تکان می دهد و گم می شود. فکر کنم کف پای راستم تاول زده، مرد لباس شور با آن لبخند کج و چند شاخه موی درشت که هنگام لبخند زدن از دماغش بیرون می زند، انگار سعی می کند به من بفهماند چیزی از من دزدیده و من بی خبرم. اطمینان می دهم کاملیا خودش برای حساب خواهد آمد. لباس ها را می گیرم. داخل کاورهای پلاستیکی مثل ماهی لیز می خورند، پیراهنی سفید و مردانه، دامنی کوتاه و زرد رنگ و یک کت خاکستری و در قواره ای بزرگ، در مجتمع طبق معمول باز مانده، مردی تکیده و ژنده دوچرخه ی بچگانه ای را با خود می برد، نگاهمان با هم تلاقی می کند، نگاهی ترسان دارد، من هم ترسیده ام، کاملیا دم در وردی آپارتمان ایستاده، می گوید پس دمپایت کو؟ این یکی را هم گم کردی؟ کف هر دو پایم می سوزد. لباس ها را از من می گیرد و روی کاناپه پرت می کند، خاکی خاکستری در هوا پخش می شود، پرده را کنار می زند و برای لحظاتی به ازدحام خیابان نگاه می کند و می گوید: میدانم حق با توئه، اما اگر اینطور ادامه بدهی از گشنگی می میریم، چه قدر باید تاوان تف کردن به یک عکس را پس بدهی؟ برای هر دویمان چایی می ریزم، از خیابان صدای فروشنده ای دوره گرد می آید، کاملیا می گوید: چرا نخریدی؟ بعد به زیر شلواری و زیر پیراهن رکابی ام نگاه می کند و می گوید: پس از شام خبری نیست! می گویم: چیزی نداریم بفروشیم؟ چایی را بدون قند هورت می کشم، کاملیا لباس ها را روی میز می چیند و کت بزرگ خاکستری را روی میز پهن می کند، به پارگی نسبتن بزرگی در پهلوی چپ دقت می کند، آستر را می شکافت تا به جراحی برسد، زیر لب غر می زند: این که خوب شسته نشده! بین اینجاش هنوز قرمز، بعد دامن کوتاه زرد رنگ را بر می دارد، که پشتش چاک خورده و کنار شکاف عمیقش لکه خونی پاک نشده جا مانده، کاملیا خشمگین می گوید: کاش این مردک اینجا بود و با قیچی می کوبیدم توی مخش. می گویم گفت: پاک کردن لکه ی خون ساخته! گفت سعی خودشو کرده. کاملیا دامن را تا می کند و کنار می گذارد و می گوید: بعضی از لکه ها هیچ وقت پاک نمی شوند. بعد رو به من می کند و میگوید: سرتو بیاری جلو می شکنمش گفته باشم! چشم

غره می رود و پیراهن سفید مردانه را که رنگ محوی کنار شکاف روی جیب سمت چپش مانده را دست می گیرد، زیر لب می گوید: چه میهمانی عاشقانه و خونینی بوده! نازک ترین نخ سفید را انتخاب می کند، عینکش را به چشم می زند و از ته سوزن عبور می دهد، روی کارش خمیده و از چاک میان سینه هایش عطری دماغم را پر می کند، می خواهم دست بزخم، قیچی را به طرفم می گیرد و می گوید: دست خر کوتاه این ها برای شام است و پاکت محتوی چندکیک یزدی را دور تر می گذارد. روی زمین می نشینم - موزاییک ها خنک هستند، به دنبال چیزی می گردم زیر سرم بگذارم. کاملیا آه می کشد و می گوید: به تو گفته بودم، صد بار، هزار بار، نوک قیچی را به طرفم می گیرد: ببین مبدل به دو روح شده ایم، برو برو کنار پنجره و خیابان را نگاه کن، ببین آدم ها چطور زندگی می کنند، شاید یاد بگیری! پرده را کنار می زنم، در پیاده رو آن طرف خیابان مردی کوتاه قد مشتش را به سمت فک مردی بلند تر از خود حواله کرده و موفق نمی شود، به سمت کاملیا بر می گردم و سرم را جلو می برم، به چشمانم خیره می شود، به آرامی قیچی را کنار می گذارد، سرم را بغل می کند و زار زار گریه می کند.

پایان

خرداد ۱۴۰۱

م. خردمندی

سگ‌ها و آدم‌ها

دیگر رسم شده، درست مثل مراسمی که مومنان مذهبی خاص وقتی را صرف آداب و مناسک خود میکنند. به نظر کسی در جایی گفته بود وقتی چیزی به مناسک تبدیل شود دیگر بیرون کردنش از تن و روان آدمی دشوار است اما این مناسک نیست؛ یکجور پایداری است برای برافروختن شعله‌ای که در سرمای بیابانی آن قدر به آن دمیده‌ای که از نفست جان و توان گرفته است. شعله می‌داند حالا حالاها گیرا و گرم است و باد بیابانی را توان خاموش کردنش نیست اما باز تا نفس تازه می‌کنی بر آن میدمی تا مبادا خاموشی بگیرد. این شعله همان صدای شبانه هر شبه است که از طول خیابان خلوت آن‌وری، درست وقتی که دستفروش‌ها بساطشان را برچیده‌اند و بچه‌ها توپ فوتبالشان را برداشته و رفته‌اند و شاغل‌ها از کارشان بازگشته و ماشین‌هایشان را در پارکینگ خوابانده‌اند، ناگهان درازای خیابان را درمی‌نوردد. اول یک نفس و بعد نفسی دیگر و باز یکی دیگر یکی از پس دیگری که ورد هر شبه را می‌خواند. شبهای اول شور بیشتری داشت مثل آتشی که تازه گرفته باشد و بعد هر چه گذشت، آتش آرامتر و بی‌ترس از خاموش شدن، انگار که آبی باشد، آهسته و پیوسته شعله برمی‌افراشت.

ماجرایی که می‌خواهم تعریف کنم شاید برای برخی غریب و ناباور باشد. باید بگویم آن‌ها دو چیز را نمی‌دانند و ندیده‌اند. یعنی یا شناختی از سگ‌ها ندارند و با آن‌ها همنشین نبوده‌اند و یا تجسمی از محله‌های حاشیه شهرهای بزرگ ندارند. محله‌هایی که در آن، سگ‌ها و آدم‌ها، دست به دست هم، آن را ساخته‌اند، در کنار هم زندگی دوستانه‌ای دارند. معلوم نیست اول سگ‌ها صاحب این شهر بوده‌اند و بعد آدم‌ها آمده‌اند یا اول آدم‌ها آمده‌اند و بعد سگ‌ها به آنجا کوچ کرده‌اند. سگ‌ها در پارک‌های کوچک لابه‌لای مجتمع‌های ساختمانی، زمین‌های متروکه و بایر و درخت‌های نحیف جوان می‌پلکند و چشمشان به دست مرغ فروشی‌های محل است که از مرغی که برای

مشتری تمیز می‌کنند تکه‌هایی از آن را کنار بگذارد. گربه‌ها هم در نوبت می‌مانند، کمی دورتر، بی‌صدا، بی‌آن‌که توجهی را به خود جلب کنند. به آدم‌هایی می‌مانند که در خانه نشستند، و وقتی ساعت موعدها هر شبه می‌شود سیگاری می‌گیرند، به صفحه تلویزیونی که صدایش را بسته‌اند، زل می‌زنند و همچنان که زیرنویس چند باره‌ی اخبار پر التهاب آن روزها را می‌خوانند گوش به صداهای بیرون دارند که آیا امشب هم کسی هست که بر آتش بدمد تا خاموشی نگیرد یا دیگر رفته‌اند؟ و تا می‌شنوند صدایی هست و اولین نفر ورد هر شبه را دم می‌گیرد، گوش می‌خوابانند تا دم بعدی را بشنوند و چون شنیدند، دود سیگارشان را آرام فوت می‌کنند و خیالشان راحت می‌شود که کسانی هستند. سگ‌ها اما داستانشان فرق می‌کنند. روزها دنبال بچه‌ها می‌کنند و مشغول بازی با آنهایند. مثل آن توله سگِ حالا جوان سیاه که مدتی است سر و کله‌اش پیدا شده و سگ‌های گنده‌ی پارک چندان اعتنایی به او نمی‌کنند و او هم بیشتر وقتش را با آدم‌ها می‌گذراند تا با سگ‌ها. مثل بازی فوتبالش با بچه‌های محل که توجه عابرنی را به خود جلب کرد و بازی بچه‌ها به مدد او تماشاچی یافت. از داخل مجتمع‌ها همیشه چشمانی هستند که به تاریکی پارک زل زده‌اند تا بدانند آنها که مشغول میدین بر آتشند در امنیتند یا نه. شبی دو مرد پیراهن سفید در لابه‌لای تاریکی سایه‌های درختان باغ به چشم آمد. همان نشانه را داشتند که دزدهای شب در چنین وقت‌هایی دارند و نشانه‌شان دهان به دهان مردم گشته بود و همه می‌شناختند؛ پیراهنی سفید و کیفی کج به گردن. شنیده بودند ولی حضورشان را که در تاریکی «خمان خمان» می‌آمدند ندیده بودند. مثل اشباحی لولوماند از دل تاریکی بیرون خزیدند و در تاریکی گم شدند، دنبال صداهایی بودند که ورد هر شبه را دم گرفته بودند؛ نه از پشت پنجره‌ها در تاریکی آپارتمان‌ها بلکه در خیابان و صدایشان چنان توانی داشت که خواب‌رفته‌ها را هم تکان می‌داد. ناپدید شدن این اشباح تاریکی از چشم سگ‌های لمیده بر کناره‌ی نیمکت‌های شبانه دور نماند اما باز سر به زمین گذاشتند؛ همه جز همان سگ کوچک سیاه تازه به عرصه رسیده که به جستی گویا در تابکی دویده بود تا خودش را رساند به

بیفتد و بعد با دم گرفتن دیگر صداها، سگ‌ها هم جمع می‌شوند و سرود خود را می‌خوانند. شاید بعدهای بعد، سالیان درازی که بگذرد مادر بزرگ‌هایی به وقت لالیبی نوه‌ها، قصه‌ی مردمانی را تعریف کنند که سگ‌ها و آدم‌های دست به دست هم دادند تا اشباح تاریکی را پس برانند. اشباحی که شب به شب در پارک‌ها کمتر می‌شدند و تنها گاهی صدای مخالفتشان از پشت پنجره‌های روشن به گوش می‌رسید و از ترس صداها، زود به خاموشی می‌گرایید. اشباحی که رفتنشان معمولاً با صدای چند تیر همراه بود که در خانه نشستگان آرزو میکردند هوایی باشد و به کسی نخورد. در شب‌های بسیار بعد از آن حمله سگ به شب، دیگر نه شبی در پارک‌ها بود و نه صدای شلیکی، تنها همان صدای هر شبه بود که می‌خواند و می‌دمید: «مرگ بر دیکتاتور» از حنجره قوی مردی که محله را روی سر می‌گذاشت و بعد صداها با او دم می‌گرفتند.

*عنوان این نوشته از "آوای تبعید" است.

کسی که دو شب سیاه پیراهن سفید بر سرش ریخته بودند و بعد صدای درد قاطی صدای سگ شد و سگ‌های دیگر برخاسته از چرت بدموقع به سویش دویدند. حالا دوستانش، دیگر دمندگان بر شعارهای هر شبه، هوشیار از صدای سگ، به آن سمت دویدند. جوانک را از دست اشباح بیرون کشیدند در حالی که هنوز هم داشت در صدایش میدمید، نفسش نیفتاده از توش و توان، گوشی تلفن سرقت شده‌اش را از کیف کج‌های حالا رسوا شده که شبح‌وارگی چون نفرینی به تنشان چسبیده بود طلب می‌کرد. مردهای جوان آنان را از هم جدا کردند و گذاشتند جوانک برود. جوانک چند قدمی دور می‌شد و برمیگشت و با هر قدم سگ‌ها همراهش میشدند و به فریادش پاسخ می‌دادند تا آن سگ، سگ سیاه جوان دیگر طاقت نیاورد و به جستی خودش را روی کیف کج‌ها انداخت که از همان اول به دشمنی‌شان پی برده بود. دو شب که انتظار هر چه را داشتند جز حمله‌ی سگ، گوشی را رها کردند و دویدند و گله‌ی سگ‌ها دنبالشان دوید. دمی در میان سایه‌ها گم شدند و بعد صدای موتور سیکلتشان بود که بر صداها شب افتاد و گم شد؛ گم شدند.

از همان شب است که دیگر سگ‌ها هم به جمعیت دمنده افزوده شدند، مگر نه که آن‌ها بیش از همه به جرم سگ بودن خفه، کشته، تیرخورده و لگدمال شده بودند به دست همین اشباح شبانه موتورسوار. پس درست با به صدا درآمدن بوق‌ها و دمیدن بر سطر شادی‌بخش «زن، زندگی، آزادی» که از میان پارک، خیابان، پشت پنجره‌های خاموش، اینجا و آنجا شنیده می‌شد، سگ‌ها، درست مثل وقتی که یارانشان را صدا می‌زنند، سر بلند می‌کنند، به ماه خیره میشوند و وعوی جانانه‌شان را به صداهای دمندگان می‌آمیزند. هر چه باشد آنها با گربه‌ها و کبوترها در چشیدن طعم ظلم فرق‌های بسیاری دارند و حالا هم سمت دمندگانی بودند که از دستشان غذا می‌گرفتند و روزها با کودکانشان بازی می‌کردند.

هر شب، با طلوعه‌ی اولین صدا، اولین نفس دمنده بر شعله‌ای که روشنایی پایایی دارد، گربه‌ها و آدمیانی، از لابه‌لای پرده‌ها، پشت چراغ‌های روشن یا خاموش منازل نگاه می‌کنند که مبادا چشمشان به شبی از اشباح تاریکی

م. رئوف مرادی



کاکتوس شنی

م. پنجره را از نگاه پوشانده بود. آن سو، گیسوان سیاه پنجره‌م‌ه گرفته را تاریک روشن می کرد، گیسو تاریک می کرد، گردن روشن. توصیف صحنه، آن‌گونه که به دیده می‌آید، به نوشتن نمی‌رسد. پنجره اگر بلند بود، موج اندامش را می‌شد کامل دید. م.ه، پرده لطیفی به پنجره کشانده بود و هرم تنش حتماً پرده‌ای دیگر. قطرات باران، اشک‌وار شیشه را خط کشیده بود، از شیار خط‌های روی شیشه بعضی جاها را می‌شد دید.

خیره مانده به پنجره و ایستاده در م.ه، نم‌نم بی‌صدای باران، خیس‌اش را از یاد برده بود. لباس خیسیده‌اش، سرما را به تنش رساند و کلاغ از ته حلق قافی کشید و بالای سرش شیرج‌های رفت. به خودش آمد و چرخش کلاغ را دنبال کرد. به ناگه چشمش پر از شن شد. هم‌جا تاریک شد و با سوزش چشم کورمال کورمال، خودش را تاجایی رساند. بعدش دیگر معلوم نشد چه شد.

م‌ه همچنان بود. صدای کلاغ بود. پنجره هم بود. اما در زاویه‌های کج، ولی بود. کلاغ روی برکه ن.ه بر چالاب کوچکی نشست، آب چالاب را غرغره کرد. عینهو مردی که تلخی دود سیگار ماسیده به ملاجش را بریزد به شرشر جویبار. چنین کرد. چند بار. نشمرد... ولی زیاد انجام داد. بعد پرید. تا نزدیک پنجره.

در دیدرس نبود. زاویه دید باید تغییر کند. از سمت جنوبی

باغ بیاید به سمت در غربی. چون سمت شمالی بن بست است، باز بپیچد به طرف جنوب‌غربی. آنجا، باریک‌راهی هست تا داخل باغ شود. و باز به طرف گوشه غربی باغ برود. بعد از لاب‌هلای تنه درختان لیمو و نارنج و پرتقال، خودش را برساند به تک درختی که اسمش را نمی‌دانست. درست همانجا که تماشا می‌کرد و چشمش سوخت و رفت و معلوم نشد چه شد....

مکان تغییر یافته. زمان عقب جلو خواهد داشت. باغ و پنجره بماند برای بعد. می‌رود قبرستان. لازم نیست روز و ماه و سال دقیق مشخص شود. گسست ایجاد می‌شود، فاصله می‌افتد و فاصله فراموشی می‌آورد. قبرستان تازه است. به‌ندرت نامی روی قبرها نوشته شده. تا جاده خاکی بیست دقیقه فاصله است. نام او را وقتی سیمانی که هنوز خشک نشده بود، یکی، حالا فرض کنیم خواهرش، شاید هم زنش، انگشت توی سیمان نگرفته و شل فرو کرده و نامش را هرچند بدخط، اما خوانا نوشته. شاید هم کار شاهد دوم یا شاهد اول باشد. مهم نیست. مهم نام او بود که حالا می‌شود فهمید این گور اوست.

اوایل تعداد معدودی قبر آنجا بود. کسی آنجا را به‌نام گورستان یا قبرستان نمی‌شناخت. حالا آباد شده. اوایل به‌راحتی می‌شد قبر مرده‌ات را پیدا کنی، دقایقی باهات خلوت کنی، از سختی روزگار و تنگنایی که گرفتار شادی حرف بزنی. هم‌هاش هم بیهوده. «از مرده کاری ساخته نیست»، گفت خود مرده‌اش این را به او گفت. جای پرتی است قبرستان. اما درخت زیاد دارد. شاهد اول گفته بود «حالا اینجا، قبر زیادتر از درخت شده». درخت‌ها و مرده‌ها وقتی برابر شوند، هر درخت صاحب یک مرده و یا هر مرده یک درخت خواهد داشت. معلوم نیست درخت‌ها را چه کسی کاشته. اما مرده‌ها را شاید بعداً مشخص شد چه کسی کشته.

سایه درخت کاجی رو قبر افتاده. نه کامل. شاید هوا خنک است. تن‌پوش جلوباز که سیاه است انداخته روی شان. به‌جای سایه زیر آفتاب نشست. نور آفتاب سیاهی تن‌پوشش را واضح‌تر کرده. تا بلند نشود معلوم نمی‌کند قدش بلند است. از پنجره تنها نصف قدش پیدا بود. از شاهد اول، سروگردنی بلندتر است. بعدها شاهد دوم این را درج

از شاهد اول که ایجاد مزاحمت نمی‌کند راضی است. به چند دلیل. اول: مسبب این داستان شاهد اول بوده. دوم: او را به این داستان افزوده، سوم: باید کاری بکند. اولین کاری که کرد، پیدا کردن تسبیح شاهد اول بود؛ سبب اولین دیدار کلاغ با زن. نوک گرفت و به میله آهنی پنجره زن آویزان کرد. زن تا مدت‌ها آن را ندید. بعد کلاغ به فکر افتاد. و فکر بکری کرد. چگونه؟ زن صبح زود آمد سر خاک؛ یکشنبه بود. جرعه‌ای از شیشه نوشید. گون‌هاش سرخ شد و گل‌ها را توی شیشه انداخت و روی سنگ قبر گذاشت. پنیر و گردو درآورد و صبحانه سبکی خورد. حالا حدود چندسال است که کلاغ، از جایی که معلوم نبود، روزی گردویی می‌آورد و جلوی پنجره می‌گذاشت. بعد روبه‌روی پنجره، چندق و چمبک می‌زد و منتظر می‌ماند تا زن گردو را بردارد. بر نمی‌داشت. روز بعد، باز گردوی دیگری به گردوها اضافه می‌کرد. با منقار شیشه را می‌کوبید و زن، ترس برش می‌داشت؛ می‌رفت زیر لحاف و خودش را تمام گم می‌کرد. برای اینکه زن را متوجه تسبیح کند، دیروقتی با ضرب‌زدن به شیشه پنجره، زن را هراسان کرده. زن ترسیده و پرده سیاه را کشیده. ترس که بیاید، پرده را هم کنار می‌زند بعد. پرده را کنار کشیده و تسبیح را دیده. چقدر تسبیح آشنا بود. اول به آن فکر نکرد. برای غلبه بر ترس، مانند همیشه دوش گرفت، تنش را با کرم مالید و لباس خواب کرم‌رنگش را تن کرد. بنا به عادت همیشگی رقصید. همان رقص، کار دستش داده بود. شاهد دوم را به شهادت واداشته بود. که دستور آمده: بروند و کنار دفتر کارش کمین کنند و ببینند توی صندوق ماشین. تحویل بدهند و دیگر نه بپرسند و نه به یاد بیاورند. تحویل شاهد اول دهند و شاهد اول را نبینند. ندیده بود. شاهد اول ناظر بود. شاهد دوم زیر درخت بی‌نام، میان م و باران، با کلاغ رقصش را نگاه می‌کردند و کلاغ شن می‌ریخت توی چشمان خیره‌شده به پنجره‌ای که بخار گرفته بود. زن می‌رقصید، پنجره را با موی بلند و گردن سفیدش روشن خاموش می‌کرد. و بعد دراز می‌کشید.

ناگهان، در خاطر زن، صدای دان‌های تسبیح که روی هم می‌افتادند بلند شد. اینجا بود که به تسبیح تمام کسانی که تسبیح می‌گرداندند، فکر کرد. اول یاد تسبیح پدرش

کرده بود. زن جابه‌جا می‌شود. شاهد اول، ناچار از درخت بالا می‌رود تا زن را بهتر ناظر باشد. کلاغ چندبار به طرف شاهد اول خیز برمی‌دارد. اما می‌ترسد و برمی‌گردد آن‌سوتر زن و روی سنگ قبری بی‌نام می‌نشیند. زن ساکت است. اطراف را می‌پاید.

بعد ... چند شاخه رز قرمز تازه. یک شیشه آب. تمام قد سیاه‌پوش. گل‌ها را داخل شیشه جا می‌دهد. می‌گذارد روی سنگ قبر. شیشه‌ای کوچک از کیف قرمز رنگ که معلوم نبود کجا گذاشته بود، بیرون می‌آورد. رنگ قرمز کیف چنان نمود داشت که زن سیاه‌جامه را از عزا درآورد. همان‌جا کلاغ و دو شاهد نیمه‌غایب و غایب وارد داستان می‌شوند. مرد زیر تیغه آفتاب ایستاده بود. عینک آفتابی بزرگی که صورتش را می‌پوشاند زده بود و از لابه‌لای برگ‌ها، به تعداد معدودی که دفنش می‌کردند، خیره مانده بود. شاهد دوم میان آن تعداد معدود بود. تا چشم هم‌را دور می‌دید، زن مردمرده را با نگاهش خراش می‌داد. زن، اصلاً به چیزی توجه نداشت. چیزی هم نمی‌دید. حتی نمی‌دانست چرا باید گریه کند. فقط خبر را شنیده بود و آمده بودند سر خاک.

گویا آنها پیش‌تر خاکش کرده بودند. شاهد اول شاید خبر داده‌بوده. زن، کلاغ را می‌بیند، اما آن دو شاهد را، فقط کلاغ می‌دید. یک جرعه از شیشه را بالا می‌اندازد و جرعه‌ای رو قبر می‌ریزد.

یکشنبه قبرستان خلوت‌ترین مکان است برای کمی آرام گرفتن. شب جمع‌ه را گذاشته برای خانواده‌ی مرده. می‌داند هم‌جا چو انداخته‌اند که حتی یک‌بار سر خاکش نرفته و هزار قصه دیگر که خودبه‌خود ساخته می‌شود؛ هرکس به‌زعم خویش. وقتی زنده بود، به او گفته بود: «اهمیت ندادن به چیزی، سبب بی‌اهمیت شدن آن چیز می‌شود». به هیچ حرف و قصه‌ای اهمیت نداد.

شاهد اول از اول شاهد اول بوده. از قبل زندانی شدن مرده. شاهد دوم به اتفاق، اولین یکشنبه وارد داستان شد. چون بدون اینکه بداند و یا خبر داشته باشد، زیر دست شاهد اول است. شاهد اول، حالا شاهد شاهد دوم و کلاغ و زن است. تا اینجا پنجره و کلاغ و م و شاهد دوم را داریم. که شاهد اول ناظر است. شاهد دوم، تنها ناظر زن است و کلاغ،

چون شاهد اول برای هر قبری که کنده شده، یک دانه تسبیح را اضافه کرده. کلاغ زور می‌زند تا بلند شود. ناگهان صدایی می‌آید. گردو در گلوی کلاغ می‌ماند. خونی کدر مارپیچ می‌خزد به‌سوی ریشه کاکتوس. شاهد اول از لای نارنج و لیمو و پرتقال، وارد باغ می‌شود. دسته در را می‌چرخاند. پل‌ها از اینک باید او را بالا نبرند، لیز می‌شوند. حتی شرم دارند. بالا می‌رود. بالاست. پرده سیاه کنار می‌رود. از پنجره بیرون را نگاه می‌کند. کلاغ در جایی که بوده نمانده. برمی‌گردد و چاقو را با لباس شب کرم‌رنگ پاک می‌کند. نور زرد می‌تابد به خون. طلوع آفتاب از درز پنجره می‌پاشد به فرش کناری. مانده دان‌های تسبیح را در جیبش فرو می‌کند. کلاغ این‌بار همه گردوهای جلوی پنجره را به گورستان می‌برد. بند تسبیح پاره را می‌بندد. باران، باران چکه می‌کند از آسمان. چراغی روشن نیست.

افتاد که سندلوس بود و گفته بود برایش هدیه آورده‌اند. بعد تسبیح مادر بزرگش که بلند بود و هر دان‌های که می‌انداخت، زیر لب چیزی زمزمه می‌کرد. طول کشید تا به تسبیحی که آویزان میله پنجره بود، بیفتد. وقتی به آنجا رسید تنش لرزید. خوابش پریشان شد. مشاور گفته بود دهها تسبیح این‌جوری هست. این‌بار که پرده را کشید، کلاغ را دید گردویی به منقار دارد و آن سوی پنجره نشسته و به پنجره زل زده. تا زن آمد جلوی پنجره، کلاغ در چشم‌هم‌زدنی بلند شد و گردو را جلوی پنجره گذاشت و پر زد. کاس‌های آورد و گردوهای دیگر را که آورده بود، داخل کاسه انداخت و همانجا گذاشت. دست به تسبیح نزد.

حالا از زیر همان تک درخت، شاهد دوم دارد نگاه می‌کند. از جای دیگر که مشخص نیست، شاهد اول هم دارد شاهد دوم را می‌پاید. کلاغ دارد به چیزی فکر می‌کند. قطعاً به شاهد دوم. باید کاری کند که رقیب را از سر راه بردارد. مه غلیظ‌تر شده. شیشه پنجره را کامل بخار گرفت. مرد، کنار تک درخت که نامی برایش پیدا نشده ایستاده. باران بی‌صدا می‌بارد. بال‌های کلاغ از خیسی سنگین شده. تصویر مبهم زن از پنجره که می‌رقصد، دیده می‌شود. شاهد دوم کم‌کم رنگ عوض می‌کند. دارد به یک کاکتوس مبدل می‌شود.

یک کاکتوس بزرگ وسط باغ، زن را به تعجب واداشت. «اینجا کاکتوس رشد نمی‌کند!» خارهای درشت کاکتوس مانع از نشستن پرنده‌ها می‌شد. لای خارهای کاکتوس شن‌ریزه‌هایی می‌ریخت.

شاهد اول، با دوربین به کاکتوس خیره شده بود. ناگهان چشمش به تسبیح افتاد. دست توی جیبش فرو کرد. نبود. بال‌های کلاغ سنگین‌تر شده. چندبار خیز برمی‌دارد، گردویی را که دهانش گرفته، بلند کند و بگذارد جلوی پنجره. نمی‌تواند. تصویر زن از حرکت می‌افتد. شاهد اول از جایش بلند می‌شود. زن جلوی پنجره است. تسبیح آویزان را نگاه می‌کند. کلاغ می‌کوشد بلند شود. بال‌های سنگین شده. زن به تسبیح نگاه می‌کند. شاهد اول می‌گوید: «چرا در گورستان باران نمی‌بارد؟»

زن می‌خواهد دان‌های تسبیح را بشمارد. چرا باید بشمارد؟

فاطمه حسن پور



واژه‌های خاموش

«بنویس اکنون کجاست رویامان کجاست؟ کجاست حرف‌های گمشده که می‌خواست گوش دنیا را کر کند؟»
به تابلو نگاه می‌کنم. هنوز خیلی مانده تا نوبت ما شود. قیامتی برپا ست. لحظه به لحظه از آن طرف ساختمان اجساد را می‌گیرند و از طرف دیگر تحویل مان می‌دهند. جسدها تندتند روی دست‌ها می‌روند. و صدای لاله‌الله و صف‌های طولانی نماز میت. هر لحظه این چرخه تندتر می‌شود.

زمان پیش نمی‌رود. چند سرباز از روبه‌رو می‌آیند، در کنارشان پسری باریک اندام، موهای بلندش را پشت سر بسته است. و ما هر بار که سربازی می‌بینیم، هر دو با هم می‌گوییم تربت جام. می‌گویی:

«چه روزگار خوبی بود.»

می‌خندی و هر بار که تعریف می‌کنی انگار همراهت هستم. تو قدم‌هایت را تند می‌کنی و من دنبالت می‌دوم .

آهسته وارد خانه‌ای گنبدی شکل می‌شوم. کنار در ایستاده ام و تماشای تان می‌کنم. پنج نفری دور سفره‌ای حلقه زده اید. می‌خندید و املت می‌خوردید. پسر ریزنقش است. موهای بلندش را با کش بسته است. گفته بودی هم‌دانشکده‌ای‌ات بوده و حالا در به در دنبالش هستند. آنجا پنهانش کرده بودید. پسر اصرار کرده بود که خانه‌ی مادر بزرگش امن‌تر و بی‌دردتر است. هربار به این قسمت که می‌رسی دست‌هایت را مشت می‌کنی. سرخ می‌شوی، انگار تب داری .

می‌گویی «او می‌خواست داستان زندگی‌اش را خودش بازی کند.» و بازی کرده بود .

پیاده می‌روید و قدم‌های تان بلند است. دنبال تان می‌دوم. هر لحظه اطراف را می‌پایید. مادر بزرگِ پسر، در را که باز می‌کند خشکش می‌زند. انگار منتظر است اتفاقی بیفتد. هی می‌گوید: «چرا آمدی مادر. برادرت، این قابیل...» و تو می‌خوانی:

«قابیل

آن ضربه‌ی خشونت و آهن چه سرد بود
اما چه آتشی که برافروخت،

که آب هفت دریایش بس نیست.»

زمان نمی‌گذرد و من با صدای فواره‌های آب و جوی‌های باریکی که از کنار قبرها روان است می‌روم تا به دریا برسم. رقص موج‌ها در ساحل چه دیدنی است. می‌دوند و می‌چرخند و دوباره برمی‌گردند.

راسته‌ی ساحل تمامی ندارد و آن دورها به جنگلی سیاه می‌رسد. اندوهی که بر شانه‌هایت نشست. انگار وارد جنگل شده . پیدایت نمی‌کنم. صدای تیر که می‌آید و صدای رگبار مسلسل. گوش‌هایم را می‌گیرم و می‌دوم. گم‌ات می‌کنم. تصویر کم‌رنگی روی دریا شکل می‌گیرد که گاه وهم‌آلود است و گاه خیره‌کننده. از کنار دریا می‌روم به جنگل می‌رسم. به جنگلی که از انبوهی به سیاهی می‌زند. به شهری می‌رسد که شاید همان سیاهکل باشد. یکی فریاد می‌زند جهنم همین جاست و من جهنم را در سیاهی انبوه درختان جنگل تو می‌بینم. و باز تو می‌خوانی:

«بنویس آزادی رویای ساده‌ای است که خاک هر شب در اعماق ناپیدایش فرو می‌رود و صبح از حواشی پیدایش برمی‌آید و زبان اگر چه به تلفظش عادت نکرده است صدای هجی کردنش را آن سوی سکوت شنیده است .»

و سکوتی که چشم دوخته بود به هیاهوی روبرو. صدايت را از دور می‌شنوم که می‌گویی باید از این جا فرار کنی دختر و مثل شعبده‌بازی ماهر دستم را می‌کشی و من باز توی خانه هستم. همان خانه‌ی قدیمی که ساعتش را تو کوک کرده بودی و یونیفورمی که هنوز خیس بود و صدای زنگ ساعت که می‌گفت وقت، وقت رفتن است. آن بالا، در طبقه‌ی دوم، تو خواب هستی. چند بار صدايت می‌کنم و تو خواب‌آلود می‌گویی وای دیر شد. یونیفورم خیس‌ات را می‌اندازی توی کیسه و با عجله راهی می‌شویم .

روی زمینِ یخزده ماشین سُر می خورد و می رود. کوچه‌های سفیدی که هر روز از آن می گذشتیم برایم ناآشناست. می گویی: «مواظب باش دختر.» و من گاز می دهم و می روم تا سر وقت برسیم. اما دیر می رسیم.

از دیوارِ راست بالا می روی. نمی دانم چه طور از سیم‌های خاردار می گذری. از آن طرف دیوار فریاد می زنی: «خیالت راحت، حالا برو.» می گویم: «پس مراقب باش!» تو رفته ای داخل پادگان و من مانده ام پشت برف‌ها. چشم‌هایم را می بندم و صدایت را می شنوم که می خوانی:

« بنویس عشق اسم شبی است که هنوز...» و من باز در آن برهوت سفیدم. چشم دوخته ام به تابلو. نام‌ات را آن بالا روی تابلو می بینم. با عجله می روم مقابل در ورودی حالا جلوتر از همه ایستاده ام. بالاخره دریچه باز می شود و خواهرهایت شیون کنان می آیند بالای سرت. جسور شده ام. صورتت را باز می کنم. چشمم به کبودی‌های روی صورت و سیب گلویت می افتد. بلند می شوم و به دیوار تکیه دهم و صدایت توی گوش‌هایم می پیچد:

«نامم چه بود؟»

این جا کجاست؟

دستی به دور گردن خود می لغزانم

سیب گلویم را چیزی انگار می خواسته است له کند، له کرده است؟

تو را می بینم کنارم ایستاده ای، انگار نه انگار مرده باشی. اشک‌هایم را تند، تندپاک می کنم. باز دستم را می گیری دنبالت می دوم. توی اتاقت کنار در ایستاده ایم. کپه کپه کتاب روی هم تلنبار شده. دخترِ نوجوان به همراه پیرزنی کتاب‌ها را زیر و رو می کند. زنبیل‌ها پُر شده است از کتاب‌های ممنوعه.

دختر صفحه‌ای را باز کرده است و می خواند.

می گویی: «اندوه چخوف است. یادت می آید؟»

می گویم: «چه غم‌انگیز است که هیچ کس تو را نبیند و غم توی دلت تلنبار شود. بیچاره پیرمردِ فرزند مرده، چه اندوه سنگینی دارد.»

چشم می دوزیم به دختر و پیرزن که هر دو زیر چادر نفس زنان می رفتند تا به خانه‌ی دوست برسند. کمی پشتِ در منتظر می مانند. دوست در را که باز می کند هر دو

نیم‌نفسی می کشند. به راحتی و تر و فرز می روند توی زیرزمین. آشپزخانه‌ی وسیعی است، با چندین اجاق بزرگ. در چشم بهم زدنی کتاب‌ها زیر خاکسترهای اجاق مدفون می شود. زن آهسته می گوید برویم. دنبالشان می رویم و تو زمزمه می کنی:

«... و ما که گیسو گیسو به راه افتاده‌ایم و راه می‌افتیم و زندان‌ها که به راه افتاده‌اند و به راه می‌افتند و دارها که به راه افتاده‌اند و به راه می‌افتند و ویرانه‌ها و آبادی‌ها که به راه می‌افتند و چکه‌ها که دوباره فرو باریده است و می‌بارد و می‌بارد «....»

و من در گل‌ولای فرو می‌روم و کش می‌آیم. باران شلاقی به صورتم می‌زند. دنبالت می‌دوم گمت می‌کنم. می‌روم، می‌آیم. حالا تو بالای سرِ مادر بزرگ ایستاده ای. سکوت مثل درختی تنومند بالای سرمان سایه انداخته است. چشم که می‌بندم، صدای تنفس ناراحتِ مادر بزرگ است و صدای دختری که زیر گوشش زمزمه می‌کند: «سلام عزیز ما آمدیم.»

خم می‌شوی و لب‌هایت را روی پیشانی‌اش می‌گذاری. مادر بزرگ، انگار فهمیده باشد، صورتش منقبض می‌شود. قطره‌های اشک‌تان به هم می‌آمیزد و بعد نفسی به راحتی می‌کشد و می‌میرد. و تو می‌خوانی:

«آن نیمه‌ام کجاست؟»

تا من چقدر گورستان باقی است؟»

می‌گویم: «چه روزهایی بود. خاطرات نیروی غریبی دارند.» می‌گویی: «آمان از این چیزهای درک نشدنی. درست یک لحظه تصمیم می‌گیری و بعد می‌بینی زندگی‌ات تابع چیز دیگری می‌شود.»

می‌گویم: «چه آرامشی داشتی آن روزها. هیچ وقت آن قدر شادت ندیده بودم و می‌گویم کاش به این جهنم برگشته بودی»

می‌گویی: «باید باز می‌گشتم پی کشمکشی بین خودم و آنچه خلق می‌کردم.»

می‌گویم: «می‌دانم، تنهایی قد می‌کشی و هر روز می‌سوزی و خاکستر می‌شوی و باز زنده می‌شوی و تا جایی پیش می‌روی که مرگ را می‌کشی.»

می‌گویی: «مرگ را می‌کشی؟»

می گویم: «بله، مرگ را می‌کشی. همیشه فکر می‌کردم که چه قدر زیباست که آدم با مرگ خود، با مرگی که شبیه زندگی است، بمیرد.»

جلو می‌آیی و سرم را میان دست‌ها می‌گیری و پیشانیم را و می‌بوسی .

با شیونِ خواهرهایت به خود می‌آیم. به دیوار تکیه می‌دهم و گرمی دست‌هایت را روی سرم احساس می‌کنم. روی دست‌هایی و داری می‌روی. روی برمی‌گردانم تا رفتنت را نبینم و بلندبلند شروع کنم به خواندن وصیت‌نامه‌ات:

«موجی مرا به یغما خواهد برد،

می‌دانم،

وز خواب‌های کودکیم دانش زلالی

اندوخته‌م،

که دشتهای عمرم را سرشار می‌کند

و چشمه چشمه به دریایی می‌پیوندد

که در غروبگاهی

از جایی می‌برد،

وز پای در می‌آوردم.....»

منابع:

- ۱- مختاری محمد، آرایش درونی (ص ۷۸، ۸۸، ۸۹، ۸۷، ۴۱)
- ۲- مختاری محمد، بر شانه‌ی فلات و قصیده‌های هاویه (ص ۴۸، ۷۵)
- ۳- مختاری محمد، هفتاد سال عاشقانه (ص ۶۶۸)

حسین حضرتی (ح. ا. تیرداد)



ماهی در سلول

برای رضا و کیوان و آرش و آبتین

رسیدن عده‌ای دیگر از دوستان بودند. چهره‌ی شاداب‌شان، صحبت‌های باوقار و شوخی‌های ملیح‌شان، رنگ‌های متنوع پیراهن‌های آستین کوتاه و بی آستین و آستین‌های بلند تا کرده تا آرنج و گیسوان پیریشان و بافته تا روی ابرو و پشت کمر با روبان‌های سرخ و سفید و سبز گره زده بر آتش می‌داشت در میان آن‌ها سر برآورد. در تابش آفتاب به چشمانش مکشی کرد. آه برآورد. لبخند تلخی زد که عیشی بر هزاران روی‌هایش بود که در زمان‌های رفته با شبنم و ماه و مهتاب پیوند داشت. چند نفری به ساعت‌هایشان چشم دوختند. با چشمانی نافذ و دقیق. همگی سر رسیدن پایان قرار را اعلام کردند. امروز چه روزی بود و به کدام سو می‌خواستند بروند؟ ته سیگار را با ذهنی مغشوش که تنش را به رعشه انداخته بود؛ خاموش کرد. ریزه‌های آتش سیگار پایین رفت. روشن و خاموش شدن چراغ قرمز راهنمایی و رانندگی سر چهارراه مغشوش‌ترش کرده بود. ته سیگار را فشرده تا خاموش شد. طرف یخچال رفت. بطری را برداشت. لحظاتی را نیاز داشت از فضای سلول بیرون بیاید و ذهنش کمی آرام بگیرد. چند پیک بالا رفت و برگشت پای پنجره. سیگار دیگر لذت‌بخش بود. زیر نگاه‌اش در گیراندن سیگار جنب‌وجوش دیگری میان جوانان دید. چند نفر با عجله از راه رسیده بودند. هرکسی را می‌دیدند دست صمیمانه می‌دادند و از دیر رسیدن‌شان عذرخواهی می‌کردند. در زمان تمام شده اکثر آن‌ها در اشتیاقی دیگر بودند. اشاره و اصرارشان بر کسانی بود که پارچه‌های لوله شده از سر کوله‌ها و ساک‌ها بیرون زده بود. با جر و بحث کوتاهی، آن‌هایی که پارچه‌های لوله شده را در اختیار داشتند؛ همراه چند نفر دیگر از جمع جدا شدند و دو به دو در چهار گروه با فاصله‌ای کوتاه پشت به دیوار کنار هم ایستاد و بقیه روبرویشان. چهره‌های نفس‌تازه مشاهده‌گر چنان جلوی هم قرار گرفتند که نقش روی پارچه‌ها هر چشمی را احاطه کند. گروه نخست جلوی گروه‌ها ایستادند. یکی نوک‌های پارچه را با لبخندی دلنشین به دوست‌اش که رول پارچه را در دست داشت؛ گرفت. پارچه باز و بازتر و کشیده و کشیده‌تر و طویل و طویل‌تر شد. عنوان روی پارچه، مشت‌ها را به آسمان کشاند: «بازگشت به عقب یا رو به جلو». با کف زدن دوستان گروه نخست کنار رفتند و دورتر ایستادند.

در سلول با روی‌هایش قدم می‌زد. با چشمانی روشن و نفسی آرام در انتظار فروریختن دیواری که زمان را در خود فرو برده بود. صدای تلفن در سایه‌ی کشیده کبوتران بر کف اتاق پیاپی می‌پیچید. لب پنجره گندم‌ها را نوک می‌زدند. هیچگاه نتوانسته بود تا این مدت که نه هنگام خواب، نه هنگام گام زدن خودش را از بی‌امدادی زمان در میان دیوارهای بتنی خاکستری و پیچیدن نعره بیرون کشد. نا آرام و پیریشان جیب‌های شلوارش را پی سیگار گشت. جیب‌های شلوار را گشت. بعد کنار کتاب‌های انباشته روی میز را کاوید و روی ورق‌ها را دست کشید. لحظه‌ای باید آرامش را می‌یافت. از پشت میز دور شد. روی دیوار اوپن آشپزخانه پاکت سیگار و فندک را برداشت. رفت لب پنجره. کبوتران گندم‌ها را نوک می‌زدند. سیگار را که گیراند و دود که در آفتاب غلیظ‌تر شد و پیچید؛ به پرواز در آمدند. همراه پرواز کبوتران تن را جلو کشاند. زیر بال کبوتران چراغ قرمز راهنمایی و رانندگی روشن و خاموش ممتد می‌زد و همه‌می‌صدا می‌آمد. تن را جلوتر کشاند. همه‌می‌صدا می‌چهل نفری دختران و پسران جوان برمی‌خاست. عده‌ای با سگ‌های کوچک فانتری‌شان آمده بودند. پشت چراغ راهنمایی و رانندگی در انتهای پیادرو ایستاده و نشسته روی سکوها بودند. عده‌ای از آن‌ها سعی در شکوفاندن چهره‌ها و سرریز نمودن احساس‌ها با خنده و شوخی داشتند و عده‌ای دیگر پر از دغدغه در بحث و گرم گفتگو بودند. با رفت و آمد عابرین در پیاده‌روهای منتهی به چهارراه چشم انتظار

سه گروه دیگر در کنار هم ماندند. رول پارچه دو نفر اول چرخید. عنوان که کامل نمایان شد هوهو کشیدن و دست زدن‌ها آهنگین شد: "تداوم آزادی". در فروکش کف زدن‌ها متن دوم که بلافاصله باز شده بود تشویق‌های آهنگین باز اوج گرفت. "تداوم دموکراسی". در هیاهوی صحبت‌ها و کنجکاو‌های جمعیت، عنوان بعدی پیش روی‌شان قرار گرفت. "نان، کارخانه برای مردم، بهداشت و آموزش رایگان و برابر برای مردم برای کشور، طبیعت شکوفا". حرف آخر شکوفا را با یک درخت سبز طراحی کرده بودند. عده‌ای با دست زدن آهنگ‌های شاد سر می‌دادند. در آخرین متن علامت دو خط مساوی جلوی چشم‌ها کشیده و کشیده‌تر شد. با نخستین حروف عنوان، کف زدن‌ها بدون سر و صدا، سر دادن نوایی آرام داشت با حرف‌های بعدی کف زدن‌ها اوج گرفت. در همان حال بیشتر آن‌ها با یک آهنگ به رقص درآمدند. عنوان "شادی" تبلور یافته بود. سیگار بر لب از آن بالا برای جوانان کف زد. سیگار به ته رسیده بود. سیگار بعدی را با دیدن روشن و خاموش شدن چراغ قرمز راهنمایی و رانندگی عصبی روشن کرد. از پنجره فاصله گرفت. با تن لرزان و عصبی رفت سر وقت یخچال. یک پیک سر کشید. تمرکز کرد. امروز روز راهپیمایی سراسری بود. پیک دیگر را بالا رفت. باید به درون بند و سلول باز می‌گشت و بدن‌اش گُر می‌گرفت و می‌شد یکی از ماهیان آن تُنگ. متن داستان را باز باید مرور می‌کرد. هر بخش میانی می‌توانست شروع داستان باشد و شروع در بخش پایانی جا گیرد. شروع با دیدن ده‌ها پا از زیر چشم‌بند؟ یا با ضرب بر دیوار آن تُنگ. نگاهی به شماره تلفن‌های حافظه‌ی تلفن انداخت. پدر و مادر تماس گرفته بودند. سراغ موبایل رفت. چند زنگ خورده بود. صدای مادر پُر از نشاط‌اش کرد:

- به عروسم گفتیم... قبل انقلاب فکر حسابی کن... بعد انقلاب عمل کن.

صدای همسرش با صدای مادر آمیخت:

- ... مامان. این نه خوابش معلومه نه خورد و خوراکش...

مادر صدایش را بالاتر برد:

- شنیدی چی گفت ... ما گفتیم زنانه بریم راهپیمایی سراسری. بابات گفت منم ببرید با شما فرق ندارم. ما باز هم مثل اون سال‌هایی که بره و نیاد منتظر تیم.

تلفن دیگری هم بود. با خنده صدای ناشر را از پیغام‌گیر تلفن شنید:

- دوستان داستان هاشونو دادن. معطل مون نکن. تیراژ نامحدود.

اصرار داشت بزودی به کتابخانه ملی بروند و کار را اعلام عمومی کنند. نفس را تازه کرد. متن او را به کام خود فرو می‌برد. بدن‌اش شروع کرد به گُر گرفتن. تارهایی که تنیده می‌شد. از پا آغاز می‌شد و همه انگاره‌ها را فرا می‌خواند و بالا می‌آمد و بالاتر به کمر و تا نای و ... چشم دودو می‌زد. همان ماهی نارنجی توی تنگ. پشت میز نشست. سایه از روی ورق‌ها کشیده شد روی دیوارها. باز باید برزخی را که با نفس‌های بریده پیموده بود؛ باز می‌گشت. چه نزدیک بود با صداهایی که راه سپرده بود تا مگر زندگی را به رنگ خویش در آورد. رگ‌هایش از تپش افتاد. بس زمزمه خسته شد با نگاهی بی فروغ. چشم در خواب نبود. ماهی‌ای بود با چشمان گشاده از پشت تُنگ بلور. با هر گام فسون بر مژگان شکسته می‌زد. تپش‌های تند و نفس‌هایی که نای بیرون آمدن از میان لب‌های خشک نداشت. آخرین نفس‌ها هم تا لحظاتی بعد بند می‌آمد باز همان ماهی‌ای بود که بود؟ ماهی نارنجی؟. از نقش آن بر خود، بر آن بود تن‌اش لغزان و پیچان بشود و تاب شیرین و دلنشینی بخورد. از میان باله‌های کشیده در دو سوی راهروی بند، آرام و لنگ‌لنگان می‌گذشت. گوش‌هایش همه طنین پژواک نعره‌های جانکاه و نفسگیر با سرود بلندی که از بلندگوهای بند طنین می‌افکند تا آن را بیوشاند. پژواک نعره‌ها بلندتر از سرود بود. آرام و لنگان پشت پاهای بازجو از میان همه رشته‌های نارنجی باله‌های ماهیان پیش می‌رفت. باله‌ها گه گاه رنگ نارنجی‌شان از زیر پتو هم به چشم می‌خورد. از جلوی‌شان که می‌گذشت؛ می‌شدند پاهای عریانی که به طرف شکم جمع می‌شد. در سلول با صدای خشک پشت سرش بسته شد. کف پا را حس نمی‌کرد. فکر می‌کرد فیبر قطوری در پا دارد. تکیه به دیوار، چشم‌بند را برداشت. تصویر داستان‌هایش شد. سایه اش روی زمین کشیده شد. روی در شکست و از سقف بالا رفت. خود را در استوانه‌ای تنگ و مرتفع از بتن خاکستری که روی آب کج و موج می‌شد؛

می‌یافت. آب!!! ... آب!!! ... آب!!!... توی رگ‌هاش بوی آب بود.

زیر پا موکتی استخوانی و زیر و بی‌رنگ پهن بود. در کنج سلول پتویی آماده بود. عرض و طول سلول دو در سه بود. با یک دستشویی درکنج. اتاق خانه‌اش با این‌جا تفاوت کوچکی داشت. در خانه چند متری‌اش میزی برای نوشتن و یک پنجره رو به کوچه و خیابان داشت و چند کتابی که همراه نوشته‌هایش ضبط و توقیف شده بود. رخ در می‌ساقی، لنگ‌لنگان راه رفت. از همه دردها پررنج‌تر و مداوم‌تر، کف دست‌های ضحیم پدر بود همچون رد خط‌های گوشت سرخی که بعد بیست سی سال جلوی کوره کار کردن جلوی کارخانه خط کابل‌ها را بر کمرش گذاشته بودند. جرم، سخنرانی جلوی کارخانه برای صدها همکارش بود که سفره خالی به طول صدها متر باز کرده بودند. پدر وقتی درد در کمرش می‌پیچید؛ می‌گفت:

- هم من از داستان ماهی‌ات خوشم اومد هم مادرت که این همه نکته‌گیره. چه خوب می‌گفت آب... آب...

مادر در پی گفت:

- ما که یه عطر می‌زنیم، مدیر و حراست گرازهای کله‌گچ پا منبری می‌خوان خفه‌مون کنن. تو خیابون هم گشت منتظر مونه.

مادر بلند شد برود پی پخت غذا. پدر گفت:

- همه‌جوره راه گلومونو می‌گیرن... آب... آب... اختناق و زورگویی‌ای که تو کارخونه و محل کار هست؛ از سطح شهر سنگین‌تره. چه صدای منو ببرند چه خبرنگار رو، صدای جامعه رو بریدند. حرومزاده کثافت می‌گه دولت دستمون رو بسته و نمی‌گذاره هر موقع که خواستیم اخراج کنیم... به هفت پشت‌شون لعنت... نه اینکه فرتی اخراج نمی‌کنن و نون‌مون رو آجر نمی‌کنن. زندگی‌مونو به هم نمی‌ریزن... روزنامه‌ها و تلویزیون و دادگاه و مجلس و بورس و توپ و تانگ و فشفشه و هر چی هم تو دست خودشونه و باز هم می‌نالند... کلی با بزن و ببند و چاپیدن زحمت مردم پول به جیب می‌زنند باز هم می‌نالند... ای رو رو برم...

پاها و بدن پدر در سودای دریا گُر گرفت. رشته‌های نارنجی از نوک انگشتان شروع به تنیده شدن کردند. آرام‌آرام که بالاتر می‌آمدند؛ پدر با هیچانی که یافت بدنش را کشید،

زخم‌ها هم کشیده شدند و درد توی صورت‌اش پیچید. تن را دیگر تاب نداد. با احتیاط، دست روی متکا گذاشت. وقتی به پهلو قرار گرفت با خنده صحبت‌اش را ادامه داد:

- ... وقتی خدایان می‌گن خفه شو خنده‌ام می‌گیره. وقتی با مغز به دنیا می‌یایم. خود به خود هم فکر می‌کنیم. جلوشو بگیریم مثل این می‌مونه که به خورشید بگی از خودت نور نده و به آسمون بگی برف و بارون نباره و بخواهی باد نوزه و وقتی وزید روش اسلحه بکشی و بدری و شلیک کنی. زندگی با چیزی شوخی نداره. حالا هی بکشن و بزنن و تو بند کنند...

کف پا را حس نمی‌کرد. باید راه می‌رفت تا خون جریان یابد. گیج و منگ و بهت‌زده پای هزار کیلویی را می‌کشید. گفته بودند فریاد پدر و همکاران‌اش جلوی کارخانه و کف خیابان غیرقانونی و اخلال در امنیت کشور و سد کردن خیابانی که هر روز در آن راه می‌رفت بوده و نوشتن داستان آن تشویش اذهان عمومی.

روی پتو به پهلو لم داد و پاها را دراز کرد. روی هم گذاشت. گرما در همهی رشته‌ها می‌پیچید و فرا می‌رفت. از پاها فرا رفت به پهلوها و سینه و بالاتر روی شانه و روان شد. توی صورت و چشم‌ها را داغ کرد. شد ماهی نارنجی‌ای تکیه بر باله با سینه‌ای که تپش‌ها در آن می‌دویدند و دمامد برمی‌آمد.

ماهی‌ای که پدر دوست داشت بی‌قرار در مواجی آشفته با شور و شتاب به هر سو سر می‌کشید. آبشش‌ها را باز و بازتر می‌کرد... آب!!! ... آب!!! ... در برهوت بوی آب را می‌شنید. بارها از تنگ پریده بود. کاری که پیش از آن فکرش را هم می‌کرد از وحشت به لرزه می‌افتاد. دست‌هایی که روی تنگ قرار می‌گرفتند چنان بزرگ بودند که گویی کل دنیا را با یک دست محو می‌کردند. ولی در پی گذشت روزها و سال‌ها باز در آرزوی دیدن دنیای آن سوی تنگ سینه‌اش از تپش‌های تند پر می‌شد. برای نخستین‌بار که بیرون پرید؛ صدلی‌ها را کوچکتر از آن دید که بتوان روی‌اش نشست. غلت... غلت... غلت... روی سر. روی پهلو. روی باله. بوی آب سمت راه را نشان می‌داد. خود را رسانده بود به حوض و استخر. بعد توی کانال‌های پیچ‌پیچ... رودخانه. وقتی دانست رودخانه‌هایی به سوی دریا راه می‌یابند؛ مست شد.

دستها و تورهایی که در گمان‌ها بزرگ بودند دیگر نمی‌توانستند او را در تنگ نگه دارند. در بر حباب‌ها جان می‌گرفت وقتی با ماه و ستاره و درخت و خورشید و ابر رهسپار پهنای سیمگون بی‌کران می‌گشت. از کف امواج سربرآورد. روشنایی زرد تند لامپ در میان سقف از ارتفاع زیاد می‌بارید. بر دیوار بتنی خاکستری لایه‌ای نازک از رنگ مرده ماسیده بودند. نوشته و خطوط حک شده زیر رنگ برجسته بود. جلوتر می‌رفت. می‌چسبید به خطوط. نوشته‌های هر چهار دیوار سلول پُر تاریخ بود. روز و ماه سال ۵۳. هیجان زده‌اش کرد.

زمزمه‌ها هنگامی که نه شب پیدا بود نه روز زیر نگاه و نفس خسته و سبیل سیاه و پُر پشت‌اش بی‌تاب سرریز می‌گشت. دکتر ساعدی سر بر آورد. چهره‌اش تیره‌تر نشان می‌داد. در بارش نور لامپ که آفتاب در پس آن نهفته می‌ماند؛ سایه‌ی بلند روی دیوار ایستاد. در نعره‌های نفسگیر و جانکاهی که از راهروهای بند با بلندگوها طنین افکن می‌شد، پرویز ثابتی رئیس ساواک میان سال شاه با کراوات و پیراهن اتوپرسی شده خیلی صاف و بی‌لک روبروی‌اش جلوی در سلول ایستاده بود. ثابتی همچنان که در سکوت محض، مأموران تحت امرش نگاه نافذش روی او دوخته می‌شد از گوشه‌ی چشم به روی شانه کشیده می‌شد، چیزی آزارش می‌داد که نوک دو انگشت را روی هم گذاشت و پرت کرد. تار مویش را از روی شانه پراند. گروهبان بلند و گوشتالو حسینی با هیکل نخراشیده و چرب و چیلی کنار ثابتی آماده دستورات و اوامر او ایستاده بود. لوله‌ی اسلحه دم گوش دکتر ساعدی را می‌خراشید. انگشت روی ماشه می‌رفت. باهر چکیدن ماشه، رعشه‌ای بر هیکل تو پُر اش می‌افتاد و پرویز ثابتی تبسمی می‌کرد، از شادمانی نرم و لطیف‌اش چهره‌ی مأموران‌اش شکفته می‌شد. چند روز پیش با بستن پرونده‌ی قطور با تبسمی دل‌انگیز به آرامش مطلوب رسیده بود. تقویم یکساله‌ای که در یک روز روی هم آمده بود. هر گاه هر یک از آثارش را خوانده بود، انگشتان و لبانش لرزیده بود و کتاب‌ها را به آشغال‌دانی پرت کرده بود. هر گاه تصورش می‌کرد مشمئز می‌شد و گلویش تلخ تلخ تلخ. کف پایش را حس نمی‌کرد. فکر می‌کرد فیبر قطوری در پا دارد. لحظه‌ای نشستن برای فراموشی درد کابل کافی بود. اما در حضور

رییس کل ساواک نمی‌شد حتی برای لحظه‌ای، اجازه‌ی آهی به او نمی‌دادند که مگر خاطر رییس مکدر گردد. فکر می‌کرد زاویه‌های چهار دیوار دور و برش اگر بیست یا سی درجه به طرف بیرون باز می‌شدند؛ آشغال‌دانی خودش را کاملاً نشان می‌دهد. خیل ماهیان نارنجی‌ای را به یاد آورد که برای به دست آوردن لقمه نانی در صف فروش خون در بهداری شهر روی صندلی‌ها نشسته بودند. با تپش تند و مضطرب ویلون‌نوازی در بر، کتاب و قلم بر دست بر روی سن فریاد برمی‌آورد: حقیقت، حقیقت. صدای بازیگر تا انتهای سالن طنین می‌افکند. تماشاگران در سکوت سعی بر تداعی حقیقت داشتند. بازیگران نمایش با اعتراض و بی‌اعتنایی ندا دهنده‌ی مفلوک را می‌نگریستند. تن و پیکر ندا دهنده‌ی حقیقت با غریو به آسمان کشیده و کشیده‌تر شد: حقیقت... حقیقت. صدا در ارتعاش تند تن موج‌موج نقش شد بر فراز سقف خانه‌های روشن. پرویز ثابتی در لرزش تند و سریع تن و صورت پُر گوشت ساعدی صحنه‌ی دلفکی پیش چشم‌اش می‌آمد که هی سر می‌خورد. پاها به هوا می‌رفت و با کمر بر زمین فرود می‌آمد و متعجب از زمین خوردن خود به روبه‌رو خیره می‌شد. برای شخصیت ریاستی خود با لبان بسته می‌خندید و لحظه‌ای سر به زیر می‌انداخت. خنده را با دیدن حرکت تند خط میخ روی انحنای شکم او نمی‌توانست کنترل کند. با خود تکرار می‌کرد: "خط میخی روی شکم نویسنده" سر انجام خنده را با بالا بردن سر و دادن نفس به بیرون کنترل کرد. سایه‌ی باتوم برقی روی صورت ثابتی بود که دو مأمور ساعدی را سرا پا نگه داشتند. ثابتی در سکوتی سنگین باز با خود گفت: دکتری که با هیچ دارویی کنترل نمی‌شود... نمی‌شود؟ "باد با صدای شلاق طرف ده گرسنه بیل می‌رفت. گاو عزاداران بیل زیر دماغ پرویز ثابتی ماغ می‌کشید. پرویز ثابتی لحظه‌ای در فکری فرو رفت. از ده‌ها موضوع برای تفهیم ساعدی موضوع قانون را انتخاب کرد تا نشان دهد این نویسنده به هیچ اصولی باور ندارد. خیلی زود از این فکر منصرف شد. بی‌گمان از چهره‌ی ساعدی پی می‌برد که چه پاسخی خواهد داد: کدام قانون؟ لبش را با خشم در به هم فشرد و با تکان سر اشاره‌ای به حسینی کرد. گروهبان حسینی با آن اشاره، مسخ در فوران نور پرفروغ

از نگین تاج پادشاه قدر قدرت عظیم‌الشان به طرف ساعدی حرکت کرد. ساعدی درخود جمع شد. تا رسیدن قامت بلند و پهن چرب و چیلی نجوا کرد: ماه از شکاف ابرها می‌تابید. ماهی‌ها آمده بودند و کف می‌خوردند. گروهبان حسینی مثل سیاهی ده بیل هرچه نزدیکتر می‌شد بزرگ و پهن‌تر می‌شد. تخته‌سنگ‌های دره‌ی بزرگی را که در داستان آورده بود؛ دهان باز کرده بود. های! های! چه جنونی کلمه را با مرگ پاسخ می‌دهند. بوی آب در نفس‌اش جاری شد. گروهبان حسینی وردی خواند. گروهبان دست به آسمان برد. نفس ماهی با چشمان بلورین غمین و لبانی گشوده خیره به ماه در سینه فرو ماند. دریا... دریا...

سرهنگ آرامش در حضور دیگران با سیلی برگونه‌های پُرگوشت ساعدی ردی سرخ می‌گذاشت. با اشاره دست ثابتی مأموری پیش آمد و متنی جلوی چشمان ساعدی گرفت. پرویز ثابتی گفت:

- امشب دکتر حسینی شب‌نشینی با شکوهی را برای تو تدارک می‌بیند تا نشان بده... چطور حواست را موقع شهرنگاری جمع کنی...

بازیرگان در صحنه ملاحظه شدند. هر یک به سویی می‌رفت و مدام از کنار یکدیگر می‌گذشتند و صدای بلند برمی‌آوردند. آن‌که ایستاده و می‌گوید... حقیقت... حقیقت... بنگرید، بنگرید کلمه را چگونه پاسخ می‌دهند. همه‌ی نگاه‌های مأموران ساواک به دهان پرویز ثابتی بود. ساعدی در سوتی که یک روند در گوش‌اش آژیر می‌کشید نصفه‌نیمه حرف‌ها را می‌شنید و سر تکان می‌داد. تمام نیرویش را روی پا متمرکز کرد. پنجه را گرد آشغال‌دانی چرخاند. پا، کره زمین شده بود در گردش به دور خورشید.

پای دیوار کنار در سلول نشست تاریخ‌های دیگر را ببیند. تاریخ خودش را هم نوشته بود تاکنون روز و ماه و سال‌هایی که تاکنون پنهان در پس دیوار بود. لب خشک‌اش را مکید تا لب را نمناک کند و خیسی را فرو ببرد. دیواری که بارها از صدا‌های مهیب هزاران تن لرزیده بود. لحظه‌های فرو افتادن شب، روز، ماه، سال را نزدیکتر از نزدیک را دیده بود. اگر چشم‌هایش تا ابد از درخشیدن باز می‌ماند نفس‌هایش سرانجام از دیوارهای شکافته بیرون می‌جست. وقتی حکم قاضی را به یاد آورد باز تبسم به لب‌اش آمد. در محوطه‌ی

سراسر دیوار زندان که می‌خواست آسمان را ببوشاند سر از اتاقی کوچک درآورد. دور و بر اتاقک را نگاه کرد. فقط یک صندلی داشت و کسی روی آن نشسته بود، میان خواب و بیداری و گمان ایستاد. پیاپی پلک زد. با یک چشم باز بار دیگر سراسر اتاقک را نگرید. اشتباه از خودش بود؛ اینجا دادگاه بود. منتظر شد تا قاضی جرایم را اعلام کند که زده به او گفت:

- نفس‌ات حرام است. خواهی ماند تا حرام شوی در آن دم خون در سرش دوید. هرم داغ را در بدن دید و دریافت باله‌های نارنجی در تن بی‌تاب هستند. وقتی کمی خون در سر به آرامی جریان رفت تازه به یاد آورده بود این قاضی هزاران تن از کودک ده ساله تا پیرمرد نود و پنج ساله را پای جوخه اعدام و طناب برگردن برده... چشمان‌اش، دودو چشمان ماهی تشنه را یافت و با لب خشک‌گرید و به سرعت پاسخ داد:

- هرکسی با هر عقیده و رفتاری و عملکردی باید نفس بکشد. بیشتر از این حرف نمی‌زنم... اینجا هم دادگاه نیست. صندلی را در هوا دید و سریع خودش را کنار کشید.

- این دادگاه حقیقی و مقدسه. اون دادگاهی که تو فکر می‌کنی فقط تو فیلم‌هاست. برو تا نفس‌ات حروم بشه و اینو به چشم خودت ببینی.

میل دریا و التهاب تنیده شدن رشته‌های نارنجی‌اش بر تن‌اش جایی برای مرگ نمی‌گذاشت. صورت قاضی از خشم و نفرت به هم پیچیده بود و چنان بود تا ابد آرام نخواهد گرفت. شگفت‌زده به او نگرید:

- از کجای تاریخ بیرون زدن معلوم نیست فکر هم نمی‌کنم کسی بتونه اینو کشف کنه.

بعد سر را به طرف شانه کج کرده بود و تبسمی و خنده‌ای کرده بود. شگفتی روز دادگاهی‌اش باز همان خنده را در دل‌اش روان کرد و تبسم را بر لب‌اش نشاند. دهان گشود هوا را فرو برد. تا آخرین نفس باید می‌دمید. همچون روز نخست عشقی را که بی‌محبا می‌نامیدش از زیر چشم‌بند آن را چنان پر زور می‌دمید که او را از خود می‌ربود و هرم داغ در برش می‌گرفت. هرمی که هنوز در تار و پودش می‌پیچید و کشیدن نفس را ساده می‌کرد. همان روز که باز سینه‌اش را گرم کرد و چشم‌ها در زیر چشم‌بند دو چشم

گشاده ماهی شد که از پشت تُنگ بلور می‌نگریست. مدت‌ها بود که او را برای دقایقی به چهاردیواری بلند روی بام زندان نبرده‌اند که از زیر سیم خاردارها آسمان را تماشا کند و هوایی تازه فرو ببرد. لذتی داشت خورشید و کیوتری دیدن. هرگاه در سلول قدم می‌زد همیشه ده‌ها تن را در راهروی بند احساس می‌کرد. نهبانان دیگ‌های غذا را پشت در بند می‌گذاشتند. هر روز چندین تن را با صدای بلند برای بازجویی فرا می‌خواندند. پیش از این خودشان می‌آمدند.

- رو به دیوار چشمبند...

و صدای بازجوها بعد از چرخیدن لولاها.

- آدم شدی یا نه؟

و سکوت معنا می‌یافت.

اکنون نوک تیز انگشتانی که هر چند ماه کلمه می‌شد به روزی چندبار رسیده بود و سینه خشک‌اش را تر نمی‌فرا می‌گرفت. هر سال شعله‌هایی برمی‌خاست. بندها پُر می‌شد. صف‌های طویل را هنگام کنار رفتن دریچه در سلول که مأمور دیدی به او می‌زد؛ دیده بود. دیده بود که از همین بند تنها سه نفر از آن خیل، به جا مانده بودند با نوشته‌های درشت، نام خود روی ساعد دست. سخت می‌کوشید تپش‌های دردناک و سوزان‌اش را با صداهایی که دیوارهای تنگ زندان در آن گم می‌شد؛ آرام کند.

- جرم؟

- اعتراض به بستن روزنامه‌ها و مجلات که توسط حکومت مصوب شده بود

- تدریس زبان مادری

- دبیر سندیکا کارگری ... برابری و آزادی و دموکراسی می‌خواستیم تا مثل آدم زندگی کنیم

- نه به اعدام و شکنجه

- کشاورزم... رودخونه‌ها مومن رو خشک کردند.

- وکیل... دلیل دستگیری... دفاع از موکل.

- خبرنگار... علت دستگیری‌ام تهیه خبر برای روزنامه

نقطه صفر چه دایره‌ی وسیعی داشت و چه ژرفای بی‌نهایتی. کابوسی که امحایش جهشی از خواب بود.

و روز بعد صدای پیچ‌پچی که نزدیکی در سلول‌اش می‌شنید.

- نه کار داشتم و نه خونه و زندگی و نه یه لقمه نون. بهشون فحش دادم و دعوا راه انداختم تا تلپ بشم اینجا. عدالت کجایی؟

و باز کلمه و کلمه. گریزی از زندگی نبود.

- معلم ... اعتراضم به پولی شدن مدارس ناچیز بودن دستمزد و مزایا و ارتقاهایمان.

- دفاع از محیط‌زیست... خاک دارد کشته می‌شود.

دریاچه‌ها و رودخونه‌ها رو محو می‌کنند و جنگل رو دارن غارت می‌کنند. دیگه برف نمی‌یاد. بارون سالی یه بار هم نمی‌باره.

- دفاع از آزادی زنان برابر قوانین قرون وسطایی.

کودک‌همسری هم شد قانون؟ ارثیه نابرابر... خونبهای نابرابر. دستمزد نابرابر. قتل به دست مرد.

گاه‌گاه‌هایش تند و تندتر می‌شد بعدکه بدن‌اش را شر و

شر از عرق می‌دید و چشم‌هایش را به سوزش درمی‌آورد

دری می‌یافت. چقدر یک نفس راه تند کرده و نفس‌نفس

می‌زند. از گوشه، وسط، پیچ می‌خورد. تاب می‌خورد. نوک

تیز انگشتان هر روز کلمه شد. وهر بار تیزتر و پُر طنین‌تر.

همه‌همه زیادتر می‌شد. بوی آب را به‌سان خواب نزدیک و

نزدیکتر احساس می‌کرد. پیوستن موج در موج رودها بود؟

خیزش موج‌های بلند طوفانی بود که می‌آمد بر صخره‌ها

بکوبد؟ گوش‌ها را تیز می‌کرد. با سینه‌ای ملتهد تمام

توان‌اش را به کار می‌گرفت حرف‌ها و گفتگوها را تشخیص

دهد. آنچه تاکنون دیده بود حرکت نامتمد نبود. گاه شتاب

گرفته بود که بند پُر می‌شد. صف دراز حمام گرفتن این را

می‌گفت. هر نوع اعتصاب ممنوع اما اعتصاب‌ها رخ می‌داد.

فریاد در خیابان ممنوع اما خیابان‌ها در باتون و ابر مه‌آلود

اشک‌آور سوزناک و نفس‌گیر پیچیده در پژواک گلوله و صدا

فرط خشم‌آوار دیوار و خون اندام‌های زیبا. آه که می‌رفت

زخم‌های سر بر آورده رو به التیام برد. بارها جان تشنه یک

قدمی آب دریا و رود و چشمه چشم‌ها در دودوی زلال‌اش

از تکان باز مانده بود.

- بچه که بودم هی به پدرم می‌توپیدم که مبارزه چیه. با

این کارا زندگی مومن رو ویرون کردید. کشور رو از بین بردید.

می‌گفت جوجودیکتاتورها زندگی مومن رو و کشور مومن رو

نابود کردند نه من و رفقام که رفاه و شادی و آزادی می‌خواستیم.

هرم داغ در سینه‌اش می‌دوید. رشته‌های نارنجی گنگ شده بودند از کجا بیچند. از نوک پا یا از گلو یا از سینه یا باز از نوک پا. کاهلی‌ای که گاه تمام روز بر زمین‌اش می‌نشاند و تکانی به خود نمی‌داد. خواب در خواب شد. بارها صورت پدر را از دریچه در سلول دیده بود. دانسته بود خواب بود. اما پدر چشم دوخته بود و دلتنگ دیدارش بود. گوش‌ها را محکم گرفت. عرق سرد همه‌ی بدن‌اش را پوشاند.

گور خوابم

آه در لب حبس شد. به هر سو لغزید. هر سو بیهودگی بود. دفن خواب شده بود و مهتاب و ستاره. صدای زنان از بند بالا می‌آمد:

آزادی. آزادی. آزادی. مرگ بر این بندگی.

جرم؟ رقص در خیابان.

صدایی از پس آن شنید. پاهایش لرزید. تار و پودش گسیخت. صدایی می‌شنید که چهره‌ای از او را دیده بود. سال اول زندان. در سلول باز شد.

چشم‌بند تو رو به دیوار بزن و بیا بیرون. بریم از هوای تازه لذت ببر.

پرونده‌ای جدید بود؟ کابل‌هایی دیگر در راه بود؟ برای چه؟ بازجویی نبود. مگر نه او را از صدایش می‌شناخت. در بند

باز شد. سرش را بالا بیاورد. دو طرف مسیر فضای چمنزار بود و درختان پراکنده در دامن سبز. شیب نرمی رو به بالا. همپای آن طی می‌کرد. لحظه‌ای چهره‌ی مأمور را دید.

کمتر از سی سال داشت. پوست نرم صاف. بدون ریش. با تیشرت قرمز کمرنگ آستین کوتاه. شلواری لی پوشیده بود. گمان کرد به تاریخ بازگشته. از نفرات عملیاتی تیم

ساواکی‌ای بود که او را پیش ثابتی می‌برد. در سکوتی محض میان ده‌ها زندانی جایش دادند. چشم‌بندها بر داشته شده بود. جلوی رو پسری دید که چهاره سال‌اش هم نشده بود.

روی چهار پایه‌ای زیر درختی سبز با شاخه‌های بلند ایستاده بودند. مأمور بلند قامتی طناب دار را از شاخه آویزان کرد. حلقه‌ی دار روی شانه پسرک افتاد. پسرک

حلقه‌ی دار را برگردن خود جای داد. دادستان پیش از آن که از روی میز کنار درخت دار پارچ آب را بردارد دست به

آسمان برد و به ستایش زیر لب زمزمه‌ای کرد و بعد لیوان را پر آب کرد و با دلسوزی به سوی پسرک گرفت. پسرک سراپا نفرت و لبی آماده‌ی غریو تفی بر صورت دادستان انداخت. دادستان چشم‌هایش را با ترس بست و به خود پیچید. پسرک پایش را به سرعت بالا برد. زیر دست کوبید. لیوان در هوا چرخید. پسرک زیر چهار پایه‌ی خود زد. زیر چکه‌های آب از لیوان بر چمنزار پاهایش در هوا تکان خورد. با همان آونگ زمان صدایی که از لبان او برمی‌خاست را می‌شنید:

- پرسیدن برای چی خودتو اینجا انداختی. گفتم آوردنم. بهشون گفتم که فردامون معلوم نیست. اونا نه معنی باختن من رو می‌دونند نه باختن خودشون رو می‌دونند. انقلاب داره حالشونو جا ...

گیج و گنگ خندید. صداها را از انتهای دیوار سلول شنیده بود. باچشمان گشوده دو دو زده نزدیکتر رفت. غریو مهیب طوفان‌زا و صدای پای دیرین پیکر زیبا و سترگ را شنیده بود؟ میلیون‌ها تن در یک پیکر ساییده به آسمان.

- اگر اوضاع می‌خواست درست بشه درست شده بود. دیگه زیر گلو رسیده و بالاترم رفته چاره‌ای جز انقلاب نمونده.

صدا واضحتر از آن بود که پندار و گمان و وهمی باشد. از میان همه‌ها به گوش می‌رسید. دواندش. زندگی همیشه گریزی از مرگ بود. عشق و بوسه و خنده در عطر یاس‌های در کوچه‌ها پنهان گشتنی نبودند. مرگ راهی بدان‌ها نداشت.

خوبی دیرینه هم‌بند؟

روز به روز بهتر.

اینو بشنو.

با تیزی انگشت به در سخن گفت:

چند دزد مایه‌دار بزرگ آوردند که داد بزنند آی دزد. عبث فضایی بود که عذری نداشت. کینی که با هر پرواز و هر هوا ستیزی دیرینه داشت در آرزوی خود می‌مرد. در

عبث کین بی‌گمان خیابان‌ها به تسخیر درمی‌آمد. با چشمان دودو زده تبسمی در لب خشکش روان شد. طب سردی بر پیکرش که در رشته‌های نارنجی تنیده شده بود نشست. پایان اسارت‌اش می‌توانست مرگ باشد اما اسارت

مردم حدی داشت. دو روز در بند جز صدای سرفه از کسی برخاست. روز بعد صدای باتون‌ها روی در تا آسمان می‌رفت. صدای پوتین‌ها زمین را می‌لرزاند. روز دیگر فریاد و جیغ زنان انقلابی در بند بالا با شلیک‌های پیاپی همه‌جا را انباشت. لگدها به در بند کوبیده شد. فریادهای و غریوها برخاست:

نگذارید تو بند آتیش درست کنند...

در بند محکم گشوده شد. خورد به دیوارها. نعره‌ی مأموران و و فرود باتون‌ها به دیوارها و صدای دردناک همبندان آمد. چشم‌ها سوخت. آب به صورت زد.

فریادهای زنان و مردان با کوبش پا بر زمین سرود شد:

آزادی آزادی آزادی آزادی... این همه سال جنایت... این همه بی عدالتی هرگز ندیده ملتی... مرگ بر دیکتاتور.

هزاران فریاد دیگر با فریادهای بند آمیخت. بی‌گمان پدر و همکارانش در خیل جمعیت متلاطم در پشت در زندان بودند. تار و پودش داغ شد. با تنیده شدن رشته‌های نارنجی از نوک انگشتان هر دم داغ و داغتر شد.

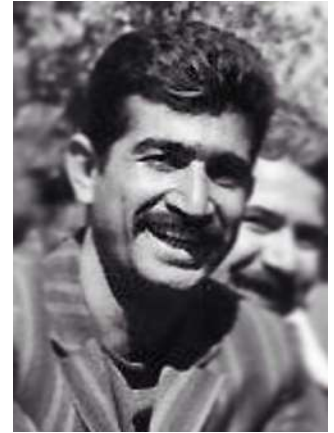
هر روز بارها و بارها از صبح تا شب شلیک و شلیک و شلیک. کودک، جوان، مرد، زن خون در خیابان... دود و آتش و فریاد و فریاد. انقلاب سر باز ایستادن نداشت.

راه عبور از بندها چه سخت بود تا در صدای موج دریا، سینه در هوا بر آورد.

پرتوهای درخشان از درزهای پرده بر کف اتاق افتاده بود. از پشت میز بلند شد. روی تخت دراز کشید. به نرمی تشک هنوز عادت نکرده بود. آرام آرام از دیوارهای بتنی خاکستری بند و زمان‌های بی امتداد خود را بیرون کشاند. تابی دلنشین خورد و پاها را در شکم برد. رشته‌های نارنجی از نوک انگشتانش همراه هرم داغ می‌پیچید و فراتر می‌رفت. دقایقی بعد با چشمان دودو زده بلند شد. به اتاق پذیرایی رفت. دهانش تلخ بود. چایی نوشید و پشت پنجره باز سیگاری روشن کرد. کبوتران دور تا دور ساختمان‌ها را زیر بال گرفته بودند. به پیاده‌روی چراغ چشمک‌زن قرمز نگاهی انداخت. گروه دختران و پسران جوان با پرچم‌ها و اندیشه‌هایشان راهی شده بودند. در جمع انواع پرچم‌ها حال طبیعی‌اش را پیدا می‌کرد. مادر و همسر و پدر

چشم‌انتظارش بودند. می‌دانست کجا می‌ایستند. پاشنه‌های کفش را کشید.
۲۶ آبان ۱۴۰۱

یاد یاران



با یاد سعید سلطانپور

حرف می‌زنیم / از شب‌های خستگی و بستگی اش /
 از سحرگاهان که بیدار می‌شود / سهم مدرسه / سهم نیمکت
 های چوبی / سهم دانه / سهم خاک / سهم کارخانه / سهم کار /
 سهم جنگل، رودها و معدن ها / سهم بی‌پایان آزادی / آزادی /
 آزادی / سهم شادی و سهم فردا....
 این جان بی‌قرار سعید سلطان پور است که در این شعر بر علیه
 ستم؛ فقر و نابرابری متجلی می‌گردد
 و بی‌چهرگان و تهیدستان را فرا می‌خواند، برای هرروز و
 همیشه‌ی تاریخ.
 مکان و زمان نمی‌شناسد دیروز از جان به لب آمدگان جنوب
 تهران و حاشیه‌ی شهرها، امروز از گرسنگان و کپر نشینان
 بی‌آب و نان خوزستان و سیستان و بلوچستان و جای جای
 این خاک فلاکت زده و این جغرافیای به طغیان برخاسته.
 سعید سلطان پور، انسان آرمان‌گرا، شاعر، ترانه‌سرا، نویسنده،
 پژوهشگر، کارگردان و عضو برجسته‌ی کانون نویسندگان ایران
 در سال ۱۳۱۹ در سبزوار از خانواده‌ی فرهنگی وزحمتکش
 چشم به جهان گشود.
 سلطان پور بعداز پایان دوره‌ی دبیرستان از زادگاهش به تهران
 مهاجرت کرده و به عنوان آموزگار مدتی در آموزشگاه‌های
 جنوب تهران به تدریس پرداخته و در این مسیر با درد و رنج
 مردم محلات فقیر نشین پایین دست آشنا گشته و پیوند می
 خورد.
 این آموزگار پرشور و جوان، با یاری و همراهی صمد بهرنگی،
 بهروز دهقانی، حسن ضیاظرفی و بیژن جزنی حرکت اعتراضی
 را علیه‌ی قتل دکتر خاتمی سازمان داده و در جنبش اعتراضی
 معلمان در اردیبهشت سال ۱۳۴۰ نقش فعالانه را ایفا می‌کند.

سعید سلطان پور با تأسس هنرکده‌ی آنا هیتا به آن پیوست و به
 فراگیری تئاتر پرداخت.
 او با ورود به دانشکده هنرهای زیبا کار حرفه‌ای تئاتر را دنبال
 می‌کند و با به روی صحنه آوردن نمایشنامه‌ی "دشمن مردم"
 اثر هنریک ایبسن و نمایشنامه "سه خواهر" اثر آنتوان
 چخوف خشم حاکمان را بر می‌انگیزد و صف خود را از
 جماعت سیلیبریتی‌ها می‌عصر که هم از توبره می‌خورند و
 هم از آخور جدا می‌کند.

نام سعید سلطان پور با چاپ اولین مجموعه‌ی شعرش به نام
 "صدای میرا" سر زبان‌ها می‌افتد و ساواک از او به عنوان
 هنرمندی خطرناک نام می‌برد.

سعید سلطان پور در کتاب "نوعی از هنر و نوعی از اندیشه" در
 سال ۱۳۴۹ به کندوکاو و بررسی هنر و جایگاه آن در جامعه
 می‌پردازد. او در این کتاب کوچک خط و مرز هنر و ضد هنر را
 به روشنی بیان می‌کند.

این کتاب نشان می‌دهد که چگونه حکومت سرمایه با غارت
 کار و دسترنج تهیدستان به ترویج و تبلیغ هنردست آموز و رام
 می‌پردازد.

بارها حکومت هنگام اجرا به سالن نمایش او، یورش برده، او را
 دستگیر کرده و زیر شکنجه و اذیت و آزار قرار می‌دهد.

سعید سلطان پور به خاطر سرودن، نوشتن، و کار تئاتر در سال
 ۱۳۵۳ برای چندمین بار دستگیر و تا سال ۱۳۵۶ در زندان بسر
 می‌برد

و بعد از رهایی بلافاصله به کانون نویسندگان ایران می‌پیوندد
 و... سرانجام در تاریخ ۲۷ فروردین ۱۳۶۰ سرکوبگران رژیم او
 را در شب عروسی از سفره‌ی عقد ربوده و سحرگاه ۳۱ خرداد
 ۱۳۶۰ در زندان اوین تیرباران می‌کند.

سعید سلطان پور در مدت کوتاهی زندگی اش، از خود آثار
 گرانسنگی برجای می‌گذارد.

آثار

شعر: صدای میرا، آوازهای بند، ازکشتارگاه
 شراره‌های انقلاب "آلبوم موسیقی"
 نمایش نامه:

"حسنک" برگرفته از تاریخ بیهقی. ایستگاه، عباس آقا کارگر
 ناسیونال

نقد و بررسی: نوعی از هنر، نوعی از اندیشه

یادش گرامی باد

فریبرز رییس‌دانا



همان روحیهی آرمان‌گرا بود که پس از پدر، که خان و زمین‌دار روستا بود، زمین‌های به‌ارث‌رسیده را به دهقانان و کارگران بخشید و تنها در یک زمین، خانه‌ای ساخت؛ به قصد نوشتن و خواندن و گردآوردن رفیقان. عمر سبزش به آن قد نداد.

دوران تحصیلش را در دبستان مولوی در محله شاپور تهران و دبیرستان حکیم نظامی در محله خانی‌آباد سپری کرد. هرکس پا به خانه‌ی گرم رییس‌دانا گذاشته باشد، عکس محمد مصدق را به‌یاد می‌آورد. ارادت او به مصدق موجب شد که در ۱۶ سالگی به شاخه‌ی جوانان جبهه‌ی ملی ایران بپیوندند. عشق به میهن و استقلال وطن تا آخرین دم، هم‌نفسش بود. به دانشگاه ملی رفت و سپس دکترای خود را در مدرسه اقتصاد لندن گرفت. رییس‌دانا در لندن به همکاری با کنفدراسیون جهانی محصلین و دانشجویان ایرانی-اتحادیه ملی و سازمان‌های چپ‌گرا مشغول شد. پس از بازگشت به ایران چه در کسوت استادی و چه در جایگاه اقتصاددان چپ‌گرا و سوسیالیست و چه در مقام شاعر و نویسنده و مترجم و عضو فعال کانون نویسندگان ایران، همواره از رنج‌دیدگان و محرومان سخن راند و نوشت و مبارزه کرد.

فریبرز رییس‌دانا، دبیر ستاد سازمان غیردولتی یاری به کودکان و نوجوانان زلزله‌زده شهرستان بم در سال ۱۳۸۲ و از راه‌اندازان کارزار لغو گام به گام اعدام (لگام) بود. او بارها به زندان رفت و هیچ‌گاه، حتی برای ماندن در کنار پسر کوچک دلبندهش فرداد نیز سرسوزنی از آرمان خود عقب نشست. او را در سال ۱۳۹۱ به جرم عضویت در کانون نویسندگان ایران، صدور بیانیه علیه سانسور و دفاع از آزادی بیان و ابزار انتقادهای اقتصادی به دولت وقت، به زندان اوین بردند. یک‌سال حبس او مصادف بود با آمدن میهمان ناخوانده و ناخبر بیماری مهلک بر تن سترگ او.

رییس‌دانا، در تمام سخنرانی‌ها، مقاله‌ها، مصاحبه‌ها و کتاب‌های خود، حق‌طلبی را فریاد زد. او بود که بر مزار شهیدان راه آزادی و قلم، محمد مختاری، محمدجعفر

ای رفیق آمده و رفته در زمستانم
که نه مُردی و نه ماندی.

صبور زندان‌ها و بیمارستان‌ها
شکست‌ناخورده‌ی محکمه‌های ناعدل
به سلامتی تو

که خواب زمستان را
به بهاری از شکوفه و شادی تعبیر می‌کردی.
حالا شهر،

عطر گرگ‌ومیش صبح‌گاهان بی‌تو را
بی‌نور آفتاب‌گران‌های باغچه‌ات
خواهد وزید.^۱

تقویم روزهای پرتلاطم و پربحران ایران، جای خالی فریبرز رییس‌دانا را هرروز به یاد می‌آورد. ذهن خلاق و پرشور، سخن رسا، بی‌تعارف و جسور او، روح شاعرانه و مهربانش، حس میهن‌دوستی و تلاش هرروزه‌اش برای انسان زیستن و انسان‌دوستی، تنها چند سویه از آن شخصیت یگانه و یکتا را به تصویر می‌کشد.

فریبرز رییس‌دانایی در دی‌ماه ۱۳۲۳ در روستای ابراهیم‌آباد (بویین‌زهره) به دنیا آمد. خودش اول ماه مهر را برای تبریک روز تولدش دوست می‌داشت. از کودکی و نوجوانی، هنگامی که بر اسب خود در دشت‌های سرسبز قزوین می‌تاخت، رنج کارگران و دهقانان را می‌دید و آینده‌ای را تصور می‌کرد که بتواند به عدالت و برابری در جهان یاری برساند. آرمانش در تمام سال‌های حیات، رسیدن به سوسیالیسم و عدالت بود.

^۱ شعری با نام «گیشا پلاک ۵۲» از مجموعه شعر دامون به قلم مونا محمدزاده

پوینده دادخواهی کرد از بیداد حاکمان. او بود که هر ساله سینه ستبر می کرد در برابر گروه‌های فشار برای ممانعت از برگزاری مراسم احمد شاملو. او بود که با فریاد در قامتی بلند، بر خاک صفر قهرمانی قسم خورد بر دفاع از میهن. خانه‌اش، مأمن امن و نوازش‌گر جلسات و مراسم کانون نویسندگان ایران بود. عاشقانه، هم‌چو نهالی که خود کاشته و شاهد نمو و قد کشیدنش باشد، کانون نویسندگان را دوست می‌داشت و بر مواضع ضدسانسور و مبارزه برای تحقق آزادی اندیشه و بیان کانون پا می‌فشرد. آثارش، سخن‌گوی شخصیت مبارز، مقاوم و آرمان‌گرای اوست:

پول و تورم، کم‌توسعه‌ی اجتماعی - اقتصادی، آموز و نی‌ها: چهارده مقاله در گسترده ایران و جهان، بررسی‌هایی در آسیب‌شناسی اجتماعی ایران، بررسی‌های کاربردی توسعه و اقتصاد ایران (۳ جلد)، اقتصاد سیاسی توسعه، دموکراسی در برابر بی‌عدالتی، جهانی‌سازی قتل عام اقتصادی، رویکرد و روش در اقتصاد، گفت‌آمدهایی در شعر معاصر ایران: زمینه‌های اجتماعی و سیاسی، آزادی و سوسیالیسم: چند بحث و نظر، یادی از خیالی (دفتر شعر)، گفت‌آمدهایی در ادبیات، چند کاوش در سیاست و جامعه، منش روشنفکری، رهایی بشر: عدالت، آزادی و دولت و ترجمه کتاب‌های اقتصاد سیاسی شهری و منطقه‌ای و بربریت واقعاً موجود. فریبرز رییس‌دانا خود را «فلسوف زندگی توده‌ها» وصف می‌کرد. رییس‌دانا سوسیالیسم را «نه یک آرزوی خطاطی‌شده و قاب‌گرفته بر دیوار» که سوسیالیسم را «جوانه‌های اعتراض نسبت به نظم موجود به سرمایه‌داری» می‌نامید.

آن فکر و جان عزیز، دنیای ناعادلانه را تاب نیاورد و در ۲۶ اسفندماه ۱۳۹۸ ترک جهان گفت.

دو فیلم درباره او ساخته شد که هر دو پس از درگذشتش منتشر شد. فیلمی با عنوان «فریبرز رییس‌دانا» از زنده‌یاد بکتاش آبتین و فیلم «قلبی این‌چنین عاشق» که توسط چند تن از رفیقانش (کامران طاهباز، مونا محمدزاده، میلاد جنت و نگار آذر) تهیه و تدوین شد.

قلب بزرگ، مهربانی و رأفت، آرمان‌گرایی و قلم و زبان صریح و شجاع او را، تمام تقویم‌ها کم خواهند آورد، چراکه او انسان

را زیست. باشد که آثارش، چراغ راه آزادی‌خواهان و حق‌طلبان بماند.

سیامک میرزاده



(گل باغ آشنایی)

جامه‌ی آزادی آسان نیست بر تن دوختن
سرو را زاین آرزو در جمله اعضا سوزن است.....
(بیدل دهلوی)

رفیق نجیب، پردل و آرمانخواه ما؛ «آرش گنجی» در سال هزار و سیصد و شصت و پنج در خانواده‌ای جنوبی در شهر کرمانشاه چشم بر جهان گشود و چونان بسیاری از هم-نسلانش زمین خورد و شیوه‌ی راه رفتن آموخت و به مدرسه رفت و هکذا... اما از زمان دانشجویی‌ست که سرنوشتش چشم قلم را به خود خیره می‌کند و راه بر روایت ما می‌گشاید. باری از آن دوران است که در کنار درس به فعالیت‌های فرهنگی و صنفی علی‌الخصوص در زمینه‌ی ادبیات مدرن، فلسفه، علوم سیاسی و ایضاً فعالیت‌های کارگری جذب و کشیده می‌شود و بالتفات به سرشت کمال‌گرا و آرمانخواهش راه روسوی افق‌های بازتر می‌جوید. در همین زمان است که آشنایی با دکتر ناصر زرافشان به نقطه‌ی عطفی در زندگی او بدل می‌گردد و به مسیر زندگی و فعالیت‌های برشمرده‌ی او، خط سیر و جهت می‌بخشد و اهداف و آرمان‌هایش رنگ و روایی هدفمندتر و شاکله‌دارتر به خود می‌گیرد.

در سال ۱۳۸۹ نخستین اثرش را در حوزه‌ی ادبیات غرب، ترجمه و با عنوان «(کشتن موش در یکشنبه (م) یکشنبه)»، سهواً القلم نیست و بر روی جلد کتاب همینگونه درج شده است» یا اسب کهر را بنگر نوشته‌ی آمریک پرسی برگر؛

نویسنده‌ی معاصر بریتانیایی توسط انتشارات چشمه راهی بازار کتاب می‌کند. درست در همین زمان است که فعالیت‌های کارگری او و نیز ارتباطات پیرامونی‌اش در آن راستا، شکلی منسجم‌تر و گسترده‌تر به خود می‌گیرد و رهایی طبقه‌ی کارگر از قید و بندهای استثمارگرانه‌ی نظام سود و ستم و سلطه به دغدغه و دل‌مشغولی و مهم‌تر از آنها به آرمان هستی‌ساز او بدل می‌گردد. در این اثنا آشنایی با ورجاوند دیگری یعنی دکتر فریبرز رییس‌دانا، زمینه‌ساز تثبیت و انبساط اندیشه و رفاقتی ارجمند و گرانبه، و در پیوند با آشنایی پیشین یعنی دکتر زرافشان؛ سبب‌ساز عضویت آتی وی در کانون نویسندگان ایران می‌گردد. از این‌پس ترجمه‌ی آثار اندیشگی در حوزه‌ی علوم سیاسی خاصه آثار راجع و معطوف به اندیشمندان عملگرایی چپ و مارکسیست معاصر بالاخص آنان که دستی گرم بر آتش فعالیت‌های اثربخش حزبی-سندیکایی و دلی پُر تپش در گرو آرمان‌های جهان‌شمول طبقه‌ی کارگر و مزدبگیر دارند، به نقطه‌ی عزیمت و هدف وی در سمت و سو دهی به انتخاب‌ها و گزینش‌های آتی‌اش بدل گشته و اینگونه گرداندن آثاری از این‌دست به فارسی، پیشه‌ی بی‌موجب اما معصومانه و مؤثر آرش ما می‌شود. پیشه‌ای که اگرچه شاعری نبود اما به قول فریدریش هلدلین شاعر رمانتیک آلمانی همانا معصومانه‌ترین پیشه‌هاست چه هر که آرش-جان ما را بشناسد، پُر می‌داند که آرش تمام دار و دلش را در کمان واژه بر ذروه‌ی شرف به زانو می‌نشیند و بر درخت بارآور برابری و رهایی می‌نشانند.

سال ۱۳۹۲ است که جستجوهای جانانه‌اش او را به نویسنده‌ای از آن‌گونه که خوش می‌داشت می‌رساند؛ اشتفان آنگل؛ کارگر، روزنامه‌نگار، انقلابی، فعال سیاسی و کارگری و رهبر حزب مارکسیست-لنینیست آلمان که این پیوند، منتج و منجر به معرفی انگل به جامعه‌ی فارسی‌زبان و ایضاً گرداندن چهار اثر از وی توسط آرش به فارسی و النهایه دوستی و رفاقتی گرمادور! میان آن دو می‌شود.

سال ۱۳۹۴ دومین کتاب آرش زیر نام «مبارزه بر سر شیوه‌ی تفکر در جنبش طبقه‌ی کارگر - نوشته‌ی اشتفان انگل» توسط نشر نگاه به چاپ می‌رسد که بختیارانه با اقبال و استقبالی درخور از سوی مخاطبین روبرو می‌گردد. در

هنگامی نشر کتاب مذکور آرش ما مجدانه به ترجمه‌ی کتابی دیگر از اشتفان انگل تحت عنوان ((غروب خدایان بر فراز نظم نوین جهانی / بازسازماندهی تولید جهانی)) همت می‌گمارد که در آستانه‌ی سال ۱۳۹۶ روانه‌ی غرفه و قفسه‌ی کتابفروشی‌ها می‌شود.

واما... این ایام مصادف و مقارن است با عضویت پیوسته‌ی آرش در کانون نویسندگان ایران، و از اینجاست که مساعی و مآثر او بیشینه بذل امور کانون و مسائل مرتبط با آن می‌شود و فروتنانه نیروی جوانش را در راستای فعالیت‌های عملی در قالب کمیسیون‌های مختلف کانون به کار می‌بندد. کتاب چهارم آرش نیز چون آثار پیشینش، ریشه در دغدغه‌ها و دلبستگی‌های آرمانی او دارد؛ مبارزات قهرمانانه و عادلانه‌ی زنان و مردان روزاوا در منطقه‌ی کردستان سوریه چندی‌ست چشمان نگران جهانی را به خود خیره کرده و آثار و مآثر قلمی شایسته‌ی توجه و تاملی را سبب‌ساز و باعث گشته است که این‌همه از چشم تیزبین و خرد وقاد و نکته‌سنج آرش جان ما حاشا که دور و مستور بماند.

کتاب مهم و مؤثر ((کلید کوچک دروازه‌ی بزرگ - انقلاب روزاوا)) حاصل این تعلق خاطر و تعهد اندیشه است. تعلق و تعهدی که بالمآل سرنوشت خودآگاهانه و راه درخشان او را رقم می‌زند و به پیش می‌برد.

گفتنی‌ست این کتاب که شامل مجموعه مقالاتی از گروه نویسندگان انتشارات

Strangers (

) in a tangled wilderness

است، در سال ۱۳۹۶ به صورت ناشر-مؤلف و با هزینه‌ی شخصی به چاپ می‌رسد و در نهایت بدل به اصلی‌ترین و مهم‌ترین دست‌آویز و مستمسک جهت انتساب اتهامات ناروا و ناراست مندرج در کیفرخواست دادستانی علیه او می‌گردد.

در همین سال کتاب دیگری از آرش تحت نام ((دربارهی پیدایش کشورهای امپریالیستی جدید)) که نوشته‌ی دیگری از اشتفان انگل است، به فارسی ترجمه می‌شود که این کتاب نیز جهت گذار و گذر از سد و سنن اندیشه‌خوار و واژه‌گش سانسور، باز هم به صورت ناشر-مؤلف و با هزینه‌ی شخصی به چاپ می‌رسد که همین مهم گواهی روشن است بر عزم استوار و عشق عمیق رفیق هم‌طریق ما به

آرمان‌رهایی و پیروزی نهایی طبقه‌ای که دل در گرو آمل و آرزوها و ایضاً مناسبات و مبارزاتش دارد.

آرش جان ما که به عنوان هموند و اندامی جوان و پرتوان در دیده‌ی اهل نظر و رفقای کانونی‌اش خوش درخشیده است، در انتخابات مورخ ۱۲ بهمن ۱۳۹۷ به عنوان منشی منتخب هیات دبیران کانون نویسندگان ایران از سوی مجمع عمومی وقت برگزیده می‌گردد و فعالیت‌ها و عملکردهایش در کانون نویسندگان ایران جلوه‌گرانه جامه‌ای اثربخش‌تر و متعهدانه‌تر بر تن می‌کند.

با اینکه ایفای نقش در کسوت منشی هیات دبیران کانون، وظایف محوله‌ی عدیده‌ای بر ذمه‌اش نهاده اما او همچنان متعهد و پیگیر خویشکاری فرهنگی-سیاسی‌اش را از نظر دور نداشته و به ترجمه‌ی اثری دیگر از نویسنده و فعال سیاسی محبوبش؛ اشتفان انگل، همت می‌گمارد.

این کتاب زیر نام ((ناقوس فاجعه - در برابر تخریب عامدانه‌ی وحدت انسان و طبیعت چه باید کرد؟ و مبارزه برای وحدت بشریت و طبیعت)) به نشر نگاه سپرده می‌شود و قرار بر این است تا در اثنای سال ۹۸ راهی بازار نشر گردد اما پس از بازداشت آرش در این سال، به‌دلایلی که بر ما پوشیده است، شامل مرور مداوم زمان شده و تا این زمان که راقم این سطور را مسود می‌کند، از انتشار و ارائه‌ی آن ممانعت به عمل آمده که این مورد را باید از مصادیق بارز سانسور کامل کتاب به انضمام مؤلف و مترجم آن به شمار آورد!!!

هنوز یک‌سال از قبول مسئولیت آرش جان ما به عنوان منشی هیات دبیران کانون نویسندگان ایران نگذشته است که ستوران سلطه به غاشیه‌کشی سواران مصطبه، سرانجامی شوم و از پیش معین را به نامش سُم‌ضربه می‌زنند!!! صبح روز یکشنبه اول دی‌ماه ۱۳۹۸ ماموران امنیتی با پوشش مبدل تحت عنوان مامور پست به محل زندگی آرش و خانواده‌اش یورش برده و پس از تفتیش خانه و ارباب خانواده، او را با تمامی دست‌نوشته‌ها، یادداشت‌ها و ایضاً وسایل الکترونیکی شخصی‌اش به مکانی نامعلوم منتقل می‌کنند.

همانگونه که انتظار می‌رود کانون نویسندگان ایران بلافاصله به اطلاع رسانی و درج خبر در این‌زمینه در صفحات

عمومی‌اش مبادرت می‌ورزد که این خبر موجی از شگفتی و انزجار را در رسانه‌های آزاد و افکار عمومی آزاداندیش به‌دنبال دارد. کانون نویسندگان متعاقباً بیانیه‌ای در اعتراض به بازداشت آرش گنجی مورخ ۳ دی‌ماه ۱۳۹۸ صادر می‌کند و از محل بازداشت و بازجویی او که مکانی در زندان اوین است پرده بر می‌دارد و بیماری قلبی آرش را به نهاد بازداشت‌کننده یادآور شده و خواهان آزادی فوری و بی‌قید و شرط او و همه‌ی زندانیان سیاسی و عقیدتی می‌گردد.

در ادامه و در تاریخ ۱۶ دی‌ماه ۱۳۹۸ کانون خبر از تداوم بازداشت و بی‌اطلاعی از وضعیت دو عضو جوان خود یعنی آرش گنجی و احمد زاهدی لنگرودی می‌دهد و دکتر ناصر زرافشان عضو دیرین و استوار کانون، وکالت آرش گنجی را بر عهده می‌گیرد و با پیگیری‌های مجدانه‌ی ایشان روشن می‌شود که آرش در بند بدنام ۲۰۹ زندان اوین و در اختیار وزارت اطلاعات در حال بازجویی‌ست.

در پی‌آیند اعتراضات گسترده نسبت به بازداشت آرش، اینبار رفیق نادیده اما همدل و داستان‌وی؛ اشتفان انگل که آرش پیشتر چهار اثر از او را به فارسی برگردانده بود، نامه‌ای اعتراضی به تاریخ ۶ ژانویه‌ی ۲۰۲۰ م‌قارن با ۱۶ دی‌ماه ۹۸ خطاب به آنتونیو گوترش دبیر کل سازمان ملل می‌نویسد و مراتب نگرانی و آزرده‌گی خویش را نسبت به بازداشت آرش گنجی و همچنین صدور احکام سنگین برای سه عضو در آستانه‌ی زندان کانون نویسندگان؛ رضا خندان مهاجری، کیوان باژن و جانفشان راه آزادی اندیشه و بیان؛ بکتاش آبتین، ابراز و اعلام داشته و در مطوای متن، آرش را انسانی آزاداندیش، با صداقت و مترجمی فرهیخته دانسته و خواهان پاسخگویی و واکنش دبیر کل سازمان ملل در این خصوص می‌گردد. لازم به ذکر است متن نامه‌ی مذکور سریعاً به فارسی ترجمه شده و در صفحات رسمی کانون نویسندگان ایران بازتاب می‌یابد.

بالاخره پس از پیگیری‌های مداوم، مصرانه و دامنه‌دار و کلا، خانواده(علی‌الخصوص "پوپیش گنجی" خواهر آرش) اعضای کانون، هیات دبیران وقت، رفقا، انجمن‌های قلم آمریکا و استرالیا، رسانه‌های آزاد و برخی اصحاب مستقل اندیشه و قلم؛ آرش‌جان ما با تامین و تودیع قرار وثیقه‌ی چهارصد و

پنجاه میلیون تومانی، روز یکشنبه مورخ ۲۹ دی‌ماه ۱۳۹۸ موقتاً و تا زمان برگزاری دادگاه از زندان اوین آزاد می‌گردد. چندی بعد آرش با اعلام دریافت ابلاغیه‌ای از سوی شعبه‌ی ۲۸ دادگاه انقلاب اسلامی تهران خبر از برگزاری دادگاه خود در تاریخ ۲۵ خردادماه ۱۳۹۹ می‌دهد که این خبر نیز بلافاصله در صفحات رسمی کانون نویسندگان انعکاس داده می‌شود. فهرست اتهاماتی که به آرش نسبت داده شده از این قرار است:

((عضویت و همکاری با گروهک ضد نظام، اجتماع و تبانی به قصد اقدام علیه امنیت ملی و فعالیت تبلیغی علیه نظام))!!!

گفتنی‌ست آرش چه در زمان بازجویی و چه از طریق اظهارات و کلایش، تمامی اتهامات وارده را مردود دانسته و نپذیرفته است.

طرفه اینکه پس از مراجعه‌ی آرش به همراه وکیلش جناب دکتر ناصر زرافشان در تاریخ مقرر به شعبه‌ی مذکور، ریاست شعبه، قاضی مَبسوط الید و شاه‌الذکر نظام؛ محمد مقیسه، به‌ناگهان با افزایش فاحش و غیرمنطقی قرار وثیقه از چهارصد و پنجاه میلیون تومان به مبلغ گزاف سه میلیارد تومان، مَثَلِ سائره‌ی " آفرین صدبار بر دیوانِ بلخ" را بار دیگر در اذهان و افواه خاص و عام، تداعی و زمزمه‌گر می‌کند!!! و در پی این افزایش گمان‌شکن و برهان‌بر، آرش‌جان ما تا زمان تامین قرار کفالت، مجدداً مورد بازداشت قرار می‌گیرد.

بختیارانه با تلاش خانواده‌ی گنجی در تامین وثیقه‌ی افزایش یافته، روز شنبه مورخ ۳۱ خرداد ۱۳۹۹، آرش ما پس از شش‌روز بازداشت، مجدداً و موقتاً تا زمان برگزاری دادگاه، از زندان اوین آزاد می‌شود.

گفتنی‌ست زمان برگزاری دادگاه، روز شنبه ۲۹ شهریورماه ۱۳۹۹ در همان شعبه و به ریاست همان قاضی، مقرر و به آرش و کلایش ابلاغ می‌گردد که به دلیل عدم حضور قاضی و شیوع بیماری کرونا، به نهم آذرماه موکول می‌گردد. روز یکشنبه نهم آذرماه ۱۳۹۹ جلسه‌ی رسیدگی به اتهامات آرش گنجی در شعبه‌ی ۲۸ دادگاه انقلاب اسلامی تهران، اینبار به ریاست قاضی تعویضی؛ عموزاد، با حضور وکیل آرش؛ دکتر ناصر زرافشان و در غیاب او که به دلیل داشتن

علائم مشکوک به کرونا از شرکت در این جلسه خودداری ورزیده، برگزار و مقرر می‌شود زمان دیگری برای رسیدگی به اتهامات وارده از سوی دادگاه تعیین و متعاقباً به ایشان ابلاغ گردد.

روز دوشنبه هشتم دی‌ماه ۱۳۹۹ دادگاه آرش گنجی در شعبه ۲۸ دادگاه انقلاب و به ریاست قاضی‌الخیرالذکر، با حضور آرش و وکلایش جناب دکتر ناصر زرافشان و خانم راضیه زیدی برگزار می‌گردد و آرش‌جان ما و وکلایش آخرین دفاعیات خویش را ارائه می‌دهند و به ردّ تمامی اتهامات مندرج در پرونده می‌پردازند. نکته‌ی جالب توجه اینکه مصداق اتهامات منتسب از سوی دادگاه، ترجمه‌ی کتابی پیرامون تحولات منطقه‌ی کردستان سوریه (روژاوا)؛ همان کتابی که پیشترک ذکرش از خاطر سخن گذشت یعنی "کلید کوچک دروازه‌های بزرگ-انقلاب روژاوا"، اعلام می‌شود.

چهارشنبه ۸ دی‌ماه ۱۳۹۹ حکم ۱۱ سال زندان آرش گنجی به وکیلش دکتر زرافشان ابلاغ می‌گردد. بر اساس حکم صادره، آرش‌جان ما بابت اتهام "اجتماع و تبانی به- قصد اقدام علیه امنیت ملی" به ۵ سال، بابت "اتهام تبلیغ علیه نظام" به ۱ سال، بابت اتهام "عضویت و همکاری با گروهک مخالف نظام" به ۵ سال و جمعاً به ۱۱ سال زندان محکوم می‌شود.

در واکنش به این حکم دیوان بلخ!!! کانون نویسندگان ایران بیانیه‌ای به تاریخ ۱۵ دی‌ماه ۱۳۹۹ در محکومیت رای صادره از سوی دادگاه صادر می‌کند و مراتب اعتراض و انزجار خود و اعضایش را نسبت به حکم صادره اعلام و ابراز می‌دارد و صراحتاً خواهان لغو بی‌قید و شرط حکم صادره و مختومه شدن پرونده می‌گردد و از همه‌ی نویسندگان و مدافعان آزادی بیان می‌خواهد تا از هر راه ممکن نسبت به صدور این حکم اعتراض کنند.

گفتنی‌ست در این راستا علاوه بر هیات دبیران وقت و اعضای کانون نویسندگان ایران و صاحب‌کسوتان کانون (افرادی نظیر محسن حکیمی، ناصر زرافشان، اکبر معصوم‌بیگی و... که در گفتگو با رسانه‌های آزاد، به ایضاح وضعیت و ایراد اعتراض پرداختند)، اعضای کانون نویسندگان ایران در تبعید، انجمن قلم (پن) آمریکا، انجمن قلم (پن) استرالیا،

کمپین حقوق بشر ایران و... با صدور بیانیه‌هایی، دفعتاً مراتب اعتراض و انزجار خود را نسبت به حکم سنگین یازده سال زندان برای آرش گنجی، ابراز و اعلام داشتند و رسانه‌ها، خبرگزاری‌ها و ارگان‌های آزاد و ایضاً روزنامه‌نگاران مستقل و اهالی فرهنگ، هنر، اندیشه و قلم و افکار عمومی آزادی‌خواه و آزاداندیش کراماً اخبار و اعتراضات مربوطه را پوشش داده و در ابراز نظرات خود خواستار الغای حکم صادره علیه آرش‌جان ما و آزادی بی‌قید و شرط او شدند. روز شنبه ۹ اسفندماه ۱۳۹۹ دادگاه تجدید نظر حکم یازده سال زندان آرش گنجی را عیناً تایید و به وکلای وی ناصر زرافشان و راضیه زیدی اعلام می‌کند و آرش‌جان ما حق-التالیف همان کتابی را که به‌صورت ناشر-مؤلف و با هزینه‌ی شخصی به‌چاپ رسانده بود و با استناد به آن علیه جرم-انگاری کرده بودند، نقداً از تیغهی مقرض غضب دریافت می‌دارد!!! در این رابطه کانون نویسندگان ایران نیز در تاریخ ۱۳ اسفندماه ۱۳۹۹ بیانیه‌ای در اعتراض به تایید حکم یازده سال زندان آرش صادر و منتشر می‌کند.

پسین پنجشنبه ۲۸ اسفندماه ۱۳۹۹ آخرین مرحله‌ی انتخابات تکمیلی کانون نویسندگان ایران به انجام می‌رسد که آرش گنجی به‌اتفاق اکبر معصوم‌بیگی، محسن حکیمی، روزبه سوهانی و میلاد جنت از سوی اعضای کانون نویسندگان ایران به عنوان اعضای جدید هیات دبیران برگزیده می‌شوند و آرش‌جان ما اینبار با عزمی جزم‌تر از پیش و تجاربی عدیده و افزون، با اینکه سایه‌ی سیاه و سنگین زندان را بر سر و سامان دارد، متعهد و متبصر، آگاه و دلیر پای در راهی خطیر و دام‌نگیر می‌نهد.

واما..... آن روز شوم نیا و نیایا فرامی‌رسد..... صبح روز دوشنبه ۱۰ آبان ۱۴۰۰ اجیران‌جاه، آرش‌جان ما را به دایره‌ی اجرای احکام زندان اوین فرا می‌خوانند تا به بند و کمندش کشند و ساکن سلاسل سکوتش کنند.

اما "زهی تصور باطل! زهی خیال محال!" چه آرش ما با همان صلابت و جزالت همیشگی و اینبار مثال‌زدنی و رشک‌برانگیزش و با همان لب‌خند معصوم و مألوفش در میانه‌ی حلقه‌ی مشایعت و بدرود و بدرقه‌ی رفقا و یاران کانونی و ایضاً دیده‌بوسی‌ها و آغوش‌افشانی‌های مرسوم، پس از خواندن متنی موجز اما درخشان و جانانه، بی‌که پا سست

سپاسگزار همگی رفقا، به ویژه رفقای عزیزتر از جانم در کانون نویسندگان ایران هستم که به بدرقه‌ام آمده‌اند. حمایت بی‌دریغ رفقای کانونی در تمام این مدت و همبستگی بین‌المللی نویسندگان، باعث دلگرمی من و خانواده‌ام می‌شد و یادآور می‌شد که هرگز تنها نیستم. قدردان این حضورتان هستم. زنده‌باد کانون نویسندگان ایران! تمام میخک‌های جهان، تقدیم به شما.))

کند یا به فراپشت بنگرد، آزادوار و آرمانخواه رفت تا روزی نه‌چندان دور، بر شانه‌های مردمانی که از دل دوستشان می‌داشت، بازآید و رهایی را گردن‌فراز و دوش‌نشین؛ دست‌افشان و دیده‌ور شود..... زودا!



(گل باغ آشنایی)

در این سراچه‌ی ماتم، در این سرای سپنجی که سنگ باشی اگر از غمِ زمانه نرنجی خوشم به رونقِ باغِ گل‌ارمغانِ رفیقان از آن میانه گلِ سرخِ باغم؛ «آرش گنجی» (س.م)

خاتمه را خوش دارم آن نوشته‌ی دلبر و درخشانِ آرش - جانمان را هم اینجا و هم اینک با شما به تشریک و تماشا بنشینم :

((رفقای عزیزم!

در این آستانه‌ی رفتن، نمی‌دانم دچار تراژدی شده‌ام یا طنز؟!)

صبح زود اطلاع یافتم که امروز یکم نوامبر است؛ روز جهانی کوبانی، روز شکست قطعی داعش.

دچار طنز هستم زیرا در سالگرد آن پیروزی بزرگ راهی زندان می‌شوم

و تراژدی، زیرا با شوقی پایان‌ناپذیر در قلب کوچکم باید دوران حبس خود را آغاز کنم.

یقین داشته باشید که دلم امروز قرص‌تر از همیشه است و جشن خودم را در دلم برپا خواهم کرد.

بخش دوم: گفت و گو

عنصر آگاهی در جنبش زن، زندگی، آزادی گفتگوی ناصر مهاجر با باقر مؤمنی^۱



۲۷ نوامبر ۲۰۲۲ / ۶ آذر ۱۴۰۱

ناصر مهاجر: شما خیزش سرتاسری مردم ایران را که یک روز پس از کشته شدن مهسا (ژینا امینی) در ۲۵ شهریور امسال پا گرفت، انقلاب می‌نامید؟ چرا واژه‌ی انقلاب را به کار می‌بندید؟

باقر مؤمنی: بله، من چند روز پس از کشته شدن دختر جوان گُرد ژینا امینی، با دیدن حرکت‌هایی که انجام می‌شد و اجتماعی که شکل گرفت، به این نتیجه رسیدم که این حرکت‌ها انقلابی‌ست و یک جنبش انقلابی در ایران شروع شده. کمی بعد هم دیدم چند محقق و سیاستمدار معتبر و مسلط خارجی به مسائل ایران، به خصوص دو امریکایی هم، پیش‌بینی کرده‌اند که این نطفه‌ی یک انقلاب است که بسته می‌شود. پس از خواندن این اظهارنظرها به من ثابت شد که این شروع یک انقلاب است. همان طور که می‌بینید، از نظر کیفیت هم با حرکت‌های قبل بسیار تفاوت دارد. تفاوت عمده در این است که در حرکت‌های قبل، به محض اینکه سرکوب می‌کردند، قضیه پایان می‌گرفت و اعتراضات خاموش می‌شد. اما این بار هرچه بیشتر سرکوب می‌کنند، جمعیت بیشتری بیرون می‌آید؛ هم در شهرستان‌ها و هم در تهران. و این خودش نشان‌دهنده‌ی این است که سرکوب نمی‌تواند این جنبش را خاموش کند؛ بلکه آن را تقویت می‌کند. این در واقع انقلاب است.

مهاجر: انقلاب که هنوز نه. این یک خیزش انقلابی‌ست که می‌تواند به انقلاب بیانجامد یا نینجامد.

مؤمنی: هر اسمی می‌خواهید رویش بگذارید؛ اما دوره‌ی انقلابی‌ست.

مهاجر: دوره‌ی انقلابی را می‌فهمم. اما دوره‌ی انقلابی با انقلاب متفاوت است و خود شما بهتر از من تفاوت این دو را می‌دانید.

مؤمنی: به هر حال این حرکت به سوی انقلاب است. همان طور که گفتم با جنبش‌های قبلی بسیار متفاوت است. تنها مشکل این است که به دلیل سرکوب جنبش‌های قبل، هنوز یک رهبری در این جنبش شکل نگرفته است؛ چه رهبری یک فرد و یا رهبری گروهی. سازمان‌ها و گروه‌های سیاسی در اثر سرکوب‌های این ۴۳ سال، یا از هم پاشیده شدند و یا رهبران آن کشته شدند. آن‌هایی هم که زنده ماندند، ناچار به تبعید آمدند و به صورت احزاب و سازمان‌های تکه پاره در خارج فعالیت می‌کنند.

^۱ - با سپاس فراوان از بنفشه مسعودی که در این گفتگو حضور داشت و کارهای فنی آن را به بهترین شکل ممکن، به انجام رساند.

ظاهراً از این گروه‌ها چیزی در نمی‌آید و تا جایی که من اطلاع دارم، بقایای این احزاب و سازمان‌ها هم ادعایی ندارند و واقعاً هم نمی‌توانند ادعایی داشته باشند. اما بعضی از افرادی که خودشان را اصلاح‌طلب می‌دانند و سال‌هاست که خودشان را به عنوان اصلاح‌طلب معرفی کرده‌اند، ظاهراً خود را آماده کرده‌اند برای به دست گرفتن رهبری انقلاب. با خواندن بعضی از مقاله‌ها که می‌نویسند و یا موضع‌گیری‌هایی که می‌کنند، می‌شود نشانه‌هایی از کوشش‌های آن‌ها را در این زمینه دید. اما اینکه مردم چقدر این افراد را می‌شناسند و چقدر این افراد مورد قبول معترضین داخل خیابان هستند، مشخص نیست. من فکر نمی‌کنم در میان مردم اقبالی داشته باشند. به هر حال، اینکه در جریان مبارزه، رهبری چطور به وجود می‌آید - که حتماً هم به وجود خواهد آمد - من نمی‌دانم چگونه به وجود می‌آید! من شخصاً کسی یا کسان و یا سازمانی را نمی‌شناسم که حتا به صورت نطفه‌ای بشود گفت که می‌تواند رهبر این حرکت باشد. مشکل اینجاست. اما مطمئناً در جریان انقلاب، رهبری به وجود خواهد آمد و این اجتناب‌ناپذیر است. ضرورت وجود رهبری فردی و یا گروهی در جریان حرکت‌های انقلابی پدید می‌آید.



مهاجر: شما نقطه‌ی ضعف این جنبش انقلابی را نبود رهبری می‌دانید. نقاط قدرت این جنبش، به نظر شما چیست؟

مؤمنی: مردمی که هر روز با وسعت بیشتری به میدان می‌آیند، نشانه‌ی آن است که توده‌ی مردم برای حرکت‌های انقلابی کاملاً آمادگی دارند. در برابر سرکوب رژیم نه تنها مأیوس نشده‌اند، بلکه برعکس اعتراضات بیشتر و وسیع‌تر شده است. و همین قدرت این جنبش انقلابی است. همان طور که گفتم اگر این قدرت بدون رهبری بخواید ادامه پیدا کند، بالاخره روزی از بین خواهد رفت. اما من فکر می‌کنم نمی‌توانیم صد در صد بگوییم که در این جنبش انقلابی رهبری وجود ندارد. یک نوع تفکر هوشمندانه‌ی در حرکت‌ها دیده می‌شود. آیا این یک تفکر توده‌ای است یا که از جاهایی سرچشمه می‌گیرد، مشخص نیست و ما از چند و چون آن باخبر نیستیم. ولی به نظر می‌آید که فکر شده و با آگاهی و هشیاری قدم‌ها برداشته می‌شود؛ یعنی عنصر آگاهی در این جنبش وجود دارد. یکی از نکاتی که به نظرم بسیار جالب است و به عنوان نمونه‌ای از آگاهی جنبش می‌توانم به آن اشاره کنم، تلاش حکومت برای سرکوب اهل سنت است؛ به طور عمده در کردستان و بلوچستان. با لشکرکشی نظامی و هدف گرفتن مردم با سلاح جنگی ده‌ها نفر را کشته‌اند. اما مردم تحریک نشدند که دست به اسلحه ببرند و مقابله به مثل کنند. به طور طبیعی، ساده‌ترین روش در چنین مواردی - به خصوص در کردستان و بلوچستان - دست بردن مردم به اسلحه است. در این مناطق امکان تهیه‌ی اسلحه وجود دارد. اما تا این لحظه، شاهد چنین رویکردی نیستیم. به نظر من این ناشی از یک نوع آگاهی و یا شکلی از رهبری در میان مردم است. نشان می‌دهد آگاهند که جامعه هنوز آمادگی مبارزه‌ی مسلحانه را ندارد و اگر دست به اسلحه ببرند بلافاصله با شدت بیشتری از سوی حکومت سرکوب خواهند شد. در نتیجه به هیچ وجه تا کنون این کار را نکرده‌اند. این درحالی‌ست که جمهوری اسلامی، دولت و حکومت مرتب و مخصوصاً مردم را به این سو تحریک می‌کند.

مهاجر: با شما هم عقیده هستم. نمی‌دانم این یک آگاهی‌ست و یا یک گونه‌ای هشیاری و حواس جمعی. درباره‌ی آگاهی اما جز این است که جنبش درباره‌ی آزادی آگاهی بالایی از خود نشان داده است؟

مؤمنی: یکی دیگر از خصوصیات این جنبش که بازدهی ۴۳ سال حکومت مذهبی ست، ضربه‌ی سختی ست که به مذهب و اسلام زده است. من همیشه می‌گویم که هیچ نیروی ضد اسلامی نمی‌توانست مثل رژیم جمهوری اسلامی، پایه‌های باور مردم مسلمان ایران را به اسلام، تا این اندازه تضعیف کند. در بعضی از مقاله‌هایی که روحانیون و نویسندگان مذهبی می‌نویسند، می‌بینیم که به این نکته اشاره دارند و اذعان می‌کنند که جمهوری اسلامی در واقع بزرگ‌ترین ضربه را به اسلام زده است. و بسیاری از همین روحانیون سطح بالا نگرانند که در جامعه‌ی ایران، اسلام به کلی از بین برود. یکی از نشانه‌های آن را می‌توانیم در همین «عمامه پرانی» مشاهده کنیم. معلوم نیست در فردای پیروزی انقلاب، مردم آخوند جماعت را قتل عام نکنند. این جنبش نشان داده است که نه تنها مسائل و باورهای مذهبی، دیگر برای مردم مطرح نیست، بلکه تأکید حکومت بر باورهای مذهبی را سوء استفاده برای حفظ قدرت می‌داند. عده‌ای حتی معتقدند این حکومت صرفاً به این دلیل که مذهبی ست، دروغگو و فاسد و جنایتکار است. **مهاجر:** این جنبش نشان داده است که ضد روحانیت (anti-clerical) است، با حکومتی دینی سرسازگاری ندارد، جدایی دین از دولت را می‌خواهد و سکولاریزه شدن جامعه را. به حتم دقت کرده‌اید که در مراسم خاکسپاری، سوم هفتم و چهلم جان‌باختگان جنبش، نشانی از آئین‌های اسلامی دیده نمی‌شود. در مراسم خاکسپاری کیان پیرفلک در ۲۷ آبان ماه، شنیدیم که مردم شعار می‌دادند: «بختیاری رسم نماز ندارد»، و یا مادران رقصان به سوگ فرزندان می‌نشینند و بر مزار دل‌بندان شان موسیقی پخش می‌شود. یک بار هم قرآن خوانی و... در این دوره ندیدیم. همین نشان دوری جویی مردم از فرهنگ اسلام حکومتی ست که ۴۳ سال آزرگار زندگی جامعه را سمت و سو داده است.

بگذارید درباره‌ی یک موضوع دیگر صحبت کنیم. آقای مؤمنی شما آینده‌ی این جنبش را چگونه می‌بینید؟

مؤمنی: من فکر می‌کنم، روز به روز، این جنبش از آن چیزی که هست بیشتر رشد پیدا خواهد کرد و عمیق‌تر خواهد شد. اگر در جریان کار، یک نوع رهبری به وجود بیاید - که معتقدم ضرورتاً به وجود خواهد آمد - به سرنوشت حکومت اسلامی خواهد انجامید.



مهاجر: به سرعت یا در بازه‌ی زمانی طولانی؟

مؤمنی: به سرعت نه. حداقل یک سال و یا بیشتر طول خواهد کشید.

مهاجر: و این جنبش فراز و فرود خواهد داشت؟

مؤمنی: نه. فراز و فرود نخواهد داشت. جنبش همین‌طور پیش می‌رود. می‌بینیم که در حال رشد است. علی‌رغم تمام سرکوب‌هایی که تاکنون انجام گرفته، هنوز پیش می‌رود و در فراز است.

مهاجر: فراز و فرود به معنای اینکه هراز گاه و به ویژه در برابر موج‌های سهمگین سرکوب و از دست دادن شماری از نیروهایش، ناچار است به واپس‌نشینی‌های مقطعی دست زند تا خودش را بازسازد و با وضعیت‌های تازه سازگار کند، تاکتیک‌های مناسب اختیار کند، تا بتواند دوباره به پیش رود.

مؤمنی: آیا شما در حال حاضر نشانه‌ای از فرود می‌بینید؟ فرودی اصلاً دیده می‌شود؟ اتفاقاً برعکس، پس از هر سرکوب جمعیت بیشتری به این جنبش می‌پیوندد، استحکام این جنبش روز به روز بیشتر می‌شود.

مهاجر: یعنی شما در این جنبش هیچ فرودی نمی‌بینید؟

مؤمنی: فرود به آن معنا که معترضین بروند و مدتی صدای شان شنیده نشود و یا خاموش شوند و جنبشی نباشد، نه! جنبش هست و در حال گسترش و پیشروی هم هست، اما لحظاتی می‌تواند مظاهر بیرونی آن کم رنگ‌تر شود.

مهاجر: یعنی شدت و حدت آن تغییر می‌کند.

مؤمنی: من مسئله را به این صورت نمی‌بینم. در واقع به نظرم جنبش در حال رشد است.

مهاجر: شما که انقلاب ۱۳۵۷ را زندگی کرده‌اید، در جنبش سال‌های ۱۳۴۲-۱۳۳۹ مشارکت داشتید، در پیکار دموکراتیک سال‌های ۱۳۲۰ تا ۱۳۳۲ هم از کنشگران حزب توده بودید، انقلاب مشروطیت ایران را هم خوب بررسیده‌اید، چه تفاوتی میان جنبش جاری و جنبش‌های پیشین می‌بینید؟ ویژگی جنبش زن، زندگی، آزادی در چیست؟

مؤمنی: حافظه‌ی من به دلیل کهولت سن، مرا یاری نمی‌کند تا بتوانم دقیقاً و یک به یک مشخصات هر کدام از این جنبش‌های انقلابی و مبارزات را برشمارم. اما من مشابهتی میان جنبش‌های انقلابی پیشین با این جنبش نمی‌بینم. درست است خصوصیات مشترک همه‌ی انقلاب‌ها این است که توده‌ی مردم کم کم به حرکت درمی‌آیند، جسارت پیدا می‌کنند، ترس می‌ریزد، سرکوب‌ها را به عقب می‌رانند و جنبش را رشد می‌دهند. به نظر من این خصوصیات است که در تمام جنبش‌های انقلابی وجود دارد. در جنبش مشروطیت شدیداً وجود داشت و در انقلاب ۱۳۵۷ هم خود را نشان داد؛ طوری که بالاخره اعلیحضرت همایونی هم با همه‌ی قلدنرمشی و آدم‌کشی‌هایش، صدای انقلاب را شنید. صرف نظر از اینکه علاقمند بود و بسیار هم معتقد بود که آن جنبش انقلابی را می‌تواند سرکوب کند؛ اما در نهایت این حرکت انقلابی آنقدر رشد کرد که شاه از ایران فرار کرد.

اما در مورد تفاوت‌های این جنبش انقلابی با دیگر جنبش‌های ایران که شاید بتوان گفت تاریخی است، حضور عظیم زنان است. اگر نگوییم زنان این جنبش انقلابی را به وجود آوردند، باید بگوییم که آن‌ها پیش‌تاز انقلابی هستند. همان طور که می‌بینیم همچنان جلودارند و مردم ایران هم این را پذیرفته‌اند. حتا تمام دنیا این پیش‌تازی زنان را در جنبش ما قبول کرده است. این اتفاقی تاریخی‌ست. دیگر اینکه جوانان به طور روزمره به میدان آمده‌اند و نقش برجسته‌ای در جنبش ایفا کرده‌اند. طبق آمار منتشر شده، حدود ۷۰٪ از کشته‌شدگان، جوانان زیر ۱۸ سال بوده‌اند. از خصوصیات این نسل جوان این است که به کلی و مطلقاً هیچ چیزی را قبول ندارد. حتا اگر فرض کنیم که رژیم بتواند این جنبش انقلابی را به نوعی تضعیف کند، غافل از این است که همین جوان‌ها دوباره به میدان می‌آیند. بنابراین، جنبش به هیچ‌وجه سرکوب نخواهد شد؛ بلکه عقب‌نشینی هم در کار آن نیست. فقط پیشرفت و پیشروی‌ست. همان طور که گفتم اگر عده‌ی زیادتری هم کشته شوند، تا وقتی که جوانان زیر ۱۸ سال مرتب به این جنبش می‌پیوندند، جنبش بازتولید می‌شود. در هیچ جنبشی در جهان - تا آنجایی که من اطلاع دارم - نمی‌بینیم که زنان و جوانان به این شکل پیش‌تاز بوده باشند.

مهاجر: درباره‌ی همبستگی که میان اقوام و ملیت‌های مختلف، در جنبش زن، زندگی، آزادی می‌بینیم، چه می‌گوئید؟ ما در هیچ یک از جنبش‌های یک سده‌ی گذشته ایران، چنین همبستگی و میل هم‌باشی، در میان ملیت‌ها و اقوام مختلف ایرانی ندیده بودیم. حمایت سرتاسری دانشجویان ایران را، پس از رویدادهای خونین زاهدان و کردستان با این دو «چشم و چراغ ایران»، ندیده بودیم. این همبستگی بی‌مانند بوده است.

مؤمنی: این ناشی از همان نارضایتی عمومی است از جمهوری اسلامی. این هم یکی دیگر از نکته‌های بی‌نهایت جالب این جنبش انقلابی است. اما توجه داشته باشید که خود حکومت بوده که با رفتارهای تبعیض‌آمیز نسبت به نقاط مختلف ایران، باعث همدلی بیشتر مردم با هم شده است. صرف‌نظر از اینکه با اعمالی که در ۴۳ سال حکومت‌شان بر مردم سراسر ایران روا داشته‌اند، کوشش می‌کنند در حال حاضر هم با دروغ و ریا، به سرکوب اهل تسنن بپردازند. می‌بینیم که مرکز سرکوب را نه تنها در کردستان قرار داده‌اند، بلکه به مناطق دیگری هم که سنی مذهب هستند، فشار می‌آورند. انگار می‌خواهند از این فرصت هم استفاده کنند و مذهب سنی را از بین ببرند؛ که فکر بسیار احمقانه‌ای‌ست. اینکه مردم مناطق دیگر در حمایت از کردستان و بلوچستان شعار می‌دهند، برای این است که می‌بینند این مناطق بیشتر مورد ستم قرار گرفته‌اند و در حال حاضر هر کجا که بیشتر مورد ستم باشد، در چشم مردم مقبول‌تر می‌افتد و از آن‌ها بیشتر حمایت می‌شود.

مهاجر: در ادامه‌ی صحبت شما، شایان یادآوری‌ست که به محض آنکه بزرگان سنی، دست حکومت را خواندند، بیانیه‌ای دادند و همبستگی خودشان را با همه‌ی مردم ایران اعلام داشتند و گفتند که ما بخشی از مردم ایران هستیم، شیعه و سنی نداریم. همه ایرانی هستیم. پس از آن نیز از جنایت‌هایی گفتند که رژیم در این دو ماه گذشته در زندان‌ها کرده است.

مؤمنی: یکی از چیزهایی که مانع می‌شود تا حکومت نتواند جلوی این جنبش را بگیرد، همین همبستگی است. با اینکه تمام کوشش خود را کرده تا بین شیعه و سنی اختلاف بیندازد، موفق نشده است و سنی‌ها از تمام مناطق شیعه‌نشین حمایت می‌کنند. مردم هم از مناطق مرزی و حاشیه‌ای که بیشتر در معرض سرکوب و کشتار جمهوری اسلامی قرار دارد، بیشتر حمایت می‌کنند. این هم یکی دیگر از جنبه‌های مثبت این جنبش است. حکومت می‌خواهد از قتل عام یک جریان مذهبی در ایران بهره‌برداری کند، اما می‌بینیم که درست برعکس، با این کارهایش مردم را متحدتر کرده و درست برخلاف سابق که میان شیعه و سنی رابطه‌ی خاصی وجود نداشت، اکنون رابطه‌ی همدلانه و محبت‌آمیزی میان این دو به وجود آمده است. در واقع می‌شود گفت که تمام ایران، یکپارچه شده است.

یکی دیگر از چیزهایی که به نظرم بسیار جالب است، این است که علی‌رغم اینکه حکومت واقعاً کوشش می‌کند در مناطقی فشار و سرکوب بیشتری اعمال کند و به مردم ایران بباوراند که بیشتر مردم مرزنشین (کرد، ترک، عرب، بلوچ و ترکمن) تجزیه‌طلب هستند و در همین زمینه، مرتب از جدایی آذربایجان و کردستان و بلوچستان داد سخن می‌دهد، نه تنها مردم دیگر به یاهو‌سرایی‌هایش واقعی نمی‌گذارند، بلکه بیش از هر زمان، همدلانه به حمایت آن‌ها برخاسته‌اند. بازی تفرقه‌انداز و حکومت کن، دیگر کارساز نیست.

مهاجر: آقای مومنی، آیا نکته‌ای دیگری هست درباره‌ی این جنبش که مایل باشید به آن بپردازید؟

مؤمنی: یکی از مشکلاتی که نبود رهبری می‌تواند ایجاد کند این است که مبادا کسانی مانند رضا پهلوی و هم‌پالکی‌های او از فرصت استفاده کنند و به عنوان مخالفت با جمهوری اسلامی به میدان بیایند و کوشش کنند جنبش انقلابی را به مصادره‌ی خود درآورند. به نظر من، راه حل این است که تاریخچه‌ی حکومت پهلوی را درست به این جوانان شناساند. عده‌ای، به کلی رژیم پهلوی را تبرئه می‌کنند. باید به آن‌ها نشان داد که آن رژیم با ایران چه کرد و در زمینه‌هایی چه جنایت‌هایی بدتر از رژیم جمهوری اسلامی نسبت به مردم ما اعمال کرد؛ نه تنها نسبت به مردم ما، بلکه نسبت به همسایگان‌مان. حکومتی که همه‌ی احزاب کشور را از بین برد و تنها به دو حزب خودساخته میدان عمل داد، و حتا آن را هم تاب نیاورد و پس از مدتی کشور را به سبک و سیاق فاشیستی، یک حزبی کرد: حزب رستاخیز. بدتر از آن، کارت عضویت حزب رستاخیز را به عنوان شناسنامه‌ی ایرانی اعلام کرد. این هم یکی از دیوانگی‌های احمقانه آن شاه بود. به نظرم کسانی که دست به قلم دارند، باید این جنبه‌های رژیم گذشته را برای مردم روشن کنند. حتا در اجتماعات بگویند که رژیم گذشته چه بود و چه کرد. متأسفانه نسلی که اکنون در میدان است، از این مسائل آگاهی چندانی ندارد. افرادی از نسل شما - از نسل من که کسی نمانده است - باید از فرصت استفاده کنند و این مسائل را مطرح کنند.

داستان



فریبا وفی



خیابان

خشم مثل دملی توی گلویم گیر کرده بود. دمل کهنه بود. قدیمی بود. اندازه عمر خودم بود. اگر اولش بغض بود حالا بعد از آن همه سال که توی گلویم مانده بود عوض شده بود. دیگر آن مایع گرم و لغزنده نبود که راحت از گلو پایین می‌رود. مثل گیاه آبی بزرگی ریشه کرده بود. از خودم می‌پرسیدم اگر به وقتش داد زده بودم باز هم این طور می‌شد؟ نشده بود داد بزمن. چند باری هم که فرصتش پیش آمده بود ترس و خوف دهانم را بسته کرده بود.

به مرور زمان گیاه توی گلویم به عضوی طبیعی از بدنم تبدیل شده بود. انگار با آن به دنیا آمده بودم. بعضی وقت‌ها گمان می‌کردم حتی اگر داد هم بزمن از بین نمی‌رود. توی این فکر بودم که یک روز پیش دکتر بروم و از او بخواهم تا با چاقوی جراحی‌اش گلوی باد کرده‌ام را بشکافد و ریشه‌های نازک فرورفته در گوشت گلویم را بیرون بکشد و بیندازد دور تا بتوانم آزادانه نفس بکشم.

داشتم به گلوی گرفته‌ام که هیچ‌وقت صاف نمی‌شد عادت می‌کردم. جز این چه کار دیگری می‌توانستم بکنم؟ شب و روز با آن گلو زندگی می‌کردم. با آن می‌خوابیدم و با آن بیدار می‌شدم. گاهی فکر می‌کردم شاید اصلا گلویم مریض نیست. فقط خیلی صاف نیست و راهش کیپ می‌شود ولی خب چه کسی هست که این روزها گلویش کیپ نباشد. همه مثل من بودند. صدا از کسی در نمی‌آمد و سکوت وقتی همگانی است دیگر بیماری محسوب نمی‌شود. از فلسفه‌بافی خسته می‌شدم به این نتیجه می‌رسیدم که دیگر اینقدر روی گلویم زوم نکنم. یک دوره‌ای نقاشی کردم. دوره

دیگری گلدان سفالی درست کردم. هزار کار دیگر هم کردم تا رفته رفته به گلوی خاموش خود خو گرفتم.

آن شب سخت ترسیدم. نکند با این حسرت از دنیا بروم یا با این بغض بمیرم؟ داشتم پیر می‌شدم. با خودم گفتم نکند تا آخر فیلم همین جور ادامه پیدا کند. آخر فیلم را از علیرضا یاد گرفته بودم. از مرگ خودش که حرف می‌زد می‌گفت آخر فیلم. می‌گفت تا آخر فیلم با فساد و دروغ می‌جنگد یک تنه. می‌گفت ویلون‌زن تایتانیک است و تا آخر در حال غرق شدن هم ویلونش را کنار نمی‌گذارد. همیشه از آخر فیلمش خبر داشت. می‌گفت فقط جنگیدن حال آدم را خوب می‌کند. تکلیفش روشن بود. هر وقت دلم می‌خواست با آدمی که تکلیفش با خودش روشن بود حرف بزمن به او زنگ می‌زدم. بعد او دو ساعت حرف می‌زد تا من هم تکلیفم را با خودم روشن کنم. یکباره یا بترسم یا نترسم. داد بزمن یا نزنم. بروم یا بمانم. اما در همان حال که داشت حرف می‌زد چیزی در دلم اثر حرف‌هایش را خنثی می‌کرد. گوشی را که می‌گذاشتم دوست نداشتم به تایتانیک و به ویلون‌نواز آن فکر کنم.

آن شب که از خواب پریدم هول برم داشت. اصلا همین هول بیدارم کرد انگار. تصمیم هم پشتش بود. دنبال لباسی گشتم که تنم کنم و بزمن بیرون. از چند ماه قبل که خبرهای فریاد جوان‌ها در خیابان‌ها از توی گوشی‌ام تق و تق مثل فشنگ بیرون می‌پریدند بیقرار شده بودم. عذاب وجدان داشتم از اینکه خانه بودم. حالا که فریادها از نو بلند شده بود خانه ماندن خطا بود. گناه بود. فکر کردم زود قبل از اینکه ترس بیاید و نگذارد جنب بخورم بلند شوم بروم. همیشه از نتیجه کار ترسیده بودم ولی حالا نمی‌خواستم به عاقبت آن فکر کنم. فکر کردن زیاد جلوی عمل را می‌گیرد. یادزهرش سریع عمل کردن است.

در تاریکی، هول هول به اشیای دوروبرم دست کشیدم و صدای خودم را شنیدم که تکرار می‌کردم زود باش زود باش. وقتش بود که زود بروم. قبل از اینکه دیر بشود. قبل از اینکه بمیرم. این روزها مرگ تند و تند جلوی چشمم می‌آمد. اصلا نزدیک‌تر شده بود. ترسناک هم نبود. برعکس، رفیق بود. دوست بود. انگار آمده بود یادم بیندازد تصویری از خودم را که دوست نداشتم دور بیندازم. کمکم می‌کرد که

و می‌خواست بداند مشکل چی هست. نمی‌پرسید چرا عصبانی هستم؟ اگر هم می‌پرسید نمی‌دانستم چه باید می‌گفتم. می‌گفتم که یک گلو پر از فریاد خاموش دارم و می‌ترسم آن را با خود به گور ببرم؟ کار به آمدن پلیس نکشید. از راهی که رفته بودم برگشتم خانه و خزیدم به اتاقم. به جایی که از ساعتی قبل در آن بی‌حرکت به پنجره باریکش خیره مانده بودم.

بجنبم. که اینقدر دست دست نکنم. حتی قوت قلبم می‌داد و تلقین می‌کرد که اگر بیرون بروم و داد بزنم هیچ اتفاقی برآیم نمی‌افتد و اگر هم بیفتد می‌ارزد. اگر هم بزنند لت و پارم کنند باز هم می‌ارزد. واقعا هم ترس رفته بود و عجیب بود که رفته بود.

عینکم را پیدا کردم و به چشمم زدم و یکدفعه انگار آب سردی ریختند روی سرم. یادم افتاد که خیابان ندارم. خیابانی که بتوانم در آسفالت آن راه بروم و صدای بلند خودم را بشنوم. مشتم را بالای سرم تکان بدهم و همه چیزهایی را که از من دریغ شده بود فریاد بزنم. حالا که کامل بیدار شده بودم یادم آمد که در خانه خودم نیستم. در شهر خودم نیستم. وسط قلبم چنان گود و خالی شد که نیم خیز شدم و بی‌حرکت نشستم. همه چیز یک باره فرو ریخت. چه توهمی؟ کجا می‌خواستم بروم این وقت شب؟ به پنجره باریک و بلند اتاق نگاه کردم. هیچ صدایی نمی‌آمد. اگر بلند می‌شدم می‌توانستم در را باز کنم و یکراست بروم خیابان. خیابان پردرختی بود و پیاده‌روهایش در این روزهای پاییزی پر می‌شد از برگ‌های قهوه‌ای و زرد و نارنجی که بیشتر وقت‌ها خیس از باران بودند و وقت راه رفتن صدای نرمی می‌دادند. خانه‌ها ایوان‌های زیبای پرگلی داشت و پشت پنجره‌ها چراغ بود و لابد این وقت شب همه خاموش بودند. مثل آن شبی که همخانه‌ام چمدانش را دنبال خودش کشید و توی تاریکی خیابان گم شد. گفتم تاکسی بگیر.

موهای فرفری بلندش را با دستش عقب زد. نمی‌خواد. تا ایستگاه قطار ده دقیقه بیشتر راه نیست. صدای تق تق چرخ‌های چمدانش روی سنگفرش خیابان بلند شد. زیر چراغ سر در خانه ایستاده بودم. نمی‌ترسی؟

صدای خنده بلندش توی سکوت شب پیچید. وای تو هنوز تو حال و هوای ایرانی.

می‌توانستم بروم بیرون توی همین خیابان پردرخت داد بزنم. آدم‌ها از پنجره‌ها نگاهم می‌کردند. نمی‌دانستند از کجای دنیا به خیابان خلوت‌شان پرت شده‌ام. علاقه‌ای هم نداشتند که بدانند. خوششان نمی‌آمد که خوابشان را بهم زده‌ام. در سکوت به پلیس زنگ می‌زدند. پلیس سر می‌رسید

محمد محمدعلی



کابوس های اقلیمی

گل ستاره در ایستگاه هراس

(۱)

تیره‌های پوسیده و سیاه سقف، ریل های آهنی هستند لرزان و شکننده که گویی هر آن فرو می ریزند. اکنون قطاری از راه می رسد و مرا زیر چرخ های سنگینش له می کند. بوق، بوق، په ته ی کا، په ته ی کا...

روی تشک تنهایی، غلت می زنم بلکه فراموش کنم، این قطارها که بی توقف از ایستگاه سکونت من می گذرند و به شهرم نمی برند، مثل خیلی از ماها تکه آهن هایی بی عاطفه شده اند...

خواب به چشمانم گریزی نمی زند. قطاری، گویی اندکی، دورتر از بالشت و تختم پرسه می زند! مطمئن هستم که در حباب های شفاف یا کدر نشسته ای غوطه نمی خورم. به وضوح چراغش را که از گوشه اتاق، از ضلع شرقی به طرفم می آید، می بینم. او می خزد آرام تا مرا به سوی پرتگاهی سوق دهد. آیا او هم اکنون از راه می رسد و مرا زیر چرخهایش له می کند؟ نفس های تندم فریادی است، استغاثه ای شاید، بغضی است که در گلویم سنگینی می کند: «مگر من چه گفتم، مگر من چه خواستم جز آزادی بیان برای همگان؟»

دستهایم از دو طرف تخت می افتد. اقتدار از من می گریزد و بر تبدیل این نقطه نورانی کف اتاق و چراغ قطاری که دقایقی پیش از مقابل روستا و این اتاق محقر گذشت، عاجز و درمانده می شوم. با خود می گویم: «قطار در اتاق

وهم است و من زندگی را به یقین و اعتماد دوست دارم. این ماه را که از پنجره نظاره‌ام می کند می پرستم. نکند بار دیگر در آزمایشی مهلک و شکنجه ای مضحک محک زده می شوم؟ برخیز مرد! برخیز و در قاب پنجره فریاد بکش... اما هنوز در تعجب حضور و غیاب گام های این مسافر، این مهمان ناخوانده غریب که از ضلع شرقی اتاق آمده، غوطه ورم که بار دیگر پیدایش می شود. حجم التهاب در هراس گنگی که نمی دانم چگونه تونلی بر من زده است، وادارم می کند که با واپسین رقم فریاد بزنم: «کبریت، فانوس» صدایم بر امواج نسیم که از پنجره کوچک راه به داخل دارد، می نشیند و به اضلاع اتاق می خورند: «ک.ب.ری.ت» هر چند ارتعاش صدایم با پژواک هایش ناآشناست. اما دستهایم را در هیاهوی مرتعش وجودم پیدا می کنم و بر فاجعه بی حسی پایان می دهم. لرزان روی کبریت سر طاقچه می نشانم...

هنوز آن نقطه روشن سبز به طرفم می آید. در احتراقی ناگهانی فانوس را روشن می کنم انگار که دنبال دزد می گردم. زیر تخت، پشت کتاب ها، کنار بخاری اسقاط جا مانده از اثاثیه ساکن موقت قبلی، هیچ چیز نیست. هیچ جنبنده ای نیست. آیا من از هراس گذشته، در ایستگاه هیچ و پوچ ایستاده و دیگر خودم نیستم؟...

همراه چراغ، به زاویه و میدان حرکت نقطه نورانی می روم. غیر از چند خط موازی سرخ و خاکستری در روی گلیم نخ نما چیزی نمی بینم. در گوشه گیجی می لولم. ریزش مدام عرق را که در دانه های ساکت و مغموم از امتداد چانه ام به زمین می چکد، احساس می کنم. پرنده ذهنم از ارتباط بین آن قطار در گذر و نقطه نورانی ضلع شرقی اتاق، لابه کنان به دشت های غصه می پرد و با زمزمه نسیم همراه می شود. عنکبوت به دیدار آمده صبح را نفرین می کنم و ارواح خبیث پنهان شده در شب طویل تیز دندان را لعنت می فرستم. فانوس زیر ضرب فوت محکم من جان می سپرد؛ اما خواب در جدال با چشم ترم می شکند...

بذر تردید به آن چه که دیده ام در دلم ریشه می دواند. آخر چگونه باور کنم این نقطه نورانی سبز که التهابش غاری در من زده و گیج و گنگم کرده انتظارم را نمی کشد؟ و آن وجه زیبایش توطئه ای از پس توطئه دیگری نیست؟...

در چرخش نگاه او بازهم در مسیر خاکستری سکوت پیش می آید. چه امتداد هولناکی؟ چون زالویی گرسنه خطوط قرمز گلیم را می مکد و ذره ذره مرا هم از خود تهی می کند. نمی دانم به درگاه کدام دادار پاک استغاثه کنم، تا صبح دولتش بدمد. اما کو تا صبح؟ کو تا دمیدن صبح دولت من؟

لحظه ای احساس می کنم که از انتهای حماقت یا خواب ترین خواب ها آمده ام. و این لحظه ابتدای ناباوری من به خودم است؛ اما به یقین و اعتماد می دانم که در ایستگاه پوچ نیستم. چیزی هست رویا روی من، پیش چشم من. نقطه روشنی به اندازه دانه تسبیح شب نما که با شوق جمع می شود و با اکراه باز می شود و پیش می آید. تمامی خاطره ام بار دیگر از کاسه ذهنم بیرون می ریزد: «کبریت. فانوس»...

حال، روشنایی چراغ در اتاقم جاری است. بازهم آن ستاره روشن وسط اتاق از پیش چشمم می گریزد و من بار دیگر به پیشواز ناباوری خویش می روم. بوی غربت و تبعید را در این دهستان حاشیه شهر احساس می کنم. با فانوس خاموش، خیره به تنهایی خود می نگرم...

جانور نورانی باز هم در امتداد خطوط قرمز گلیم کف اتاق پیش می آید. بالای سرش که می رسم به نهایت شکست خویش رسیده ام. گویی او با هزار پای پنهانش پیش می آید و من با هزار چشم آشکار نگاهش می کنم. عاشقش می شوم. به زبان محلی گل ستاره است. گل ستاره ای که به شهادت شب ستاره شده است. و حالا پیش روی من نفس نفس می زند. با تفاخر اطراف خود را تزیین کرده است. وجودم را، شاید بویم را احساس می کند. از حرکت می ایستد. او در امتداد تظاهر، تکه ای از خورشید است در شمایل حشره ای که بدنش نور سبز متضاد می کند. من در اشتیاق گر گرفته ای می سوزم تا او را مال خود کنم. از لیوانی بلوری، محبسی برایش می سازم و به آن می نگرم. «گل ستاره» چرخ می زند و پنجه های نامریی اش، سطح صیقلی لیوان را در می نوردد. بالا و پایین می رود در آن فضای خالی مسدود. آیا این معنای عشق است؟...

اکنون می ترسم هر آن منفذی بیابد. تونلی به پنجره بزند و چون قطاری در دل شب، در مسیری طولانی با

سرعت از من عبور کند. یا نه، برم دارد و به جهانی ناآشنا رهسپارم سازد. اما، اما با گذشت لحظه ها و یک زدن به سیگاری بینم که او در عین کوچکی، کوچک ماده ای است که چه بسا آمده دنبال جفت. آرزو می کنم که کاش به حقیقت، او بزرگ بود بال می گشود و مرا به جایی غیر از جایی که هستم می برد. شعفی از کشف یک حس تازه می داد، که داده است. غرور می بخشید، که بخشیده است...

(۲)

خروس می خواند و صبح می خندد و خورشید کم رمق به اتاقم نور می پاشد. رئیس پاسگاه ژاندارمری یا چه می دانم، شاید لطف الله بقال، زیر پنجره اتاقم فریاد می زند: «آقا معلم حکم آزادی آمده» گل ستاره یا همان کرم شب تاب آرام می زند دم. چون آکاردیونی خسته باز می شود و بسته می شود، در احتراق آخرین ذرات فسفر بدنش.

از ترس جان معشوق، لیوان را برمی دارم تا هرکس به راه خود برود. لیوان را پر می کنم از کوزه سفالی زیر تخت. می گوید: «نوش» نوش! بالشت را پیش می کشم. بر بال آن حشره بی بال روشن ضمیر می نشینم. می دانم او ماده ای، زنی است که نور از شکمش می تابد و مجال تابشش در روز نیست. شب چراغ است. پس چشمانم را می بندم. .. در جایی شبیه زادگاهم، مرد میانه سالی ام که به ندرت می توان موی سفید در سر و صورتش سراغ گرفت. او یعنی من در این سال ها آموخته است که علاوه بر شعر چگونه خود را در هیئت و هیبت این شخصیت و آن تیپ در داستان ها ظاهر سازد و درغم و اندوه شان شریک شود و به هر بهانه ساعتی با آنان دلخوش و دلمشغول باشد... قادر است آن زن مبارز روشن ضمیر را کنار و گاه همردیف و حتی جلوتر از خود ببیند. جا به جایی صورت و تصویر به جای خود گویی این خودم بودم که در آن صبح باران ریز دهه شصت به خانه برگشتم. آن زن با چهره ای خیس و آبچکان از دستشویی بیرون آمد و رو به من گفت «حال من بد است حال شما چطور است؟» و خندید. بله، آن شاعر را در آخرین دیدار در خانه خود دیدم و سلامتی هم نوشیدیم. طفلک دوره خوابگردی و خوابزدگی هاش را معصومانه و مهجورانه می گذراند، بلکه چون دیگر پرنده های مهاجر که به ضرورت تغییر شرایط محیط زیست مهاجرت کردند او نیز به پرواز

درآید. پروازی از مبدا روشن به مقصدی تاریک به امید بازگشتی روشن در جشن پیروزی نور بر ظلمت.

اکنون، حالات آن نازنین پیدا و ناپیدا در خواب های من جا خوش کرده است. گاه از کوچه های باریک با دیوارهای آجری پر از شعاری گذرم و می گذرد و من صدایی می شنوم «آمدند! صدای پا، خشاب گذاری کردند، کسی از راه پله گذشت. کسی در زد؟ این نور چراغ قوه بود که سقف آشپزخانه و اتاق خواب را در نور دید یا نور چراغ اتومبیلی در گذر؟ آیا سراغ من می آمدند یا سراغ او؟ ما را کجا می برید؟ اسم. شهرت. شغل؟ چکاره ای تو هرزه بد آب و رنگ سبزپوش. تو دیگر چکاره ای؟ نویسنده ای یا شاعر یا کارمند؟ توی این کتاب چی جاسازی کردی؟ فوئر باخ دیگر چه خری است؟ فوئر باخ همان آی منه باخ است به ترکی؟ دنیای شعر و فلسفه و قصه کجاست. به قول آن شاعر ریشوی کاشانی دل خوش سیری چند؟ این اطلاعات را می دانیم. تو اگر دکتری حرف حسابی بزنی. یا برو جبهه و به داد زخمی های ما برس. بشمار یک، بشمار دو، بشمار سه... سلول شماره هشت چخوف را می خواستی؟ بفرما...

حالا که گفته اند دکتر تشریف دارید از این سردابه محل کار ابن سینا برو پایین تا تشریح کنم. ابن سینا نام بیمارستانی است در تهران بزرگ. هر حرفی به زبانت آمد گفتی و دیگران را متهم به بی سوادی، چماقداری و قداره بندی کردی. باید آدرس تک تک آن خانه هایی که در آن پنهان شدی را با نوک این قلم سیاه شکسته بنویسی روی آن برگه سفید، یا نه، با زبانت بال خونین این پرنده کوچک را از دیوار سیمانی پاک کنی! مگر تو شاعر نیستی مگر زبان دراز نیستی؟ عجب! عجب! نگاهیان بیا یک سطل فاضلاب بریز سر این دکتر بعد از این تا بیدار شود. یا نه بیندازیدش توی همان خمره انگور شاهانی زیرزمین خانه اش تا آماده شود برای شلاق...

شاعر، نویسنده، معلم، دکتر تبعیدی بیدار می شود. با دستمال بزرگی عرق سرد پیشانی بلندش را پاک می کند. از ترس پاک کردن بال خونی آن پرنده کوچک، از دیوار محبس، زبانش به سق دهانش می چسبد. شیشه مشجر پنجره اتاقش روشن و خاموش می شود. آیا باز هم جایی

آتش گرفته و نیروهای اطفا حریق آمده اند؟ آن کرم شیتاب عاشق کجاست؟ پلک ها سنگین می شوند.

آمدند؟ به خود می گوید خونسرد باش. برو دستشویی مسواک بزنی. اگر خیار داری یکی دو تا را تند تند بخور. اگر نداری یک قاشق مرباخوری چای خشک بجو تا دهانت بو ندهد. گفته اند... شاعر نباید با چراغ روشن و پرده های پس زده در خانه رفت و آمد کند. نویسنده نباید در زیرزمین خانه اش هر غلطی خواست بکند. حقوق بشر خر کیه که تو از آن دفاع می کنی؟

همین که سر بر دیواری کوبد یا می کوبم، لیوان کنار متکا سرنگون می شود. تشک، خیس از عرق تن من و ماست. سر پا می ایستد. کمی جلوتر چهارپایه ای در نقش میز عسلی بوف کور هدایت را سرنگون می کند. صدایی شنیده بود؟ کدام صدا؟ چرا بیدار شده بود؟ چه کسی نوید آزادی داده بود؟ آزادی من چه ربطی به آزادی کرم شب تاب دارد؟ ملحفه را پس می زنی. پاورچین می رود طرف پنجره کوچک باز. از خود می پرسد آیا آن ها که حوالی مسجد در حال نجوا به پنجره نگاه می کنند درباره آزادی او حرف می زنند؟ شاید خبردار شده اند قرار است من چگونه از کوه و کمر پشت همین تپه های آغشته به دود بگذرم؟ هراسان بر می گردد طرف خطوط خاکستری و قرمز گلیم نخ نما. کجایی زن؟ آیا باز هم کسانی از در و دیوار خانه ات بالا می آیند تا به هر کس اندازه توانش کابوس دهند؟... یادم نیست صبح آن روز چه چیز باعث شد بار دیگر پناه ببرم به خانه خودم. تلفن بزمن به کسی به هر کسی بگویم دو برادرم را اعدام کرده اند و دیگر برادران و خواهرانم در زندان زیر چوبه دار دست و پا می زنند. خود من هم در گورستانی اسیرم و آن خنزر پنزری فرتوت پشت غسلخانه پلک هایم را باز نگه می دارد. می گوید «اگر با من راه بیایی اجازه می دهم شب های جمعه شست پای عزیزان مرده ات را در خواب بگیری و از آن دنیا اخبار دقیقی به دست آوری و در زندگی روزمره راه گشایت شود»...

باور کرده ام؟ نه، باور نکرده ام. درعین ناباوری از امتناع آن زن سبزپوش که از دستشویی برگشته فریاد می زنی تو برو. تو برو تا من این عزیزانی که روی دستم مانده به خاک بسپارم. آن ها مثل من و تو روزگاری به یقین و اعتماد

زندگی را دوست داشتند و می خواستند نورافشانی کنند که این چنین در دورترین گورستان خواب هایم خود را پنهان کرده اند. آن ها در اعماق زمین و آسمان دنبال حقیقتی می گشته اند که با چنین واقعیتی روبه رو شده اند. فریاد زدم «چرا متوجه نیستی آن ها پاره تن من و من آن هایم. آن ها من و تو و هر دو و هر سه و همه ما توشه راهمان، توشه سفرمان یک قلب بی آرایش به صافی آب همین چشمه نزدیک بقالی بوده است. آینه هایی از بهترین جیوه و سنگ.»

کرم شبتاب بغض می کند. از دستم بالا می آید و می رسد پشت یقه و نزدیک شاهرگم. سر روی شانه ام می گذارد. سیگار بین لب هایم روشن می کند. دیگر آشکار شدن یا پنهان شدنش مهم نیست. می گوید «ممنون که لیوان را از روی سرم برداشتی و اجازه دادی نفس بکشم و به هر جا خواستم بروم. ممنون که عمر کوتاه مرا با زلالی برادرانت مقایسه کردی.» و من باور می کنم او در این سفر مسافتی همراهم می آید. تا به او برسم می گویم: «اگر مرا در لباس گاو و گوسفند یا چوپانی نی زن دیدی نترس. اگر نترسی مدتی در دشت و دمن، کوه و کمر دود گرفته همراه هم خواهیم بود.» با هزار بیم و امید رو به چهارچوب پنجره فریاد می زنم آمدم.



درخت دلنگی:
فریده رضوی

حسین دولت آبادی



نریمان پازندی را من کشتم

بریده ای از رمان «خون ازدها»

گر تن بدهی، دل ندهی کار خراب است
چون خوردن نوشابه که در جام شراب است*
... یادداشت شتابزده با این شعر آغاز شده بود و امضاء
نداشت. با این وجود من از آن شعر و واژه‌های آشنا و تکراری
فهمیدم که خطاب به من نوشته شده بود؛ نریمان در
«آشیانه عقاب!!» چشم به راه «ترک شیرازی» اش نشسته
بود تا با او به دیار عشق پرواز می‌کرد.
تو در این سفر خدایا ز بلا نگه مدارش
که دل امیدوارم به خیال او نشسته ...
سوسن با صدای گرم، صمیمی و دلنشینی آواز می‌خواند،
خواب به چشم‌ام نمی‌آمد، سرم را به پشتی صندلی تکیه
داده بودم و از پشت شیشه به دامنه سرسبز کوه‌ها و
شیروانیهای اخرائی خانه‌های روستاها نگاه می‌کردم و هر
چه به مقصد نزدیکتر می‌شدم، دلشوره، اضطراب و دغدغه‌ام
بیشتر و بیشتر می‌شد. راستی به کجا می‌رفتم و چرا
می‌رفتم؟ چرا در مهمانخانه‌ای اتاقی کرایه نکرده بودم و
سراسیمه راه «آشیانه عقاب!!» را در پیش گرفته بودم.
راستی این چه نیروئی بود که مرا کورکورانه به آن سو
می‌راند، آیا ترس از تنهائی و هراس از مأمورها باعث نشده
بود. آیا به یاری نریمان امید نبسته بودم؟ آیا در این چند
ساله اخیر به رفاه، آسایش و تن‌آسائی عادت نکرده بودم؟ از
فقر و تنگدستی نمی‌ترسیدم؟ چرا با خودم رو به رو
نمی‌شدم و حقیقت را نمی‌پذیرفتم. راستی با آن همه شتاب

به کجا می‌رفتم، در آشیانه عقاب چه سر نوشتی در انتظار
من بود. نریمان چه خوابی برای من دیده بود؟
آه، آشیانه عقاب، آشیانه عقاب...

آشیانه عقاب خانه‌ای زیبا، نقلی و سنگی بود که در دامنه
کوه و در میان جنگل ساخته شده بود. باریکه آبی که از
شکاف صخره‌های بالای آشیانه می‌جوشید، زمزمه کنان از
جویچه کنار ساختمان بر بستر سبزه‌ها می‌گذشت، به
استخر می‌ریخت، چرخ می‌زد و از گوشه آن بیرون می‌رفت
و کشتزارهای کوهپایه‌ها را آبیاری می‌کرد. درخت‌های
اطراف ساختمان را بریده بودند، تا اگر روی تراس صبحانه
و یا ناهار می‌خوردند، از راه دور و از روی بام سبز جنگل،
کاکل سفید امواج را می‌دیدند. چشم‌انداز سالن و اتاق خواب
نیز دریا بود؛ گیرم شب‌ها بجای صدای امواج دور دریا،
زمزمه عاشقانه آن جویبار تا سحر به گوش‌ام می‌رسید.
شب‌هایی که نریمان مست و خراب می‌افتاد و خرناسه
می‌کشید، شالی روی شانهم می‌انداختم، برای خودم شراب
می‌ریختم و با بسته سیگار، کنار جوی می‌نشستم و پاهایم
را به آب خنک می‌سپردم. آب استخر که مدام نو می‌شد،
مانند تگرگ خنک بود و من بیش از چند دقیقه در آب دوام
نمی‌آوردم، با اینهمه در شب‌های دم‌کرده، گرم و مهتابی
نریمان هوس می‌کرد ترک شیرازی‌اش را برهنه زیر نور ماه
می‌دید، با او توی آب غوطه می‌خورد و در هوای آزاد، کنار
استخر، روی سنگ‌های گرم با او می‌خوابید. تازگی فشار
خون و بیماری قلبی‌اش را بهانه کرده بود، پیش از
مشروب‌خوری و شنا، چند بست تریاک می‌کشید تا در آغوش
ونوس سنکوب نمی‌کرد. گیرم کار از یک بست و دو بست
تریاک گذشته بود، نریمان به منتقل و وافور دل بسته بود،
روی تشکچه، با زیر شلواری، چهار زانو می‌نشست و به
سختی از منتقل دل می‌کند. در آغاز آشنائی، دور از چشم
من تریاک می‌کشید، ولی از زمانی که پزشک به او توصیه
کرده بود، شرم و حیا را کنار گذاشته بود و در سفرهای
شمال تا آخر شب با حیدر سراپدار پای منتقل می‌نشست.
در آشیانه عقاب، حیدر جرجانی جای ترنج سنگ سفیدی
را گرفته بود، روی تراس برای آقا منتقل می‌گذاشت و از من
ابا و پروائی نداشت. جرجانی سراپدار و کلید دار آشیانه
عقاب بود و هر بار مرسد بنز از میدانچه آبادی می‌گذشت و

به باریکه راه جنگلی می‌پیچید، از پناه آبادی میانبر می‌زد و پیاده از سینه کش تپه بالا می‌آمد و زودتر از ما به کنار استخر می‌رسید. گیرم در روز واقعه سرایدار جرجانی برای تهیه تریاک به آبادی رفته بود و آقا، خیرالله، راننده را مرخص کرده بود تا فردای آن روز می‌آمد و او را تا مرز بازرگان می‌برد.

«آه، برهنه در سراب می‌دوم/ برهنه/ تشنه/ در سراب!!»
آهی از ته دل کشید، دفترچه‌ام را بست و با لحن سردی پرسید:

«بیا جلو، چته؟ به چی خیره شدی؟ امانتی رو آوردی؟»
از جا جنب نخورد، پاشنه کفش‌هایش را روی لبه میز پایه کوتاه انداخت و زیر لب زمزمه کرد: «سراب، سراب...»

شور، شوق و عطش نریمان در آن چند روزه دوری و تنهائی انگار فروکش کرده بود و مثل هربار بی‌تاب و بی‌طاقت بوسیدن ترک شیرازی‌اش نبود. مردی که مدام مانند گردباد دور خودش می‌چرخید، مردی که تا از راه می‌رسید، مرا در آغوش می‌کشید، از جا می‌کند و می‌چرخاند و می‌چرخاند و سر تاپایم را می‌بوسید، مردی که شتابزدگی و بی‌قراری شاخصه عمده او بود، به آرامشی بودائی رسیده بود و با مشاهده من از جا حتا جنب نخورد. لخت، کرخت و بی‌رمق روی صندلی لمیده بود و منتظر بود تا می‌رفتم و هفت تیر را توی دست‌اش می‌گذاشتم. من این بی‌تفاوتی و خونسردی را بعد از واقعه، در باز داشتگاه پاسگاه ژندارمی دو باره با درد به یاد آوردم، گیرم علت این تغییر ناگهانی را هرگز نفهمیدم. رفتار، گفتار، طرز نگاه و لحن نریمان عوض شده بود، انگار نیروی حیات در وجودش مرده بود، امیدی به زندگی و زنده ماندن نداشت. نریمان که با کتاب و ادبیات بیگانه بود، چند سطری از شعری را که سال‌ها پیش پشت عکس مهران نوشته بودم به‌خاطر سپرده بود و مدام زیر لب زمزمه می‌کرد:

«خواهم که بر آن سینه نهم سینه خود را

تا دل به تو گوید غم دیرینه خود را...»

«آقا نریمان، من همون روزها به این تپانچه روغن وازلین زدم و گذاشتم توی جا یخی یخچال، خدا کنه زنگ زنده باشه.»

تپانچه را از لای حوله در آورد، با خونسردی واری کرد، به شاخه درخت نشانه رفت و ماشه را چکاند. با انفجار گلوله پرنده‌ها از لای شاخ و برگ‌ها پر زدند و من وحشترده از جا پریدم.

«نه نه، زنگ زنده، دیدی؟ زنگ زنده.»

لوله تپانچه را روی شقیقه‌اش گذاشت و رو به من برگشت: «سرکار استوار رضائی اینجوری تیر خلاص می‌زنه. دنگ.»
من تا آن روز نام سرکار استوار رضائی را نشنیده بودم و منظور نریمان را از تیر خلاص نمی‌فهمیدم. بلا تکلیف ایستاده بودم و پا به پا می‌مالیدم.

«آقا نریمان، من امروز اومدم اینجا تا با شما صحبت کنم...»
«آقا، آقا... تشنه در سراب آمدم... برهنه در سراب آمدم.»
دفتر چهام را یک نظر روی میز دیدم و یگه خوردم. نریمان آن را از کتابخانه بر داشته بود و تکه‌هایی از آن نوشته‌ها را خوانده بود:

«تشنگی، عطش، سراب، برهنه در سراب... خواهیم که بر آن سینه نهم سینه خود را/ تا دل به تو گوید غم دیرینه خود را...»

«این نوشته‌ها سیاه مشقه، هنوز شعر نشدن، من گاهی...»
نریمان از جا جنب نخورد و حتا به من نگاه نکرد:

«چرا این سیاه مشق‌ها رو قایم کردی، خجالت می‌کشیدی؟»

وقاحت و رفتار بی‌پروای او در هماغوشی خشن تر و شرم‌آورتر از آن شعرهای لطیفی بود که من به یاد عزیز می‌سروده بودم.

«من امروز اومدم راجع به همین چیزها با شما صحبت کنم.»

تپانچه را روی دفترچه گذاشت و به خشکی گفت:

«حالا برو به دوش بگیر، یه چرتی بزن، حرف‌هاتو بذار واسه بعد، برو، امشب برام مهمون میاد، می‌خوام سیاه مشق تو رو براشون بخونم.»

«آقا نریمان، من این چیزها رو واسه دل خودم نوشتم، شما...»

«می‌دونم، می‌دونم، رفیق خزر به من گفت: خصوصی‌یه»

«خزر؟ خزر کجا بود؟ مگه شما خزر رو تازگی دیدین؟»

«مگه یادت رفته؟ نگفتم من پشه رو تو هوا نعل می‌کنم، نگران خزر نباش، جاش امن و امانه، دوره دیده‌ها دارن روی سوژه کار می‌کنن»

«آقا نریمان، بگین چه بلائی سر خزر اومده؟»

«حالا برو یه دوش بگیر، برو، برو تو رختخواب، الان میام، آهای مش حیدر، برگشتی؟ مگه رفته بودی دنبال آب حیات»

«آقا، گوشت قصابی تموم شده بود، بخاطر شما یه بره کشت»

سرایدار از آبادی برگشته بود و اگر برای نریمان مهمان می‌آمد، لابد مراسم عرق خوری، تریاک‌کشی و «خودسازی» آن‌ها تا دیر وقت شب به دراز می‌کشید. در اینجور بزم‌ها، نریمان خوش نداشت ونوس و ترک شیرازی‌اش با مردهای عذب، سر میز و یا کنار منقل، زانو به زانوی آن‌ها می‌نشست: «نه، نه، این دفتر چه رو بذار این‌جا باشه، خجالت نکش. خدایا تو تازگی چقدر معصوم، عقیفه و خجالتی شدی.»

«آقا نریمان، من سر از حرف‌های شما در نمی‌ارم، مگه چی شده؟»

«برو ای عطش کویر، برو، برو امشب سیرابت می‌کنم.»

تپانچه را برداشت، توی لوله آن فوت کرد:

«بیا بگیر، اینو بذار زیر بالشت تا خواب آشفته نبینی»

انقلابی در رفتار نریمان رخ داده بود که علل آن را نمی‌فهمیدم. من در زندان زنان شیراز شنیده بودم که تریاک روی سلسله اعصاب و میل جنسی مردها اثر می‌گذاشت و در دراز مدت، به شخصیت و منش آن‌ها آسیب می‌رساند؛ شنیده بودم که تعصب، غیرت، جرأت و جسارت معتادها به مرور زمان تحلیل می‌رفت و در موقعیت‌های حساس و در برابر دشمن، خوار، ذلیل و منفعل می‌ماندند. گیرم نریمان معتاد نشده نبود و اگر شب و روز با سرایدار جرجانی زانو به زانو نشسته بود و تریاک کشیده بود، لابد اعصاب‌اش بیش از اندازه خسته و متشنج بود و یا حوصله‌اش از تنهایی، بیکاری و سکوت ملال‌آور آشیانه عقاب سر رفته بود. نریمان به سکون و سکوت و آرامش عادت نداشت، بر خلاف من از تنهایی و انزوا بیزار بود. او مرغ توفان بود، در تندبادها و رگبارها، در غوغای تندرهای و آذرخش‌ها بی‌پروا پرواز می‌کرد. گیرم آن مرغ افسانه‌ای را انگار صاعقه زده

بود، از شور و شوق افتاده بود، پژمرده و افسرده شده بود و آن روز غروب حتا به پیشواز ترک شیرازی‌اش نیامد. چرا؟ چه اتفاقی در این چند روز افتاده بود؟ لابد خزر دستگیر شده بود یا به شعرهای دفترچه و مهران مربوط می‌شد. گیرم نریمان از آغاز آشنائی ما دورادور مهران را می‌شناخت و آنقدرها دلنازک، حساس و شکننده نبود که شعرهای بی‌پروا او را از پا در می‌آورد. نه، بی‌تردید حادثه‌ای مهمتر از این‌همه او را درهم شکسته بود و به زانو در آورده بود. کسی چه می‌دانست، لابد تهدید به مرگ شده بود و در «آشیانه عقاب!!» سنگر گرفته بود. شاید جاسوسی بود که پس از سال‌ها خدمت به اجنبی، لو رفته بود؟ شاید نفی بلد شده بود، شاید این‌همه نقشه بود و ...

«من که تیر اندازی بلد نیستم، سلاح به چه دردم می‌خوره؟»

نگاه نریمان به راه رفته بود و با لحنی که مهر و عطوفت در آن یخ زده بود، زیر لب به زمزمه گفت:

«خب بذارش زیر بالش من، باشه، بذارش دم دست»

«آقا نریمان، خواهش می‌کنم به من بگو چی شده؟»

«برو یه دوش سرد بگیر، دراز بکش استراحت کن، نگران مهمونا نباش، برو، مش حیدر ترتیب همه چی رو می‌ده»

با لباس روی تخت دراز کشیدم و تا دیر وقت خواب به چشم‌هایم نیامد، تا آخر شب به جدائی، به واکنش نریمان و به بحث و مشاجره‌ای که خواه ناخواه پیش می‌آمد، فکر می‌کردم. من اگر چه دلکنده شده بودم، ولی هنوز همه رشته‌هایی نامرئی دوستی ما نبریده بود و هنوز نگران سرنوشت او بودم. کسی چه می‌دانست، شاید نریمان به بن بست رسیده بود و در آشیانه عقاب به انتظار پایان کار نشسته بود. شاید به فکر خودکشی افتاده بود؟ ولی اگر قصد خودکشی داشت تپانچه‌اش را به من نمی‌داد، بلکه از کوره راه جنگلی بالا می‌رفت و کنار چشمه با گلوله‌ای به زندگی‌اش خاتمه می‌داد. ولی چرا به خیرالله سفارش کرده بود تا امانتی او را به آشیانه عقاب می‌بردم. نریمان آن تپانچه را برای چه کاری لازم داشت. لابد نگران امنیت ترک شیرازی‌اش شده بود و به میهمان‌هایش اعتماد نداشت:

«جاکش‌ها!... الحق که توی شهر نو بزرگ شدین.»

دم دمای سحر با خنده مستانه میهمان‌ها از خواب پریدم.

«دوستی و دین؟... ولدالزناها، دوستی و رفاقت شما توی اون کیف سامسونه، بارلاها، آدمکش حرفه‌ای و اینهمه گذشت و بزرگواری.»

«حرف مفت زن، فردا جنازهت رو وردار و از این جا برو.»
به یاد بسته اسکناس‌ها، روزنامه‌ النهار و نامه عاشقانه او افتادم: «در آشیانه عقاب چشم به راه ونوس نشسته‌ام تا با او به دیار عشق پرواز کنم.»

«هی، نریمان، چرا صداس نمی‌کنی بیاد یه پیک با ما بزنه»
«گفتم خیرالله قراره ساعت چهار صبح بیاد. اگه سر برسه ...»

«نگران نباش، تا خیرالله برگرده کار رو تموم می‌کنم، وقت تنگه، دیگه طاقت ندارم. هی یابو، من رفتم»

جلو پنجره اتاق، پا به فرار ایستاده بودم تا شاید صدای اعتراض نریمان را می‌شنیدم، دیر جنبیدم، خاموشی و رضایت نریمان گیج‌ام کرده بود، مخام از کار افتاده بود. آن همه رذالت و پستی را باور نمی‌کردم. نریمان که هر بار مثل سگ با وفائی به پای عاطفه قشقای می‌افتاد، دم می‌جنباند و با تملق و چاپلوسی مرا لیس می‌زد، ترک شیرازی‌اش را معامله کرده بود، به آن‌ها باج داده بود، وعده داده بود و حالا، در آشیانه عقاب، همسر و معشوقه‌اش را برای حریف می‌برد. اگر اشتباه نکنم، فکر قتل او در همان لحظه از سرم گذشت، یکدم مردد ماندم: «کاش تپانچه را برداشته بودم». دیر شده بود، تردید و درنگ کوتاه سبب شد تا قوچ‌های مست راه‌ام را می‌بستند و مرا کنار استخر دوره می‌کردند:

«کجا جیگر طلا؟»

جلو چشم نریمان برهنه‌ام کردند، مستانه مرا به استخر انداختند و او از جا جنب نخورد، نه، روی تراس به تماشای فاجعه‌ای نشسته بود که سرانجام به قتل او منجر شد. شاید اگر نریمان به اعتراض لب تر کرده بود، او را می‌بخشیدم و به جای او، مردانی را می‌کشتم که در استخر مستانه و وحشیانه نوبت به نوبت به من تجاوز کرده بودند:

«حالا دمر، یابو، گفتم دمر بخوابونش روی چمن...»

بند بندم می‌لرزید، برهنه روی چمن‌های خیس می‌غلتیدم، جیغ می‌کشیدم:

«نریمان، آهای نریمان.»

میهمان‌ها روی تراس نشسته بودند و من به‌سختی صدای آن‌ها را می‌شنیدم. نریمان تا آن شب هرگز دوستی یا آشنائی را به آشیانه عقاب دعوت نکرده بود، هیچ کسی نشانی عشرتکده خصوصی او را نمی‌دانست و در آن منطقه، حتا سرایدار نریمان پازندی را نمی‌شناخت و همه او را آقا یا ارباب صدا می‌زدند. لابد میهمان‌های آقا از جنم دیگری بودند. باری، کنجکاو شده بودم تا شاید سر از ماجرای آن‌ها در می‌آوردم.

«یا به تشویش و غصه راضی شو/ یا جگر بند پیش زاغ بنه»
لای پنجره را باز کردم و سرک کشیدم، نه، نریمان مثل همیشه میهماندار و میداندار نبود، فرو ریخته بود و آهسته حرف می‌زد:

«همه ش مال شما، فقط اینقدر برام بذارین تا ترکیه برسم»
«ترکیه؟ خر نشو مردک، اون جا همه چی رو با پول می‌خرن، حتا آدم‌ها رو. تو مثل گاو پیشونی سفیدی، تو رو پیدا می‌کنن.»

«من یه روزی دوباره به این خراب شده بر می‌گردم.»
«لاف زن، تو مردِ مُرده‌ای، فهمیدی، مُرده! فردا توی روزنامه‌ها می‌نویسن نریمان پازندی مفقودالانتر شد. خلاص!»

«خب، اگر گره کار این‌جوری باز می‌شد، چرا زودتر نگفتین؟»

«نریمان، گره کار تو دیگه با هدیه، تحفه و نشمه باز نمی‌شه، حالا دیگه خیلی دیر شده، تو دیگه چیزی نداری که به کسی ببخشی. مگه نشنیدی، دست مُرده از دنیا کوتاهه، تو دیگه مُردی، خلاص! یادته، من که همون رزوها تلفنی بتو گفتم. نگفتم اگه عقاب بشی و به قلّه قاف بری پیدات می‌کنم.»

«تو یه سگ با وفای شکارچی هستی، سگ شکارچی! عقل تو به این چیزها قد نمی‌ده، تو و رفیقت فقط و فقط امر برین، مزدورین.»

«ببین، اون بالا منتظرن تا خبر مرگ نریمان رو بشنون، ولی من به خاطر دوستی و دینی که بتو دارم می‌ذارم زنده از مملکت بری.»

گیرم او از روی تراس رفته بود. انگار کور و کر شده بود و نمی شنید. آدمکش‌ها مرا را زجر می دادند و او لابد جلو آینه ریش می تراشید، لباس می پوشید و چمدان‌اش را می بست.

«بلند شو دیگه بابو، بسه، چقدر تلمبه می زنی.»

نیمه بیهوش، درگوشه تاریک محوطه، روی چمن‌ها افتاده بودم و از ورای پرده اشک‌هایم مردان مستی را می دیدم که کنار استخر نریمان، زیر مهتاب لودگی می کردند:

«بابو، نمی‌خواهی غسل جنابت بکنی، بپر تو آب.»

«وای، مثل خر کیف کردم، وای چقدر مزه داشت تو آب یخ.»

هوا تاریک بود که آن قوچ‌های پروراری از استخر بیرون پریدند، رو به من آمدند، دست‌ها و پاهایم را گرفتند، توی هوا تابام دادند و دوباره به آب انداختند و قهقهه زدند:

«یک دو، یک دو، برو واسه غسل ارتماسی»

لباس‌هایم تکه تکه کنار استخر افتاده بود و خیس شده بود، آن‌ها را یکی یکی چنگ زدم، چهار دست و پا، افتان و خیزان به حمام دویدم و زیر شیر آب مانند دیوانه فریاد کشیدم:

«پا انداز! پا انداز»

نریمان پازندی را من آن شب کشتم؛ داستانی که برای ژاندارم‌ها و مأمورهای اداره آگاهی حکایت کردم سر تا پا دروغ بود. نه، من با صدای گلوله از خواب بیدار نشده بودم، من آن شب تا سحر، تا زمانی که ژاندارم‌ها به آشیانه عقاب آمدند، نخوابیدم. قوچ‌های مست لگد مال و لجن‌مال کرده بودند، منی و چرکابی که آن‌ها به من پاشیده بودند، با آب زمزم حتما تمیز نمی‌شد، زیر دوش، چند بار خودم را با صابون شسته بودم، ولی هنوز آن پلشتی از ذهن‌ام پاک نشده بود و از میان نمی‌رفت، پلشتی آن‌ها مانند لکه چربی سیاهی به روح‌ام چسبیده بود، آن احساس نکبت تجاوز، تحقیر، توهین، خواری و زبونی همیشه با من بود و تا سال‌ها در کابوس‌هایم ظاهر می‌شد. من آن شب نکبت تباه شده بودم، هستی‌ام تباه شد، آن شب در آب سرد استخر سر تا پا سوختم. تا مدت‌ها سرتاسر بدن‌ام سوزن سوزن می‌شد. دنبه سرم را مدام مانند صرعی‌ها به ستون آهنی می‌کوبیدم و هیچ آرزویی بجز کشتن آن قوچ‌های مست نداشتم، آدمکش‌ها قسِر در رفته بودند و من از عجز و ناتوانی‌ام، از خودم، از آسمان و از زمین بیزار شده بودم و مانند پیر زن‌ها، پتوئی روی شانه‌هایم انداخته بودم و کنار صندلی راحتی نریمان چنک زده بودم و می‌لرزیدم. اگر چه نریمان را به ضرب گلوله کشته بودم، ولی آن قوچ‌های پروراری از مرگ جسته بودند تا لابد در بزمی شبانه از آن شب با لذت یاد می‌کردند:

«چه کیفی داشت توی آب سرد»

شاید اگر نریمان پازندی در سکوت و آرامش، در مهتاب بی تفاوت و خونسرد به تماشای تجاوز آن قوچ‌ها نمی‌ایستاد، از حمام بیرون می‌آمدم، تپانچه را از زیر بالش‌ام بر می‌داشتم، به طرف بنز میهمان‌های سرخوش و سرمست او می‌رفتم و تتمه گلوله‌ها را نثار آن‌ها می‌کردم. افسوس، نفرتی که مانند تیزاب در رگ‌هایم می‌دوید، عقلم را زایل کرده بود، حوله‌ای پوشیدم، پابرهنه و پاورچین پاورچین به روی تراس برگشتم، نریمان لباس پوشیده بود، چمدان‌اش را دم دست گذاشته بود و چشم به راه خیرالله روی صندلی راحتی لمیده بود. خواب یا بیدار، نفهمیدم، لوله تپانچه را روی شقیقه‌اش گذاشتم و پیش از آن که ماشه را بچکانم فریاد کشیدم:

«پا انداز... پا انداز!!»

گلوله در سکوت سحری منفجر شد، خون و مخ گندیده نریمان روی سنگفرش کنار استخر شتک زد، خیل پرنده‌ها از لابه‌لای شاخ و برگ درخت‌ها پرکشیدند و ولوله کنان رفتند، اتومبیل قوچ‌ها خرناسه کشان، توی محوطه شن ریزی شده ساختمان دور زد و رو به جاده جنگلی راست شد. نور خیره کننده چراغ‌های اتومبیل‌گل‌های باغچه و آب کبود استخر را روشن کرد، یک نظر شورت و زیر پوش سفیدم را روی آب دیدم و دوباره همه چیز از خاطرم گذشت و به هق هق افتادم:

«پا انداز، پا انداز...»

شب به آخر رسیده بود؛ دیر یا زود خیرالله از راه می‌رسید تا آقا را به مرز بازرگان می‌برد. گیرم ولینعمت او غرق خون، روی صندلی راحتی لمیده بود و جویبار و باریکه آبی که از کنار ساختمان می‌گذشت، زمزمه کنان به استخر می‌ریخت و من آرام آرام متوجه وقوع جنایتی می‌شدم که انگار در خواب رخ داده بود. شگفتا، نریمان را من کشته بودم، ولی نگران و مضطرب عواقب این قتل عمد نبودم، مرگ او به باور من جنایت نبود، نه، من او را سزاوار چنین مرگ فجیعی می‌دانستم، با این‌همه هفت تیر را توی دست‌اش گذاشتم تا از میان انگشت‌های لمس و بی‌حس او رها می‌شد و زیر پایه صندلی می‌افتاد، تا اثر انگشتانش روی قبضه طپانچه می‌ماند و امر خودکشی طبیعی به نظر می‌رسید. (...)

* فروغ فرخزاد

قاضی ربیحاوی



ظهور

با این صورت کشیده مردانه که در نور روحانی میدرخشه توی این شب تاریک، آقا من غریبم و کسی غیر از شما ندارم. زبونم خدا میدونه که من هم سهمی داشتم در امر ظهور شما بر این دیوار، اما مردم محل خیال میکنند که من میخواستم مانع ظهور شما بشم، برای همین که توی این نیمه شب تاریک با سر و روی پوشیده خودم را رسوندم به شما. چقدر گریه زاری و التماس کردم برای نگهبان محوطه تا اینکه دلش برام سوخت و گذاشت بیام داخل. به او گفتم که تنها پسر نابینا شده و دکترها از او قطع امید کردن و حالا تنها امیدم شما هستین، ای امید بیکسان! بله آقا به نگهبان دروغ گفتم اما چاره دیگه هم نداشتیم. یادم هست که امام جمعه شهرک ما بالای منبرش گفت که بعضی از دروغها در نزد خداوند قابل بخشش هستن. مثل دروغی که از دل یک مؤمن فقیر صاف و صادق بیرون بیاد و برای رسیدن به یک امر خیر باشه. شما آقا خودتون میدونین که بنده هم یک مؤمن فقیر هستم و هم قلبی دارم صاف و صادق با مردم. من امشب دروغ گفتم چون برای ورود به این محوطه راه دیگه ای نداشتیم، نه، نداشتیم، چون سه چهار روز پیش که نقش شما روی دیوار کامل شد و بعد مردم محل با خیر شدن و ریختن اینجا که دستی بکشن به عباي گچی شما، به عبايی که اینطور با صلابت افتاده روی شونه هاتون. از همون وقت امام جمعه دستور داد که دور این محوطه را حصارکشی بکنن و نذارن هر کی هر کی بشه. حال مردم برای گرفتن مرادشون از شما، فقط حق دارن که از ساعت پنج صبح تا پنج عصر بیان داخل این محوطه، اونهم با از پرداخت پولی به مأمور امام جماعت. من هم به نگهبان چیزی دادم خدا شاهده. گفت به خاطر پسر نابینا

میدارم بری داخل اما باید پول ورودی را بدی وگرنه آقا هر دوی ما را غضب میکنه. من هم هرچه پول توی جیب داشتم به او دادم .

گفت خب حالا میتونی بری داخل اما فقط سه چهار دقیقه فرصت داری که مرادت را از آقا بگیری. حال من اینجا هستم و شما خودتون بهتر از هر کس میدونین که مراد من چه هست. شما عالم بر همه اسرار و دانای دل محرومانی. ماشالله نقش شما چه عظمتی داره روی دیوار این خونه محقر. پناه بر خدا. من میدونستم که شما اهل ظهور در اماکن اعیونی نیستین. شما حامی مظلومان و پشتیبان مردم محروم تو سری خورده هستین، مردمی که در سه روز گذشته هر روز به اینجا هجوم آورده ن تا بتونن دستی به قد و قامت شما بکشن. چه بادی پیچیده توی عباي شما به قدرت خدا. اینطور که شما دارین به بالا نگاه میکنین انگار که میخواین ناگهان پرواز بکنین و از روی این دیوار برین و برگردین به آسمون خدا. اما من نمیدارم برین، نه، نمیدارم برین تا وقتی که مراد این بنده حقیر را بدین آقا .

من نمیگم که علت پیدا شدن شما روی این دیوار من بودم. دیگه هرگز این را نمیگم. زبونم لال اگه تکرار بکنم این حرف را. پس پریشب توی حسینیه به چند نفر گفتم که من هم دخیل بودم در امر ظهور شما روی این دیوار سفید. اما کاش زبانم لال شده بود و هرگز نگفته بودم و اینجور خودم را آواره صحرا و در به در نخلستونها نکرده بودم. همونموقع که من خواستم بگم، پیرمرد نظافتچی حسینیه داشت گوش میگرفت. من فقط میخواستم به طور مختصر حکایت چگونگی ظهور شما را برای چند نفر تعریف کنم که یکهو پیرمرد با داد و فریاد پرید توی حرفم و گفت حسینیه جای کفر گفتن نیست، زود بزن به چاک از اینجا برو بیرون نامسلمان.

گفتم من نامسلمون نیستم. گفت اگه مسلمون واقعی بودی خداوند عالم تو را با صورت سوخته نمی فرستاد به این دنیا. دوباره گفت برای همین که هیچکس حاضر نیست به تو زن بده. من گفتم این سرخی روی پوست صورت من از سوختگی نیست. پرسید پس از چیه؟ گفتم از ماهگرفتگی و باز گفتم وقتی مادرم به من حامله بود هرشب به ماه نگاه میکرد. پیرمرد گفت برو، برو بیرون و ماه قشنگ خدا را هم بدنام نکن. بعد نگاه غضبناکی به داخل چشمهام انداخت.

ترسیدم. گفت زود باش از اینجا برو بیرون چون نمی خوام خونت ریخته بشه توی حسینیّه. بعد در گوشی به چند تا از مردهای اوباش محله که کاری ندارن جز پلکیدن دور و بر حسینیّه، گفت هر کی به من چاقو بزنه صواب میبره. من هم فوری پا گذاشتم به فرار. چکار میتونستم بکنم؟ خیال نکنین از ترس فرار کردم، نه، فرار من از عشق رسیدنم به شما بود، رسیدن به همین لحظه که صورتم لمیده روی نقش تن شما بر این دیوار نمناک. ماشالله نقشتون اینقدر بزرگ شده که من با این قد دیلاقم نصف شما هم نیستم و صورتم جخ رسیده به شکمتون. بذار تا دستم را بمالم روی سینه تون. چه رعشه ای از داخل قلب شما میآد به داخل دست من و بعد میره به تمام رگهام و همینجور میگرده در همه جای بدنم. حالا سرم را از روی دیوار برمیدارم و یکبار دیگه به همه نقش نگاه میکنم. قد و قواره شما بر دیوار به سه متر میرسه. از همین پایین، از سر انگشتهای پاهاتون که توی یک جفت نعلین هستن تا بالای عمامه سه متر هست اگه که بیشتر نباشه چون، حتما همین بزرگی نقش شما از رطوبته که مردم این شهرک را اینجور حیرون کرده. بزرگ و واضح و واقعی، درست به همون شکل و شمایل که امام جمعه ما توی خطبه هاش از شما میگه. اما امام جمعه ما هیچوقت فکرش را نکرده بود که روزی شما خودتون را در همین شهرک پرت و دور افتاده نشون میدین به خلق خدا، توی این محل که مردمش هیچ خوشنام نیستن، از بس که گناه ازشون سر میزنه و از بس که خدا نفرینشون کرده که خواسته و ناخواسته فساد بکنن. راستی که عجیب نیست ظهور شما در این محل؟

شنیده بودم که شما زمانی ظهور میکنین که ظلم و فساد همه جا را بدجور پر کرده، پس ظلم و فساد توی شهرک ما اینقدر بالا گرفته که شما مجبور به ظهور ناگهانی شدین؟ اما راستش همچین هم ناگهانی نبود آقا. من میدونم که ناگهانی نبود و حداقل یکپهفته طول کشید تا نقش به قدرت خدا از داخل سینه دیوار خونه بیبی ذره به ذره منقوش بشه روی سطح بیرونی اون، بدون دخالت دست انسان، نقشی از عظمت شما نقاشی شده با خطوطی از نم و رطوبت روی دیوار گچیوش خونه پیرزنی تنها و بیکس، مثل من که مردی هستم تنها بیکس. من از قبل میفهمیدم که نم و

رطوبت از خونه صفدر به دیوار این خونه خواهد زد. زبانم لال نزدیک بود خطایی از من سر بزنه که مانع ظهور شما بشه. چه مزخرفاتی میگم من. اگه از قبل قرار بوده که نقش شما ظاهر بشه پس ظاهر میشد و هیچکس هم نمیتونست جلو این ظهور را بگیره، با این حال شما را به جد بزرگوارتون مرا ببخشین که اولش مخالفت کردم با فرستادن آب گندیده جمع شده پشت دیوار خونه صفدر به دیوار خونه بیبی. آب بارون بود آقا، آب رحمت الهی که از سوراخ ناودون کهنه فرو رفته توی دیوار، ناودونی که سالها پیش باید بیرون کشیده میشد چون سوراخ پشتی اون بسته بود و آب بارون دیگه نمیتونست از سر دیگهش بیرون بره، و اینطور بود که آب جمع شده بود پشت دیوار خونه صفدر و او هم ده روز پیش فرستاد دنبال من که برم ببینم کاری میشه کرد یا خیر. من رفتم و نگاه کردم و بعد به او گفتم آقا صفدر چاره جلوگیری از نفوذ رطوبت توی دیوار خونه شما اینه که ناودون را از داخل دیوار بیرون بکشیم و اونجا را خشک بکنیم و بعد همه اون قسمت از دیوار را دوباره سیمانکاری کنیم.

صفدر گفت اینکه خیلی خرج برمیداره. گفتم سه چهار روز هم کار داره. گفت پسرعمه من یک بنای درجه یکه و حال توی تهران دست به کار یک ساختمان مهمه، او بزودی میآد اینجا و خودش میدونه چیکار بکنه. یک کاری بکن که آب چون اوستاست. پرسیدم پس شما از من میخواین که چکار بکنم؟ صفدر گفت تو فعلاً کاری بکن که آب بیشتری نیاد توی دیوار خونه ما. گفتم من میتونم راه آب به دیوار خونه شما را ببندم اما اونوقت آب هدایت میشه میره توی دیوار خونه پشتی شما یعنی به خونه بیبی. صفدر گفت اینکار چقدر طول میکشه. گفتم فقط سه چهار ساعت. گفت پس همین کار را بکن. گفتم اما گناه داره که آب مونده گنداب شده را روانه کنیم به دیوار خونه همسایه. گفت تو دیگه کاری به گناه و صوابش نداشته باش، تو فقط تند و سریع سوراخ آب رو به دیوار

ما را ببند و بذار همینجور بمونه تا پسرعمه از تهران برگرده. گفتم اگه فردا پس فردا رطوبت از داخل دیوار خونه بی بی زد بیرون و نمایان شد کی جواب اون پیرزن را میده؟ گفت تو دلواپس بی بی نباش، جوابش با من.

بعد تا من اومدم دوباره چیزی بگم یکهو صدر عصبانی شد و گفت اگه بلد نیستی کار را انجام بدی بگو بلد نیستم و اینقدر از خودت بهانه در نیار. گفتم چشم آقا صدر من کار را بلدم و همین حالا هم انجامش میدم .

به پول نیاز داشتم، مثل هر روز دیگه. اما بعد از تمام شدن کار، اون کار را قبول کردم چون اون روز شدیداً صدر فقط نیمی از دستمزدم را داد و گفت باقیش را بیا هفته دیگه بگیر. حالا هم بخاطر اینکه باقیمانده پولم را به من نده رفته هو انداخته که من میخواستم از ظهور شما جلوگیری بکنم و به همه میگه که اگه اصرار خود او نبود شما بر روی این دیوار ظاهر نمی شدین. اما خدا را شکر که شما با فهم و دانشی که دارین عالم بر همه چیز هستین و از ریز به ریز ماجرا باخبرین. کاش ذره ای از اون همه فهم و علم شما به دلهای بیخبر این مردم هم نفوذ میکرد تا اونها هم می فهمیدن که من نه تنها مخالفت با ظهور شما نکردم بلکه باعث و بانی این ظهور شدم.

آقا شما را به تقدستون قسم به این مردم بگین حقیقت را، به این مردم که دارن دنبال میگرددن تا دستگیرم بکنن و بیارنم همین جا و با ریختن خونم، من را به پای شما قربانی کنن. هدفشون همینه، قربانی کردن من پای دیوار سفید که عظمت شما اینطور روی اون نقش بسته. اما کاش این نقش اینقدر صاف و صیقلی نبود و من میتونستم دستهام را حلقه بکنم به دور یکی از اندامهای شما. آه اگه می تونستم با دو دستم پای شما را محکم بچسبم، و یا پری از لبه عبای شما را بگیرم. اما نه، نقش شما هیچ دستگیره‌ای نداره که آدمی بتونه به اون آویزان بشه آقا. و حالا هم وقت زیارت من تمام شده باید برم. ببین که نگهبان داره اشاره میکنه هرچه زودتر از شما جدا بشم و بزنم به چاک از لای نرده برم بیرون. ولی به کدوم بیرون؟ من که دیگه جایی برای رفتن ندارم. هیچ کجا. تنها پناهگاه من شما هستین. پس پناهم بدین ای تنها امید مظلومان! ای صاحب الزمان.



فهیمة فرسایى



«آئین‌نامه‌ی انضباطی»

روبرویم دو صلیب بزرگ در زنجیره‌های طلایی برق می‌زدند. زنجیرها از گردن دو دختر زیبای آلمانی آویزان بودند: قد هر دو نزدیک به ۱۷۰ و وزنشان حدود ۷۲ کیلو بود. هر دو شلوار جین تنگ کشدار پوشیده بودند و کفش ورزشی که تازه مد شده بود. کفش اولی از چرم سفید بود و مال دومی از کتان سیاه. اولی با زنجیرش بازی می‌کرد؛ صلیب را به چپ و راست تاب می‌داد و گاهی چند لحظه‌ای به لب پایینش آویزان می‌کرد تا دوباره کش و قوس دادنش را شروع کند. این روزها کسی مسیحي بودنش را به رخ دیگران نمی‌کشد؛ به خاطر آبروریزی تجاوز به پسرها و دخترهای جوان از طرف کشیش‌ها. خیلی‌ها کارت عضویتشان را پس داده‌اند و دیگر به کلیسا مالیات نمی‌دهند، ولی این دو نفر؟... گوشه‌ام در جیب پشتی شلوارم به لرزش افتاد و مرا از فکر بیرون آورد. دو سه بار کف زدم تا لوله‌ی سالن را خاموش کنم. با صدای بلند گفتم:

«خُب، کوله پشتی، کیف، کت، کاپشن، گوشه و ساعت همه کنار دیوار. گوشه‌ها هم لطفا خاموش.»

همه به جنب و جوش افتادند جز شماره ۱۳ که بعداً فهمیدم اسمش فیلیپ والتر بود. راحت سر جایش نشسته بود و با این که ساعتی به مچ داشت تکان نخورد. والتر آستین پیراهنش را تا سر انگشت‌ها پایین کشیده بود که ساعت جلب توجه نکند. آن روز حوصله‌ی چانه زدن با هیچ کس را نداشتم. می‌خواستم هر چه زودتر ورقه‌ها را پخش کنم و

به پیام‌هایی که برایم فرستاده می‌شد، برسیم. رفقا همگی به تکاپو افتاده بودند. ممکن نبود دو جمله بگویند و دست کم سه بار از کلمه‌ی «مسئولیت» و «وجدان» استفاده نکنند. مسئولیت و وجدان شده بود اسم رمز همبستگی با تظاهرکنندگان در ایران. گوشه‌ام بعد از چند بار لرزش دوباره آرام گرفت. بی‌اختیار دستم به طرف جیبم رفتم. گوشه‌ی را بیرون آوردم و روشن کردم. سَرسَری اولین پیام زیگنال را خواندم: دانشجویها شعار می‌دادند: «قسم به خون آبان، ایستاده‌ایم تا پایان». اگر ولفگانگ گهل، سرپرست ممتحن‌ها، مرا مشغول دستی‌ام می‌دید، گرفتار می‌شدم. گوشه‌ی را که چند بار دیگر در دستم لرزید تو جیب پشتی‌ام سُراندم و به طرف در رفتم. گفتم:

«لطفا کارت شناسایی و کارت دانشجویی‌رو هم هر دو روی میز.»

در میان قیل و قال دانشجویها به طرف در رفتم و درجه‌ی حرارت سالن را که روی کُنتر الکتریکی ثبت بود، خواندم. ۲۴ درجه. بدون آن که عدد را بفهمم یا بتوانم به‌خاطرش بسپارم، چند بار زیر لب تکرارش کردم. بی‌دلیل. فکرم درگیر شعار دانشجویها بود و داشت خبری که پیشتر در رابطه با اعتراض‌ها خوانده بودم بالا و پایین می‌کرد؛ این که رؤسای بعضی از دانشگاه‌ها طبق «آئین‌نامه‌ی انضباطی دانشجویان» از ورود کسانی که گویا در «اعتشاش و تخریب اموال عمومی و هتک حرمت محیط دانشگاه دخالت داشتند» جلوگیری کرده بودند. فکر کردم، زورگویی که شاخ و دم ندارد.

به نقشه‌ی ترتیب نشستن دانشجویها که کنار کُنتر الکتریکی نصب بود، خیره شدم. باید کنترل می‌کردم که دانشجویها مطابق نظم نقشه بنشینند. نگاهم روی میز اول نزدیک در، لغزید و روی جدول اسامی دانشجویانی که احتمالاً در طول امتحان به آبریزگاه می‌رفتند، ثابت ماند. طبق «آئین‌نامه‌ی انضباطی»، دانشجویان می‌بایست اسم و فامیل و ساعت رفت و برگشت‌شان به توالی را در جدول ثبت کنند.

صدایی از میان سالن پرسید: «خانم شما این جا تو کدوم دانشکده درس می‌دین؟»

ساعت مچی‌ام را با ساعت دیواری مقایسه کردم. هر دو زمان واحدی را نشان می‌دادند. شروع کردم ورقه‌های سؤال و

روی میز همه‌ی دانشجویها چندین بطری نوشابه، شکلات و نان و پنیر یا انواع کالباس قرار داشت. از آن همه خوراکی تا ساعت ۱۲ که امتحان تمام می‌شد، تنها مشتی آشغال باقی می‌ماند. فقط روبروی کریستوفر کروپ که از کله‌ی تراشیده‌اش پیدا بود دوره‌ی نقاقت بیماری سرطان را می‌گذراند، چیزی نبود. به او وقت اضافی داده بودند و می‌توانست تا ساعت ۲ و ۱۲ دقیقه به سؤال‌ها جواب بدهد. یعنی من تا ساعت ۲ و ۱۲ دقیقه در آن سالن، زندانی بودم و قاعدتا نمی‌توانستم خبرهای تظاهرات و درگیری‌ها را بگیرم و پخش کنم. مگر آن که خودم «تقلب» می‌کردم. کار ممتحنی چندان خوش‌آیندم نبود. ولی به پولش شدیداً احتیاج داشتم؛ هر چند به کسی بروز نمی‌دادم، ولی حقوق بازنشستگی‌ام کفاف خرج‌هایم را نمی‌داد. گوش‌ام لرزید. از جیب بیرون آوردمش و خواندم: «ما آمدیم دوباره، آبان ادامه داره».

وقتی عقربه‌ی بزرگ ساعت دیواری روی ۱۲ پرید و ساعت نه شد، شروع امتحان را اعلام کردم. بعد از آن که دانشجویها ورقه‌ی سؤال‌ها را برگرداندند، سکوتی سنگین بر سالن حاکم شد که گاهی با صدای ورق‌زدن، تک سرفه و باز کردن شیشه‌ی آب گازدار به هم می‌خورد. سالن خیلی بزرگ بود. طولش را می‌شد در عرض یک دقیقه رفت و برگشت. حدوداً البته. ولی من آن روز حال و حوصله‌ی قدم زدن نداشتم. می‌خواستم روی صندلی‌ای نزدیک پنجره که از در فاصله‌ی زیادی داشت، بنشینم و به پیام‌ها برسم. یواشکی. دانشجویها در تهران شعار داده بودند: «بهش نگین اعتراض، اسمش شده انقلاب».

کارت دانشجویی دانشجویها را با کارت شناسایی‌شان کنترل کردم و در انتهای سالن، روی نیمکتی نشستم. با اضطراب گوشی را روشن کردم و به در سالن نگاهی انداختم. خیالم راحت شد که بسته بود. باید مرتب زیر نظرش می‌گرفتم که اگر ولفگانگ یک باره آن را باز کرد و وارد شد، می‌چم را نگیرد. ولفگانگ خیلی خشک و مفراتی است. دو سال است که به عنوان «ممتحن آزاد» با او همکاری می‌کنم، ولی هنوز یک بار هم لب‌خندی روی لب‌هایش ندیده‌ام. اگر مرا گوشی به‌دست ببیند، می‌تواند در جا به دلیل عدم رعایت «آئین‌نامه‌ی انضباطی» عذرم را بخواهد. دانشجویان دانشگاه

جواب را پخش کردن. گفتم که همگی مشخصات‌شان را روی برگه‌ی جواب‌ها بنویسند و به ورقه‌ی سؤال‌ها که از پشت جلوی‌شان گذاشته بودم، دست نزنند. شانزده نفر بیشتر نبودند و دو نفر دو نفر سر هشت میز جا گرفته بودند. بیش از نیمی از ظرفیت سالن خالی بود. از این سالن فقط در مواقع امتحان یا جشن و سرور و پایکوبی استفاده می‌کردند و درش اغلب قفل بود. باید دنبال جایی برای خودم می‌گشتم که هم بتوانم دانشجویها را کنترل کنم و هم اگر کسی سرزده وارد شد، غافلگیر نشوم. پرسیدم:

«امروز چه رشته‌ای رو امتحان می‌دین؟»

«حقوق اداری آلمان و اروپا».

نوبت به کنترل شماره‌ی دانشجویها و جایی که نشسته بودند، رسید. گفتم اشل ترتیب نشستن را لطفاً در نظر بگیرند و سر جاهای تعیین شده بنشینند، نه به دلخواه. دختری که به نظر چینی می‌آمد، بلند گفت:

«من که از جام تکون نمی‌خورم. راحتم.»

گفتم: «همه باید مطابق نقشه بنشینند، حتی شما».

طبق آیین‌نامه‌ی انضباطی دانشکده، دانشجویان نمی‌توانستند هر جا که دوست داشتند، بنشینند. با این قاعده احتمال تقلب، تبانی و رد و بدل کردن یادداشت تا اندازه‌ای منتفی می‌شد.

گفت: «من شماره هفت‌ام و همین‌جا باید بنشینم.»

با تعجب پرسیدم چطور مطمئن شده که شماره هفت است، بدون آن که پیشتر نقشه را دیده باشد. گفت نیازی به دیدن اشل ندارد. هر وقت در سالن ۳۲۴ امتحان می‌دهد، شماره هفت است. و با تاکید اضافه کرد:

«همیشه.»

حق با او بود. بعد از آن که ردیف و شماره‌اش را کنترل کردم، دیدم که اسمش جی‌سون است و سر جای تعیین‌شده‌ی خود نشسته است. جی‌سون مدتی به من نگاه کرد؛ از این که حرفش را به کرسی نشانده بود، خوشحال بود. پیروزمندانه لب‌خندی زد، شیشه‌ی پلاستیکی سبز رنگی را که دم دستش بود، برداشت و محتوایش را که معلوم نبود چه بود، تا ته سر کشید. یک قوطی نوشابه‌ی انرژی‌بخش «زورو» و نان و کالباسی بسته‌بندی‌شده در کاغذی شفاف هم کنار ورقه‌اش گذاشته بود.

علامه تهران به تعلیق دانشجویان از طرف مسئولان دانشگاه اعتراض کرده بودند. گویا بیش از ۱۰۰ نفر از آن‌ها بدون احضار به کمیته‌ی انضباطی، تعلیق شده بودند. شعار «دانشجو تعلیق بشه، دانشگاه تعطیل می‌شه»، بی‌وقفه در سرم می‌چرخید.

□□□□

چند روزی بود که تردیدم را در مورد پخش خبرهایی که برایم فرستاده می‌شد، کنار گذاشته بودم. نه برای این که به رگ غیرتم برخورده بود یا احساس «مسئولیت» می‌کردم. (اصولا آدمی‌ام که از قبول هرگونه مسئولیتی فراری است). بلکه به این دلیل که می‌خواستم «وجدانم» زیاد در عذاب نباشد. با این حال اگر به تظاهراتی می‌رفتم، «مرده باد»، «زنده باد» نمی‌گفتم. چهل سالی می‌شد که شور و شوق و اعتقاد و عادت شعاردادن را ترک کرده بودم. درست همان روزی که سیگارکشیدن و مشروب خوردن را هم کنار گذاشتم؛ یعنی از آن روزی که یک پاکت سیگار R1 و یک شیشه جین - تونیک فرد اعلا خریدم و بعد از آن که همه را تا دانه و قطره‌ی آخر کشیدم و نوشیدم، سوراخ سنبه‌های گذشته پر ماجرایم را زیر و رو کردم: برای این که به بی‌عملی برسوم و تصمیم بگیرم نخود هر آشی نشوم، لازم نبود هشیار باشم. سر آخر تکلیفم روشن شد و به گوشه‌نشینی رو آوردم. فیلم کوتاه ویدیویی که با واتس‌آپ فرستاده بودند تا نیمه دیدم. دانشجویها فریاد می‌زدند: «فقر و فساد و بی‌داد، مرگ بر این استبداد».

از جا بلند شدم. از میان راهرویی که میان میزها درست شده بود تا جلوی تخته‌ی سفید رفتم. همه مشغول نوشتن بودند. از روی نقشه‌ی سالن نام دختر موقه‌های را که کنار پنجره نشسته بودم خواندم: کارا لودس. کنارش آنالنا کورت نشسته بود که موهای بور مش‌زده داشت. کارا ورقه‌های جوابش را طوری روی میز پخش کرده بود که آنالنا بتواند نوشته‌هایش را به راحتی بخواند. هر دو گوشواره‌های مروارید به گوش داشتند. آنالنا دو قطعه مروارید داشت و کارا یک دانه. نزدیک میزشان رفتم، برگه‌های جواب کارا را از دیدرس آنالنا دور کردم و زیر ورقه‌های دیگرش سراندم. هر دو سر بلند کردند و به من لبخند زدند. تازه متوجه‌ی عینک آنالنا شدم که رنگ قهوه‌ای روشن قابش با رنگ بلوز

گل‌مگلی‌ای که به تن داشت، هماهنگ بود. ظاهرا کارا گردن درد هم داشت. چون نوار حرارتی سفیدی به پشت گردنش چسبانده بود. با این حال وقت تقلب راحت سر را به چپ و راست می‌چرخاند. من هم لبخند زدم. هر چند داشتم فکر می‌کردم که هر دو بعد از پایان تحصیل از کارمندهای تنبل و راحت‌طلب دولت از آب در می‌آیند. دوباره به سر جایم برگشتم و مشغول خبرخوانی و خبرپراکنی شدم. گاهی فراموش می‌کردم کجا هستم. همراه دانشجویهای دانشگاه‌های مختلف ایران تحصن و اعتراض می‌کردم و خط و نشان می‌کشیدم که اگر «یک دانشجو کم بشه، اینجا قیامت میشه». سمبه‌ی دانشجویها خیلی پرزور بود.

ناگهان در باز شد و ولفگانگ قدم به سالن گذاشت. دستپاچه شدم؛ مدتی طول کشید تا از «قیامت» تهران به بهشت سالن امتحان کلن منتقل شوم. نمی‌دانستم اول باید گوشه را پنهان کنم یا از جا بلند شوم و به‌طرفش بروم. البته می‌توانستم هر دو کار را با هم انجام بدهم. ولی توان انجام هیچ کدام را نداشتم. همان‌طور کرخت و گوشه‌ی به دست سر جایم نشستم تا ولفگانگ به نیمکت‌م نزدیک شود. در حالی که به گوشه‌ی‌ام چشم دوخته بود، خشک پرسید:

«همه چیز مرتبه؟»

بالاخره از بهت درآدمم و آهسته جواب مثبت دادم. چنان گیج شده بودم که صدایم هم در نمی‌آمد چه برسد به این که در باره‌ی «همه چیز» گزارش هم بدهم. با سر اشاره به گوشه‌ی کرد و گفت:

«کار واجبی دارین؟»

نمی‌دانستم چه جوابی بدهم. از نظر من و تظاهرکنندگان که به پخش خبرها و همبستگی بین‌المللی امید بسته بودند، واجب‌تر از آن، کار دیگری وجود نداشت. ولی دو بار با تاکید گفتم «نه، نه» و خلاصه توضیح دادم که همه چیز روبه‌راه است. وقتی از سالن بیرون رفت، تازه هزار جور جواب و عکس‌العمل به خاطرم خطور کرد. ولی کار از کار گذشته بود. حتما بعد از امتحان، احضارم می‌کرد و به دلیل عدم رعایت «آئین‌نامه انضباطی» دانشگاه عذر را می‌خواست. روی همدستی و همدلی ولفگانگ حساب کردن، کاری باطل بود.

سالن برگشته بودند. تهیه فهرست اسامی کسانی که به مستراح می‌رفتند، ابتکار ولفگانگ بود: با مرور لیست، می‌توانست هر لحظه حضور و غیاب دانشجویها را دنبال کند.

□□□

گوشی‌ام هم‌چنان در جیب پستی شلوار می‌لرزید. بیرونش آوردم و به کل خاموشش کردم. تا وقتی کریستوفر کروپ ساعت ۲ و ۱۲ دقیقه ورقه‌اش را تحویل داد و سالن را ترک کرد، با خودم کلنجار رفتم که وقتی ولفگانگ احضارم کرد و خبر اخراجم را داد، زیر گریه نزنم و عادی برخورد کنم. گاهی هم تصمیم گرفتم که اصلاً به «دعوتش برای گفت‌وگو» ترتیب اثر ندهم و یک راست بعد از تحویل ورقه‌ها به خانه بروم. با این کار بیشتر گزک به دستش می‌دادم که عذرم را به عنوان ممتحنی وظیفه‌شناس بخواهد.

ناگهان ولفگانگ جلویم سبز شد. فکرم را جمع کردم و در حالی که ورقه‌ها را تحویل می‌دادم، تصمیم گرفتم پیش‌دستی کنم و به او بگویم که حالم از آیین‌نامه انضباطی دانشکده‌اش و مقرراتی که وضع کرده، به کل به هم می‌خورد و از آن گذشته باید آن را در کوزه بگذارم و آبش را بخورم: چون وقتی همه مثل جی‌سون چینی، همیشه از قبل می‌دانستند که قرار است کجا بنشینند، به راحتی می‌توانستند هر جایی تقلب، جاسازی کنند. البته به شرط آن که در سالن همیشه باز بماند.

هر دو ساکت وارد اتاق ولفگانگ شدیم که پر از کتاب، بسته‌های کاغذ و ورقه‌های امتحانی بود. گفت که بنشینم و خودش هم کنارم نشست. ولفگانگ عادت داشت وقت اخراج ممتحن‌های وظیفه‌شناس، نه پشت میز خود، بلکه کنار دست آن‌ها بنشیند تا جو رییس مرئوسی حاکم نباشد. فکر کردم لابد الان می‌خواهد درباره‌ی اهمیت رعایت مقررات دانشکده داد سخن بدهد، به ساعت مچی فیلیپ والتر اشاره کند که من نادیده گرفته بودم و سر آخر هم مرا به خاطر این که وقتم را به جای نظارت به «بازی با گوشی» صرف کرده‌ام، خاطی جلوه دهد. با لحنی خشک پرسید:

«امروز چطور بود؟ خیلی طولانی نشد؟»

غافلگیر شدم. معمولاً قال قضیه را در چند جمله می‌گند و وارد «گفت‌و گو» با کسی نمی‌شد، بلکه در تک‌گفتاری

مستاصل بودم که چه کنم. فکر کردم حالا که به عنوان «خاطی» بیرونم می‌اندازند، بهتر است وظیفه‌ی مراقبت از دانشجویها را کنار بگذارم و فقط بنشینم و تا پایان ساعت پیام‌ها و ویدیوهایی که برایم می‌فرستادند، پخش کنم. ولی اضطرابم بیش از آن بود که راحت روی صندلی بنشینم و خبر پست کنم. ذهنم از هر فکری خالی شده بود، جز دغدغه‌ی بی‌کار شدن. ولفگانگ از دانشجویهای قدیمی همین دانشکده‌ی «کارمندسازی» بود و به سخت‌گیری و منضبط بودن، معروف خاص و عام. می‌گفتند «آیین‌نامه انضباطی»، کتاب مقدس (انجیل) ولفگانگ بود و پیاده‌کردنش بر هر ممتحن و دانشجویی واجب. گویا به خاطر همین روحیه می‌خواستند پس از پایان تحصیل، کارمند اداره‌ی کار بشود. ولی دست سرنوشت او را به این دانشگاه کشانده بود تا بتواند به جای یک کارمند اداره‌ی کار، صدها نمونه از آن را تربیت کند!

□□□

بلند شدم و در حال قدم زدن دانشجویها را زیر نظر گرفتم؛ فقط ۵ نفر از دخترهای کلاس زنجیر به گردن داشتند با آویزه‌های قلب طلایی و ستاره‌های نقره‌ای. آنالنا در انگشت وسطی دست راست و چپیش دو حلقه‌ی نقره‌ای هم داشت. هر وقت سر از ورقه‌ی امتحانی‌اش بلند می‌کرد و به نقطه‌ای خیره می‌شد، نگرانی و تردید در نگاهش موج می‌خورد. ناگهان متوجه‌ی فیلیپ والتر شدم که زیر میز در حال بازی با ساعت مچی‌اش بود. لابد داشت دنبال تقلبش می‌گشت. فکر کردم اگر ولفگانگ ساعت را به مچ فیلیپ دیده باشد، دلیل محکم دیگری علاوه بر «خبر پراکنی» برای توبیخ کردنم پیدا کرده است. نفسم به شماره افتاد. از اهمالم شرمند شدم. ولی حالا که قرار بود کارم را از دست بدهم، لازم نبود به والتر تذکر بدهم که تقلب نکند و ساعت را در کیفش کنار دیوار بگذارد. فکر کردم مستر والتر در آینده حتماً می‌خواهد کارمند اداره‌ی فرهنگ شهر بشود.

فیلیپ والتر را به حال خود رها کردم و به جای آن به لیست کسانی که تا آن وقت به توالی رفته بودند، خیره شدم. ۱۰ نفر بودند؛ تعداد مردها بیشتر از زن‌ها بود. هر کدام بین سه تا چهار دقیقه غیبت داشتند. ولی پسرها سریع‌تر کارشان را انجام داده بودند و حدود یک دقیقه زودتر از دخترها به

جالب نبود. چون همه‌ی رسانه‌های چاپی و غیر چاپی، چه مهم و چه غیرمهم، دایم در باره‌ی وقایع ایران خبر می‌دادند. «خیلی امیدوارم که موفق بشه.»

کوتاه گفتم: «منم.»

با لحنی عذرخواهانه گفتم:

«ولی متاسفانه نمی‌تونم در هیچ تظاهراتی شرکت کنم. چون کارمند دولتم!»

از تنها کسی که انتظار نداشتم در تظاهرات حمایتی از اعتراض‌های مردم ایران شرکت کند، همین ولفگانگ مقرراتی و اخمو بود. برخوردش به نظرم غریب می‌آمد. فکر کردم با حاشیه رفتن و کش‌دادن موضوع، لابد می‌خواهد از قُبْح عمل اخراجم از کار، کم کند که بعدا دچار عذاب وجدان نشود. فنجان قهوه را با یک حرکت در گلویم خالی کردم و در حال نیم‌خیز گفتم:

«اگه کاری نیست، مرخص بشم.»

او هم نیم‌خیز شد و گفت:

«نه، خواهش می‌کنم.»

مردد سر جایم بی‌تکلیف ایستادم. ولفگانگ از پشت میز به طرف در رفت، بازش کرد و دوباره گفت:

«... خواهش می‌کنم؛ فقط می‌خواستم بگم من مراتب امروز رو نادیده می‌گیرم و به بالا گزارش نمی‌دم. روز خوش.»

۲۸ نوامبر ۲۰۲۲ - کلن



کوتاه، موارد خطاها را توضیح می‌داد و می‌گفت که متاسفانه باید به همکاری با خاطلی خاتمه دهد. نمی‌دانستم چه جوابی بدهم. گفتم:

«زیاد نه.»

حرفم را سریع قطع کرد:

«معلومه، چون شما بیشتر مشغول گوشی‌تون بودید تا دانشجویها!»

و با سر حرفش را تایید کرد. نمی‌توانستم انکار کنم. گفتم: «کمی.»

«نگران فامیل و دوستاتون هستین که در ایران به تظاهرات می‌رن؟»

دوباره گفتم: «کمی.» راستش فامیل و دوستی در ایران نداشتم. همگی مهاجرت کرده بودند. روی صندلی جابه‌جا شدم تا بی‌تابیم را نشان بدهم.

«حالتون رو می‌تونم خوب درک کنم. ولی وظیفه وظیفه ست. و شما وظیفه داشتی ...»

حوصله‌ی گوش کردن به موعظه‌هایش را نداشتم. وسوسه شدم گوشی را روشن کنم و همان‌طور که داشت صحبت می‌کرد، چند تا ویدیو و پیام را برای دوستان بفرستم. ولی ساکت ماندم. عجله‌ای نبود. وقتی بی‌کار می‌شدم، می‌توانستم ۲۴ ساعته خبرپراکنی کنم. ولفگانگ هم چنان در حال «راستی‌آزمایی» بود.

«از طرف دیگه می‌شه گفت که شما به وظیفه‌ای که در

قبال تظاهرکنندگان حس می‌کنی، عمل کردی...»

تعجب کردم. تفاهم نشان دادن، نقطه‌ی قوت ولفگانگ نبود. از کنارم بلند شد و خشک پرسید:

«قهوه می‌نوشین؟ البته تاره دم نیست.»

با این که عادت داشتم بعد از ساعت ۱۲ قهوه نخورم، بی‌حال گفتم:

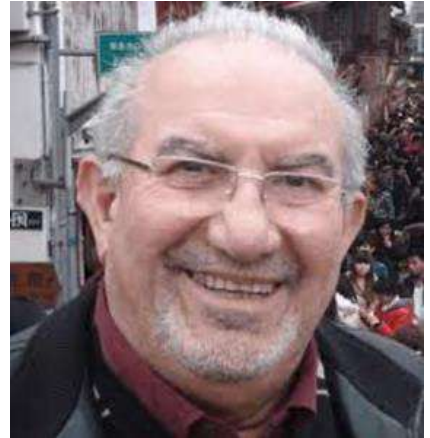
«بله، لطفا. سیاه.» و بی‌دلیل تاکید کردم: «بدون شیر.»

به طرف بساط قهوه‌اش رفت و مثل یک وکیل میرز در حال سخنرانی درباره‌ی جنبه‌های مختلف وظیفه و فوایدش، فنجان قهوه‌ای برایم ریخت و به دستم داد. کنارم ننشست. رفت پشت میزش.

«من هم از خبرهای ایران بی‌خبر نیستم!»

قهوه‌ی سرد مثل دم مار تلخ بود. کوتاه گفتم: «جالبه.»

حسن حسام



رنگین کمان

بیادرنگین کمان های به خون خفته سراسر ایران و مادران داغدارشان وکیان پیر فلک و مادر شیرزنش

پرسیدم

- سردته دا، رودم. (۱)

جواب نداد

خوابیده بود. مٹ همیشه آرام و سبک خوابیده بود! لبخند محو و شیرینی هم رو لب داشت مٹ همیشه! خون اما هنوز ریزه ریزه میزد بیرون و با آب یخ قاطی می شد. هرکاریش می کردم، بند نمی اومد که نمی اومد!

یه گهواره کوچیک براش کردم عین وقتی که هنوز از شیر نگرفته بودمش. فرزی یه پتوی تاشده گذاشتم رو تخته ی قفسه اول تو کمدِ جالباسی عین تشک. یه عالمه یخ از در و همسایه گرفتم و دور تا دور شو با یخ پر کردم بعد یه پلاستیک بزرگ آوردم پهن کردم رو پتو و بعد خوابوندمش تو گهواره. بالش خودشم گذاشتم زیر سرش و دور تا دورشو ملافه گرفتم و پرکردم از یخ. مخصوصن یخ ها روچیدم دور سرگرد و قشنگش تا صورت نازنین اش، دهنم لال بد نشه و بعد لحاف خودشو گذاشتم روش و حسابی پوشوندمش.

تا می تونستم از در و همسایه یخ استیدوم تا ندارم تنش بو بیفته تا همی جورمثل دسته ی گل سالم بمونه! لیلیا خانوم همسایه دست چپی مون با تعجب پرسیده بود: «آخه ای

همه یخ سی چینه زن! «(۲)گفتم: « یخچالم سوخته، یه عالم خوراکی منسه ترسم خراوآبون(۳) دروهمسایه همینو گفتم. گفتم که: « قول دادنه صبیویان درستس یکنن» (۴)

گریه؟! اصلا! شده بودم یه تکه سنگ! با س بچه مو نجات میدادم. آخه می ترسیدم بدزدنش میدونی؟ این روزا هی جنازه می دزدن! پاسدارارو می گما! به زور می رن تو بیمارستونا، تو غسل خونه ها توخونه های مردم، جنازه دزدی یا حمله می کنن به خونه های عزادارا، جلوی چشای ورفلنیده پدر و مادر، بازور تیر و تفنگ و تهدید جنازه رو ورمیدارن می برن تا یه جای پرت و پلا، شبونه چالش کنن! مگه جنازه اون دختر خوشکله نیکارو ندیدی چیکارش کردن!

اما مگه من می دارم؟! شارگ مو بزبن، قیمه قیمم گونم، نمی دارم بچه مو ازم بگیرن واسه همین نداشتم کیان جونم به چنگشون بیفته. خب، دزدیدمش مٹ قرقی! بچه خودم دزدیدمش!

رگبار که بستن، باباش غرق خون شد و سرش افتاد رو فرمون ماشین. کیان منم خونین و مالین پرت شد کف ماشین و در جا تموم کرد! یه لحظه به خودم نهیب زدم: تکون بخورزن! نه داد زدم نه فریاد! تا لباس شخصی ها و پاسدارا و بسیجی ها و بقیه سربرسن، تو همان شلوغی، مثل فشنگ بچه به بغل، فرزی از ماشین پریدم بیرون و بی اعتنا به هوار و ایست و اخطار، پا گذاشتم به فرار و اصلان پشت سرمو نیگا نکردم که نکردم. ازاین کوچه به اون کوچه، ازاین پستکوجه به اون پستکوجه بچه به بغل، خونین و مالین و نفس زنون مثل فشنگ دویدم دویدم تا خودمو رسوندم به خونه. شانسی که آوردم هیچ آشنایی منو ندید اگر دم دیده باشن، من کسی رو ندیدم یعنی هیچ چیزو نمی دیدم. پسرکم که الهی قربونش برم سنگین هم بود اما باکیم نبود! تو بغلم محکم می فشردمش و می دویدم نفس نفس زنون می دویدم تا لنگه درو وا کردم و پشت سرم چفت درو انداختم.

فرزی بردمش تو پستوی پشت اتاق خواب. به هر جان کدندی که بود درازش کردم تو طبقه اول جالباسی. اول یه پتو تا کردم گذاشتم زیرش بعد یک پلاستیک بزرگ از تو

انباری آوردم پهن کردم رو پتو و بعد بالش خودشو گذاشتم زیر سرش و لحافچه کوچولوشو کشیدم روش. بعدش در به در دویدم پشت در خونه ی همسایه ها تا یخ جمع کنم. یه عالمه یخ جمع شد. همه رو آوردم با حوصله چیدم دور تن نازنین اش تو پلاستیک و بعد پلاستیکو هم آوردم. میدونی؟ به هر جون کندنش که بود، بچه مو قایم کردم مٹ ماه! آرزوی دزدیدنشو گذاشتم رو دل آدمکشای بچه دزد!

جونم برات بگه که کارم دراومده بود! دم بدم می رفتم تو اتاق خواب، در کمودو وامی کردم و به کیا سرمی زدم و بعدش یواش در گنجه ی جالباسی رو می بستم و می آمدم تو ایوون و گوش می خوابوندم به صدا های بیرون تا ببینم سر و صدایی هست یانه؟ سر و صدا که بود؛ گاهی صدای رگبار، گاهی صدای تک تیر، فریادای محو... دوسه بار هم سرکوچه مون سرو صدا و قیال و قال بلند شد. صدای ایست و بگیر بگیر بلند شد! از وحشت دست و پام می لرزید. داشتم قالب تهی می کردم: «نکنه بیان به زورم که شده درو بشکنن و بیان تو و دل وروده ی خونه رو بهم بریزن و کیان منو پیدا کنن و با خودشون ببرن؟» خاک تو سرم چیکار باس بکنم؟ زور من که به این سگ پدراى درنده نمی رسه!

آخه مبدونی این کار همیشه شونه! اینو همه میدونن. تو همه جا همین کارومی کنن. در خونه هارو اگر باز نشه، به زور میشکنن و می ریزن تو خونه و همه چیزو بهم می زنن حتی تشک های مردمو جرمی دن همه چیزو زیر و زبر می کنن و دل و روده همه چیزو می ریزن بیرون. هیچی از این بی شرفای قاتل بعید نیس! و همین ترس داشت جونمو می گرفت! داشتم زهره ترک می شدم! دوباره پاورچین پاورچین برمی گشتم تو اتاق خواب، دزدکی در کمودو باز می کردم تا مطمئن شم بچه سرجاشه یانه؟!

خوابیده بود! دسته گلم عینهو یه فرشته خوابیده بود و تکون نمی خورد! هر بار سرشو بغل می کردم و با صدای خفه؛ تاکسی نشنفته: «پس کی بیدار می شی عزیز مادر؟ کی بیدار می شی جون دلم؟ آخه گشنه ت نیس عمر و نفسم؟ تشنه ت نیس عزیز جون؟ یعنی هیچی نمی خواهی پسر گلم، پسر باهوشم؟ هیچی نمی خوای مامان

برات بیاره؟ آخه یه چیزی بگو دورت بگردم، قریون آن مهربونیت برم یه چیزی بگو! ترو به اون خدای رنگین کمونت یه چیزی بگو عزیز مادر! دلم ترکید آخه کیا! پاشو، پاشو بریم قایقت هنوز تو تشت آبه. بریم ببینم خدای رنگین کمونت راش انداخته یانه؟، بریم ببینیم قایقه کارمیکنه یانه؟ پاشو پاشو پسر، پاشو کیان جون.....

تکان نمی خورد! خوابیده بود، خواب خواب! خواب سنگین اما با همون لبخند مهربون همیشگیش! باور میکنی؟ با همون چشای بسته شم منو نیگا می کرد! یعنی چیزی ازم خواس که روش نمی یشد بهم بگه؟ پرسیدم «چیزی می خوای جون دلم؟ چیزی می خوای؟» نه! شیرین زبون من لاکلام چیزی نمی گفت لاکلام!

ساکت و آرام و مطیع خوابیده بود با همون لبخند همیشه همون لبخند محو مهربان، رو لباس ماسیده بود با صورت روشن و باز مٹ پنجه آفتاب! «شیرین زبون مامان پاشو، پاشو!

پسر پاشو بریم دنبال بابا، بابات تیر خرده آخه! توکه گفته بودی: «بابا پلیسا با ما کاری ندارن برگردیم بابا جون!» اما اونا با ما کار داشتن کیا جون! خودت دیدی که جون دلم! دیدی که! ماروبستند به رگبار.....

خفه خفه صداش می کردم یواش یواش تکونش می دادم اما انگار نه انگار! جوابی نمی اومد یخا نم نمک آب می شدند و قاطی خونای دلمه بسته شده بودن!

یهو وحشت برم داشت: «خدا لباسای بچه م خیس شده! بچه م سرما نخوره؟! نکنه بچاد؟ رفتم یه تیکه اسفنج آوردم و با یه تاس. قطرهای آبه با دقت جمع کردم آب که نبود، خونابه بود! می رفتم به ایوون، برمی گشتم

می رفتم روایون، برمی گشتم تو اتاق خواب و در کمودو چنان یواشکی باز می کردم که بچه بیدار نشه و دوباره یواش در کمودو می بستم برمی گشتم تو ایوون و گوش می خوابوندم به سر و صدای بیرون.

می رفتم و بر می گشتم می رفتم و بر می گشتم، عینهو یه دیوونه یه جن زده! سرسام گرفته بودم اما بگی یه قطره اشک؟ اصلا! چشم شده بود انگاری دوتیکه سنگ! و اصلن نمی خواستم

۶ - چالش نکنن! ام - کیانم ، پسرم عاقلم ، جونِ دلَم ، رنگین کمونم؟! خاله رخساره کمک، مردمو خبر کن ، همه رو خبر کن .

ولایت فقیه، رکورددار اعدام در جهان

هشتمین کنگره بین‌المللی برای لغو مجازات اعدام از روز ۱۷ نوامبر با انتقاد صریح وزیر خارجه آلمان از جمهوری اسلامی در برلین آغاز به کار کرد. این نشست به مدت سه روز با حضور وزیران دادگستری بیش از ۱۲۵ کشور جهان ادامه دارد. در نشست برلین اعلام شد که در سال ۲۰۲۱ بیش از ۵۷۰ تن در سراسر جهان اعدام شدند. جمهوری اسلامی با ۵۴ درصد اعدام شدگان، رکورد جهان را شکست.

تاسف بار این که در دومین روز برپایی این همایش جهانی، در حالی که وزیر دارایی سیرالئون خبر خوش لغو اعدام در این کشور فقیر را اعلام کرده بود، ایالت تکزاس در آمریکا حکم اعدام را در مورد یک زندانی اجرا کرد.

به گفته وزیر دادگستری لیبرال آلمان، هنگام صدور حکم اعدام و اجرای آن، همیشه احتمال اشتباه وجود دارد. اشتباهی که قابل جبران نیست. هنوز از میان نزدیک به ۲۰۰ کشور جهان در ۸۸ کشور مجازات اعدام لغو نشده است، اما در حدود ۵۰ کشور با روندی رو به کاهش اجرا می شود. مجازات اعدام در تمام تاریخ ابزار حکومت های فاشیستی و خودکامه برای ایجاد ترس و سرکوب منتقدان بوده است.

به امید روزی که بشریت بتواند پایان قطعی این مجازات پیشاقرن وسطایی را در سراسر جهان جشن بگیرد.

از فیسبوک جواد طالعی

از تک و تا بیفتم....

شب که حسایی پایین اومد ، تو دل تاریکی شب ، دمدمای سحر تو هیاهویی که دورتر و دورتر می شد ، رفتم و با احتیاط تموم ، لنگه در بیرونو باز کردم ، چپ و راستمو پاییدم. دیاری پیدا نبود! پاورچین پاورچین خودمو رسوندم پشت درخانه همسایه پیرمون که بهش می گفتیم خاله رخساره. تنها زندگی می کرد شوهرش پار سال رفته بود زیر تریلی و تموم کرده بود و تنها پسرش هم رفته بود به کنگان، دنبال کار.

آرام در، خونه ش رو با تلنگر زدم. زدم زدم زدم تا در باز شد خاله رخساره دسُم به دومنت کمک! دورت بگردُم خاله جون کمکم گون. کمک خاله جونم جنازه گُرمه ز دستسون به در بردم، نِهشتُوم بدزدنس، خوم دزدیدُمس، کیامه خوم دزدیدمس آوردمس به خونه قایمس کردم . نیخواستم دستسون بیفته ببرن عزیزمه غریب چالس کُنن (۵) چالش کنن؟! چی؟ خاکِ عالم تو سرم! مگه بچه م مرده؟! مرده؟! مرده! مرده!

یه باره دنیا روسرم خراب شد ، هوار کشیدم ، زار زدم ، ترکیدم:

کیانمو میگم ، گُر عاقلمو میگم جون دلُمو، رنگین کمونمو؟! خاله رخساره کمک، مردمونه خُورگُن، همنه خُورگُن ، وای ی ی (۶)... و رفتم

حسن حسام

پاریس ۳۰ آبان ۱۴۰۱

برگردان از گویش بختیاری (ایده) :

۱ - سردته مامان جون ؟

۲ - آخه این همه یخو می خوای چیکار زن !

۳ - یخچالم سوخته، یه عالمه خوراکی توشه

۴ - قول دادن فرداییان درسش کنن

۵- خاله خساره جون دستم به دومنت کمک ! دورت بگردم خاله جون کمکم کن . کمک خاله جونم جنازه بچه مو از دستشون در بردم ، نذاتشم اونو به دزدن ، خودم دزدیدمش !کیامو خودم دزدیدمش آوردم خونه قایمیش کردم . نمی خواستم دستشون بیافته ببرن بچه مو غریبونه چالش کنن

محسن حسام



با من سخن بگو مهسا

در زندگی لحظات و دقایقی وجود دارد که گرایش و تلاش برای یافتن فرم دلخواه غیر ضروری به نظر می رسد. ما همه ما اکنون در چنین لحظات و دقایقی بسر می بریم. از این رو دست یافتن به کار خلاقانه مطلوب، پیرایش، ورز کردن کلمات—زمان زیادی می طلبد، به خصوص که اکنون جوانه ها در خیابان مانده اند. آنان برآند که جهان کهنه و پوسیده را از پایه ویران کنند و بر ویرانه‌ی آن دنیایی نو بسازند؛ دنیای عاری ازستم جنسیتی، قومی، مذهبی، به ویژه ستم طبقاتی. نه به حجاب اجباری، نه به حکومت ایدولوژیک مذهبی، "جدایی دین از دولت"، آزادی بدون هیچگونه قید و شرط، آزادی زندانیان سیاسی، زن زندگی آزادی، و عدالت اجتماعی. وظیفه ما اهل قلم است که در تبعید صدای جوانه ها باشیم و بکوشیم با انعکاس رویدادها، آنچه را که بر آن ها می رود، در گفتن و باز گفتن حقایق به مردم جهان دین خود را به مر دم و به ویژه جوانه های شجاع میهنمان ادا کنیم. م- ح

با من سخن بگو مهسا

بامن سخن بگو "مهسا"، بر تو چه رفته است، به یاد داری وقتی ترا با برانکارد از آمبولانس پایین می آوردند، پرستارها در راه پله جمع شده بودند. درنگ جایز نبود. تو به حال خود آگاه نبودی. در سایه و روشن راهرو دری باز شد، ترا

به اتاق بیماران اورژانسی می بردند. در آن اتاق همه چیز آماده بود. ترا بروی تخت خواباندند. بیدرنگ دست به کار شدند، جامه از تنت بر گرفتند، یک روپوش نازک آبی به تنت کردند. دست ها به کار افتاد، دو لوله‌ی نازک به بینی، لوله ای هم از شکاف به هم پیوسته ی لبها گذراندند- به تو اکسیژن وصل کردند- ضربان قلبت را اندازه گرفتند- هوش و حواست به جا نبود- اما قلبت می تپید- وقتی رگه‌ی خشکیده‌ی خون را زیر بناگوشت دیدند دریافتند ضربه کاری بوده است- پرستارها به دور تخت حلقه زده بودند- دکتر گوشی را به تناوب روی قفسه ی سینه، زیر گلو و روی قلبت می گذاشت- لحظاتی از حرکت باز می ایستاد، دوباره معاینه را از سر می گرفت- قلب می زد، اما، اما چی؟ این جسم دیگر نمی کشید- هان، چه می بینی، امیدی هست، مهسا! ما زنده می ماند؟ جوانه ها در انتظار در هر کوی و برزن؛ جوانه‌ها در خیابان‌ها به انتظار ایستاده‌اند- می‌ایستیم، در خیابان می‌ایستیم- مهسا، مهسا برخیز، جوانه‌ها در خیابان منتظرند- برخیز و در فش آزادی را در مشت بگیر- با تو هستم، دخت کرد، دخت ایران، برخیز، جوانه‌ها گیسوان به باد سپرده‌اند- در چارسوها آتش بر پا کرده‌اند- بازو به بازو پایکوبی آغاز کرده اند: میرقصیم، جملگی به میدان می‌آییم، بازو به بازو میرقصیم و آواز عاشقانه می‌خوانیم- مهسا ستاره ی بخت و اقبال ماست- در خیابان می‌ایستیم. فریاد می‌زنیم: زن، زندگی، آزادی- دکتر هنوز بالای سرت بود- مشغول بود، می کوشید کاری انجام دهد؛ با خودش گفت این قلب جوان هنوز می زند تو گویی مرگ را باور ندارد- پس می زند، با تهمانده توانش مرگ را دست مرگ را پس می زند، گویی با زبان و بی زبانی می گوید من باید بروم، جوانه‌ها منتظرند، جوانه‌ها در خیابان منتظرند- مغز چی، از کار افتاده است؟ ضربه، ضربه، مهسا ستاره کردستان، ستاره ایران، با من بگو کدام حرامی ترا با ضربات پیاپی از پای در آورد، به یاد داری؟ اول بازوانت را گرفتند- سپس خواستند ترا کشان‌کشان به داخل "ون" بیاندازند- نمی‌خواستی، مقاومت کردی؛ برادرت منتظرت بود- گفتند اطاعت کن، گفתי اطاعت نمی‌کنم، با پای خود داخل ون نمی‌روم- پیش خودت می‌گفتی چرا باید رفت. گفתי از راه دور آمده‌ام، به تماشای شهر شما آمده‌ام- گفתי من در

این شهر غریبم، بگذارید بروم برادرم منتظر است- آنگاه چشمت به آنها افتاد، پیچیده در چادر سیاه و از زیر ابروان پرپشت دو چشم تیره به سیاهی شب عاری از حیات به تو خیره مانده بود ند. آری آن ها زن نه تجسم مرگ بودند- بالاپوش از سرت برگرفتند چنگ در گیسوانت انداختند و تو مهسا دختر کرد مقامت کردی؛ با همه ی توان دستشان را پس زدی- آنگاه دو دست قوی از قفا شان هایت را گرفت، و تو احساس کردی زیر پایت دارد خالی می شود- دیگر نفهمیدی چه اتفاقی رخ داده است؛ کنار جدول خیابان افتاده بودی- رگه‌ای از خون از گوش چپت جاری بود- بخاطر بیاور، با من بگو کدام حرامی با شیء سخت و سنگین بر فرق سرت کو بیده بود؟ مغز از کار نمی افتد، قلب که از کار می افتد، مغز هم از کار می افتد- دکتر می گفت ترا در حالی که مغزت مرده بود با آمبولانس به بیمارستان رسانده بودند- راوی به مخاطب چی بگوید، چی دارد که بگوید، بگوید که مغز پیش از آنکه مهسا را با آمبولانس به بیمارستان برسانند مرده بوده است. پس مغز پیشتر مرده بود، قلب نه، قلب هنوز می زد- پس زمانی که ترا به بیمارستان رسانده بودند، نیمی از وجودت مرده بود- صداها را می شنیدی؟ شاید آری، شاید هم نه، به یاد آور، مهسا به یاد آور- سعی کن به یاد بیاوری، آنچه که در بازداشتگاه بر تو رفته بود- من بر آنم روایت کنم، مایه را بدرستی، بی کم و کاست روایت کنم- می دانی، جوانه ها به دادخواهی تو به خیابان آمده اند- آن ها دیگر به خانه بر نمی گردند هرگز - نیکاه، حدیث‌ها، سیناها، فرزین‌ها، مهساها، ماهده‌ها، حنانه‌ها، پارساها، ستاره‌ها، نگین‌ها، عرفان‌ها، صدفاها، مهدی‌ها ----- صداها قلب تپنده در جای جای خاک میهن نام ترا فریاد می زنند: مهسا مهسا. اینک خبر غم‌انگیز مرگ تو در سراسر کره‌ی خاکی پیچیده است- میدان ها به نام تو آذین خواهد شد- تندیس ترا (جوانه‌ها) در مید ان آزادی برافراشته خواهند کرد- تو به چشم جوانه‌های سرزمین زاد و بومی نماد زن، نماد زندگی، نماد آزادی هستی- تو نماد تحولات عمیق اجتماعی هستی- تراژدی مرگ تو جهان را تکان داده است- از بطن تو نیکاه، سیناها، پارساها، غزاله‌ها، محمدها، ساریناها، حدیث‌ها، حنانه ها زاده شده اند - این منادیان

زن زندگی آزادی- آن ها به عهد خود وفا کردند- به خیابان‌ها آمدند که ایستاده بمیرند- متبرک باد نامشان- ضربه‌ها کاری بود- حالا که روی تخت دراز کشیده ای می توانی به یاد بیاوری، وقتی که ترا به ضرب و شتم همراه دختران جوان به اجبار تو ی "ون" می کردند، چه حالی داشتی؟ بگذار برایت بگویم، آن دختران مثل تو جوان بودند و آن گزمه‌ها برای (تحمیل حجاب اجباری) ترا به بند کشیده بودند- و آن ماشین لعنتی ماشین گشت ارشاد نام داشت- گزمه‌ها چه مرد و چه زن ابزار آن ماشین سرکوب بودند که برای بقای رژیم ضد زن زندگی آزادی، جانتان را می ستانند- من که راوی ام گاه از خود می پرسم این همه نفرت از زن از کجا آمده است. چرا زن را (نیمه ی دیگر) به حساب می آوردند؟ قلب می تپید، هنوز می تپید، در حالی که مغز از کار افتاده بود- شاید اثر ضربه‌ها بود؛ بیشک ضربه‌ها کاری بود که ترا این طور از پای در آورده بود- بگذار برایت از راهروهای تنگ و تاریک بگویم. دختران جوان دو سوی راهرو ایستاده بودند و به تو می نگریستند- تو با بالاپوش بلند از وسط راهرو می گذشتی- در چشمانت برقی ساطع بود که همه‌ی نگاه‌ها را بخود جذب می کرد؛ شیردختری (سقزی) در بند منادیان مرگ و تباهی. در سایه و روشن راهرو چشمت به گز مه های مرگ افتاد؛ پیچیده در گونی سیاه با چشم های از حدقه درآمده- اشک در چشمانت حلقه زد- کاش توان آن را می داشتی و این سقف بی روزن را بر سرشان خراب می کر دی- بگذار برایت از بوها بگویم؛ بوهایی که در راهرو منتشر بود، بوهای کهنه و مانده از سال های پیش، بوی منتشر دخترانی که خون استفراغ کرده بودند؛ بوی چرک پای دخترانی که در شب های دیجور در زیر زمین همین راهرو های بی نور شلاق خورده بودند، بوی عرق تن آدمیزاد، بوی تن بازداشتی هایی که هفته ها بود رنگ حمام به خود ندیده بود- یأس، نوامیدی، فریادرسی نیست- در این مکان شوم فریادرسی نیست- مهسا ای تو تبلور خشم و بغض فروخورده‌ی جوانه‌ها، بر خیز حالا وقت آرمیدن نیست، بیرون جوانه‌ها منتظرند، در خیابان ایستاده‌اند: می گسلیم، بند ها را می گسلیم، زنجیر بردگی می گسلیم، به دست خود درب زندان ها می گشاییم. ویران می کنیم، زندان‌ها"

آزادی، پیام‌آور برابری و عدالت اجتماعی - تو نور سپیده‌دمان بودی و همچون رنگین‌کمانی بر بلندای آسمان از ورای مرزها گذشتی، آواز عاشقانه‌ات گوشنواز در کوه و دشت و دمن پیچید - از فراز جوی و دریاچه و دریا و اقیانوس گذشتی، از شمال به جنوب، از شرق به غرب. در خیابان‌ها صد حنجره‌ی خونین صدا به صدای هم دادند و از اعماق وجود فریاد زدند: زن زندگی آزادی - می‌خواستم برای تو شعر بگویم. برای زیبایی تو شعر بگویم؛ زیبایی دختر کرد، دختر ایران، می‌خواستم بر سر گورت دسته گلی بگذارم؛ شقایق وحشی - مهسا، مهسا خواهد رست، بر سر گورت شقایق سرخ وحشی خواهد رست - پخش خواهد شد، دشت کردستان از شقایق پر خواهد شد، جوانه خواهد زد، دشت از جوانه‌ها پر خواهد شد؛ بشمار جوانه - جوانه‌ها خواهد روئید، شاخ و برگ خواهد داد - آنگاه در سپیده‌دمی بر برگ برگ آن‌ها این حروف به رنگ طلایی نقش خواهد بست: زن زندگی آزادی عدالت اجتماعی - پزشکان دیگر. قلب هنوز می‌زد - اما مغز نه؛ مغز مرده بود - پزشک اول گفت: باورم نمی‌شود، مرده‌اش را به بیمارستان آورده‌اند! او پیش از آنکه بی‌اورنش تمام کرده بود - پزشک دوم سرش را به علامت تأسف تکان می‌داد. آنگاه در تائید همکارش گفت: حالا که کار از کار گذشته پیکر بی‌جان‌ش را به بیمارستان آورده‌اند! شاید می‌خواست بگوید، معلوم نیست چه (بلایی) سرش آورده‌اند، اما لب فرو بست - سرپرستار گفت: امیدی هست او را به زندگی بر گردانیم؟ دکتر، همان که از اول بالای سرش آمده بود و معاینه‌اش کرده بود، گفت: آزمایشات اولیه نشان داده که مغز مرده است - پرستار جوانی پرسید: بر اثر ضرر به‌ها؟ دکتر از بالای شانه‌اش نگاه می‌کرد و به انداخت و به تائید سرش را تکان داد - سپس رو کرد و به همکارها گفت: خوب این که روشن است، در حالت عادی مغز نمی‌میرد، مگر آنکه... لحظه‌ای خاموش شد، سپس گفت: سخته مغزی آن هم دختری به این سن و سال، نمی‌توان پذیرفت که... چند لحظه بعد این‌طور اضافه کرد: به هر حال من نمی‌توانم قبول کنم که... باقی حرفش را فرو خورد - پرستار، همانی که جوان بود و می‌خواست بداند، گفت: لابد با چیزی شیء سختی... دیگر نتوانست ادامه دهد. دکتر رو کرد و به همکاران گفت: خودتان که

را "ویران می‌کنیم، بر خاکسترشان باغات سبز درختان زیتون، گل و گیاه و پیچک رونده خواهیم کاشت: گل یاس، پیچ امین‌الدوله، افاقیا، رز، گل رز، از همه رنگ، محبوبه شب، گل ختمی، نسترن، گل شیپوری، گلبوته‌های خوشبو، گل پامچال - درخت سرو در اینجا اینجا - بر در هر باغی تندیس جوانه‌یی نصب خواهیم کرد. در هر باغی جویی روان با ترنم آهنگ جوانه‌ها - قسم به نام مهسا، قسم به نام جوانه‌ها این سرزمین سبز خواهد شد، به دست جوانه‌ها سبز خواهد شد - می‌رقصیم بازو به بازو در میدان‌ها می‌رقصیم آواز عاشقانه می‌خوانیم، پس می‌گیریم وطن را، پس می‌گیریم (دوباره می‌سازم وطن) آباد خواهیم کرد وطن را "از نو" آباد خواهیم کرد، ما جوانه‌ها "دست در دست هم" وطن را آباد خواهیم کرد - مهسا ای تو تبلور خشم فروخورده جوانه‌ها برخیز جهانی به تو چشم دوخته است - تو با ایثار خونت حرکت تازه‌ای را رقم زده‌ای - بگذار برایت بگویم، به یمن ایثار زندگی‌ات جوانه‌ها به خیابان آمده‌اند: زن زندگی آزادی - عدالت اجتماعی - ما دیگر به خانه برنمی‌گردیم، می‌ایستیم، در خیابان می‌ایستیم تا زنجیر بردگی بگسلیم -



تو چندان به حال خود آگاه نبودی، گویی مرگت را باور نداشتی - شاید هنوز آثار حیات در تو باقی مانده بود - از ورای چشمان متورم سایه‌هایی را می‌دید که در جنبش هستند؛ سایه‌هایی به هیئت مرگ پیچیده در گونی‌ی سیاه - بگذار بگویم آن‌ها تجسم مرگ بودند همچنان که تو مظهر روشنایی شادی و زندگی بودی - می‌دانستی که مرگ ترا برنمی‌تابید - آن‌ها سایه‌هایی بودند گریزان از نور، ستایشگران سیاهی و تباہی - و تو رمز بودی، رمز زندگی

دیدید، معانیات اولیه جواب نمی دهد- پرستار جوان گفت:- پس امیدی نیست؟ و بغض فروخته اش ترکید. های های گریست. سرپرستار زیر بازویش را گرفت و بردش توی راهرو و از او خواست روی نیمکت بنشیند و کمی استراحت کند. و خودش برگشت. اما هنوز به اتاق بیمار نرسیده بود که دید محافظین بیمارستان از درب اصلی اتاق نگرهبانی بیرون آمده و با عجله خودشان را به محوطه رسانده اند- حالا از توی محوطه صدای داد و بیداد کسی شنیده می شد- مهسا حدس بزن چه کسی به جستجوی تو به بیمارستان آمده بود؛ برادرت "اشکان" بود؛ اشباع شده از خشم فریاد می کشید- او به جستجوی تو آمده بود، تو که همچون جسمی بی جان روی تخت افتاده بودی، در حلقه پزشکان و پرستار ها- اما روحت نمرده بود؛ روح سرکش دختر کرد هنوز مقاومت می کرد. شاید مرگ را باور نمی کرد، مرگ نمی توانست جانش را بگیرد- در اعماق روح و روانش می اندیشید، چگونه گزمه ها توانسته بودند او را با ضربه های مرگبار از پای در بیاورند! باورش نمی شد به همین آسانی --- نه غیر ممکن بود. او طی دقایقی از حال رفته بود- دیگر همه چیز تمام شده بود- جای نگرانی نبود حالا هرچه که بود، گذشته بود. اشکان برادرش در بیمارستان بود، توی محوطه، آمده بود او را با خودش به خانه به "سقز" شهر زادگاهش برگرداند- بر می گردیم، من و اشکان به خانه بر می گردیم، من خواب دیده ام، زنان پوشیده در کفن سیاه، گزمه ها و آن راهروهای تاریک و نمور، آن فضای مه آلود، اتاق های تمشیت، سالن بی روزن همچون کابوسی به خواب من آمده است. بر می خیزم و به خانه بر می گردم- اشکان اینجاست در بیمارستان توی محوطه، ما به سقز بر می گردیم، من و اشکان به سقز بر می گردیم، درنگ جایز نیست، برخیز مهسا، جوانه ها از خانه بیرون زده اند، صدای پای جوانه ها را می شنوی بر سنگفرش کوچه ها، گیسوان به باد سپرده اند، از کوچه ها می گذرند، همچون آهوان مراتع سرسبز از کوچه ها می گذرند- برخیز و "این داغ لعنتی" زنجیر بردگی را بگسل. وقتش هست خیابان ها را آذین به بندیم، جوانه ها در چارسوها بر سکو ها ایستاده اند، سرود زن زندگی آزادی می خوانند- صدای پای جوانه هاست که خیابان را می لرزاند-

زمین با ضرباهنگ پای جوانه ها می لرزد- میدانی مهسا، جهان در بهت و حیرت فرو رفته است- تاریخ چنین خیزشی را بیاد ندارد؛ خیزش جوانه های میهنم را می گویم، دست در دست، بازو به بازو رقص رقصان به میدان آمده اند و سرود آزادی و برابری می خوانند: و من که را ویام می گویم: برابری در همه حیطة زندگی- آزادی در همه حیطة زندگی همان طور که در شأن انسان است-

حالا برادرت همین نزدیکی ها بود، توی محوطه، آمده بود ترا به خانه برگرداند- مأمورهای حفاظت آنجا بودند، "لباس شخصی ها" هم تازه از گرد راه رسیده بودند- حالا اگر یادت باشد ترا به ضرب و شتم سوار ماشین گشت ارشاد کردند- برادرت سعی کرد به آنها به فهماند که مسافر هستی. از راه دور آمده اید به تماشای شهر، اما بخرجشان نرفت. بیاد داری به خاطر آن چند تار مو بود یا لهجعی کردی، لابد نگاهی هم به شناسنامه ات انداخته بودند؛ یک دختر کرد! بیگانه ای در وطن، یک دختر کرد که از شهر زادگاهی دور شده بود و از بدشانسی بدام گزمه ها افتاده بود. حالا اگر یادت باشد برادرت اشکان را و دختران همراهت را به ضرب باتوم و گاز اشک آور از جلوی بازداشتگاه دور کرده بودند- دوساعت، فقط دو ساعت طول کشیده بود، از ورودت به بازداشتگاه تا خروجت از بیدادگاه فقط دو ساعت طول کشیده بود- با من بگو در بازداشتگاه بر تو چه رفته بود؟ حالا صدا از همه سو شنیده می شد. یک عده که از ماجرا با خبر شده بودند، جلوی درب ورودی بیمارستان تجمع کرده بودند- می خواستند بدانند گزمه ها از چه رو این دختر جوان را به این روز انداخته بودند؟ برادرت از کسی واهمه نداشت. او آمده بود ترا به خانه برگرداند- خانواده ات به انتظار نشسته بودند- "سقز" هنوز خواب بود، کردستان هنوز خواب بود. هنوز سپیده سر زده بود که هموطنان تو از مرگ "تراژیک" تو با خبر شدند- شوک وارد شد، به مردم ایران شوک وارد شد- کشتند، مهسا را کشتند- من که راوی ام از خود می پرسم از چه رو جانم را گرفته اند؟ به خاطر چند تار مو؟! بریده باد دستی که به خاطر چند تار مو چراغ عمرت را خاموش کرده بود، ننگ و نفرت ابدی بر شما باد- حالا برادرت مویه می کرد؛ همان برادری که ترا به امانت از شهر زادگاهی ات سقز برای سفری

چند روزه از یار و دیار دور کرده بود- حالا آنجا بود در محوطه ی بیمارستان- تو او را خوب می شناختی، برادرت را می گویم، آدمی نبود که برای جاننش چانه بزند- باکش نبود، نه از ضربه های باتوم نه گاز اشک آور نه از گلوله های گزمه ها؛ بی گفت و گو آماده بود برای نجات جان خواهرش از جاننش مایه بگذارد- حالا مأمورهای حفاظت بیمارستان آمده بودند توی محوطه، اول سعی کردند آرامش کنند، بعد بر آن شدند با خشونت از محوطه بیرونش کنند، اما به دیدن مردم که بیرون پشت در ورودی بیمارستان ازدحام کرده بودند، کوتاه آمدند و به سمت در ورودی رفتند و از آنها خواستند متفرق شوند- مردم می خواستند بدانند چه بر سر دختر آورده اند- برادرت وقتی که به گوش خود شنید مأمورها به دروغ می گویند جای نگرانی نیست، یک اتفاق ساده، یکی و دو ساعت دیگر از بیمارستان مرخص می شود، به در ورودی نزدیک شد، برایشان گفت آنچه را که در بیرون از بازداشتگاه گذشته بود، با صدایی که از خشم توأم با اندوه و یأس می لرزید. با من سخن بگو مهسا بر تو چه رفته است؟ از بازداشتگاه بگو، از اتاق تمشیت؛ هر آنچه که دیده ای و شنیده ای؛ از راهروهای باریک و نمودر، درهایی که به اتاق ها ی تمشیت باز می شود، از آن سالن مملو از دختران جوان که به بهانه های واهی در بازداشتگاه محبوس شده بودند- وقت کم است، برخیز و شهادت بده - بشریت در انتظار شهادت تو بی قراری می کند- قصه ی مرگ تراژیک تو مردمان جهان را در شوک عظیمی فرو برده است؛ مرگ به خاطر چند تار مو، به خاطر "کم حجابی!" ننگ و نفرین ابدی بر شما باد. مهسا حالا وقت آرمیدن نیست، برخیز و شهادت بده، بگو، از زن-گزمه هایی که پوشیده در شولای سیاه دختران جوان را به بند می کشند، و با زبان تلخشان خشم و نفرت را در وجود دختران جوان می کارند- شهادت بده، از گزمه ها بگو، گزمه های مرد که با ماشین های گشت "ارشاد!" در شهر می رانند و در بزرگراه، چارسو ها، خروجی متروها به دنبال قربانی می گردند- برای من از سالن اخلاق بگو، در آنجا که دختر جوان توسط زن-گزمه ها آموزش اخلاق می بیند، در خود می شکند، و دست آخر در یک روز خاکستری به خانه بر می گردد، با طره ی موهایی سفید شده و با روح زخمی به خانه بر می گردد، در

اتاق بروی خود می بندد، دیگر دلش نمی خواهد چشمش به کسی بیافتد، در اتاق بروی خود می بندد- هراس به جانش افتاده است، کابوس شبانه روح و روانش را می آزارد- چیزی در او شکسته است که به همین آسانی... پرسشی از تو دارم مخاطب من، همه چیز برای او تمام شده است؟ روح شکننده او می تواند آیا روزی-----؟ مهسا به من بگو آنها می خواستند روح جوان و سرکش ترا به بند بکشاند، ترا بشکنند؟ و تو بدون شک مقاومت کردی- بگذار برایت بگویم هم اکنون مردم جهان به سبب مرگ تو به سوگ نشسته اند- من که حالا راوی "روزان ابری" هستم، من که دارم قصه ی مرگ ترا روایت می کنم، باور دارم که نام تو تا ابد در سینه ی تاریخ ثبت خواهد شد- زین پس مبارزات زنان میهنم با نام تو آغاز می شود، متبرک باد نام تو- تو نماد زایش، رویش، نماد زن زندگی آزادی و تحولات عمیق اجتماعی هستی- بگذار برایت بگویم؛ سه روز طول کشیده بود و تو در تداوم لحظه ها و دقایق با مرگ دست و پنجه می کردی، اما دست آخر مرگ به سراغت آمد و قلب کوچکت از کار افتاد- شهر "تهران" تکان خورد- شهرها، شهرک ها تکان خوردند- جوانه ها از خانه بیرون زدند و به خیابان آمدند، در میدان ها آتش افروختند، روسری از سر بر گرفتند، در آتش انداختند، گیسوان رها کرده، رقص و پایکوبی آغاز کردند، اینجا دختر جوانی ایستاده بر سکویی گیسو می برید، آنجا یکی از جوانه ها شلال گیسوانش را در معرض باد رها کرده بود و در میان هلهله و رقص و پایکوبی با صدایی که گویی از اعماق وجودش برمی خاست، فریاد می زد، اینست پیام مهسا "زن زندگی آزادی"

پاریس، اولین هفته ی خیزش جوانه ها-

پوریا صالحی تبار



اتاق‌های هم‌اندازه

به: مهدی استعدادی شاد

دست‌اش هنوز بالا بود. اتومبیل سفیدرنگ را که در حال دور شدن بود نگریست. به جاده‌ی پیچ‌پیچ پیش رو نگاهی انداخت. فکری چون برق از سرش گذشت. چیزی در دل‌اش پایین ریخت. لبانش جنبید و رو به ماشین فوت کرد: - برو جوان که خدا یارت باشه! خدا به «شرکت»ات برکت بده!

دست را پایین آورد و بر ریش سفیدش کشید. رمضان که چاق و کوتاه بود بچه را از زمین برداشت و به طرف سبحان که کمی دورتر ایستاده بود رفت: - بگو بینم؛ چند ساله که با هم کار می‌کنیم؟ کارگر یک چشم را بست و چشم دیگر را به اطراف چرخاند. برای لحظاتی دهانش باز ماند، انگشت‌های یک دست را جلو آورد و تایید خواست: - ها؟

به او رسید: - دمت گرم! پنجاه سال.. وجدانا کسی را دیده بودی که کارگرت را برسانه؟ سبحان ابروها و سرش را همزمان بالا داد: - هین

او به خورشید که در حال طلوع بود اشاره کرد:

- این من.

رمضان بر شانه‌اش زد:

- آفرین. اون هم در این موقع.. خدا خیرش بده..

سبحان دستها را باز کرده و با حالتی گیج اطراف را نشان داد:

- این من.

- قربان درکت! اون هم خارج از شهر.

با هم به سوی یک بیل مکانیکی رفتند که دورتر پارک شده بود. برخلاف رمضان که سینه‌ای ستبر داشت، بلندی قد همراه با انحنای زیاد پشت گردن حالتی خمیده به سبحان میداد.

به ماشین عظیم‌الجثه و سپس به خودشان اشاره کرد: - وختی کار این بابو تمام بشه، کار شیر و پلنگ شروع میشه.

خندیدند. چروک‌های صورت سبحان عمیق‌تر شد. ضمن تعویض لباس اطراف را پایید و زبان به دور لب‌ها کشید:

- گودها که آماده.. ماسه هم به اندازه.. سیمان؟.. آها، اونجاس. آب؟

سبحان به چند بشکه اشاره کرد:

- ایچ. ایچ.

پیشانی رمضان صاف شد و لبخند زد:

- ای نمیری مهندس.. چقدر دقیق! همه چیز حاضره. لباس‌ها را بر باکت بیل مکانیکی آویزان کردند. حین رفتن به طرف مصالح، زیر پایش را از نظر گذراند: - نگاه. خط کشی اتاق‌ها هم به اندازه.. مو نمی‌زنه. سبحان با انگشت‌های اشاره و شست دایره‌ای ساخت و رو به استادش گرفت و تکان داد:

- هممممم

او انگشت را کنار سر آورد و یادآوری کرد:

- مث ق.

- درسته. عین مهمانخانه قبلی.

به مصالح رسیدند.

رمضان بیل را که در ماسه فرو شده بود بیرون کشید و با آن کیسه سیمان را به دو نیم کرد:

- ای کیف می‌کنم برای نظم مهندس.

سبحان سرش را بر روی شانه انداخت:

- ای.. ای

او به آسمان اشاره کرد:

- خ. خ. -
 - آها. خدا خیرش بده.
 سیمان بر ماسه پاشید:
 - آخه وجدانا کدام صاحبکاریه که مصالحاش این قدر
 دقیق پای کار باشه؟
 - نی. نی.
 با هم شروع به ساخت ملات ماسه سیمان کردند. یک
 استانبلی که روی ماسه قرار داشت را پایین آورد:
 - بیا. پر کن و بذار اونجا. یالا رفیق بی کلک!
 وارد گود شد. سبحان استانبلی را از ملات پر کرد و بر
 لبه‌ی فونداسیون گذاشت. استاد انگشت اشاره را رو به کارگر
 گرفت؛ مچ ضخیم‌اش نمایان شد:
 - حالا که مهندس اینقدر مرده، من هم کم نمی‌ذارم؛
 ازم خواست ده سانت.. من دوازده سانت براش می‌گیرم. اون
 متر را بده بینم..
-
 بعد از ظهر بود. سبحان کلاه حصیری بر سر گذاشته بود.
 او نوک انگشت‌های شست و اشاره را به هم سایید:
 - ها؟
 رمضان قند را لحظه‌ای در چای فرو کرد و بر دهان
 گذاشت:
 - اون که بعله؛ خیلی خوش حسابه.
 در حالی که نعلبکی را پر می‌کرد اضافه کرد:
 - هروقت میدم نوهم پول را بشماره، می‌بینم کم نداده
 که هیچ، زیاد هم داده.
 سبحان گویی چیزی را به خاطر آورده باشد ابروها را بالا
 داد:
 - ان. ان. ان.
 پنجه به زیر نعلبکی انداخت و آن را به دهان نزدیک کرد.
 سرش را به علامت تایید تکان داد:
 - انعام. روزگارش گذشته. فقط مهندسه که مانده.
 چشم‌های سبحان گرد شد و انگشت رو به بالا گرفت:
 - خ. خ. خ.
 رمضان چای را قورت داد و با عرق‌گیری که دور گردن
 داشت کناره‌های دهان را پاک کرد:
 - ایوالا. خدا خیرش بده.
- دوباره چای ریخت:
 - در پروژه قبلی خودم شنیدم که تلفنی دستور می‌
 داد: پول کارگرها قبل از خشک شدن عرق‌شان باید پرداخت
 بشه.
 سبحان سر و دست‌ها را طوری بالا داد گویی قصد داشت
 آسمان را در آغوش بگیرد. کلاه از سرش افتاد:
 - قاو. قاو. قاو.
 - ای گفتی.. خدا به شرکت‌اش خیر برسانه.
 صدایش را بالاتر برد:
 - که رسانده؛ از یه سالن پذیرایی شروع کرد، اما حالا؟
 هتل!
 نعلبکی را زمین گذاشت و نفس را بیرون داد:
 - به ارواح پدرم مٹ سهرابم دوستش دارم.
 سبحان زیر چشمی نگاهی انداخت و لب‌هایش را رو به
 داخل مکید. رمضان با عرقگیر نم چشم‌ها را پاک کرد:
 - کجاس پسرم؟ دردش به جانم..
 سبحان دو انگشت را رو به او گرفت:
 - ها؟
 - بیشتر.. داره میشه دو سال و نیم.
 کارگر به استادش اشاره کرد و سپس انگشت‌ها را به
 علامت راه رفتن درآورد:
 - ها! هه؟ هه؟
 - رفتم، باز هم جوپا شدم. اصلن معلوم نیس کیا بودن
 که بردنش؟
 چشم‌ها را بست و نالید:
 - دیشب خواب دیدم که با یه اسب سیاه برگشت.
 چشم‌ها را باز کرد. عرقگیر را نشان داد و میان بغض،
 لبخند زد:
 - این را مهندس در پروژه قبلی، پروژه مهمانخانه، به
 من داد.
 با اخم به یاد آورد:
 - اونجا برقکار بهش گفت «مهنّس». به ارواح پدرم
 خواستم که با بیل مغزش را بریزم توی دهنش.
 سبحان به سینه زد و کلنگ را نشان داد:
 - اهم!

- اما مهندس خودش را زد به نشنیده؛ اینقدر بزرگواره این جوان.
 او چشم‌ها را تنگ کرد و پیچ جاده را نگریست:
 - کمی دیر کرده. نگرانم. همه‌ش در جاده‌س. خدایا، این پسر شریف را به خودت میسپارم.
 به خودش نهیب زد:
 - ولی نه. نگرانی چرا؟ قرار شد تا استان کناری بره، مسافرخانه را نظارت کنه و بیاد اینجا.
 سبحان بر پای استادش زد و به آسمان اشاره کرد:
 - ا.. خ.. م.
 رمضان لبخند زد و ضمن تکان دادن سر گفت:
 - خدا مواظبشه.. مواظب همه‌ی آدمای خوبه. اضافه کرد:
 - به خاطر کارهای آهنگری دیر کرده.. کارگر ابروها را پایین داد و یکطرفی نگاه کرد. رمضان سوال را در چهره‌ی او خواند:
 - از من سراغ یه آهنگر خوب گرفت. بهش گفتم همونجا که تشریف میبرین یکی سراغ دارم..
 چشم‌ها را بست و فشار داد:
 - خدا کنه سرفرازم کنه.
 سبحان چانه را خاراند:
 - چ. چ.
 - الله اعلم.. احتمالاً برای حفاظ.
 سبحان سر را خاراند سپس رو به استاد یک مربع کشید:
 - ش. س. س.
 رمضان شانه‌ها را بالا انداخت:
 شاید هم به خاطر صفحه‌ستون. -
 صدایی آنها را به خود آورد؛ یک اتومبیل سیاه‌رنگ از جاده‌ی اصلی وارد فرعی شده و به سمت آنها می‌آمد.
 سبحان کلاه را بر سر گذاشت و متعجبانه صورت را به سوی رمضان برگرداند. او این نگاه را فهمید:
 - درسته. این.. ماشین مهندس نیس. خدایا خیرش بکن.
 بلند شدند و خودشان را تکاندند. آب دهان را قورت دادند. اتومبیل در نزدیکی آنها پارک کرد. جعبه‌ی عقب باز شد. شیشه‌ی تیره‌ی ماشین هم به آرامی پایین رفت.

رمضان مهندس را که عرقگیری شبیه به خودش داشت و کنار راننده نشسته بود، تشخیص داد. او لبخند زد:
 - سلام استاد. خدا قوت بزرگوار! چطوری آقا سبحان؟ صورت رمضان منبسط شد و با خنده جواب داد:
 - سلام مهندس عزیزم. قربانت برم.
 راننده عینک دودی‌اش را تنظیم، و آنها را برانداز کرد. پیاده شدند و با گشاده‌رویی به طرفشان رفتند. مهندس دستها را باز کرد. رمضان سر را پایین داد:
 - ا.. مهندس جان ما عرق کردیم.. شرمنده.
 مهندس او را در آغوش فشرد:
 - قربان عرق‌ات مرد خوب!
 سبحان را هم به همین ترتیب در بغل گرفت و سپس به جعبه‌ی عقب اشاره کرد:
 - عزیزان، یه کمک بدین..
 رمضان کف دستها را به نوبت بر چشمان گذاشت:
 - به روی تخم چشم.
 سبحان کلاه را درآورد و بر سقف ماشین قرارداد. یک تابلو با دو پایه در جعبه وجود داشت. آن را بیرون آوردند. رمضان به مهندس نگاه کرد:
 - دستور؟
 او یک بشکه‌ی آب را نشان داد:
 - همونجا جاگذاری‌اش می‌کنیم..
 در حالی که تابلو را حمل می‌کردند، رمضان آن را واریسی کرد و زیر لب به سبحان گفت:
 - خدا را شکر.. اون رفیق قدیمی سربلندم کرده؛ تراز و گونیاس.
 به بشکه رسیدند. صورت را رو به سبحان گرفت اما زیرچشمی به مهندس نگاه کرد:
 - پایه‌ها باید زیاد در خاک فرو بره که محکم بشه.
 - چشم. چشم.
 تابلو بر بشکه سایه انداخت. مهندس به ماشین تکیه کرد:
 - راستی استاد رمضان، دنبال کار پسرتم هستم. یه نشانه‌هایی ازش پیدا کردم.
 گویی او را برق گرفته باشد:
 - ای مهندس، دردت تو سر خودم و خانواده‌م..
 زیر گریه زد و پیشانی بر خاک مالید:

همکار به آنها پشت کرد و شانه‌هایش تکان خورد.
همگی سوار شدند و ماشین به راه افتاد. عکس تابلو بر
آب افتاده بود:

پروژه: ندامتگاه مرکزی استان

نام کارفرما:

نظارت:

مساحت:

تاریخ شروع:

تاریخ پایان:

پایان



- خدایا شکر.. دیشب خواب دیدم.. خوابم تعبیر شد.
لبخندی دور بر صورت مهندس نشست و چشمان را
بست:

- بس که پاکی مرد خوب!

سبحان نشست و سر بر شانه‌ی استادش قرار داد. بغض
او نیز ترکیب. صدای مهندس را شنیدند:

- هرکاری ازم برآد انجام میدم.

بر صدای گریه‌شان افزوده شد:

- خُ، خُ، خُ..

رمضان حق زد:

- خیلی بزرگی. خیلی آقایی.. باور کن مادرش دیگه
کور شده بس که گریه می‌کنه.

مهندس لبخند زد و به طرف آنها رفت. دست بر پشت
سرشان گذاشت و نوازش کرد:

- مردهای خوب.. با هم بریم سراغ مادر و دوست‌های
سهراب.. بهشان اطلاع بدیم.

ضمن بلند شدن، رمضان قصد کرد که دست مهندس را
ببوسد اما او دست‌اش را پس کشید.

مهندس از وسط آنها دست‌ها را بر شانه‌شان گذاشت و به
سوی اتومبیل بازگشتند.

- مهندس جان، خدا به شرکتات برکت بده.. جان و
مال‌ام متعلق به سرکاره. [بینی را بالا کشید] به ارواح پدرم.

مهندس کلاه را برداشت و بر سر سبحان گذاشت. او از
فرصت استفاده کرد و دست مهندس را بوسید. مهندس

پیشانی‌اش را بوسید و رو به رمضان کرد:

- از دوست‌های سهراب به خوبی پذیرایی کنیم.

و به همکارش چشمک زد.

- درد خودت و بچه‌هات به جانم مهندس جان!

همکار با دست ، جلوی دهان‌اش را پوشاند. رمضان با
پشت دست صورتش را از اشک پاک کرد:

- مهندس جان، ذکر خیر جنابعالی بود.. که چقدر

دقیقی. چقدر اتاق‌ها را هم‌اندازه گرفتی. باید هتل خوبی
بشه.

سبحان با انگشت‌های اشاره و شست هر دو دست دایره-
هایی ساخت و رو به مهندس گرفت:

- همممممم.

عزت گوشه‌گیر



دندان‌های نیش طاهره قره‌العین

من همیشه با خودم حرف زده ام. اما بیش از یکماه است که تازه شروع به بلند حرف زدن کرده ام. یعنی از روز تولدم در یکی از روزهای آغاز مهرماه که شانزده ساله شدم. یعنی اینجا و آنجا حرف هایم را به زبان می آورم. یا اینجا و آنجا می نویسمشان. شاید این فقط یک تصادف بود که همزمان با روز تولدم خبر قتل یک زن در شهر پیچید و بعد هیاهوی تجاوز به آن دختر لاغر و و باریک اندام توی مدرسه مان و بعد آنهمه جوش و خروش و کشتارپسرهای جوان که همه شما از آن خبر دارید...

من هر گاه که نا آرامم، می روم توی آینه و به دندان هایم خیره نگاه می کنم. و بعد دندان هایم را مسواک می زنم. و بعد به هشت دندان تمیز ردیف پیشین و دندان های نیشم خیره می شوم. نمیدانم شاید این وسواس بخاطر این باشد که همیشه سرم داد کشیده اند که دندان هایت را پشت لب هایت پنهان کن. باور کنید که من نه دوست دارم به کسی نیش زبان بزنم و نه کسی را گاز بگیرم. هرچند وقتی که یکبار خیلی ملول بودم و دلتنگ، بازوی گوشتی و نازک بچه همسایه را که توی بغلم بود سفت گاز گرفتم. او گریه کرد و من نمی دانم چرا احساس کردم که کمی آرام شده ام. هیچ نمی فهمیدم چرا... هنوز هم نمی دانم چرا. خب من فقط شانزده سال دارم و خیلی چیزها را باید یاد بگیرم.

تصویر پانزده سالگی ام یک دختر شرمگین بود در این شهر که میگویند همه فصل هایش بهار است. اما من که بهاری در اینجا نمی بینم. فقط زنها از جمله مادر بزرگم رنگین ترین پیراهن ها و چارقد ها را سوزن دوزی می کنند. من

راستش دلم لک می زند که به شهرها و کشورهای دیگر سفر کنم مثل طاهره قره‌العین و بایستم روی تپه ای مثل تپه بدشت و بگویم که زن ها و مردها بال های یک پرندند. اگر یک بال را قطع کنند پرند نمی تواند پرواز کند! بعد روسری ام را از سرم بردارم و ببیندازمش توی یک چاه تاریک خالی... همان چاهی که من از ژرفای آن به بالا نگاه می کردم و می دیدم چقدر روشنایی قشنگ است. من اما با چشم های سیاهم در تاریکی با آدم های شگفت انگیزی آشنا شده ام. آن ها را توی کتاب ها پیدا کرده ام. توی کامپیوتر یا تلفن هوشمند... البته هر وقت که به آن ها دسترسی پیدا می کردم!

من راستش اصلا ترسی ندارم که بگویم از چیزهایی در این دنیا می ترسم! خب وقتی که من به دنیا آمدم و اسمم را پنیر گذاشتند، و بعد هم وقتی که بزرگ شدم و توی مدرسه همه به اسمم خندیدند، فهمیدم که برای چه اسم مرا پنیر گذاشته اند! آخر پنیر هم شد اسم؟ همه با خنده می گفتند که مادرم در دوران حاملگی و یار پنیر داشته است. اما این فرضیه، احمق فرض کردن من و مادرم است. من می دانم چرا اسم مرا پنیر گذاشته اند. و بخاطر همین دانش، من اسمم را به روژناک تغییر داده ام. برای خودم. خودم خودم را روژناک صدا می زنم. وقتی خودم خودم را روژناک صدا می زنم، همه مرا روژناک صدا خواهند زد.

چند سال پیش وقتی که معلم برادرم با چوب خیس کف دست های برادرم را کبود کرد که چرا مشق هایش را تمام نکرده، به این فکر کردم که این فقط من نیستم که از چیزهای نا عادلانه و گوشمالی ها و بیدادگری ها پر از دلتنگی می شوم. برادرم هم خیلی دلتنگ می شود. او می گوید که همواره در طول همه این سال ها تلاش کرده است که یکجوری خشمش را برای یک روز که بهر حال خواهد آمد، زنده نگه بدارد. من و برادرم هر دو با هم خیلی کتاب می خوانیم. و یواشکی خیلی فیلم تماشا می کنیم و به آهنگ های مختلف گوش می دهیم.

راستش تصمیمم برای تغییر نامم به روژناک خیلی پیشتر از خبر قتل زنی بود که چند محله آنطرف تر از خانه ما رخ داد. زنی ناگهان به قتل رسید و من فقط پیرامون قتل او صدای پچپچه می شنیدم و هیچکس نمی گفت که آن زن

با داشتن دو بچه، کیست. و چرا به قتل رسیده. قاتلش کیست. و چگونه به قتل رسیده است. اما من او را می شناسم. شاید باید بگویم که احتمالاً او را می شناسم... یا تصور می کنم که او را می شناسم. او زنی است با پوست قهوه ای آفتاب سوخته و چشمان سیاه، درست مثل چشمهای من، پیچیده در چادر، که پیراهنی سبز و صورتی به تن دارد و آستین هایش سوزن دوزی شده اند. یکی از بچه هایش را بغل کرده است و بچه دیگرش توی کالسکه است. هر صبح او از این کوچه عبور می کند تا برود به نانوايي و نان بخرد.

و بعد ناپدید شد. و بعد خبر قتلش پیچید توی شهر و بعد خبر رسید که دختری مورد تجاوز فرماندار قرار گرفته. و بعد خیابان شلوغ شد با شعار ها و بوی لاستیک سوخته و صدای ممتد تیر و مسلسل... و گرد و غبار... و همانجا بود که در میان آنهمه مهمه شنیدم که امام جمعه خبر تجاوز به آن دختر لاغر و باریک اندام توی مدرسه مان را تایید کرده است.

صدای تیر و مسلسل قطع نمی شد.

جسد پسر همسایه مان را که آوردند توی حیاط خانه شان و زنان شیون کردند و مردان خروش و ولوله، من فقط نگاه کردم. و ناگهان احساس کردم که چقدر همه چیز مسخره است. پسر نازک تن همسایه همین چند ساعت پیش زنده بود و می خندید. حالا دیگر نیست. رفتم توی خانه و نشستم توی تاریکی. در تاریکی است که من می توانم به روشنایی فکر کنم. نام نوینم روژناک از میان تاریکی به سراغم آمده است.

نیمه شب همان شبی که جسد پسر همسایه را دیدم، خوابزده از جا برخاستم و رفتم دستشویی. چراغ را روشن کردم و توی آینه به خودم نگاه کردم. بی اراده خندیدم. نمی دانم به چه چیز خندیدم. دو ردیف دندان سفید از لای دو لبم پدیدار شد. سی و دو دندان سفید از میان لثه هایم نک زده بودند بیرون. دندان های ردیف بالا روی دندان های ردیف پایین همزیستانه در کنار هم زندگی کرده بودند. پیوسته در حال بوسیدن همدیگر بودند... شاید یا در حال عشقبازی... شاید... یا آسیاب کردن نان و سبزی و پنیر و میوه... با جویدن های مداوم... و شاید خشمگینانه روی هم

ساییده می شدند. و دندان های نیشم رشد می کردند. دراز می شدند مثل دندان های گراز...

با تصور فشار دستی که چاقویی تیز را کشیده بود روی گردن زنی با دو بچه اش که پیراهنی سبزه تن داشت که سر آستین هایش صورتی رنگ بودند و سوزن دوزی شده، به زمین افتادم. و بعد با زمختی دستی که سریده بود میان دو پستان کوچک دختر پانزده ساله لاغر و باریک اندام توی مدرسه مان و بعد چاقویی تیز که چکانده شده بود بین دو ران باریکش، تنم خونین شد و افتاد روی زمین... روی یک باریکه ای نازک. دیدم هیچکس در کنارم نیست و غلت می خورم در یک کوچه بن بست و دهانم چفت می شود با یکدست پهن و زمخت و استخوانی... و ناگهان دویست سال به عقب برگشتم و طاهره قره العین را دیدم با دندان های سفیدش... و دو دندان نیش او... و حس کردم که دندان های نیشم ناگهان دراز شدند مثل دندان های طاهره قره العین و فرو می رفتند در پهنای یکدست پهن و زمخت و استخوانی... وقتی که گلویم تاسنیده می شد در چاه ناصرالدینشاه... و ناگهان زمان چرخید به زمانی دیگر و زنان حرمسرا ولوله می کردند و شیشه پنجره ها را می شکستند و روبنده های خود را برمی داشتند و انبار های محتکران نان را می گشودند برای گرسنگان و می گفتند ما تباکو را تحریم می کنیم...

زمان چرخ می خورد از زمان حال به گذشته، به گذشته دور، دور دور و به آینده...

و ناگهان...

واژه های یک نویسنده گمنام پنگ می خورد در گوشم و اصلاً نمی فهمم که چرا ناگهان واژه های این نویسنده گمنام که هنوز زنده است و باید همسن مادر بزرگ من باشد اینطور از میان تاریکی می جهد توی سرم و می تابد مثل جرقه های آتشقشان... و قصه می خواند مداوم... از یک قصه به قصه دیگر می شتابد نیمه تمام و می جهد به قصه ای دیگر...

از راه پیمایی های هزاره ای... از زندان های مخوف... و من مرد جوانی را می بینم نیمه عریان که به تختی بسته شده است در میانه یک میدان. و یک شیشه شکسته خالی عرق خانگی با لبه های تیز به عنوان جرم او روی تخت کنار

شاید در پایان قصه، نویسنده گمنام به دیدار دیونیزوس، خدای شراب یونان باستان می رود. شاید هم این تصور من است. نمی دانم. اما می دانم که انگار چیزی از یک تپه و پشته ای از انگور در صحنه های پایانی داستان او حضور داشتند.

حس می کنم که باید دندان هایم را مسواک بزنم. مهم نیست چه ساعتی از روز است یا شب. خمیر دندان را که می کشم روی رشته های پلاستیکی مسواک، به دندان هایم خیره می شوم. می خواهم دندان هایم شفاف باشند و آزادانه بخندند. مثل موهایم، مثل چشم ها و گوش هایم. مثل همه تنم. مثل مغزم... مغزم... مغزم... بهر حال آنچه از من باقی می ماند دو رشته دندان است، به ویژه دندان های نیش من، و یک جمجمه و اسکلتی از استخوان هایم... و نامم: روزناک



اوست. مردی با عبا و عمامه سوره ای از قرآن می خواند و مردی دیگر در بالای سر مرد نیمه عریان ایستاده است با شلاقی قهوه ای رنگ، بافته شده از چرمی محکم انگار... تماشاگران دور میدان ایستاده اند مشتاق. گاه صلوات می فرستند. مرد جوان شلاق زن، شلاق را با ضربه ای پر توان بر تن مرد نیمه عریان می کوبد. با هر ضربه، زبان سرخ و مرطوبش را ناخود آگاه از لای لب هایش بیرون می آورد. دو رشته دندان زرد و ناهموار و چفت و چیل نمایان می شوند. هیچکس نمی داند که مرد شلاق زن می خندد یا رانش زبان مرطوبش به بیرون، نمایه ای است از برخاستگی نرینه اش ... تماشاگران حلقه را تنگ تر می کنند. سوت می زنند. فحش می دهند به مردی که زیر شلاق تنش دارد بالا و پایین می خزد مثل ماری زخمی... صداهایی گنگ و برانگیخته از لای دو رشته دندان فضا را پر می کند. زنی که شاید همان نویسنده ی گمنام باشد، جمعیت را هل می دهد تا خود را به صف اول بکشانند. بوی تند عرق، بوی نامطبوع دهان، با لته های چرکین و خرده های غذای مانده در لابلا ی دندان ها نفس او را پر می کند از بوی تعفن و حس انزجار... جمعیت همدیگر را هل می دهند. زن می ایستد. مردی ضربه ها را می شمارد... بیست و نه، سی، سی و یک، سی و دو... مردی دست می کشد به ران های زن. مردی دیگر تنش را به تن او می مالد. زن خشمگینانه فریاد می کشد: دستت را بردار کثافت... دو مرد می خندند.

پشت مرد به تخته بسته شده سرخ شده و تاول زده است با ضربه های شلاق. با هر ضربه سرش را می پیچاند با تقلا به اینسو و آنسو. پاهایش بالا می جهند و پایین می آیند. انگشتان دستش باز و بسته می شوند. چند بار فریاد می کشد. و چشم هایش را می قرچند. فریاد هایش سوزنده می شوند. مردی ضربه ها را می شمارد: چهل و پنج، چهل و شیش، چهل و هفت... زن خودش را از میان جمعیت بیرون می کشد. دستش به شلوار نیمه خیس مردی می چسبد. چشم های مرد می درخشند. یک درخشش که در هنگام انزال رخ می دهد. مرد ضربه ها را می شمارد: پنجاه و هفت، پنجاه و هشت، پنجاه و نه... شصت...

بیاد ندارم نویسنده گمنام قصه را چگونه به پایان می رساند. من فقط این تکه را به خاطر می آورم.

فیروزه خطیبی



از روزهای سردرگمی در غربت، تا آشنایی با روح عریان بشر و ... آزادی

دوست آمریکایی نویسنده ای داشتیم بنام "ترنس" که در یک شب سرد زمستانی، در سال های اول مهاجرتم به آمریکا، در یکی از کافه های شبانه موسیقی جاز، در حوالی "دانشگاه نیویورک" در منتهن با او آشنا شده بودم. "ترنس" که معلم زبان و ادبیات انگلیسی در یک مدرسه خصوصی بود، در آن دوران در حال نوشتن فیلمنامه ای درباره زندگی قمار باز حرفه ای بنام "نیکلاس آندریاس داندولوس" معروف به "نیک یونانی" بود. نیک یونانی در یک خانواده ثروتمند در آتن بدنیا آمده بود و در اوائل قرن بیستم، با مقرری هفته ای ۱۵۰ دلار که در اوائل قرن بیستم پول هنگفتی بشمار می رفت با کشتی به آمریکا مهاجرت میکند و در آنجا به قمار و شرط بندی روی اسب های مسابقه می پردازد. این قمارباز حرفه ای که معروفیت اش را مدیون برد و باخت های کلانش بود، از قرار معلوم یک بار فرصتی بدست می آورد که شهر "لاس وگاس" که در دهه پنجاه میلادی محل جولان و قدرت نمایی مافیا بود را به "آلبرت انشتین"، دانشمند نابغه و کاشف اتم نشان بدهد. "نیک" با در نظر گرفتن این مسئله که ممکن است دوستان قمار باز او "انشتین" را نشناسند او را به زبان قابل فهم خودش به اعضای مافیا معرفی می کند. به نام "ال کوچک" از محله "پرینستون" (که البته اسم همان دانشگاه معروف در ایالت نیوجرسی است).

به هر صورت در آن شب سرد زمستانی من و ترنس ضمن تماشای اجرای زنده ای از بلوزخوانی "هلن هیومز" شروع به صحبت کردیم. در واقع این ترنس بود که من را با صحنه موسیقی آن دوران "ویلج" و "کلوپ" های جاز مهم شهر، از جمله "ویلج ونگارد" و "بلونت" آشنا کرد. "هلن

هیومز" به عنوان یک خواننده جاز و بلوز آمریکایی، در دوران نوجوانی به گروه خوانندگان ارکستر بزرگ "کاونت بیسی" می پیوندد و بعد ها تبدیل به یک شاه بانوی موسیقی بلوز می شود. البته شبی که من شانس تماشای برنامه او را از فاصله کوتاهی از صحنه داشتم، این خواننده پرشور بیش از ۸۰ سال سن داشت و دو سه سال بعد از آن شب هم درگذشت.

زمانی که من با "ترنس" آشنا شدم، او در ساختمانی در خیابان چهاردهم زندگی می کرد که چند سال پیش از آن، زنی عاصی و نیمه روانی اما شاعر مسلک در یکی از آسانسورهای آن به جان "اندی وارهل" - نقاش معروف قوطی های سوپ "کمبل" - سوء قصد کرده بود. "وارهل" در آن زمان در یکی از طبقات این ساختمان، استودیویی برپا کرده بود و اغلب آثار "آوانگارد" او از جمله فیلم مستندی که خوابیدن مردی را در طول هشت ساعت بدون کات و ادیت نشان میدهد همانجا در همان "لافت" وسیع ساخته شده بود.

در آن روزها که همزمان با سالهای اول بعد از انقلاب اسلامی در ایران بود، من تازه در طبقه ششم یک ساختمان قدیمی در "بلیکر استریت" - محله ایتالیایی نشینی در "گرینویچ ویلج" زندگی می کردم. همخانه ام یک دختر ایرانی و یکی از رقصندگان گروه باله "موریس بژار" در بلژیک بود که چند ماه پیش تر بعنوان یک پناهنده سیاسی به آمریکا آمده بود و بخاطر آشنایی قبلی همخانه شده بودیم.

آپارتمان کوچک دو اتاقه ما البته بیشتر به خوابگاه کمپانی باله نیویورک شباهت داشت که هر شب یکی دو تن از اعضای آن بخاطر نداشتن جای دائمی، در گوشه و کنار آن بیتوته میکردند. تقریباً اغلب رقصندگان شهر نیویورک و بخصوص آنهایی که تازه شروع کرده بودند و پول چندانی در نمی آوردند کلید آپارتمان ما را داشتند و شبی نبود که موقع ورود به خانه با چند نفر آدم تازه آشنا نشوم. از اخلاق این رقصنده های حرفه ای خوشم می آمد و از هم صحبتی با آن ها لذت میبردم. همخانه ام که اغلب مواقع از درد عضلات رنج میکشید، شهبایی که خانه بود، در وان آب داغ

دراز میکشید و من روی سرپوش توالت فرنگی روبروی او می نشستم و سیگارعلف می کشیدیم و حرف می زدیم. گاه برای گردش به خیابان هفتم می رفتیم و از پشت شیشه رستوران های محله، از روی کنجکاوی، دگرباشان جنسی، مردان همجنسگرا و زنان لزبین را دید می زدیم. همخانه ام عضو خانقاهی در همان نواحی شده بود و گاه ساعت ها در آنجا به آموختن عرفان دراویش میپرداخت. یکبار هم که پول اجاره خانه را نداشتیم، او از پارچه های رنگارنگ ارزانقیمت و سنجاق قفلی چند لباس "پانکی" درست کرد و من آنها را به بوتیک های زیرزمینی ویلج به مبلغ قابل توجهی فروختم و آن شب بعد از پرداخت کرایه خانه یک شام مفصل هم در یکی از همان رستوران های محله خوردیم. گاه با همخانه ام به محل تمرین های باله او - یک استودیوی بزرگ قدیمی در وسط شهر "منهتن" - می رفتیم و من هم این تمرین ها را تماشا می کردم. در آن زمان "میکائیل باریژنیکف" بزرگترین ستاره باله روس بعد از "نوریف" که بتازگی به آمریکا پناهنده شده بود از معروفیت زیادی برخوردار بود و همخانه ام به من گفته بود که او گهگاه برای نرمش به همین استودیو می آید و من هم بیشتر به خاطر شانس دیدن او و بدن ورزیده اش که می گفتند همانجا جلوی همه لخت و عریان می شود تا لباس هایش را عوض کند به محل تمرین آن ها میرفتم. در همین زمان دوستی من و "ترنس" به روابط نزدیکتری انجامید و ما بیشتر همدیگر را می دیدیم. گاه به تماشای فیلم و اغلب شب ها هم به کلوپ های مختلف جاز می رفتیم. در این گردش های محله "ویلج" بین گیلاس های "کنیاک"، او که چندین سال از من بزرگتر بود، می کوشید تا رابطی بشود بین من و فرهنگ بوهمی "ویلج". من در آن زمان ها بیش از هر چیز، تشنه یاد گرفتن بودم و او ساعت ها با علاقه و حوصله درباره موضوعات مختلف از جمله، زبان و ادبیات آمریکایی، شاعر مورد علاقه اش "چارلز بوکوفسکی"، موسیقی "رابرت جانسون" پدر بلوز آمریکا و ترومپت نوازی بنام "چت بیکر" حرف میزد. در این رد و بدل فرهنگی با ترنس، من هم درباره غربت، غریبی، و چیزهای غیرقابل ترجمه ای مثل آسمان شیری رنگ تهران در آخرین نگاه از پنجره یک هواپیما، خاطره

گذرآفتاب از لابلای شاخه های درختان گلاب دره ودرخت خرمالوی حیاط خانه مان در کوچه خلیلی خیابان دربند، که سال های آخرپیش از انقلاب خشک شده بود و دیگر میوه نمیداد حرف می زد. ما ساعت ها میکوشیدیم تا از میان تفاوت های فرهنگی به وجوه مشترکی برسیم که غالباً شب ها به آپارتمان نیمه تاریک او در خیابان چهاردهم و شنیدن صدای "بیلی هالیدی" و عشق بازی طولانی مدت ختم میشد. اغلب صبح ها وقتی با عجله از آپارتمان "ترنس" خارج میشدم تا به سر کارم درساختمان در آن زمان نوساز " مرکز تجارت جهانی " بروم، در داخل آسانسوری که اغلب خالی بود، چشمم به دنبال نشانه هایی از آن واقعه تیراندازی به جان "اندی وارهل" بود، قطره خونی خشکیده روی سطح برنجی براق دیواره اطاقک، یا محل ترکش تیر ویا حتی یک تار موی سفید مصنوعی! بارها پیش خودم مجسم می کردم که آسانسور در یکی از طبقات ساختمان - مثلاً طبقه هفتم - می ایستد و ناگهان "وارهل" با همراهانش وارد می شوند. یا اینکه آسانسور در طبقه هفتم می ایستد و "اندی وارهل" در حالیکه یک روزنامه نیم تا شده را میخواند، همانطور بی خیال وارد آسانسور میشود! اما این آسانسور هرگز در طبقه هفتم توقفی نداشت و من هیچوقت در راهروهای باریک ساختمان خیابان چهاردهم با اندی وارهل روبرو نشدم. "ترنس" چندی بعد ضمن یک خانه تکانی مقداری از کتاب هایش را به من بخشید. من در میان آنها علاوه بر "غریبه" "کامو" و "مدار راس السرطان" هنری میلر و کتابی در مورد "کارناوال در برزیل" به کتاب "در جاده" "جک کرواک" برخوردم که در حوالی سال های ۵۰ میلادی نوشته شده بود. کتابی در باره سفر تک نفره ای به دور آمریکا که با سبکی تازه و طومار مانند که در اصل روی کاغذهای ضخیمی که به عنوان حوله در توالت های عمومی از آن ها استفاده می شود نوشته شده بود. کتاب روایت نکته به نکته ملاقات "جک" با افرادی است که داستان های گوناگونی را برای او نقل می کنند. کرواک با همین کتاب، انقلابی در رمان نویسی مدرن بوجود آورد و درنهایت جک کرواک و دوستش نیل کاسیدی بعدها نسل

زمان در مو و ریش بلند و انتخاب لباس هایی که فردیت و خودگروری، و باورهای سیاسی آن ها نهفته بود خلاصه می شد و این باور که "دولت ها به خاطر افراد بوجود آمده اند و نه افراد به خاطر دولت ها!"

آنها از همین نیروی محرکه برای نمایش آثار و استعدادهای نهفته خودشان هم استفاده کردند. سنت ها دور انداخته شد و فردیت جایگزین آن شد. نوعی چپ گرایی یا خلاف جهت شنا کردن و در نهایت مخالفت با جامعه مصرفی آمریکا، از مثبت ترین آثار این نسل انقلابی آمریکاست که در سالهای زندگی من در "ویلج" در نیویورک هنوز اثرات آن بر زندگی مردم این محله "بوهمی" دیده می شد.

روزهای زندگی من ایرانی مهاجر در نیویورک و "گریجویچ ویلج" تا پیش از آشنایی با ضربه های "بیت"، روزهای تنهایی و سردرگمی بود. شاید همانجا بود که من برای اولین بار با روح عریان بشریت و مفهوم آزادی آشنا شدم. اما آنچه از آن دوران در من رسوب کرده اثرات بی باکی "ویلیام باروز" در تجلی هنر - بی پروایی اشعار "آلن گینزبرگ" و گریز "جک کرواک" از سنت های قدیمی نویسندگی است. این که بشر آزاد به دنیا می آید و آزاد میمیرد و در طول این حیات معجزه آسا حق آن را دارد که حتی ساختار استوارترین مبانی تثبیت شده ی این جهانی را هم مورد سؤال قرار بدهد.



زن زندگی آزادی اثر فیروزه خطیبی

تازه ای از نویسندگان آمریکایی و پدیده ای بنام جنبش "بیت" را پایه گذاری کردند. راهی که رهروان دیگرش "آلن گینزبرگ" شاعر قصیده "هاول" (زوزه) و "ویلیام باروز" نویسنده کتاب "نیکد لانچ" یا (ناهار عریان) بودند. در نهایت این سه اثر ادبی مدرن، برای نخستین بار، تمام ارزش های سنتی نسل گذشته و شیوه رایج زندگی "آمریکایی" آن دوران را به چالش گرفت.

در اولین سالهای دهه پنجاه میلادی، زمانی که جامعه محافظه کار و سربه زیر آمریکایی در اوج تکاپو برای مال اندوزی و آخرت اندیشی به سر می برد و زندهایش با پیشبندهای گلدار در آشپزخانه در حال کیک پختن و در باغچه ها در حال گل کاشتن بودند و پسرانش با سرو صورت اصلاح شده و ژاکت های قهرمانی تیم بسکتبال مدرسه و دخترانش با موهای دم اسبی، تصویر نمونه یک خانواده آمریکایی را به دست میدادند، در گوشه ای دیگر از همین مملکت یک جامعه "زیرزمینی" در جستجوی یک انقلاب فرهنگی و جامعه ای به شدت فردگرا در حال شکل گرفتن بود. چندی بعد اعضای همین قبیله زیرزمینی با شهامتی دور از تصور و انتظار، تمام اعتقادات آن جامعه میانه رو و سر به زیر را زیر سؤال بردند.

در حقیقت محله "ویلج" یا همان محله زندگی آن زمان من، با کوچه های باریک و طویل، کافه های خیابانی و زیرزمینی اش، گالری های نقاشی و کتاب فروشی های تاریخ و تو در تویش از صدسال پیش به این طرف، محل حشرو نشر هنرمندان زیرزمینی، پسا مدرن و آوانگارد بوده است. محله ای که روی پرده چند سینمای کوچکش می شد همزمان فیلمهایی از "آنتونیونی"، "وودی آلن"، "کوروساوا" و "دیوید لینچ" را تماشا کرد. در سالن های تئاترش "آل پاچینو" و "رابرت دونیرو"، "پیتر کابوتی" و "بن گازارا" تنها برای دل خودشان روی صحنه می رفتند و در کافه های شبانه اش "بی بی کینگ" و "دایانا واشینگتن" برای جمعیتی کوچک "بلوز" می خواندند.

آنهايي که نسل بیت را پایه گذاشتند، در شیوه های زندگی هم چون در هنر، از این جنبش و از یکدیگر حمایت کردند. آنها تصویر سر و وضع مرتب و کراوات زده را فدای استفاده از قدرت تبلیغات کردند. قدرت تبلیغاتی که در آن

سیلوانا



کابوس

دوست گرامی،

در این کابوس واقعی، نوشتن از کابوس کاری عبث می‌نماید. باید پوست کرگدن داشت تا این کابوس واقعی را تاب آورد. بیش از دو ماه، روزانه انبوهی عکس و فیلم و خبر از رسانه‌های مجازی - به رغم قطع شدن گه‌گاهی و گاه طولانی اینترنت و زمانه‌ای که فیلترشکن را هم فیلتر می‌کنند - سهم روزانه‌مان شده است ناسزا شنیدن، سیلی و باتوم خوردن؛ حتی اگر رهگذر باشی و برای خرید نان رفته باشی سر کوچه. چهل و سه سال تحقیر یک باره در طول چند هفته چهره‌ی کریه‌تر گرفته تا بدانی به عنوان زن، اگر شبیه زینب سلیمانی‌شان نباشی، نه متعه‌ی ضعیفه که غنیمت جنگی مشت‌ی مادرانگل و پدر وپروس هستی. شما خبرها را می‌شنوید و می‌بینید، اما بودن در این فضای عفن نفس‌گیر و حس کردن فشار در هر دم روز و شب با واهمه‌ی این‌که بیایند در خانه‌ات را بکوبند چون صدات را از مهتابی خانه شنیده‌اند که فریاد زده‌ای زن زندگی آزادی؛ توان بسیار می‌طلبید.

تاب و توان بس بیشتر از تاب و توان انسانی می‌خواهد شنیدن خبرهای تجاوز، شکنجه، کشتار جوانان آینده‌ساز وطن به دست شقی‌ترین بی‌ایمانان. تاب و توان بس بیشتر از تاب و توان انسانی می‌خواهد شنیدن خبرهای گروگان‌گیری جسدها و باج‌خواهی از پدر و مادران، کنار تهدید و ارباب و گاهی به وقیح‌ترین شکل تطمیع "بخشیدن کارت خانواده‌ی شهید" تا کسی دم برنیاورد. در این اوضاع کژ و مژ هیچ نمی‌توان آمار دقیقی از کشته

شدگان به دست آورد. آن‌چه شنیده‌اید و شنیده‌ایم، بی تردید قله‌ی کوه یخ است.

آن‌چه که شنیده‌اید درباره‌ی تهدید به اعدام بسیار واقعی است و خطر کشتار و خونریزی بیشتر بسیار واقعی‌تر. پلک که بر هم می‌گذاری، چهره‌ی دستگیر شدگان، کشته شدگان و تجاوزشدگان می‌آید می‌نشیند پشت پلکات و خواب از چشمان می‌ریاید. اگر هم خواب بیاید، همراه با کابوس است.

در یکی از شب‌ها، به خواب دیدم که نشسته‌ام در هواپیما. هواپیمایی که داخل آن ردیف یک‌دست نیمکت گذاشته بودند، مثل نیمکت‌های مدرسه و بخش از ما به‌تران نداشت (برابری در رویا). دری هم وجود نداشت که کابین خلبان را از بخش مسافران جدا کند. من در قسمت جلو نشسته بودم و نزدیک کابین خلبان. همه چیز را به وضوح می‌دیدم. موتور هواپیما روشن شد، اما بر خلاف معمول که یکی دو کیلومتر روی زمین می‌راند تا شتاب بگیرد برای پرواز، از همان ابتدا اوج گرفت. با سرعتی غریب و دیدم که روبروی هواپیما دیوار بلندی است. وحشت کردم، از جا بلند شدم و با سرعت نور خودم را رساندم به انتهای هواپیما. همان دم هواپیما به دیوار خورد و دو نیم شد. مسافران بخش جلو همه تکه تکه شدند. ما مسافران قسمت آخر از مرگ نجات یافتیم. نمردیدم. تا به خود بیاییم، موجوداتی خشن حمله کردند به ما و شروع کردند به زدن و بعد ما را بردند به یک سرسرا. علی کریمی (فوتبالیست شجاع) هم آنجا بود، زخمی شده با لباس مندرس و از بینی‌اش خون جاری بود. در آن اوضاع وحشتناک با خودم گفتم اوه اوه اوه، علی کریمی را هم گرفتند.

هنوز به خود نیامده بودم که دو سه زن شبیه گشت ارشادی‌ها که بسیار دیده‌ام، آمدند سراغ من. مردی را نشان دادند به هیئت احمد خاتمی امام جمعه تهران با همان داغ ریایی بر پیشانی و چشمانی خونبار و گفتند باید صیغه‌ی این حاج آقا بشوی. من فریاد می‌زدم: من کافر، من کافر، صیغه‌ی کسی نمی‌شم. همان وقت مردی که انگار رییس یا فرمانده‌شان بود نزدیک شد و در گوش‌شان پیچ کرد. می‌دیدم که ایرانی است، اما شنیدم که به زبان فرانسه حرف

می‌زد. پیچ آن آقا که تمام شد، یکی از آن زنان مرا به اتاق دیگری برد. پا به درون اتاق نگذاشته هُلام داد که خوردم زمین. افتاده بودم روی زمین و فریاد می‌زدم که من صیغهی کسی نمی‌شم. یکی از زنان با چهره‌ای کریه و چشمان خونبار آمد و نشست روی سینه‌ام و دست برد و اسلحه‌ای از توی شورتش درآورد و گذاشت روی شقیقه‌ام. بهت‌ام زده بود. به من گفت "یا صیغه می‌شی، یا می‌کشمت." در آن لحظه‌ی تهدید، در اتاق شکسته شد و گروهی داخل شدند و فرارم دادند.

در بیرون با تو روبرو شدم که مثل همیشه با آن طنزت گفتی "ننیل بی‌سواد، اینجا چه می‌کنی؟ تو الان باید داخل هواپیما می‌بودی." بعد متوجه‌ی سر و وضع شدی و گفتی "چرا کفش پات نیست؟" به پاهام نگاه کردم و دیدم کفش ندارم. گفتم "آخه فرار کردم."

دستم را گرفتی و گفتی "بیا ببرمت خونه‌تون." آرامش غریبی داشتی. از دیدنات هم خوشحال بودم هم متعجب. و فکر می‌کردم تو اینجا چه می‌کنی.

راه افتادیم، از خیابان‌های شلوغ و درب و داغون گذشتیم. انگار از خرابه و ویرانه‌های شهری جنگ زده می‌گذشتیم. در راه خانه فکر می‌کردم چه خوب که تو هستی و با افراد خانواده‌ام آشنا می‌شوی. همه را با هم. مادرم تو را یک بار دیده، اما باقی خانواده تنها اسمت را شنیده‌اند.

مادرم در را باز کرد و به تو خوشامد گفت. متوجه نشد که لباسم ژنده است و کفش به پا ندارم. تعجب هم نکرد که به جای سفر با هواپیما اینجا هستم.

داخل خانه که شدیم، همه بودند، حتی پدرم که در سال ۲۰۰۳ فوت کرده است. و نیز برادرم که سی سال است در هلند زندگی می‌کند.

مادر و خواهرم تازه متوجه سر و وضع من شدند و جیغ کشیدند. با جیغ آنان از خواب پریدم.

به سختی نفس می‌کشیدم. با دردی وحشت‌ناک در گلو و غده‌ی تیروئیدم.

تهران - آبان ۱۴۰۱



اسد مذنبی



خاطرات آن سالها

شب هنگام روی تخت یک مسافرخانه دراز کشیده و ضمن خواندن کتاب به حرف هم اتاقی ها که هر کدام از دیار خود برای انجام کاری به تهران آمده بودند گوش می دادم که احساس کردیم در اتاق دارد از جا کنده می شود. طبق تجربه قبلی مثل فنر از جا پریدم و در کنج اتاق به نمازخواندن مشغول شدم. سه شهرستانی دیگر از ترس و تعجب خشک شان زده بود و به من که فشنگی و بی وضو مشغول نماز خواندن شده بودم می نگریستند. در همین لحظه در باز شد و سه پاسدار دلاور و خشن به داخل اتاق هجوم آوردند. بازرسی از ساک ها شروع شد و جستجو برای یافتن چیزهایی دیگر که ما نمی دانستیم چیست ادامه یافت. آن سه نفر با نشان دادن شناسنامه های خود از دلیل آمدنشان به تهران گفتند و برادران پاسدار منتظر بودند نماز من تمام شود تا به سئوالشان پاسخ دهم. و من با فشار آوردن به حافظه ام سعی می کردم نمازی را که در کودکی و با تشویق پدر یاد گرفته بودم به خاطر بیاورم. پدر شرط گذاشته بود هر کس نماز بخواند به ازای هر وعده اش پنج قران دریافت خواهد کرد و ما به عشق بیست و پنج قران که در کودکی پول قابل ملاحظه ای بود، بدون آنکه معنایش را بدانیم، نماز می خواندیم تا پول بلیت سینما و مخلفاتش جور شود. پدر می گفت برای نزدیکی با خدا باید نماز خواند، اما دلیل اصلی ما برای خواندن نماز، نزدیکی به گیشه سینما بود بخصوص وقتی فیلم داراسینگ و حسین کرد شبستری و امیرارسلان نامدار و گنج قارون بر پرده تنها سینمای بی سقف بندرعباس نشان داده می شد. یکی از برادران پاسدار مثل اینکه گنجی یافته باشد زمان زمین سوخته احمد

محمود را برداشت و به من که زیرچشمی آنان را می پاییدم، نگاه کرد و با لحنی خشن پرسید این کتاب مال توئه؟ با صدایی آرام که پس از ذکر خدا به انسان دست می دهد گفتم بله برادر! گفت با من بیا. در طبقه همکف پاسدار مسن تری با اورکت سبز آمریکایی مشغول بازجویی از چند مظنون دیگر بود. بعدا در راه انتقال به کمیته میدان بهارستان، فهمیدم از یکی از مظنونان، آبکی گرفته بودند و از دیگری تلخکی. جناب فرمانده نگاهی به کتاب و من انداخت و از محتوای کتاب پرسید. گفتم داستانی است راجع به دفاع مقدس! برادر جان برکف صفحه ای از کتاب را باز کرد و خواند ولی مثل اینکه چیزی دستگیرش نشد. بلافاصله گفت با من به کمیته بیا 2. ما را به داخل پاترول نیسانی که به دلیل حروف انگلیسی روی بدنه اش نزد مردم به چهار ولگرد دیوث شهره بود، هدایت کرد. از ترس داشتم قالب تهی می کردم که فرمانده از من، که خود را به موش مردگی زده بودم پرسید بچه کجایی؟ یک لحظه ذهنم رفت به طرف سخنان که هربار امام راحل درباره وحدت شیعه و سنی و تبلیغاتی که علیرغم اعدام و دستگیری سنی های ایران در رسانه های دولتی شاهدش بودیم. آخرین تیر را در ترکش گذاشتم و گفتم: از سنی های بندرعباس هستم! برادر نیز که گویا تخطی از فرمایشات امام راحل را گناهی نابخشودنی می پنداشت، به راننده گفت ترمز کن. ماشین درست روبروی نانوایی بربری سر نبش خیابان ملت و بهارستان توقف کرد و من به دستور فرمانده از ماشین پیاده شدم. فرمانده با لحنی که معطر به رایحه اسلام ناب محمدی بود گفت: ببخشید برادر ما وظیفه داریم هر سال قبل از دهه فجر تحركات ضد انقلاب را زیر نظر داشته باشیم و بلافاصله افزود، اگر اشکالی ندارد این کتاب را به برادر جانبازم هدیه کن که عاشق جبهه و شهادت طلبی است! در آن لحظه اگر خود احمد محمود هم صادره می شد برایم بی تفاوت بود چه رسد به کتابش. بی درنگ زدم بچاک تا زودتر خود را به خانه یکی از بستگان پدر در نیاوران برسانم چون جرأت برگشتن به مسافرخانه، علیرغم پرداخت سی و پنج تومن کرایه آنشب را نداشتم...

افسانه خاکپور



پنجاه‌وهفت؛ کلاه گشاد و عمامه سیاه

بعنوان دانشجویی که در تمامی تظاهرات ضد دیکتاتوری شاه شرکت داشته و شاهد سرکوب مردم توسط نیروهای انتظامی شاه در تهران بودم و حتی از شهید شدن با خیال آزادی و استقلال میهنم نیز ابایی نداشتم.

در آذرماه پنجاه‌وهفت برای دیدار خانواده به شیراز رفتم و در تظاهرات دانشجویان و مردم این شهر هر روز در دانشگاه و در خیابانها بودم اما تظاهرات در شیراز آن شور و هیجان و التهاب انقلابی تهران را نداشت. فضای نسبتاً آرامی بود که با روحیه پرشور و هیجان انقلابی من تناسبی نداشت. ارتش هم برخورد سختی با تظاهر کنندگان در شیراز نداشت.

با اوجگیری قیام بهمن و برای حضور در این لحظات تاریخی عزم رفتن به تهران را داشتم.

اصرار و التماس پدر و مادرم برای مانع شدن بر سر راهم به جایی نرسید هرچه از خطری که در پیش بود و حکومت نظامی در تهران گفتند حرفی بگوش من فرو نرفت. پس برای حضور و شرکت و شاید هم کشته شدن در تظاهرات میلیونی تهران با هیجانی وصف ناپذیر، شبانه سوار اتوبوسی شدم که به سمت تهران می رفت.

سفری پرمخاطره بود ولی کشته شدن در ازای آزادی در آن شرایط برایم اهمیتی نداشت.

جاده طولانی و پرپیچ و خم در تاریکی شب خلوت بود و مسافری اتوبوس هم بیشتر مردان.

در نزدیکی های اصفهان ماموران جلوی اتوبوس ما را با اسلحه گرفته و به آن ایست دادند و به راننده دستور بازگشت بعلت برقراری حکومت نظامی را دادند.

هیچ ماشینی حق رفتن بطرف تهران را نداشت. راننده به ناچار ما را در نیمه شب دوباره دست از پا درازتر به شیراز برگرداند...

با بازگشت اجباری من پدر و مادرم نفس راحتی کشیدند و من بار دیگر به تظاهرات مردم شیراز تا سرنگونی شاه پیوستم.

چند ماه پیش از آن اسم خمینی بعنوان مخالف حکومت شاه بر زبانها افتاد ما جوانها وقعی به سخنان این آخوند و لهجه غریب او نمی گذاشتیم. بدنبال اتحاد پیروزی و سرنگونی شاه بودیم.

پدرم با یادآوری کودتا و نقش عمامه‌دارها و توده‌ای‌ها در سرنگونی مصدق با نگرانی میگفت نباید به آخوندها اعتماد کرد و من می گفتم ما برای آزادی و دمکراسی به تظاهرات میرویم و با آخوند کاری نداریم.

شعار ما اتحاد مبارزه پیروزی بود و شعار طرفداران آنها آزادی استقلال جمهوری اسلامی.

به همه پرسى جمهوری اسلامی آری نگفتم اما دوسال بعد و پس از مقاومت مجبور به پوشیدن روسری و روپوش اسلامی شدم.

از سال شصت به بعد هرروز خبر میرسید که پسر یا دختر همسایه، دوست و آشنا، همکلاسیهای دبستانی، دبیرستانی و دانشگاهی من فقط به جرم داشتن یک اعلامیه یا یک کتاب و روزنامه یا به دلیل شرکت در تظاهرات بدون وکیل و محاکمه عادلانه با حکم حکام شرع زندانی و اعدام شدند آنها جوانان و آینده سازان ایران بودند.

اما رویای آزادی وعدالت اجتماعی و حکومت مردمی درسال پنجاه‌وهفت با برقراری دیکتاتوری دینی خیالی بود خام که ما را از خواب خوش پراند.

ناتمام



هادی خرسندی



چرا گفتی رهبر الدنگ؟

دادگاه

قاضی - متهم بایسته.

متهم - ببخشید آقای قاضی من پام درد میکنه ممکنه

خودتون پاشین واستین؟

- چرا پات درد میکنه؟

- از اون لباس شخصیه بپرسین.

- خيله خب. همونطور نشسته خودت را معرفی من.

- اسمم متهمه.

- شوخی داری؟

- نه والله جناب. واسه شما چه فرقی میکنه اسمم چیه.

بنویسین یکی از دستگیر شدگان جنبش انقلابی.

- اغتشاشات.

- جنبش انقلابی.

- خفه. اغتشاشات.

- میتونم وکیل داشته باشم؟

بع-له. چند تا میخوای؟ گفتم بیارن برات.

- فکر می‌کنم شوخی میفرمائید.

- ببین بچه جون دو تا اتهام داری یکی از یکی بدتر. یکی

توهین به رهبری یکی توطئه علیه تمامیت ارضی مملکت.

- بعله.

- اول توهین به رهبری. بلانسبت بلانسبت زبانم لال روم

به دیوار صد استغفرالله چرا گفتی رهبر الدنگ ما؟

- اهه! چرا آقای رئیس تشریف بردند زیر میز؟

منشی دادگاه - ایشان همیشه برای به زبان آوردن این

عبارت سخیف زیر میز تشریف می‌برند.

متهم - آقا اونوریا می‌گفتن «ننگ ما ننگ ما»، پس ما هم

باید جواب می‌دادیم «رهبر الدنگ ما».

رئیس - خفه شو!

- باشه آقای قاضی.

- چرا چنین مزخرفی گفتی؟ تو اصلاً میدانی الدنگ یعنی

چی احمق؟

- بله قربان. در فرهنگ دهخدا و باقی فرهنگ‌ها آمده الدنگ

یعنی شخص بیکاره و مفتخور و مزاحم و بی غیرت و بی

معنی و بی سر و پا. ما هرچی حساب کردیم دیدیم توصیف

کامل مقام معظم رهبری است. شما خودتان قضاوت کنید.

فردا باید جوابگو باشید.

- متهم خفه! به جرم اقدام علیه تمامیت ارضی کشور، ده

سال زندان!



حمیدرضا رحیمی



سوگواری

از میان مکتوبات فدوی (طنز نوشته های هفتگی)

hrrhazl.wixsite.com/hazl-com

فدوی غفلتاً متوجه شد که شماری از برادران بسیجی مأمور خدمت در دانشگاه شریف، دارند زار می زنند! (عکس پیوست) و اما انگیزه این عزاداری:

* دعا و گریه بسیجی‌های دانشگاه شریف به خاطر اینکه دخترها حجاب از سر برداشته‌اند و با پسرها در سلف مختلط شدند!



باری، فدوی نیز مصیبت وارده را به حضرت بقیة الله الاعظم امام زمان ارواحنا روحی فداه (عج)، اعلی حضرت العظما علی(ع) خامنه ای دامت تخریباته، حضرات آیات و حجج اسلام، ضاعف الله اموالهم اجمعین، و توابع سببی و نسبی آنان، کثر الله امثالهم، به ترتیب ریش و داغ نعل بر پیشانی، تسلیت عرض کرده، بقای عمر بازماندگان را از درگاه قاصم الجبارین، آرزومند است.

فاتحه مع الصلوات!

بپایان آمد این جوهر مطالب همچنان باقی!..

علی الله التکلان و هوالمستعان فی جمع امور

ششم نوامبر المنوراز برج ام الاحرام سنه ۰۲۲ ترسانی

کتابه الفقیر کمتر از قطمیر - فدوی

تا درودی دیگر، بدرود

hrrhazl.wixsite.com/hazl-com



ساعت،
یکریغ به آزادی ست!..
حمیدرضا رحیمی
hrrhazl.wixsite.com/hazl-com

شعر



دو شعر از علیرضا آبیز



خیابان بهبودی

گاهِ سوگواری ست
که جوانان در بندند
و آسیاب‌ها از خون می چرخند
چرخشت از انگورِ سرخ تهی مانده ست

گاهِ سوگواری ست
که جوانان بر دارند
و آسیاب‌ها از خون می چرخند
چرخشت از انگورِ سفید تهی مانده ست

از دشتِ کاشمر گذر کردم
سرها به هر سوی افتاده دیدم
از مرغزارِ بلخ گذر کردم
تن‌ها به هامون بر آمده بود
آوازی تلخ سر دادم
آسیاب‌ها از خون می چرخید

از رودخانه گذشتم از صحرا
از کوه تفتیده گذشتم
از دشتِ رمیده گذشتم
آسمان در افق آبی بود

تبرِ خون آلودی به خواب دیدم
طنابِ سفیدی به خواب دیدم
جامه‌ی پاکیزه‌ای به خواب دیدم

شترِ نحر شده‌ای در خواب دیدم
گوسفندِ سر بریده‌ای دیدم
قوی سپیدی از دلم پرید

از رؤیایی به رؤیایی درغلتیدم
شب به نیمه آمد و گاهِ خواب در رسید
جامه بر تن دریدم
گیسو پراکندم
در کوچه مسکن کردم

شب تا به صبح از میزم صدای گریه می آمد

دیوار رقصان

در خواب شعری سرودم دیشب
مثلِ هر شب
شعری شفاف که چون منشوری بر من تابید
برخاستم و سطری از آن را یادداشت کردم:
A dancing wall appeared before me

دیواری رقصان برابرم ظاهر شد
دیواری رقصان؟ چرا رقصان؟
چرا به انگلیسی بر من ظاهر شد؟
دیوارِ رقصان مگر چه عیبی داشت؟
dancing wall چه جادویی؟
من که یک شاعرِ پارسی هستم
دیوارِ رقصان را خوش تر دارم
دیوارهای بسیار در خاطر من است
در خاطره‌ی پارسی من

در خواب هم شاعری پارسی بودم
می ترسیدم یادداشتِ روزانه بنویسم
می ترسیدم همخانه ام علی مصطفایی
مرا به اطلاعات لو بدهد
می ترسیدم مرا به کوهسنگی ببرند
به پلاک ۱۳ ممیز ۱

نعمت آزرم



کتاب‌های درسی ... و از میانه های سال تحصیلی ۵۸-۵۹ دیگر مسلم بود که قدرت سیاسی حاکم، وجود دانشگاهی مستقل را با چنان حال و هوایی به عنوان سنگر استوار فرهنگی علیه واپس گرائی اش برنمی تابد و اصولاً چنان دانشگاه هائی با وجود نظام جمهوری اسلامی "جمع نقضین" اند...

من در دانشگاه هنر در واحد عمومی "تاریخ فرهنگ ایران" دیوان حافظ را با عنوان: "حافظ، حافظه تاریخی ایران" متن درسی قرار داده بودم و در دانشگاه ملی - در چند دانشکده - "شعر فارسی در فاصله دو انقلاب" یعنی از مشروطیت تا انقلاب بهمن را درس می دادم. اما در نیمسال دوم تنها شاهنامه درس دادم. شعر کلاس درس و پر سیمرغ یادگار آخرین درس من پیش از تعطیلی دانشگاه ها است.

کلاس درس و پر سیمرغ

همه سال‌ها در تاریخ ایران سال فردوسی است

«درآمدی بر شعر: کلاس درس و پر سیمرغ»

وزارت علوم بخشنامه کرده بود که تا پیش از ۱۵ خرداد ۱۳۵۹ می باید همه کلاس ها و آزمون ها پایان یافته باشد. در واپسین کلاس های پیش از امتحانات، رویه این بود که درس تازه ای داده نشود و فرصت کلاس در اختیار دانشجویان باشد تا پرسش هاشان در باره درسی که نیم سال تحصیلی خوانده اند را با معلم هاشان در میان بگذارند برای آمادگی بیشتر در آزمون. در آن واپسین کلاس - در دانشکده علوم سیاسی و اقتصاد - که در فرازائی پر چشم انداز از سازه های دانشگاه ملی قرار داشت - در برابر پیشنهاد من به دوستان دانشجو برای پرسش ها و جمع بندی درس ها، دانشجویی گفت: من و دوستانم بر این باوریم که شما برای این بازپسین روز درس نکته ناگفته ای را با ما در میان خواهید نهاد. و کلاس به همه ای گرم سخنش را تأیید و تأکید کرد. و من به راستی هیچ موضوع ویژه ای را برای این روز کنار نگذاشته بودم اما احساس این توقع دوستان در حالی که در کنار پنجره کلاس، شعله بازی های خورشید غروب بر دامنه های البرز را می نگریم نکته ای در پیوند با درس شاهنامه در ذهنم روئید. آن نکته را همراه جمع بندی درس ها با دوستان در میان نهادم. نکته ای که نطفه این شعر شد. شعر کلاس درس و پر سیمرغ نخستین بار در تیرماه ۱۳۵۹ در تهران در مجله آرش به مدیریت آقای جواد

از نیمه دوم فروردین ۱۳۵۸ خورشیدی که دانشگاه ها - پس از انقلاب - بازگشائی شدند، تا تعطیلی کلاس های درس به بهانه "انقلاب فرهنگی" یعنی تصفیه هائی که ستون فقرات بنیه علمی دانشگاه ها را در هم شکست، نهادهای آموزش عالی ما، شکوفائی و حال و هوای ویژه ای را تجربه کردند. در میان امواج شور و هیجان انقلابی که فضای دانشگاه ها را همواره سرشار می داشت و در کنار گسترش سازمان های گوناگون دانشجویی در پیوند با حزب ها و سازمان های سیاسی، موضوع مشترک و مورد اتفاق اکثریت قریب به اتفاق دانشجویان همانا آزادی و استقلال دانشگاه ها از رهگذر تشکیل "شورا"ها بود. شوراهائی که در هر دانشکده با حضور دانشجویان در کنار استادان، مدیریت در همه سویه های آموزشی و صنفی را حق مسلم و طبیعی خود می دانستند و در این راستا از نخستین روزهای بازگشائی دانشگاه ها این "شورا"ها با قدرت سیاسی بر آمده از انقلاب درگیری داشتند. حکومتی که بیرون از حوزه اقتدار خود هیچ استقلالی - به ویژه در امور آموزشی - را بر نمی تأیید و نمونه اش تبدیل دانشگاه تهران به "مصلی" از نخستین روزهای بازگشائی دانشگاه ها بود و مثله کردن کتاب های ادبیات و تاریخ مدارس از هر چه مفهوم ایرانیت داشت و مقدم بر هر مطلب، شاهنامه زدائی از همه

پرو وکیل انتشار یافته و سپس در مجموعه شعر "گلخشم"، چاپ اول شهریور ۱۳۶۰ انتشارات توس - تهران آمده است، کتابی که جز چند نسخه آن از چاپخانه زر- واقع در لاله‌زار کهنه- خارج نشد ...

از آن هنگام ۲۹ سال می گذرد. فردوسی‌ستیزی حکومت ولایتی - همچون ایران ستیزی‌اش در همه ابعاد فرهنگی و تاریخی- راه به جایی نبرده است و نمی‌تواند ببرد. هزار سال است که در تاریخ ایران همه سال ها، سال فردوسی و شاهنامه است. هزاره ای که همراه با زبان پارسی در زنجیره نسل ها و فصل ها تکرار خواهد شد تا همیشه.

پاریس- اردیبهشت ۱۳۸۷ خورشیدی

کلاس درس و پر سیمرغ

خردادماه و آخر ترم است،
 بحث دراز شاهنامه فردوسی،
 درس بلند رستم و اسفندیار به پایان رسیده است،
 و امروز واپسین نشست کلاس است.
 در ذهن خویش کارنامه تدریس را مرور می کنم و جا به
 جای می بینم،
 از آنچه سال های فراوان به شاهنامه نظر کرده‌ام،
 ناگفته هیچ نکته و رازی به درس نمانده است،
 زان رمز و رازها که درین کاخ بی زوال ستونهای اصلی‌اند:
 راز شگفت خطبه آغاز، در ستایش ناب خرد.
 - آن بدعت یگانه در آن روزگار-
 راز پدید آمدن خلق در جهان.
 راز شگفت درس خواندن شاهان به مکتب دیوان!
 - آن نکته ظریف که تهمورث،
 تا خط و ربط بیاموزد،
 از دیو درس و مشق گرفته ست-!
 اما به خانواده رستم دبیر، سیمرغ است!

رازی که نام شاهنامه مجازی ست.
 زیرا درین کتاب به یکبار نیز چنین واژه ای به کار نرفته
 ست!

از این گذشته شاه صفت هست و نام نیست درین ترکیب
 چون شاهرود و شاهرگ و شاهکار و زینسان باز ...
 راز کنار هشتن آرش ازین کتاب به انگاره های فردوسی؛
 زان سان که جابه جایی دیگر کسان به صورت و معنا،
 از گونه ای که پیشتر از اوستاد توس در افسانه های ملی
 ما دیر زیسته بودند!

رازی که دست های سپاووش
 باید به خون هیچ کسی -گر چه در نبرد- نیالاید!
 رازی که زادگاه و بالش سهراب،
 جایی میان کشور ایران و خاک توران است
 تا ذهن این جوان جهانجوی،
 ز آئین احترام به هر برگزیده پاک بماند!
 تا نفی رسمهای کهن را،
 طرحی نو آورد!

طرحی بدیل شهریاری کاووس و شهریاری افراسیاب!
 وز این شگفت تر که پسر را پدر شناخته است مگر،
 زان پیشتر که پهلوی او را به دشنه بشکافد!

در واپسین نشست کلاس ایستاده ام
 باری مرور می کنم این گونه رازهای فراوان که گفته ام در درس،
 با دوستان به بحث های مفصل.
 وز آستان حضرت فردوسی بزرگ که در این هزار سال،
 ستمها بدو شده ست،
 همی عذر خواسته ام!

کاین شاهنامه نیست،
 خردنامه است!
 فرهنگنامه است!

در آخرین نشست کلاس ایستاده ام
 اندیشناک آنچه که رخ می دهد
 که رخ داده ست!

اندیشناک بسته ماندن این باب گفت و گوی
اندیشناک وعده دیدارهای نامعلوم ...
باری کنار پنجره ای رو به کوهستار دماوند
در کلاس،
خاموش در نظاره آن قصه های سینه البرز
در خیال خودم.
و دوستان گشوده فراروی خویش دفتر و آرام، منتظر،
گویی که خود سکوت مرا با سکوت پاس می دارند،

اکنون حدیث رستم و اسفندیار به پایان رسیده است
و هردوان به نوبت خود در گذشته اند
اما برای رستم تاریخ ماجرا باقی ست!
گویی برای رستم در راه، صحنه های اساطیر همچنان باز است!
زیباترین و ژرفترین راز شاهنامه در اینجاست!
وز من به یادگار شما را،
تا یادتان بماند و خود معنی اش کنید!

در شاهنامه - گفته بودمتان -

هر که زاد، می میرد
یعنی که مرگ نقطه پایان کارنامه، هر شهریار و هر بنده ست.
- چون سرگذشت رستم و اسفندیار -
اما ز مرگ و میر سه تن شاهنامه هیچ نگفته ست:
رودابه

زال

و سیمرغ!

سیمرغ زنده است.

رودابه زنده است و همان زال زنده است!

هم نیز واپسینه پر سیمرغ همچنان،

در دست زال!

من همچنان نظاره کنان سوی کوهسار دماوند می گویم:
بسیار خوب

دوستان!

نک درس واپسین که درین آخرین کلاس شما را به
یادگار توانم گفت!

باری چنان که گفته بودمتان زین پیش،

سیمرغ زان سپس که به دامان مهر خویش همی پروراند
به هرگونه زال را،

آنگه کز آشیانه جوان را آستان پدر می برد

- نزدیک سام کامده بودش به جست و جوی فرا روی یال
های دماوند-

هنگام بازهستن فرزندوار خویش،

هنگام آن جدایی ناچار،

چون اضطراب جان جوان را دید،

از بالهای خویش به منقار کنده بود یکی پر و داده بود به زال
تا چون برای زال زمانی زمانه سخت بگیرد

لختی از آن بسوزد و در دم،

سیمرغ چاره ساز همی نزد زال باز آید.

زان سان که گفته بودمتان زین پیش،

سیمرغ را دوباره فرا خوانده است زال به یاری:

باری به زاد روز رستم و

باری درین نبرد

که اسفندیار چاره پذیرد!

از پنجره به شامگاه دماوند دیده دوخته ام

بر روی یالهای دماوند شعله شفق افتاده است

گویی که زال آتشی افروخته ست،

تا واپسینه پر سیمرغ را بسوزاند!

آیا نشان زاد روز دگر باره رستمی ست؟

دیگر سخن به نقطه پایان خویش رسیده ست.

سوی کلاس می نگرم،

لحظه ای

در چشم های روشن شاگردان،

یک آسمان ستاره دمیده ست!

تهران، دانشگاه ملی ایران، پنجم خرداد ماه ۱۳۵۹

اکنون زمانه از سر اسفندیار گذشته ست

عسگر آهنین



صدای شبانه ی رویاها

در خیابان ها

صدای رویاهایم را می شنوم
صدای رویاهای گمشده ای را
که با واژگان سیاه پوش
در مرثیه ها دفن کرده بودم

در خیابان ها

صدای رویاهایم را می شنوم
رویاهایی که مرا
به ازدحام خیابان ها می خوانند

مرا به خیابان های غربت می رانند

۱۸ اکتبر ۲۰۲۲

در خیابان ها

جوانان ما دارند

در خیابان ها

خون استفراغ می کنند

جوانان ما دارند

در خیابان ها

دین استفراغ می کنند

جوانان ما دارند

در خیابان ها

انگل زدایی می کنند

جوانان ما دارند

سرزمین سرو و آتش را
از واعظان پس می گیرند

جوانان ما دارند

شعار می دهند:
«زن، زندگی، آزادی!»

دوم نوامبر ۲۰۲۲

آشفتگی

تمام خواب‌هایم

خونالود

تمام لحظه‌هایم

پر از گازهای اشک‌آور

... شلیک یک گلوله

از خواب می‌پریم

... با چشم اشکبار

هشتم نوامبر ۲۰۲۲



افشین بابازاده



هی زیبایی!

هم وطنانم در آغوش تو اند
 هی زیبایی!
 نوای تار را
 نوای دف و کمانچه ها را
 از گوشه و کنار وطنم می شنوی
 به سودای چه می خواند
 این جمعیت بی برگشت؟
 در مشتهای گره کرده ات
 آسمان نکبت را می درند
 در لباس های محلی ات می رقصند
 در کفش هایت می کوبند
 در ترانه هایت می خوانند و
 در اشک های شادی ات لبخند می زنند.

هی زیبایی!

هم وطنانم را به تو سپرده اند
 دختران و پسران وطنم
 در خاک گرم ات دفن می شوند
 در آغوش شان بگیر
 لالایی پیروزی برایشان بخوان
 آنها به سودای تو
 از تو برآمدند و
 در تو می خسبند.

سه طرح

۱

همیشه چشمانم را می بستم
 تا آنچه در شهر فرو می ریخت را ببینم و
 پای کوبی را ببینم.

با همین چشمان بسته
 مست می کردم
 مشته به دیوارها می کوبیدم
 زمین را در خمشی کهنه می خسبیدم

با همین چشمان بسته
 واژه ها را می جویدم
 جمله ها را چنگ می کشیدم
 با همین چشمان بسته فریاد می زدم
 کسی را صدا می زدم
 همه شما را می خواندم

۲

صدای شما آمد
 نوای آوازی کهنه
 آوایی زنانه
 بیداری ساز
 آنگونه که پا می کوبند
 در رقص های مستی

۳

چشمانم را باز کردم
 همه چیز واقعی شد
 چشمانم بسته نمی شود
 همه چهره ها را می بینم
 در بیداری
 در بیداری راه می روم
 رودخانه ای از عشق
 رودخانه ای از جوانی
 رودخانه ای از
 زن
 زندگی
 آزادی.

بیژن باران



یادت مرا ترک نمی کند
تو ما را ترک کردی.

ولی

یادت مرا ترک نمی کند.

وداع تو ناگفته ماند-

در آن شب خزانی

با باد برده شدی.

اکنون خاطرات تو-

برگهای گل یاس

شکوفه درخت پیر گیلاس-

در باد بهاری دور می شوند.

دو باره در بهار در راه

یاد تو زنده می شود-

با شکوفه یاس و گیلاس

شکفته در باد بهاری،

نوازش خورشید

در دور مکرر فصول گذران.

عکس تو از دیوار-

با رقص ابر بر آب استخر

می کند انگشتان بلور باران پدیدار-

تصویر ترا

در دایره در دایره در دایره.

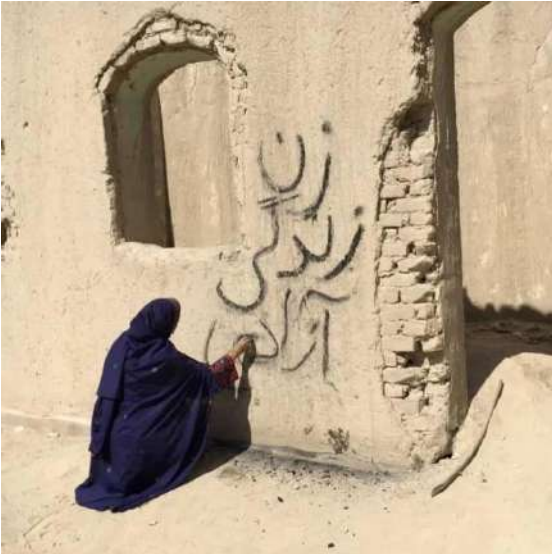
سایه تو از باغ

بخواب ما می آید با لبخند آفتاب.

تو ما را ترک کردی.

ولی

یادت مرا ترک نمی کند.



طاهره بارئی



صدای زنان و زخمه‌ی رودکی

من آتش را به صدا تبدیل میکنم
صدای سوختگان
سوزش زیستگان
دود شدگان

آتش این سرزمین مقدس بوده است
صدای قد کشیدگان
خود به آسمان برکشیدگان

رود های این سرزمین همه آموی بوده است
صدای درشتی کشیدگان
که به پرنیان مبدل میکنم

آتشم من از صدا
در دلم گلستان گفتگان

بوی جوی مولیان
بوی جوی مولیان
تار های صدای زنان
صدای زنان
صدای زنان آید همی

پایان قصه ما نیست این دشت لاله پوش
و این قصه ماست

دویدن دنبال «زن بودن» خود
در سنگلاخ ها، تا ستیغ ها
بر کوره راههای «مرگ رو»
تبعیدیان زنجیر به پا
زنجیر به سر، به گردن
که طلوع هر سحر رشته اش از نو می بافت

برای نرسیدن تنظیم شده بودند فاصله ها
برای در جا زدن در آه ها
برای نفس نفس زدن
کم آوردن هوا
هنگام بازخوانی داستان «میان من و زن بودن»
ما فقط می خواستیم به خودمان برسیم
خودمان باشیم
دست روی شانه خودمان بزنیم
مطمئن شویم از زنده بودن مائی
که «سایه» ای از او سپردند دستمان

زمان، به اثبات «بودن» م گذشت
در دادگاه هائی که منطق ش مرا نمی شناخت

زمان بریده بریده و الکن
که لال میشد
از اصابت الفبای سخت

اینهمه قساوت برای تسلط به نهر آب؟
متّه گذاشتن به روی رود
جنگیدن با دریا؟
بسیج کور در برابر چشمان باران؟

این قصه ماست
نُشت کردن به پای ریشه ها
جوانه ها
افروختن حالت در دستها و کمر ها
شکفتن این دشت لاله زار
قصه ماست

رضا بی شتاب



آوازِ زخم

برای خدانور لجه ای

زیبایی و شادی و عشق را گشتند و لبخند و رقص را به
صلابه کشیدند

زخمِ تو آواز داد:

پای مرا، دست مرا بسته اند

زهرِ ستم در تنم

راه به قلبم کشید

با جگرِ سوخته از تشنگی

طاقتِ من طاق شد

داد کشیدم خدا:

مادرِ خوبم تو به دادم برس...

ای پسرَم ای تو جگر گوشه ام

با من سرگشته ندانی چه رفت!

خون به دلم کرد نگهبانِ تو

گفت: برو هان پسرت گشته شد

بیپهده اینجا پی او سرنکش

خاک به سر ریختم از این سخن

از خیرِ مرگِ تو بیچاره و تنها شدم

چون پَرِ کاهی که بَرَد باد به صحرا شدم

داغِ غمت آتشِ جانسوزِ تن

از که سراغِ تو بگیرم؛ پسرَم یارِ من...

مادرِ مهر و مَه ایرانِ ما!
غم به دلت راه مده مادرم
ما همه فرزند و تویی ما...
قدرتِ قداره و شمشیر، سراپست و خواب

گرچه به دستِ ستم نابکار
خانه پریشان شده از زخمِ خار
در شبِ بیم و بلا
جانِ عزیزان به سرِ دار شد
خونِ خدانور که بر خاک ریخت
دانه پنهان شده در زیرِ خاک
بال و پری یافته و جان گرفت
از دلِ دهلیزِ زمان برگذشت
گلشنی از آتشِ اندیشه شد:
های خدانور عزیزِ وطن!

ای تو درختِ سخن
از خُمِ خورشید چه نوشیده ای!
رسمِ سحر؛ باغِ بلاغت شدی
یادِ خدانور جهان را گرفت
نامِ تو در دفترِ فردایِ یاد
بانگِ زَند: انقلاب انقلاب...
شنبه ۲۱ آبان ۱۴۰۱ نوامبر ۲۰۲۲



سارا بهرام



به شعر به انسان

به مهرداد فلاح

تظاهرات عمومی

۲

خفته جنون لای ثانیه ها

ایستاده بر دری روی قفلی به دستم کم آورده هستم جا
بریزد از مستم پیاله پر کند از دستم بریزد روی دهانم
نشستم

چه خنده کنم رو به صورتی زده بیرون از نفس
آژیر روی کمر بگیردم رقص

توی دستم بلرزد های های کننده منم تاب ندارد بی تاب
بدنم

رسیده تا این جا ناکجا برم دارد زمین زدنم
توی آتش رقص گرفتتم پاشیده آب توی دهانم چطور
برانم

گردن زده طناب دور سرم دوار بگیردم
فردا عقبی کرده توی گلوله پرانده شدنم

هوا کرده بودنم توی کیسه سرم
خراب ریخته صدا روی چشم ها بی نوا ضرب گرفته روی
گونه ها چالم

مشتی که خورده توی دهانم

سنگ برم داشته بودنم از دهانم

کشیده زیر و رو مضراب خورده جای گلو
بکش از رو زیر تر بزن بالای زانو
خیابان خمار مه برداشتم گرفته
به سر بزنم سر ناتوانم شدنم گرفته
گرفته توی صدا داده سنگ به هوا پرت شدنم گرفته
توی تظاهرات عمومی بدنم گرفته
بزنم به خیابانی دراز روی تنم افتاده پایین تر لبی بوسه
داده گلوله گردن به طناب گرفتتم گرفته

زیر زبان جا کرده پوست می کنم می دردم هر جا
پیرهنم پاره کردنم گرفته
بدنم گرفته

روی تنم گرفته اسیری از چشم روی دهنم گرفته
نشانم بده صدا توی چشم هایی شنیدم می رود به سمت
های پایین تر از بلند
بلندترم گرفته

روی زمین چار دست و پا تقلا کردنم گرفته
صدایی که توی گردنم گرفته

به تیمارستان کشیدم گرفته
زبان مادرم گرفته

روی بدنی داده صدا به خونابه توی حسرتم دادنم گرفته
کجای جا کرده ای ناکجا
به جمعیت زدنم گرفته

توی فرار نزدیک ترم به حنجره
داده آواز به بغضی که توی شکستم گرفته

حسن حسام



گفتگو در میانه ی رویا

برای نوجوانان ؛ دختران و پسران مقتول ما

نیکا نیکا!

هسای ما را ندیدی ؟

نه!

من چهره ام له شده

چشمم جایی را نمی بیند

اما می دانم این جاست

همین دور و برها

- تو چطور مهساجان!

نیکا ی ما را دیده ای؟

او پنج بهار از تو جوانتر بود.

- نیکای زیبا را دیدم

آوازخوانان و رقصان

با صورتی مچاله

جمجمه ای شکسته

و بدنی کبود

اما ، تنها نبود نیکا

بسیارانی هماواز بودند

در جشنِ شال سوزان

حدیث ،حنانه ، غزاله ، سارینا

و بسیاری دیگر...

من مدام ؛

درآنان تکرار می شدم

- حدیث گفت :

شیدا وُ بی قرار،

به گرد آتشی که برافروخته بودیم

رقصان - رقصان می سرودیم:

زن زندگی آزادی

- حنانه گفت :

ما تنها نبودیم

همسرایانِ ما

در جشن روسری سوزان ،

پسران هم بودند

رعنا وُ عاشق

بی شمار وُ هماواز

وسارینا در بی قراری اش

گفت:

- برسکوی زباله ایستاده بودم

گیسو افشان

و رو سری چرخان ،

می رقصیدم

به ناگاه ؛

سربازانِ امام زمان

پاسداران و گورکنان و مداحان

به چون کابوس

ظاهر شدند!

حیدر حیدر گویان ،

با تفنگ وُ باتون وُ کمند وُ دستبند

و الله اکبر...

نیکا گفت:

- اول ؛

گیسوان ما را آتش زدند

بعد قلب ما را

غزاله گفت:

- و بعد،

در های هایِ داغدارانِ بی شمار،

جمجمه ها مان را شکستند

حدیث گفت:

- ما که نمرده ایم ژینا!

نشنیدی نام تو رمز می شود؟

نیکا گفت:

- ما باز می گردیم زینا جان

در سرود ها و پرچم های پیروز

سارینا گفت:

- و باگام های بی شمارِ مردمانِ در راه

حنانه گفت:

- می رقصیم

در میدان های آزاد شده

نیکا با هیجان فریاد زد:

هورا...

و من در میدان آزادی

میان هزاران هزارمردمِ رقصان

آواز خواهم خواند

غزاله غرقه در اشکِ شوق :

- هورا...

سارینا:

- هورا...

سدیس بلوچ،

باچارده بهار،

چون غنچه ای

شکوفان شد "

- هورا... هورا..

در سحر گاهی شنگرف و رنگین کمانی،

آسمان غمزه سرشار شد

از هورای کشته گانِ جوان

و جاده،

آرام

آرام

درنوری شگرف

روشن شد

پاریس هفتم اکتبر ۲۰۲۲

ای انقلاب ...

پاورچین

پاورچین

می آیی؟

از کوچه های یخ زده

از دخمه های زندان

تا شعله ی خیابان

و زخمزارِ مرگستان؟

می آیی

لوند و آفتابی و جانبخش؛

با شور دخترانِ خیابان

با مشتِ منفجر از خشم؟

می آیی

با کف زدن،

ترانه،

گیسو فشان و

رقصان

وعزمِ مشتعل از آتش

در جشنِ روسری سوزان؟

با اعتصاب می آیی

در خشمِ پُر تلاطمِ میدان

و پایکوبیِ طوفان؟

می آیی

در سوت کارخانه ها

با نان و کار و آزادی

حکومت شورایی؟

می آیی؟

چمان

چمان

رقصان

در گام های مردم در بند

با خونچکان - درفش :

زن

زندگی

و آزادی؟

...آه

ای شرارِ شیدایی

رویای خیره سر

ای یارِ بیقرار!

در راهی؟

پاریس ۲۰۲۲/۱۰/۸

دو شعر از احمد خلفانی



(۱)

شعر نمی‌شود این
خونی است بر سنگی
زخمی
که به هر سو بگردانی
آرام نمی‌گیرد
شعر نمی‌شود

شاید تو بتوانی
سنگی را به سمتی هل دهی
راحت را باز کنی و به خانهات بروی
ممکن است هزاران شیء را به سمت دیگری بچرخانی و از
زاویه‌ای دیگر اشکالی دگرگونه ببینی
یا مثل جادوگری پیر چیزی را به جیبت ببری و چیز
دیگری به درآوری

ولی این سنگ
از هر سو که بنگرم
همان سنگ است
و این زخم عمیق
شعر نمی‌شود

خون می‌شود در جایی
که قرار بود صفحه شعرمان باشد

و خون
سنگ است
سنگی سر راه تو و من - هر دو -
از هر سو که بنگری



طرح از بیژن اسدی‌پور



(۲)

زمان از پاهای ما بالا می‌رفت و ما چیزی نمی‌دیدیم
 گاهی صدایی می‌آمد، چیزی که تاریک یا روشن از کنارمان می‌گذشت، دستی به پوستمان می‌خورد
 و حواسمان ناگهان جذب لحظه‌ای می‌شد که با شتاب می‌رفت
 لحظه را می‌چیدیم و در جیب کت‌مان پنهان می‌کردیم
 بعد از چند روز در جیب‌مان می‌گشتیم و چیزی نبود

صبح‌ها گاهی کنار پنجره می‌ایستادیم و به دخترکی نگاه می‌کردیم که چشمانش از زندگی برق می‌زد
 یا گاهی در سفر که یک جابه‌جایی ساده در مکان بود روزها را می‌گرفتیم و در چمدان می‌گذاشتیم
 و چمدان را وقتی در شهری دور که آدم‌های شگفت‌انگیز داشت می‌گشودیم خالی بود

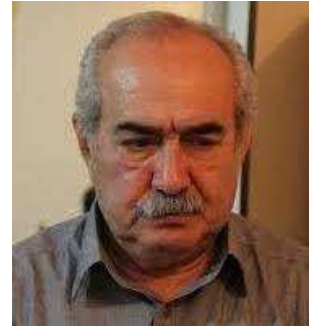
یک گام به پیش می‌رفتیم و دو گام به پس
 و به هر سو می‌رفتیم سر از اکنون در می‌آوردیم که از آن ما نبود
 زمان را گاهی از روی ساعت دیواری می‌چیدیم
 آن را از پنجره به بیرون پرتاب می‌کردیم
 و می‌دیدیم که مثل قاصدک بی هیچ مقصدی در باد می‌چرخد و پایین می‌رود و بالا می‌رود

اکنون

زمان از سر و کول ما بالا رفته است
 قاصدک دور شده، دستانمان خالی است
 و آن پایین جسدی هست که در هیچ چمدانی نمی‌گنجد



محمد خلیلی



نمی خواهیم

نه ، نمی خواهیم
و می گذریم
از هر چه که ، شما !

و می خوانیم
نان را و آزادی را
و دوست داشتن را
که لفظِ شما نیست .

و می پوییم
تا آن کجا که بوده گی ها
تقسیم می شود و عشق ...

و می سراییم
لبخنده ها را
که بابِ شما نیست .

و می مانیم
در خانه ای که ویرانه است ،

و می سازیم
این جا را !
که مالِ شما نیست .

برآیش

باصاقه سوزنده
با صخره فرازنده

با قوسِ شکونده
تا ستاره پَرآن باش
**

هم هویی و هم هایی
در مهلکه پیدایی
بر خیز و بخوان هایی
همخوانِ هزاران باش
**

جانانی و هم جانی
هم آتش طغیانی
خواهی که بسوزانی ؟
آتشکده ی جان باش
**

هم اینی و هم آنی
هم خون به رگِ جانی
گر سلسله جنبانی ؟
خونشعله ی طغیان باش
**

ابرِ ترِ پاییزان !
نمبارِ دلاویزان
سیلاب بر انگیزان
خیزابه ی " نیشان " باش
خرداد ۹۷

اینان!

باچکمه های پلاستیکی
و فرنچ و شلواری قبراق
سینه گشاده و چالاک .
از در ، به درشدگان
شوریدگان
خواهندگان داد
با خونخروشِ فریاد
می آیند
تا اریکه ی بیداد ،
با ستاره های سرخی بر سینه...

کافیه جلیلیان



میوه هایش، که به تاراج برد؟
البرز به دام کدام دیو اسیر؟
سواران در کدام افق گم؟
رستم، در کدام مغاک گرفتار؟
زنان، چرا در سوگ؟
شاعران، به چه باوه دل خوش؟
آیا امید تاملی هست؟
آیا دوباره نور خواهد روید
در دشت میهنم؟

سرباز

روزی به خانه باز خواهم گشت
از فراز ابرها شاید
تفنگم را و پوتینم را
در حفره آسمان چال می کنم
روزی دوباره، آغوشم بوی تو را خواهد گرفت
و نگاهت
در شبم خیالم بنفشه خواهد کاشت
فراموش کن جنگل شب را، تفنگم و پوتینم را
ستاره ها هنوز می درخشند
نهال عشق را
در بلندترین درخت برایت می کارم
تو را بر بال سپیده می نشانم
دست کودکم را به دستم بده
تا
تفنگم و پوتینم را فراموش کنم

وصیت

من دریادل را در دل خاک نهید
در غروبی گرم در تابستان
بامدادی در پائیز
عصری در بهمن ماه
پیکرم، بوته ی سرگردان
دستم، ساقه ی ترد نهالی
قلبم، شاید، گل سرخی بر سینه ی یک عاشق باشد
در دل خاک نهید من سرگردان را
زنده ام من، هستم، هستم
در درختان کنار
سایه نخلستان، سینه بر کارون
در تن خشک درختان کرج
و بهاران عطر آگین کردستان
هر سحر، گنجشکان
با صدایم، عشق را می خوانند
قاصدک ها رقصان بر گورم، زندگی می کارند

فاجعه

با شمشیری بران، یا دشنه ای
دست پلید تاریکی
مثله کردن پیکرش را، به شادی نشسته
داغ ستمی جانکاه بر پیشانی
مرگ تدریجی خود را تماشاگر
هیئات
شاخه هایش، هیمه کدام آتش شد؟

یاور

سی سال شاهین وار
آشیان را در بلندترین قله ساختیم
سی سال لحظه ها را
در یکدگر زیسته بودیم
در رنج هایم، آشفستگی هایم، بی تابی هایم

و کودکی ات را
و زندگی ات را
و یارانت را در تاراج باد
دریغا!
کجایند قناری های هم آشیان
با آوایشان، غبار لحظه ها را بتکانم
بودن یا نبودن
مسأله این نیست
فاجعه این است

این نهال لرزان را سایه گستر بودی
با گام های استوار
از بند تا میدان زندگی
کبوتروار، عشق را در سینه داشتی
ای دشت آرزوهایت همواره پر باران
ای درخت تنت پر بار
تنها ترانه خوان باغچه زندگی ام، ای همراه

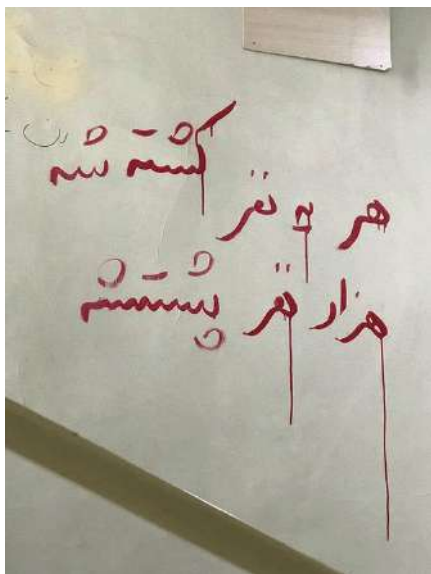
باز می گردم

باز می گردم
از مسیر باغ تنهایی
کوچه مهتاب؛ پیچ نور
پلک های خسته ام را می گشایم باز
تا به بوییم دست های مهربانت را
تا نشانم موج شادی در دو چشمانت
تا به بینم باز لبخندت
چون پرنده بال بگشایم به آغوش
تا بچینی شبنمی از گونه هایم نرم
شب چه بی جان است، صبح است این
من هوای تازه، یار تازه می خواهم

بودن یا نبودن

بودن یا نبودن
با بودنی چنین خوار
کرکسان می شوند پاره پاره تنت را
هر قطره خونت، فریادی
گسترده در رگ ها

در حجم هر یاد
نهال آشنایی را چال کرده ای
در تاریک روشن خانه
با چشمانی که دیگر نمی بینند
شمع های نیمه جان
دست های بریده، تن های بی سر
پزندگان سوخته می بینی
و عشق را بر صلیب بر دیوار



منوچهر دوستی



در رقص نورت
در گشودن چشم هایم!
زنده باشی دیگر باره
سقز!
در چرخاندن زبانم
و باراندن عشق در دلم.
پروازت را دوست دارم
دل بزرگت را
پر از «ژن، ژیان، نازادی»!
فرانکفورت - اکتبر ۲۰۲۲

عشق من کوتاه نیایی!

سمت راه زیبا
خاک زیبایی هنوز نمرده است
زبان من ریشه زده
گلبرگ های تماشایی اش را ببین
که در خیابان داده است.
نگاهت کرده و فوران کرده ام
بیشتر در میان بگذار
سمت راه زیبا را
«ژن! ژیان! آزادی!» را!
ما این بار مخصوصاً رشد کرده ایم
و بزرگی مان قد توست!
قد رویایی که تازه مثل خودت
کشغش کرده ایم!
آرزوی مان بود و نمی دانستیم
سر در نمی آوردیم
و خجول بودیم و
کهنه کهنه گام بر می داشتیم.

عشق من کوتاه نیایی!
من دور از توام
اما بی تو نفس نمی کشم!
از سیستان تا لرستان
وصلش کن به کردستان
آبادان همیشه در کوله ات بوده
بختیاری که کودکش بودی
ژینا و نیکا تکرارت بودند
زاهدان زخم دوباره قلبت شد
عشق من کوتاه نیا
کارگران در راهند
معلم های زندانی
باز هم تکلیف زیبای شان را می دانند.
عشق من کوتاه نیایی
تا سحر چیزی نمانده
کمی گوش تیز کن
خروس ها بانگ شادی را
بزودی اعلام می کنند.
فرانکفورت - اکتبر ۲۰۲۲

زنده باشی کردستان

مرا چرخاندی
چرخاندی مرا
زیبایی را در راه نشاندی و
و بر کتف بلند زندگی نشان مان دادی!

زنده باشی کردستان
زنده باشی کوردستان

نشسته ها همه برخاسته اند
سایه‌ها همه ظاهر شده‌اند
دمت را! دمت را!
همه در دست تو ظهور کرده ایم!

بازیچه‌ها همه پریدند
تا خورشید بر پهنه زمین پا بگذارد!

گرما روی زمین سبز شیرین بود
اما راویان کهنه ما را
در دریا غرق کرده بودند.

بر آمدن طعمی بود
که هر گم شده‌ای می شناخت
اما ساحلی نبود
تا بر آن پای بگذاریم.

ما فهم بیشتر از امروز را کشف کردیم
ژن! ژیان! نازادی! را «
که از راه دور
از «روژآوا» رسیده
و گرم گشودن گره ماست!
فرانکفورت - اکتبر ۲۰۲۲

سوء پیشینه خدا

خدا شد خاک
که خاکی شد خدا اول
از اوج آسمان افتاد.

خدا روز نماز جمعه شد
امام جمعه شد
تفنگ ژ- س در دستش گرفت
آدم کشت و
زندان ساخت.

خدا شد لاجوردی
بازجو شد.

خدا دستار خلخالی به روی سر
به پا نعلین
لبخند جوان و پیر را رگ زد.

خدا لشگر کشید هر جا
عرب، کرد و بلوچ و ترکمن را زیر پا له کرد
خدا فرمانده کل قوا شد
شد بنی صدر و
پوتین‌ها را ز پا بیرون نمی آورد.

شب و روز خدا پر بود
خدا پر بود
پر از کینه و نفرت
خدا با دست "حزب الله" درو می کرد.

خدا توی جماران بود
خالی بود از احساس
خودش در روز روشن گفت.

خدا کور و خدا کر بود
از شادی و شور زندگی بیزار
خدا خون بود و خون می خواست
خدا شر بود و جهل و جنگ
خدا ویروس ظلمت بود
سرایت کرد
روز عاشقان مسلول و مسموم شد.

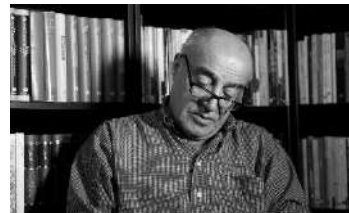
خدا از فکر می ترسید
آتش بود
از اهل قلم بیزار
وزارت خانه ارشاد بود او
سالی چند هزاران
صدها صد هزاران فکر را
می چید و می سوزاند.

خدا خود شاعران اهل خود را داشت
خدا شهری ز یاران، "شهریاران" داشت
شمس آل احمد، طاهره صفار زاده
مهرداد اوستا و تنی چند ریزه خوار سفره رحمت.

خدا از تیرگی زاده است

خدا می ترسد از حرف حساب و حق خدا کلت و کلک دارد.	هم با تیرگی خوش داشت اهل نفرت و بغض و حسادت بود با رو بند و چادر زندگی می کرد خدا دستور صادر کرد تا هر چه زن پیر و جوان تحت نظام اوست با چادر در انظار عموم آیند.
خدا خریپول خریپول است پول نفت مال اوست خدا هم باغ دارد، پسته می کارد خدا همدست هم دارد پول بانک ملی را به غارت برد و یک لیوان آب سرد هم رویش.	خدا آدم نبود اصلاً که از آدم بیاموزد وگر نه آدمی جانش به کندوی عسل بسته است.
خدا احمد خمینی بود و با یک کامیون شمش طلا در مرز ایران- ترکیه لو رفت خدا با حجت السلام رفسنجان کنار آمد و بعد احمد خمینی را ز سر وا کرد	خدا ماه محرم توی سر می زد و سالش سر بسر ماه محرم بود برای چارده قرن پیش از اینها گریه سر می داد علی اصغر، علی اکبر درست می کرد ولیکن زندگان بیکار و سرگردان برای نان و نوش ساده‌شان در شهر می گشتند.
خدا مرد هزاران چهره تاریخ انسان است زمانی او محمد بود آمد تا خمینی شد و حالا می تواند دیگری باشد خدا هشیار هشیار است مسعود است یا مریم که بی رأی کسی حتا به روی تخت می آید خدا شاید رضا باشد رضای پهلوی حتا خدا البته حتا می تواند بی خدا باشد که یعنی می شود فرخ نگهدار یا کیانوری خدا حتا بنی صدر است که یک باری ورق خورده است.	خدا شد صف خدا شد فقر و بدبختی خدا شد نکبت و بارید روی هستی مردم خدا صف داد مردم را برای نان و گوشت و قندشان حدی معین کرد.
خدا باری یکی مشت است مشتی باز اگر حتا به رنگ خاتمی باشد.	خدا را بین خدا آدم نخواهد شد او چیزی نمی فهمد خدا حزب است و یک رهبر خدا یک بُعد یک بُعد است.
خدا شد خاک که خاکی شد خدا دیگر ز چشم مردمان افتاد.	خدا خود را به مردم کرده است تحمیل خدا با رأی مردم آمد، اما مانده او بی رأی مردم باز. خدا شد شاه و شاهنشاه

اکبر ذوالقرنین



دو هایکوواره، هدیه‌ی زادروزم به خیزش عاشقانه‌ی نسل
فریاد:

۱. «مستانه»

اهورا مهسا!

ایران به رقص آ

خدانور برخیز

مستانه شو

مستا

۲. «بیداد»

ابرها را

باد می‌برد

سکوت را

فریاد

بیداد را

داد

۲۰۲۲/۱۱/۱۲

برای خیزش نسل جوان بیدار

«سحر»

از ندا

تا مهسا

سپیده‌ها پرپر شد

نوید، نیکا، سارینا

از جان خود گذشتند

شب سیاه بیداد

به سر رسید

سحر شد.

2022 11 5

برای گوهران عشقی که مادران ستاره‌های بهشتی‌اند. تمام
مادران ایرانی، گوهران عشق‌اند. «زن، زنده‌گی، آزادی» را
با خون خود نوشتند .

«قاب خاطره»

یه اتاق

یه پنجره

قابی از یه خاطره

به همین کوچکیه

به همین ساده‌گیه

همه‌ی هستی من

وقتی

بی تو میگذره

۲۰۲۲.۱۰.۲۲

"آواره گان و مرده گان"

باری

وقتی تو

ترک می کنی

از هراس و بیزاری

اسیر سرزمینِ ویران ات را

به جست و جوی آشیانه و نان

تا دل به سپاری

به آباد سرزمینِ بیگانه گان

آری

گریخته گان از زندان و

شکنجه و تیر باران

یکی به مرده گانِ وطن رقم می زنند

یکی به آواره گانِ جهان

5/15/2016

مهرانگیز رساپور (م. پگاه)



ایران

گر دامت از کشته‌ی عشاق چو دریاست
 پاینده بمانی تو که تا نام ز دنیاست
 زهدان تو آبتن مهسا و نداهاست
 اما تومپندار که من بی تو بمانم

با خاک گهربار تو میثاق گذارم
 جان جز به ره عزت نامت نسپارم
 قربان تو گشتن، همه این بوده شعارم
 پیمان شکنی از دل خود یاد ندارم
 زین پیش همین بوده و زین بعد همانم

احسنت به بیداری این نسل جوانت
 آگاهی و هشیاری مردان و زنان
 وان دشمن ابله که نفهمیده توانت
 وحشت زده لرزیده ز تحسین جهانیات
 زودا که به فرجام سیاه‌اش بنشانم

استاده که در راه بقای تو بمیرم
 فرزند تو ام، بی خردان را نپذیرم
 درپیش بجز راه نجات تو نگیرم
 عمال ستم، گر که ببندند به تیرم
 در رنج تو خاموش نشستنتوانم!

دو رباعی:

مهسای امینی‌ام، گذرنامه‌ی تو
 آتش زده بر بساط خودکامه‌ی تو
 هان خامنه‌ای بدان! که دنیا داند
 شد گیسوی من، قاتل عمامه‌ی تو!

* * *

ایران در سوگ دخت‌گردش، مهسا
 با اشک و فغان بریده گیسویش را
 از شیعه و از حکومت اسلامی
 جز نفرت و جز ننگ، نماند برجا!

ایران من ای مایه‌ی فخر دل و جانم
 نامت چو نفس دم به دم آید به زبانم
 ای چون گل افتاده به چنگال خزانم
 همچون دگرعشاق تو بی پرده برآنم
 تا داد از این قوم جهالت بستانم

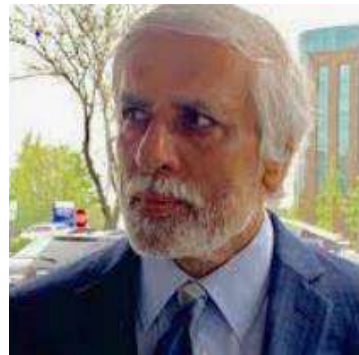
تو فاتح تاریخی و دیرینه‌ی مایی
 تو نغمه‌ی لالایی دوشینه‌ی مایی
 ما جمله چو تصویر و تو آینه‌ی مایی
 ما جمله تهیدست و تو گنجینه‌ی مایی
 میراث گرانبمایه‌ی رنج پدرانم

بوی نفس عشق ز عطر بدن توست
 هر ذره‌ی من، عاشق ذرات تن توست
 امید من از فاجعه بیرون شدن توست
 چشم قلمم گریه کنان در محن توست
 زیرا بجز آغوش تو را عشق ندانم

دشمن که بود خائن و سازنده‌ی این جنگ
 فرزند دروغ است و به تن خرقه‌ی نیرنگ
 با دزدی شرعی زده بر هستی ما چنگ
 با این همه، چیزی نخبریده است بجز ننگ
 از منبر تزویر به خاک‌اش بکشانم

هرچند ترا شوکت پیشینه نه بر جاست

حسن زرهی



بر چارراه‌های گریز

هزار بار

بر سر هزار چار راه گریز
 به استنطاق کشیده شدم
 نام و نشانی را که میخواهند
 در آبریزگاهشان چال کرده ام
 نامم هزار بار به رگبار بسته شده است
 نام هزار رفیق
 نام هزاران دختر
 باکرگی به تجاوز بر باد داده
 نام من است.
 آن یکی رفیقم که —
 میگفت: "با میهنش چه رفته است."
 را در موسم دامادی به دار کشیدند
 از مرگ نترسانید مرا
 هزار بار مرده ام
 با هزار هزار خواهرم
 با هزار هزار برادرم.
 هنوز اما
 دلم تنگ آن یگانه دوستی است
 که دانش در چمدان داشت
 و در راه دهی که دلتنگش بود
 جانش را ربودند.
 پاره ای از هزار آدم عاشقم
 که در چارراه های میهنم

بر دار چمیده اند.
 و خواهرانم
 در موسم دار زدن عشق
 به شیوه ی شگفتی شیون میکنند.
 نامم را نپرسید
 شناسنامه ام در آبریزگاهتان
 چال شده است.
 من دلواپس آن نوجوانم
 که جهانش شعار بود
 و میپنداشت سرخی خونش
 شب را به شق میرساند
 نامم را نپرسید
 مرا از مرگ نهراسانید
 من هزار بار مرده ام
 ای جماعت، ای شماها
 که یکی را در میان تان بسیار دوست میدارم
 که کسی را در میان تان نمیابم
 که دوست نداشته باشم،
 هیچ دلتان هوای کوچه ای را کرده است
 که فوج فوج دختران و پسرانش را
 در چارراه های خوف و خرافه دار زدند.
 چقدر از مرگ میهراسیدم
 و چقدر مرگ دیدم
 مرگ هزار هزار آدم
 مرگ هزار هزار باور
 من ملتی را میشناسم
 که شرف و سربلندی را
 با قوطی کوکاکولا تاخت زد
 و در صف سرد چیزبرگر
 به انتظار ایستاد
 من مردمی را میشناسم
 که برای اثبات زندگی
 مرگ را برگزیدند.
 برادران من در ترکیه

که عاشق ترینشان بودیم.
شاید — شاید.



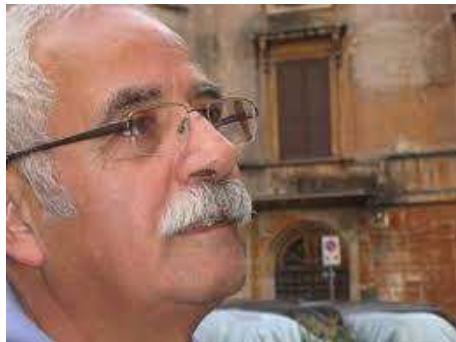
به تیرک نامطمئن فردا تکیه کرده اند
و خواهرم در پاکستان
متاع نافروخته ندارد.
پدرم خیال میکند
جواب خامی ما
جوی خون است،
و مادرم مهربانی را
به کتاب و کلام ترجیح میدهد.

از میان شما کسی را میشناسم
که از خیل خوب خستگان نیست
کسی که میپندارد
من و تو خانه خرابش کرده ایم
و کسانی را میشناسم که دلشان تنگ هیچ
نیست
نه تنگ وطن. نه تنگ تو و من.



همه ی درد ما این بود
که دل در گرو دریچه ی بسته ی دوستی
داشتیم
و باورهایمان را مثل بچه ها فریاد کردیم
و با پاهایی که راه رفتن بلد نبود
سوی خانه ی معشوق دویدیم
بگذار بگویند
جوی خون حاصل حرف من و توست.
بگذار برادران مرا
بر دار باورهایشان بیاویزند
بگذار سینه ی سرخ رفیقان مرا
به رگبار خشم و خوف و خرافه ببندند.
بگذار این یکی در اینجا
من و ترا درد بزرگ خویش بداند.
چه میدانم
شاید در چارراههای دیگری
به استنطاق من و تو
بر دار قانونشان چراغ قرمز
بیاویزند.
به استنطاق من و تو

جلال سرفراز



*

دختر!

میانِ خاک چه می جویی؟
چشمانِ مهربانش را

دختر!

به گوشِ خاک چه می گویی
در این مدار بسته؟
لالایی اش می گویم

لالا! بخواب مادرکم!

بیدار می شوی
و اشک هایم را می شویی

دختر!

بگو! چه اتفاقی افتاد؟
نمی دانم نمی دانم
برو! برو ای ماه!
تنه‌ایم بگذار
با این دل شکسته

کلن - ۱ نوامبر ۲۰۲۲

*

باران و مه

پیادگان و سواران و مه

بر بندِ رخت کلاغی

خبر

خبر

خبر

فنجانی چای قلم انگشت های آلوده به جوهر

و واژه هایی که قرار است باد هوا شوند

عریان و بی نگاه روبروی شما ایستاده گریه جغرافیا

نه می گوید آری نه می گوید نه

راه دراز است و پای ما کوتاه

ژینا!

پرنده پر زد و پرواز ماند

[پرنده مردنی ست - راست گفت فروغ

پرواز ماندنی ست]

شور شکفتن است دوباره

آوازخوان گذشت و آواز ماند

ژینا

چه آفتابِ قشنگی ست زیرِ قدمهایت

چه خوشخرام می گذری ژینا

عبور می کنی از مرگ به زندگی برمی گردی

یک دل نه بی‌شماران دل برای تو پرپر زد

آزادی از دری عبور می کند

که تو را بردند

نگاه کن

که ارتشِ زنان رژه اش را آغاز کرده است

اینک تویی که سان می بینی فرمانده

آزادیِ زنان آزادیِ جهان است

آزادیِ همگان است

ژینا!

ژینا!

این حرفِ آشکار و نهان است

برلین - ۲۲ سپتامبر ۲۰۲۲

*

در گوشم گفت: برو بخواب! ما بیداریم
 راست می گفت جوانک مثل خود من که همین جمله را به گوش پدرم گفتم
 ما سر به هوایان در زمانه خود کاری کردیم کارستان زمان و زمانه هم
 دست بکار شد و چه بسیارها به ما آموخت
 اینها نیز در پی کاری کارستانند
 نمی گویم ما من روی ابرها قدم می زدم و اینها پا بر زمین دارند

زن

زندگی

آزادی

این رویا نیست حقیقتی ست انکارناپذیر و ناقوسی که دنگ دنگ می نوازد
 در گوش جهان

نه دوست من! نمی خواهم نمی خواهم بخوابم بیدار می مانم
 تا لبخند گمشده ام را باز یابم

برلین - ۱۵ اکتبر ۲۰۲۲



علی سرکوهی



تقدیم به مهسا

زن، زندگی، آزادی

چشمانت، آیینه ی دنیا!

گیسوانت، چهار فصل

صورتت، آفتاب

دست هایت، نیلوفر رونده

قلبت ...

آه

این آبی بیکران!

ای زن،

معنای هستی

سرآغاز زندگی،

سرچشمه آزادی ...

برای تو

شعری خواهم سرود،

شعری که جنگل دارد،

کوه دارد،

طوفان و کلبه ای!

شعری که هیبت دریا و موجهای خروشان دارد،

و قایقی.

شعری که هم تو را دارد،

هم مرا.

من و تو که ما میشویم

این شعر دیگر هیچ کم ندارد،

هیچ!

تا آن زمان که تو باشی!

ای زن، زندگی، آزادی!

آواز هر گلو شدی،

بی آنکه بخواهی!

بی آنکه بدانی!

مردی،

اما جاودان شدی!

جاودان شدی و جهانی از تو زنده شد!

نسیم بهاری

در شاخسار درختان!

از کوه و دشت و شهر که می گذری

بر قلب ما،

جان تازه جوانه می زند!

رفتی،

جان بخشیدی،

جاودان شدی!

علی سرکوهی، متولد سال ۱۳۴۰ در شیراز است.

او مدرک فوق دکترا در روانشناسی دارد و مدرس و پژوهشگر دانشگاه

در حوزه روان شناسی در سوئد است.

سرکوهی مولف چند کتاب و مقاله علمی، از جمله دو کتاب در زمینه

بیمارهای مختلف جسمانی و روانی، هر دو هم از منظر بیولوژی، هم

روانشناسی و هم علوم اجتماعی است.

این نویسنده در حال حاضر کتابی در زمینه خودکشی (علل و

راهکارهای پیشگیری از آن) آماده چاپ دارد.

شهلا شفیق



موسم مهسا / ژینا

سه قطعه

مهر-آبان ۱۴۰۱

شکوفه در پائیز

بی پایان می نمود

زمهریر زمستان

و اینک ناگهان

انفجار نور

شکفتگی خیابان

وعده بهار می دهد

این پائیز درخشان

خیابان

می افتم

زمین می خورم مدام

کبود می شود تنم تکه تکه

با هر رگبار گلولة

در التهاب سرخ خیابان

آن سر دنیا ایران

کمک لازم دارید؟

می پرسد رهگذر

در گوشم می پیچد

طنین صدای نیکا

تکون نخور

تکون نخور*

دست دراز می کند رهگذر

از جا بلند می شوم

می تکانم از پیراهنم

خرده های کهربائی

خیابان پاییزی را

درد که ندارید؟

می پرسد رهگذر

لبخند می زنم که ممنون

پا تند می کند سوی ایستگاه

دارد می رسد اتوبوس

کاش می شد به او بگویم

در سرزمین مادری ام

گلولة می خورند جوان ها

و من مدام

زمین می خورم اینجا

شانه، آرنج، و زانو حالا

جائیم نمی شکند

دردش می ماند اما

مثل درد آن صدها و صدها

کشتگان رعنای آن سال ها

* در آخرین ساعات زندگی اش نیکا شاه کرمی که در خیابان پشت یک ماشین پناه گرفته به راننده می گوید که تکان نخورد تا بتواند بگریزد.

طغیان

ایام مهسا، ژینا

طغیان تقویم

شورش عقربه ها

تکثر قره العین

در خیابان ها

کوبه کو

روبه رو

عهد خدانور و شادمهر

مازیارها و کومارها

باز می یابد زمان

قلب خود را *

خونچکان

از امروز

تا خاوران

موسم سارینا و نیکاهها

مهرگان و سیناها

زمان آتشان

چرخان

گدازان

نوبت حجاب سوزان

وقت دیوارریزان

فصل حدیث و میلادها

اسراها و غزاله ها

چله شکسته ایم

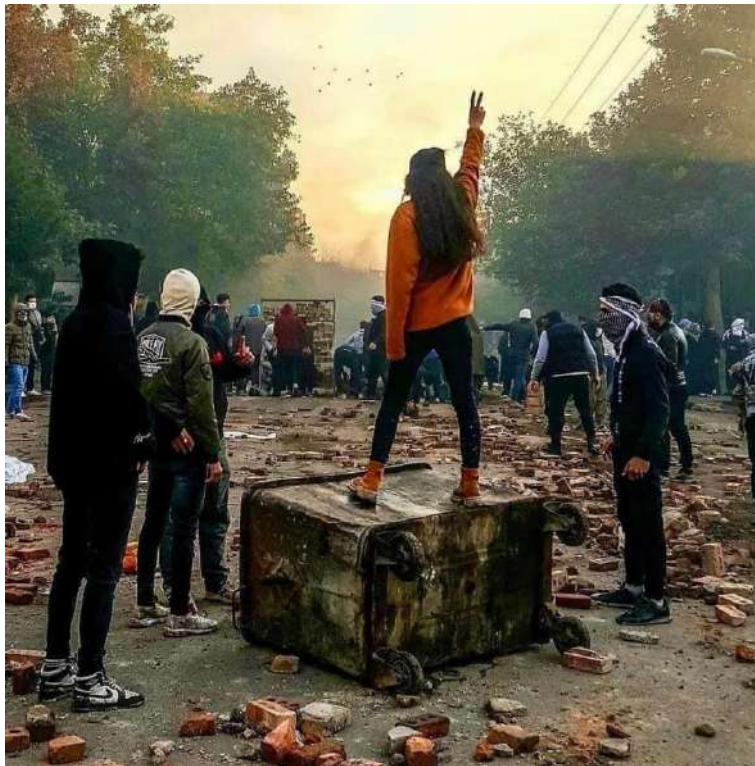
در شهر یور

بهاریه می خوانند

چلچله ها

بر مزار گل های پر

* "من از زمانی که قلب خود را گم کرده است می ترسم" (فروغ فرخزاد)



فریبا صدیقم



و کویر خاک در چشم باران پاشید

قطره خونی از انگشت بریده‌ی ماه روی شب چکید
نیامدی!

جلبک‌های جوان توی آبهای مرده غرق شدند
نیامدی!

دریا روی صدایت را گرفت
و کویر

خاک در چشم باران پاشید

بزرگ شدی

جوراب‌هایت کوتاه

و خیابان از پایت کوتاه‌تر

کجاست تابی که دست‌هایت را دراز کند

و تن آسمان را قلقلک دهد

حالا به جای توپ

خطر سبز می‌کنی؛

به بازی؛

شلاق با پلک‌هایت طناب می‌زند

به بازی؛

چشم‌هایت را قایقی کوچک با خود می‌برد

به بازی؛

پنهان می‌شوی پشت درخت نارنج و پیدایت نمی‌شود

من اما اینجا نشسته‌ام
و نگاه می‌کنم به اقیانوسی که
آشوبش را گریه می‌کند
من اینجا نشسته‌ام
به این تفریق و تکثیر چشم می‌دوزم
و انگشت‌هایم جذام
ناخن‌هایم جذام
و دست‌هایم از مک مکِ جذام، کوتاه

بزرگ شدی

جوراب‌هایت هنوز روی بند پهن بود

و از آن آب می‌چکید

که پوست پنجره از باد مورمور شد

واز پشت عینکت

به بازی

چشم ابرها از گریه ورم کرد

بزرگ شدی

و دهانت که به شکل بوسه باز شده بود

بر لبهای مرگ بسته شد



معصومه ضیائی



بوم خالی

برای نیکا

چه می کنی تو؟

در آن گورستان دورافتاده

چه می کنی تو؟

برگها

بر زمین می ریزند

زیبایی پاییز

تو را کم دارد

در آن گورستان دورافتاده

چه می کنی تو؟

چه می کنی

با رویاهایت

با ترانه‌هایت؟

جهان

بوم سپیدی ست

خالی

خالی از خنده‌هایت

در آن گورستان تاریک

چه می کنی تو؟

*پیکر ربوده شده‌ی نیکا شاکرمی را بی اجازه‌ی مادرش در گورستانی دور از خرم‌آباد به خاک سپردند.

برای مهسا و همه‌ی دختران شجاع ایران

پس از تو

باد که در کوچه‌ها می پیچد

بوی گیسوی تو را می آورد

این را همه‌ی مادران می دانند

این را همه‌ی عاشقان می دانند

و آن‌ها

که دیر یا زود

به راه می افتند

دیگر پسات نمی دهند

حالا سرت به دامن به سینه‌ی من

که خیال کنم

من مادر تو دختر

رُوْلَهَم * هی رُوْلَه!

حالا تو دختر

همه‌ی دنیا مادر

دیگر پسات نمی دهند

پسات نمی دهند دیگر

رُوْلَهَم هی رُوْلَه!

حالا سرت به سینه‌ی دنیا

دنیا مادر

من مادر

رُوْلَهَم هی رُوْلَه!

حالا تو دختر

همه‌ی دنیا مادر

آغوش خیابان صدا

صدا و گیسو رها

نگاه تو به فردا

به دنیا

سارینا اسماعیل‌زاده



آن «اعتراض به جنایت» و «سرکوب زنان» بازنمایی شده است. کلمه‌های این شعر را دختری با خشمی فروخورده در کنار هم چیده که تنها دو ماه از آغاز شانزدهمین سال زندگی‌اش گذشته بود.

سارینا اسماعیل‌زاده یکی دیگر از کودکان کشته‌شده در جریان اعتراض‌ها به مرگ مهسا امینی است. او متولد ۱۱ تیر ۱۳۸۵ بود و هنگام مرگ تنها ۱۶ سال و دو ماه داشت.

خشب‌هاش را پر از ظلم می‌کند؛

با قدم بعدی شرافت را زیر پاهایش گذاشته و محکم‌تر

می‌دوید، رو به راه فرار از انسانیت

گل‌وله را با خشم رو به صورتش می‌کوبد

دخترک را می‌گوییم؛

که وجودش پر از زخم است

اما آیا این زخم‌ها التیام خواهند بخشید؟

می‌چکد

به تلخی می‌چکد؛

مایعی سرخ رنگ با رایحه‌ی رُز

آسمان شهر قرمز شد

چشمان دخترک بسته شد

او الآن هم از درون داغان بود و هم از بیرون؛

هم جسمش، و هم روحش؛

و تمام وجودش

او با خود چه می‌گفت؟

مغزش چه رنگی به خود داشت، که بی‌رحمانه گل‌وله را

پرتاب می‌کرد؟

آیا او به زیستن ادامه خواهد داد؟

او در ادامه چندین گل‌وله را پرتاب خواهد کرد؟

اما اگر تناسخ باشد، بی‌چاره آن جسم!

جسمی که روح در وجودش سبب تعفن شده باشد

اما آیا کسی به شست‌وشوی این حجم از کثافت کمکی

می‌کند؟

کارل ساندبرگ

موومان پاییزی

ترجمه: روشنگر بیگناه

به خاطر زیبایی‌ها گریستم با اینکه می‌دانم

هیچ چیز زیبایی ماندگار نیست

زردی دشتهای گل‌گندم

شالیست بر گردن مسین و آفتاب سوخته‌ی زن،

مادر سال، پذیرنده‌ی بذر

باد از شمال غرب می‌وزد

و زردی پاره می‌شود پر از سوراخ

چیزهای تازه و زیبا می‌رسند

با اولین برف که برباد شمال غربی می‌نشیند

و کهنه‌ها می‌روند

یکیشان هم نمی‌ماند

این شعر را سارینا اسماعیل‌زاده در ۲۹ شهریور، یعنی سومین روز از آغاز اعتراض‌ها به قتل حکومتی ژینا (مهسا) امینی سرود و در کانال تلگرام‌اش به نام «همه جهان من My Whole Universe» منتشر کرد؛ شعری که در

جواد طالعی



به ققنوس ها

سگ هار ولایت از تو می ترسد
 ببین!
 آن گوشه کز کرده است و می لرزد
 تو را تا ریزش دیوار آخر
 گریه خیز اندکی مانده است
 در آغوش امید من نفس نو کن
 ملوس نازنین رزمجو
 ای گریه زیبای ایرانی!

میان قهقهه و بغض
 پرنده بال به دیواره قفس می کوبد.
 او را
 هزار هزاران شب
 با آرزوی پرواز
 و حسرت سپیده گذشته است.
 اکنون که فوج فوج پرستوها
 به خانه بر می گردند،
 دست تو می گشاید
 درهای این قفس را؟
 ۸ اکتبر ۲۰۲۲، کلن

آب از سرم گذشت.
 گذشت؟
 نه نمی دانم
 فریاد هست،
 و تا که هست فریاد
 داد هست و نفس می کشیم .
 پس زنده ایم تا که داد بخواهیم.
 داد مرا تو می ستانی
 در هفت حوض خون.
 از من به بچه های خیابان درود
 که بچه خیابان بودم تا بودم .
 فردا که غول به شیشه برگشت
 رقص مرا می بینی
 در ازدحام خیابان.
 آب از سرم گذشت؟
 نه.
 من زنده ام
 تا دشمن تو بمیرد
 ای بچه خیابان!
 ۱۴۰۱ آبان



به گریه های ایرانی

ملوس نازنین بزمخواه رزمجوی من!

میرزا آقا عسگری (مانی)



رژه سربالایی

پیشکش به روشنگر شجاع، سیاوش لشگری

در راه پیمایی به سوی آینده،

آن همراه، پاهایش را کنار گذاشت

روی گذشته تخم گذاشت

و بجا ماند!

ما همچنان رفتیم و میرویم...

در نیمه راه،

آن رفیق، سرش را کنار گذاشت.

روی آن نشست

در خود شکست

و درجا ماند.

ما همچنان رفتیم و میرویم...

در سینهِکِش کوه

راهنما، چشمانش را کنار گذاشت

مانند قلوه سنگی در ژرفای دره ناپدید شد.

سپستر

این قلوه سنگ را در دیوار قلعه دیوان بکار زدند!

ما همچنان رفتیم و میرویم...

در خَمِ یک صخره

خُنیاگر به تیری از تاریکی درخون تپید.

روشنگر در نوشته هایش ذوب شد

آرش خسته و نومید، کمان به دره پرتاب کرد

جان به دست و شتابان به مبداء بازگشت.

اکنون، از نگهبانانِ قلعه دیوان است!

ما همچنان پیش رفتیم و میرویم...

در کمرکشِ قله آن شاعر شورشی

شعرش را چون مجسمهای تهی به سنگ کوبید.

بازگشت.

اکنون در تالار قلعه برای دیو اعظم ستایشسرود میخواند.

ما همچنان رفتیم و میرویم...

کمی مانده به قله

پیشاهنگ، پرچم را پاره پاره در باد پراکند،

کوله بارش را به ترس کوبید،

و نعره زنان، خود را به دره افکند.

بعدها نامش را در سوگسرودها خواندیم.

ما همچنان میرویم...

و میدانیم،

آینده قللهای ست که باید همیشه به سویش رفت

اما هرگز نمی توان فتحاش کرد.

ما همچنان میرویم...

گام به گام و نسل به نسل و سده به سده.

به دامنه که مینگریم، میبینیم

چقدر از گذشته دور شدهایم

چقدر به آینده نزدیکتر...

در گذرگاه

پیامبران، یک به یک غروب کردند

تنها مهر بر نیمچهره جهان میتابید.

اکنون:

پاهایی نیرومندتر

چشمانی بیناتر

اندیشه ای روشن تر

کمانی کشیده تر

سرودی رساتر

شعری رسیده تر

و پرچمی بلندتر داریم.

و قلعه دیوان

در فرسایشی پیوسته

نیمه ویرانههای شده

که از این بالا

به سختی به دیده میآید!

۵ دسامبر ۲۰۱۴

سه شعر از علی عبداللہی



بیرون کشاندند
دستبند به ساعدشان زدند
بعد دیوان را
سوختند - در تنورخانه‌های شیراز -
سیس بر برگهای رنگارنگ
پاکوفتند گولوار و ملنگ
درختان را تکاندند
خنده‌ساز و غافل
چنان که نه انگاری
بهار بوده و هست
دم زمستانی و
اوهام زمهریرشان را
یکسر، به صورت خودشان
تف خواهد کرد.

۳. همین ما

همین گلایول و مریم
همین بنفشه و نرگس
همین چمن گل و لادن
همین که خار چشم تاریکی
به خرمن موها
همین شادی پراکنان بی دریغ
همین تو همین من
گلوی تباہی را گرفته دو دستی
سیاهی لجوج را
می تارانییم سرانجام.

۱. باد حرام

باد برمی‌خیزد
از روی ریجه
از کف کوچه
وقت و بی‌وقت
به خیابان می‌رود
دامن‌پوش و
غیرت‌سوز
چرا نباید
پاسبانها
کلافه باشند؟

۲. شیراز امروز (۲)

مزورانه،
نه پادشاه فصلها،
که پیران گمراه،
با لباده‌های ازرق
با نعلینهای خون‌خیس و
ارواح چرک‌مرد
تک تک رندان را
از سطر سطر غزلها

رضا فرمند



زنان آزاده‌ی ایران

این دختران با موهاشان همیشه به خال می‌زنند
این دختران با موهاشان جادو می‌کنند
گاه، آن را چون پرچمی از تن‌اشان برمی‌افرازند
و گاه، آن را در خیابان‌ها قیچی می‌کنند
و فریادها را آزاد می‌کنند
*

این دختران
در جهان حقیقی و مجازی به هم پیوسته‌اند
و موهای هشیارشان را در راه آزادی
خواهرانه به هم بسته‌اند
*

این دختران
با خدای مشترک انسان، زن
با زبان مشترک انسان، زندگی
و با عشقِ مشترک انسان، آزادی
با جهانیان سخن می‌گویند
*

این دختران از آزادی سرشارند
این دختران از فریادها سرشارند
این دختران از شگفتی‌ها سرشارند
*

این دختران، الماس معنای زن را
به چشم خدایان می‌تابانند و می‌خندند
این دختران دیوانه‌اند
*

این دختران، دیوانه‌ی زیستن‌اند:
می‌گویند و می‌خندند و می‌رقصند
این دختران دریادل، برای بودن‌اشان، نبرد می‌کنند
این دختران نمی‌میرند
یادِ آرزوهاشان، یاد جوانی‌اشان
ناگهان به جان، موج می‌اندازد

این دختران نمی‌میرند
این دختران از خون‌اشان برمی‌خیزند
و با نبض خیابان و با سرودهای آزادی درمی‌آمیزند

دختران آزاده

بساطِ بربریت را در ایران‌زمین
به هم زده‌اند
*

این دختران سودایی‌اند
و برای آزادی به گونه‌ای دیگر کمر بسته‌اند:
مُشت‌های نازک‌اشان پُر از توفان است
و خشمِ آگاه‌اشان پُر از رُستم
*

این دختران سودایی‌اند
چشم در چشم مرگ

در فراسوی خطِ قرمزها
پای می‌کوبند، دست می‌افشانند
از ماشین پلیس بالا می‌روند
باتوم‌ها را محاصره می‌کنند
و در چشم دشمنان
با حجاب‌هاشان آتش می‌افروزند
*

این زنان آبستن آزادی‌اند

این زنان، آبستن فردای‌اند

این زنان، آبستن دانایی‌اند
*

این دختران، کتاب قدیمی دین را
هر جور که خواستند می‌خوانند
و آیه‌هایش را هر جور که خواستند معنا می‌کنند

این دختران نمی‌خواهند

پروانه‌ای حتا

بی‌اجازه روی موی‌اشان بنشینند
*

بر برهنگیِ تنی که تنِ برهنه را می‌جوید
تاریکی می‌پاشند
و از همه‌ی صداها
تنها صدای "خیابان" به کابوس‌شان راه می‌یابد.



از مجموعه خانه اثر بهروز حشمت

محمود فلکی



دیکتاتورها

در همسایگیِ همه‌ی سایه‌ها
از اتاقِ من و تو آفتاب می‌بلعند
برای رؤیا گور می‌کنند
و پُر می‌کنند از شن
نامی را که بوی نان تازه می‌دهد.



از غم
قامتی می‌سازند
برای کوتوله‌های فهم
و از ترس
جامه‌یی می‌بافند
برای پوشاندنِ زخم.

با دست‌های خون‌آشنا
حرکتِ هوا را
یک ساعت به تأخیر می‌اندازند

زمین را
یک ثانیه پشت تاریکی هُل می‌دهند
و در واژه‌یی که از درخت بالا برود
یا سراغ تابستان را از پستان بگیرد
قیچی می‌کارند
به سوی اسب‌هایی که خیال می‌کنند بال دارند
شلیک می‌کنند

زیبا کرباسی



نامه های خصوصی ی بهادر درانی و آهو حسانی

۳۶۷

۳۶ تیردال

یا پسوند دختر مادر همسر و از این قبیل
وطن زن است بهادر
نگهش دار

شبیه به آه ۱۶

برای ترکاندن آزادی
در دنیای تو خالی تان
دقیقن
چند نخ فوتک هوا لازم دارد
بادکنک هاتان

یاد نامه

۱

سیزده ساله بودم

درست پیش از آغاز هجرت مان از ایران

در یکی از واپسین تابستان ها تجربه ای تلخ داشته ام که
این روزها بر حسب شرایط و اتفاق های منحوس از قبیل
فشار و سانسور به شکل های موزیانه یاد آن بعد از ظهر
داغ توچال افتادم

من به دلیل جدایی ی مادر پدرم در کودکی و اعدام پدر
خواهرهایم یعنی همسر دوم مادرم و کوچ او از تبریز به
تهران تنها تعطیلات عید و تابستان می توانستم مادر و
خواهرهایم را ببینم

مادرم کوه نورد بود

چندین روز هفته ساعت پنج صبح باید خود را به توچال
می رساند

پنجشنبه و جمعه ها ما را نیز به همراه پرستار مان فاطمی
که با ما زندگی می کرد با خویش به توچال می برد

فاطمی و خواهرانم که کوچک ترند پایین می نشستند من
هم پای مادرم تا قسمت پنجم که آخر کوه بود می رفتم

که بی نیاز نیاز دوست دارد
شمس تبریزی

پیراهنی را که دیوار بر تن کرده
نقش پرده ای کشیده است
قرار بر این که
پرده از روی خویش پرده بردارد
معجزه این است
و این را

بر لبه ی قاب دیدم

آن خط ناخوان بال یاکریم

نخی به تازه گی ی خوانشم افزود و
فبها زد

جرینگ جرینگ

صدای سکه های طلا بلند شد

قاپ بازار را دزدید

صورت مان از لطافت هوا نم برداشت

خانه ها شکل خالص شادی شدند

خیابان ها آواز خواندند

رقصیدند

جشن

مهربانی ی زن است امروز

بی هیچ تکلیف

قلبم با شتاب می زد صورتم می گداخت لب هایم مثل
تربچه سرخ می شد

آن روز نا گهان در میان راه خواهران زینب ریختند

گمان می کنم در گوشم سیم واکمن بود و دقیقن نمی
شنیدم چه می گویند

دو تن از آن ها طرف من آمدند مادرم گفت او بچه ست
ولش کنید

گفتند کجایش بچه ست قدش از ما بلندتر است آرایش
غلیظ دارد

مادرم قسم می خورد آرایش ندارم

پنبه و آب در آوردند

زنک با عقده ی عجیبی گونه ها و لب هایم را پاک می
کرد و هی با تعجب پنبه ی سفید را نگاه می کرد آنقدر
صورتم را سابید کم مانده بود خون بیاید

من گریه ام گرفت

مادرم گفت خواهر ول کن بچه مو کبود کردی صورتش را

دیدند خیط شده اند

آن یکی گفت زیر ابروهایم را برداشته

مادرم گفت ابروهای او را خدا برداشته خواهر طبیعتن
همین حالت است

هی دست زدند و دقت کردند و آن یکی شروع کرد و ن
یکاد خواندن و فوت کردن به صورتم

دیگری هم برگشت نگین های کوچک پای شلوارم را که
مادرم دوخته بود یکی یکی با زحمت کند

این روزها دقیقن زیر فشار سانسور که نه تنها چنگ بر
شعر دلاورم انداخته

بلکه به طبیعت چهره ام نیز رحم نمی کند
دقیقن حس همان روز گلویم را می فشارد

این ظلم از کجا آب می خورد

گیرم عشق و زیبایی گاه بتواند لایه ی حسادت ها و عقده
های شخصی را مغموم کند

اما تا کی

تا کجا

گیرم شعر چنان جنمی نشان دهد که جرات ظالم را به
تتمه بندازد

اما سرچشمه ی این ظلم از چیست

چراست

تا کی

چرا شعرهای من پیش از آن که در مجموعه ای کتاب
شوند سر از دفتر خانم یا آقای فلان دست ساز حکومتی ی
جهان دیوث در می آورد

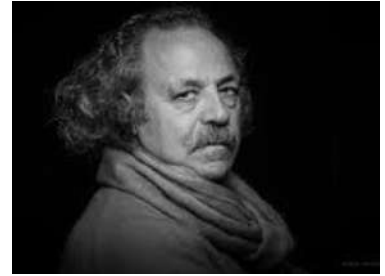
چرا وقتی می خواهم جلد اول شعررمان نامه ام را منتشر
کنم

فلان ناشر به من می گوید قیمت یک جلد آن باید ۳۸
دلار باشد و من باید خودم کتاب خودم را که سال ها
پایش جان کنده ام خریداری کنم چرا

این شکل تازه ی سانسور را در تبعید برای نغله کردن و
ربودن فکرهای بکر و کلمه های تهمتن چه کسانی برپا
ساخته اند

چرا این ظلم را برمی تابیم

علی کامرانی



تبعیدنامه (شعر-ترانه)

فاصله بین ما نبود فاصله هارو ساختیم
 مسافر و جاده شدیم که هجرت رو شناختیم
 هرکسی با یه کوله بار بارنگ و روی باخته
 راهی هر کجا که شد بسوی ناشناخته
 هجرت همیشه بد نبود این بار چه تلخ و سخته
 به ذهن خشک یک کویر به غربت درخته
 یه روز به فکر خونه و یه روز تو فکر هجرت
 تن به حادثه می سپریم بدون عشق و نفرت
 هجرت هوای عاشقه پراز هوای تازه
 به پشت سر که رو کنی یه شهره پر جنازه
 هجرت همیشه بد نبود...
 باغ شکنجه شد برات بهشت لخت تبعید
 نه شب نوازش یه ماه نه روز هجوم خورشید
 سایه همیشگی ست برات سایه ی سرد غربت
 نه از غریبه حرمتی نه از تو بر تو حرمت
 هجرت همیشه بد نبود...
 از ترس غرق شدن تو شب به گرگ و میش رسیدیم
 فکر دوباره رفتنیم به خواب این امیدیم
 یه روز که دیر یا زود باشه دوباره بر می گردیم
 به کوچه ها نشون می دیم هنوز اهل نبردیم
 هجرت همیشه بد نبود...
 سوختن خنده و سرود عادت روز و ماهه
 چه ساده خونگی می شیم هر جا یه سر پناهه
 فاصله بین ما نبود فاصله هارو ساختیم
 مسافر و جاده شدیم که غربت رو شناختیم
 هجرت همیشه بد نبود...

1986.6.1

نه به دیکتاتور (شعر-ترانه)

برروی آهنگ (آنها به ما بی توجهند) از مایکل جکسون

They don't care about us

می گیم نه به دیکتاتور
 می گیم نه به دیکتاتور ما
 می گیم نه به دیکتاتور
 می گیم نه به دیکتاتور ها
 مثل کوهیم، آره انبوهیم / شاد شاد و ضد اندوهیم
 ما می رقصیم روی گور غم / ما می خندیم مثل هر آدم
 از ایرانی رنگ و وارنگیم / با هر لهجه از یه فرهنگیم
 می جنگیم با هرچه زیباکش / پیروز می شیم با خیالی خوش
 می گیم نه به دیکتاتور
 می گیم نه به دیکتاتور ما
 می گیم نه به دیکتاتور
 می گیم نه به دیکتاتور ها
 بسیجی و پلیس و پاسدار / پاتو از رو گلومون وردار
 کلاشتو بذار زمین و / یه نونهال تو باغچه بکار
 تو بچه ی همین محلی / اینجا یکی مثل منی تو
 اگر که تو همراه ما شی / کسی نمی گه دشمنی تو
 می گیم نه به دیکتاتور
 می گیم نه به دیکتاتور ما
 می گیم نه به دیکتاتور
 می گیم نه به دیکتاتور ها
 دختر، پسر زیبا ی زیبا / دستا خالی اما و اما
 موها رها تو خیابونا / باور داریم که پیروزیم ما
 در دبستان توی دانشگاه / دوراز تقدیر همگی آگاه
 با هر سختی بی گریه و آه / آزادگی س در پایان راه
 می گیم نه به دیکتاتور
 می گیم نه به دیکتاتور ما
 می گیم نه به دیکتاتور
 می گیم نه به دیکتاتور ها
 نسل Z ایم سخن روزیم / بر تاریکی باهم پیروزیم
 از دید تو خسیم و خاشاک / می تازیم بر سلطه ی ضحاک
 تنها نیستیم توی این دنیا / جهان با ماست واسه آزادی
 می سازیم ما وطنمونو / یک ایرانی پراز آبادی
 می گیم نه به دیکتاتور

می گیم نه به دیکتاتور ما

می گیم نه به دیکتاتور

می گیم نه به دیکتاتور ها

بسیجی و پلیس و پاسدار / پاتواز رو گلومون وردار

کلاشتو بذار زمین و / یه نونهال تو باغچه بکار

تو بچه ی همین محلی / اینجا یکی مثل منی تو

اگر که تو همراه ما شی / کسی نمی گه دشمنی تو

۲۰.۱۱.۲۰۲۲



امیر کراب



زندگی بخش *

برای مهسا امینی (ژینا)

مهساجان:

امروز؛ بی رنگم

رنگهای زندگی برایم در هم تداخل کرده است!
جهانی که رویاهایم در آن شکل عوض می کردند
در پریشانی خوابهایم گم شده است
برایم واژه ها له شده اند
دیگر خودها را باور ندارم
شرم و حیا آب رفته است
و هر روز ماتم و عزا روی سرمان هوار می شود!

مهساجان:

در کم سالی یادهایت

و در خوابهای تردت

زندگی را ناباورانه با دلهره

از چهار راههای وحشت و ترس طی می کردی

نگاه زندگی بخش ت، طراوت و تازگی را صید می کرد

در نگاه زندگی بخش

هر دم شعله اش کران تا کران بالا می رفت

ناگهان زمان برایت توقف کرد!

یک شعله را خاموش کردند، زندگی به فغان آمد!

اما؛ کهکشانی از رویا و امید و سرزندگی در راهند

تا طلوع رسیدن انگور راهی نیست

بزرگی نامت حیات بخش و مقامش شگرف است

و مرگ جهل و تاریکی مدتهاست

بانگش به صدا در آمده است

و نگاهت در ما تکثیر می شوند

و همه مهسا هستیم!

مهسا جان:

بزودی ، دادخواهی علیه تاریک اندیشان

در دادگاهی به بزرگی ایران برپا می شود

و رهایی لباس زندگی خواهد پوشید

و تاریک دلان قرون و اعصار دفن خواهند شد

و مهسا ها تکثیر خواهند شد

و هر ایرانی یک مهسا خواهد بود!

مهسا جان:

امروز تماما بی رنگم

و رنگهای زندگی برایم سیاهند

و امروز روی زندگی با خط سیاه می نویسم:

کاشکی شرم و حیا نمرده بود

مهساجان؛ دلتنگ توایم

کاشکی زندگی طور دیگری بود

کاشکی انسانیت به ابتدال کشیده نشده بود

امروز ، با رنگ سیاه مشق می کنم!

در رویاهایم، کم سالی یادها تکثیر می شوند

و نبودنت ، درد و رنجی ست که با ما زندگی می کند!

شانزدهم سپتامبر دو هزار و بیست و دو

* معنی اسم کردی مهسا، ژینا یعنی زندگی بخش

زنده باد مهسا، بهترین عروس دنیا، که جاودانگی را تعریف

کرد!

چهل بار، نه، چهل هزار بار!

زن زندگی آزادی!

مهسا:

چهل بار نه چهل هزار بار، نامت را صدا زدیم

روی قله های زندگی

برای زیبایی و جوانی که دیده شوند
برای برادری و عدالت و آزادی.

نابترین و بهترین کتاب جهان
در حال نوشتن در فضای ذهن
مردمی ست که درس دوست داشتن را
آموخته اند و سرشارند از حس بودن
و این آغازی ست برای ترکیدن بمبی ست
که من و تو را می کند
عشق را دوباره تعریف می کند
تا بتوانیم دوباره پذیرای هم باشیم!

در جهانی که همه خوابند و گنگ!
تا ما را ببینند و ما درس یکی شدن را
تمرین و قرارمان فردای روشن و بی منیتی ست
در وعده گاهی که میدان آزادی ست
تا بهترین کتابمان را تحریر کنیم!
و برای جهان خواب‌آلود بخوانیم؟!
پانزدهم اکتبر دو هزار و بیست و دو

روی برج فرشته آزادی
آنجا که دوست داشتن آغاز زندگی ست
پرنده ای ست که نغمه آزادی می خواند
چشمانش زندگی بخش ست
و بهترین لباسش را پوشیده، تا در اندک زمانی
رقص زندگی را تمرین کند
عاشقانه، به جهان می نگرد
روی قله های زندگی، زیبایی جهان گستر می شود
روزی که دیر نیست، ما را دعوت می کند
در ضیافتی انسانی، ایران خانوم را عروس کند
و تمام جهان نام مهسا را صدا بزنند
جاودانگی نام مقدسی است که
با نامت شروع می شود!
و آزادی ایران روز عروسی مهساست
در برابرتان کلاه از سر بر می داریم
و به انسانیت و عشق و آزادی سلام می دهیم!
بیست و ششم اکتبر دو هزار و بیست و دو

بهترین کتاب دنیا

برای جوانانی که از جان مایه می گذارند تا گریه ملوسمان دوباره بیدار
شود!



بعضی کتاب‌ها به رشته تحریر در نمی آیند
در ذهن افراد شکل می گیرند
قوام و گسترش می یابند
و مانند بمب صدا می کنند!
نه؛ بمب برای خرابکاری و نابودی
در هیروشیما یا ناکازاکی!...
بلکه برای یکی شدن برای زندگی
برای رنگین کمان عشق
برای دیدن دوباره پر پروانه
برای گریه ملوسمان که بیدار شود
متولد شدن نوزادی که گرسنه نباشد
برای اینکه دوباره رویایمان را ندزدند

رضا مقصدی



سخنسرای صمیمیِ باغ ما، «ژینا!»

...

تمام هستی سرسبزِ عاشقانه‌ی من
تورا صدا زده است.

ومثل زمزمه‌ی جویبارِ تابستان
ستاره باران‌ست.

آی ... «ژینا»! آی ... مهسا!

سخن، زعاطفه‌های قشنگ باید گفت.
سخن، زیبایی.

که آفتاب درخشانِ جانِ زنده‌ی ماست.

ستاره‌ها به تماشای عشق آمده‌اند

وباغ‌های انار

بهارِ تازه‌تری را سلام می‌گویند.

تو از کدام طرف آمدی به خانه‌ی من؟

که شور شعرِ زنانِ زمانه‌ام با توست.

سخنسرای صمیمیِ باغ ما، «ژینا!»

من از تغزلِ مانای مردم گیلیم.

من از ترانه‌ی تابانِ جانِ گردستان.

تمام هستی سرسبزِ عاشقانه‌ی من

تورا صدا زده است.

ومثل زمزمه‌ی جویبارِ تابستان

ستاره باران‌ست.

به رنگ اسمِ خودت هستی

به رنگ زندگی وُ زن

به رنگ زیبایی

که همنشینِ سلام وُ کلامِ آزادی‌ست.

تو نیستی که ببینی

چه آتشی به دل عاشقانِ آب زدی.

جهان، به جانِ جوانت پیام تازه، نوشت.

ونام تو به سرودِ سپیده‌ها پیوست.

تو نیستی که ببینی.



نیکا!

دریا برای خنده‌ی تو آه... می‌کشد.

یک دختر از تبارِ ترانه .

یک دختر از سرودِ ستاره.

از کوچه باغهای بهاره –

مارا صدا زده ست.

تا از زلالِ آینه وُ آبِ ها شویم.

وقتی که عاشقانه ترین حرف‌های ما

از شورِ شاعرانه گذر می‌کند هنوز

باید به شادمانیِ شب‌های بیقرار –

بر بستر سپیده وُ شبنم، رها شویم.

ما آمدیم

دوست بداریم .

ما آمدیم با طپشِ جانِ عاشقان

تا از دلِ حماسه، غزلها برآوریم.

در روزگارِ آینه وُ سنگ

چیزی که مهربان وُ قشنگ ست

آغوشِ آرزوی درخشانِ باغ ماست .

نیکا! دخترم!

در این شبِ بلند

این چشم‌های توست که شعرِ چراغ ماست.

زیباست نام تو

پیکِ زمانه گشت، سرانجامِ جام تو.

شورِ شکفته ات

مارا به سوی زمزمه‌ی ماه می‌کشد.

نیکا!

دریا برای خنده‌ی تو آه... می‌کشد.

آی ... «ژینا»! آی ... مهسا!

فرشته مولوی



ترانه‌ی ندای ما

رو، رو، ای یار من
 دو، دو، همراه من
 کف بزن، کف بزن، ای یار من، همراه من
 بانگ نه، بانگ نه، فریاد من
 ندا، ندا، ندا
 آه! ای نازنین ندا، نگاهم نکن
 ویرانم

 نازک آراست تنت
 گل به گل روی مهات
 سر برهنه، مو رها
 لب بسته، چشم باز
 ندا، ندا، ندا
 آه! ای نازنین ندا، نگاهم نکن
 ویرانم

 آسفالت داغ، آسفالت سخت، خیابان خون
 آسمان کور، آسمان کر، بارگاه جنون
 ندا، ندا، ندا
 آه! ای نازنین ندا، نگاهم نکن
 ویرانم

 موتور، موتور، موتور
 تاپ تاپ دلت

باتوم، باتوم، باتوم
 تاپ تاپ دلت
 پوتین، پوتین، پوتین
 تاپ تاپ دلت
 تق، تق، تق، تق، تق، تق تیر
 ای وای دلم
 تاپ، کو تاپ دلت؟
 ندا، ندا، ندا
 آه! ای نازنین ندا، نگاهم نکن

ویرانم

آسفالت داغ، آسفالت سخت، خیابان خون
 آسمان کور، آسمان کر، بارگاه جنون
 ندا، ندا، ندا
 آه! ای نازنین ندا، نگاهم نکن

ویرانم

نازک آراست تنت
 گل به گل روی مهات
 سر برهنه، مو رها
 لب بسته، چشم باز
 ندا، ندا، ندا
 آه! ای نازنین ندا، نگاهم نکن
 ویرانم، ویران، ویران
 ایرانم.

رو، رو، ای یار من
 دو، دو، دو، همراه من
 کف بزن، کف بزن، ای یار من، همراه من
 بانگ نه، بانگ نه، فریاد من
 ندا، ندا، ندا
 آه! ای نازنین ندا، نگاهم نکن
 صدایم کن
 ایرانم.

خرداد ۸۸

ژینا

ایران ز مهر سَرُوش
از بند دَد رها شد

زن، زندگی، آزادی
ژن، ژیان، آزادی

مهر ۱۴۰۱

سرود آزادی

خسته از ستم، در خروش خشم
رود روان، دریای غران
آزادی ما در پی توایم.

بردمیده از شور زندگی
رویای روییدن، شکفتگی
به راه رهایی ما رهرو توایم.

رو عیان، مو رها، تن امان از آزار
خنده‌زن، ترانه‌خوان با یاران
آزادی، ما زنان آزادیم.

مهر ۱۴۰۱

ژینا، شقایق سقز، غریب می‌شکند
به خنج گلو، آبله‌ی پوست، درد استخوان
تن‌زخم زن، خون‌چکه، در گور می‌رود
از خاک‌وخون دشت پر از تاشِ سرخ داغ می‌شود.

ژینا، شقایق سقز، که بی‌نهیب می‌شکند
دریا غریو می‌کشد
بیابان بانگ می‌زند
تا دخترانِ سرکش گیسِ بریده‌شان را به باد بسپارند.

ژینا، شقایق سقز، اما چه پُرشکیب می‌گذرد
از کناره‌های سرد کوه‌سنگ‌های کردستان
تا سبلان و سیستان و
به خراسان و خوزستان

ژینا می‌شکند
ژینا می‌گذرد
ژینا، مویش رها، به راه رهایی، سبکبال می‌پرد
ژینا، شقایق سقز، غریب می‌شکند.

مهر ۱۴۰۱

سرود جان

مهر آمد، مهسا آمد
ایران به فریاد آمد
زن، زندگی، آزادی

سوغ سیاوشان را
سقز سرود جان کرد
ژن، ژیان، آزادی

پاییز خون جگر شد
ژینا ز خاک برشد



شکوه میرزادگی



شکوه میرزادگی

دوم اکتبر ۲۰۲۲

همان حوا

خیابانی نیست دیگر در سرزمینم
که جای پای زنان بر آن حک نشده باشد
دیواری نیست
که نام زیباترین دختران بر آن نباشد

آی دخترکانم از کجا آمده اید
که به زنان زمین نمی مانید
و عطر آزادی و خاک را با هم دارید

آیا شما همان «حوا»یی نیستید
که آسمان را به عشق زمین رها کرد؟

شکوه میرزادگی

اکتبر ۲۰۲۲



زنجیرهای این همه گیسو

ای قاتلین زیبایی
ای پاسداران شب
چگونه صدای قدم های خورشید را
نمی شنوید؟

چشمانتان کجاست؟

چگونه نمی بینید
رویدن صدها هزار جوانه را
بر سنگفرش خیابان ها

چگونه نمی بینید
تکرار مداوم مهسا، امین، نیکا و پدram و حدیث را

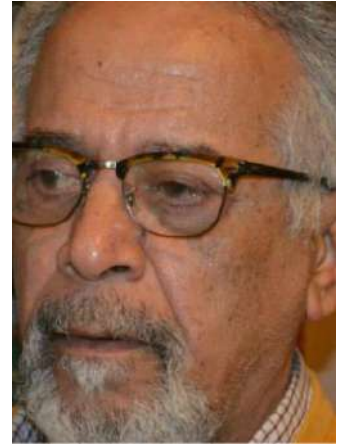
هشدار! ای قاتلین زیبایی
شب دوباره نمی آید
خیل ستارگان همه

حجاب ز سر بر گرفتند

بود و نبودتان دیگر مساله نیست
تمام شده اید

زنجیرهای این همه گیسو
از دست های شرارت شما باز نخواهد شد

سیاوش میرزاده



برای ... خیابان

بر سرِ ما بختکی از وحشت و مرگ و
 فرودِ ناپهنگامِ سیاهی،
 از کمینگاهِ تباهی هاست؛
 بال گسترده به هر جا که نشانِ زندگی دارد
 خاک پاشیده به چشمِ هر که،
 می بیند
 قفل بسته بر دهانِ هر که،
 می گوید
 سد نهاده پیش پای هر که،
 می پوید
 بر فرازِ خاکِ گورستانی ما
 جشن‌های مرگ می‌گیرد
 راه بر شادی و شوق و شور
 می بندد
 ترس و درد و رنج می‌آرد
 چوبه‌های دار می‌کارد
 سرخوش از پیروزی‌اش سرمست
 می خندد.
 ما همه پیرانِ فرسوده، نشستہ در خمودی‌های جانفرسا
 های... می نالیم و می گرییم و می موییم
 وای... خاموشیم؛
 در آوارِ بهتِ روزهای تنگ و نار و
 خالی از امید و خوشباشی.

باز امیدی فراروید و خشمی شعله افکن شد
 در فضایی از حضورِ دحشتِ دیجور و آوارِ پلشتی‌ها
 خیل انبوهی جوان و نوجوان، عاشق‌ترین خوبان
 پیشتازانِ گذار از لحظه‌های ظلمتِ خاموشی و بیداد
 در میانِ رزمگاهی تنگ و چنگاچنگ و بارِ سوز،
 کوه مانند و ستر و سخت و شیراوژن،
 یکصدا و یکدل و همسو و توفانبار
 بر سرِ این دیوخواهی آمده از قعرِ تاریکی و تاریخِ تباهی‌ها
 به فریادی رسا و سهم می‌گویند:
 «ای چو ققنوسان، خجسته‌زاد!
 از میانِ خون و خاکستر،
 هر زمان، زایان و زاینده!
 تا نفیرِ نعره‌تان
 گوشِ فلک را کر نگرداند
 تا لهیبِ شعله‌های خشمِ تان،
 بر تاق‌های ساخته بر بامِ هیچستانِ او
 آتش
 نرویند؛
 و صفیرِ تیرها تان
 پرده‌های خوابِ او را
 تا نلرزاند
 آزمون‌ها گفته اند و باز می‌گویند
 همچنان این بختکِ شوم و
 پلشت و زشت و ناهنجار،
 پابرجای می‌ماند.»
 این زمان اما،
 فروزانِ امیدی تازه، سر برمی‌کشد از یأس‌های من
 بارِ دیگر رخسه‌های آرزو از تنگناهای وجودم
 آتش افروز و خروشان و دمان، فریاد می‌دارد:
 «ای پریشانگوی مسکین پرده دیگر کن»*
 صحنه گردانِ خیابان، این زمانِ گردآفریدان اند
 که تازی از برون افتادنِ انبوه گیسوشان
 ترازِ نظمِ بی بنیادِ دیوان را به یک خُردک جرقه
 در تَف آتش فشانش، برمی‌اندازد
 بندِ موها برگشاده؛
 این مباد! آن باد!

گویان اند

زهره را در زخمه های چنگ و ساز های کوکِ خود دارند
بر چکادِ باد، نغمه-خُنیاهاى دیگرگونه می سازند
می زایند و

می رقصند و

می رزمند و

می خوانند:

« دیوخوی بدسگال

امسال

در ژرفای شورانگیز «زیرافکند» ماهوری

« ژن ژبان آزادی»، آزادی

سرنگون، تن در مفاک خاک

خواهد برد.»

تا نسیمی می وزد از سمت گیسو های افشان رها در باد

جان افروز و هستی زا؛

های ای ژینای زیبا، ای ختن-آهو، غزاله

ای سدیس، آتشفشان کوه تفتان، ای سارینای خُنیاگر

ای حدیث، ای خیل بسیارانِ دیگر

این تتمه توشِ تن

در من

به پیرانه-سری

ارزانی

رزم شمایان باد!

بازنویسی مهر ماه سال ۲۰۲۲ برلین

*- مصرعی از یکی از شعرهای اخوان



شهرام کریمی



شهرام کریمی

مودب میرعلایی



عینِ قرن‌ها پیش کسی پیدا شد
تا به آسمان دستور بدهد
باران ببارد
و این همه خون از زمینِ خدا شسته شود
زمینی که چشم‌های خدایش
سال‌ها است خسته است
به همین خاطر آن‌ها را می‌بندد
و دریچه‌ای هم که با آن نگاه می‌کند
مدام تنگ‌تر شده است.

مودب میرعلایی

۱۲ آبان ۱۴۰۱



حمید پوربهرامی



چند کار از نانام



زن+ دگی. دگی چیزی بوده مثل زده گی. در واقع زندگی، زن زده گی بوده. یعنی برو حمام تا بفهمی که آب قطع است و تلفن کن تا بفهمی که خط و جیغ بکش تا بفهمی که خودت!

۴.

به زن که نگاه می کنی می فهمی که شعر یک چیز مصنوعی ست.



۱.

فارسی زبان خط خوردگی هاست
زبان دختری که به زور لختش کرده اند

ساده است نوشتن به این زبان

و سخت

۲.

نوشتن در کنار من نشست
و جوهر نوشید
آنقدر تا سیاهبودش سیاهپوش شد

آنگاه برخاست، به وطن رفت
و در قبر خود، بر آخرین سپیدی بازمانده از کفن،
نوشت:

زن.

چهل میلیون.

۳.

مجید نفیسی



روسری‌ها مان را برمی‌داریم

روسری‌ها مان را برمی‌داریم
تا با آن برایت
کفنی بدوزیم.
نه! از دستارت
طناب داری نخواهیم بافت.
تو سالهاست
که مرده‌ای.
می‌گوئیم: زن
می‌گوئیم: زندگی
می‌گوئیم: آزادی
و با سومین بانگ
خدای مرده‌مان
فرومی‌ریزد.

بیستم اکتبر دوهزار و بیست و دو

عمامه

ای دستار!
چه کسی ترا
بر سر او گذاشت؟

یک تکه پارچه
بیش نیستی
و با این همه، او
ولایت خود را
در تو می‌بیند.

من ترا

از سر او برخوادم داشت

و به مادران داغدار خواهم داد
تا اشگهایشان را پاک کنند.

نهم دسامبر دوهزار و سیصد و ده

روزی که چادر زوری نیست

به یاد مهسا امینی قربانی اخیر حجاب اجباری در ایران
روزی خواهد آمد که خواهرانم
دیگر به زور چادر به سر نکنند.
بگذار آن روز به تابستان افتد
تا با هم به باغ رویم.
چادر اول را چون بقچه‌ای می‌بندیم
تا با آن بارها مان را ببریم.
چادر دوم را چون فرشی می‌گستریم
تا روی آن بنشینیم.
چادر سوم را چون سفره‌ای پهن می‌کنیم
تا گرد آن غذا بخوریم.
آنگاه من بالای درخت توت می‌روم
و چهار خواهرم با سر باز
چار گوشه‌ی چادر چهارم را می‌گیرند
تا برایشان توت بتکانم.
آن روز، توت خوردن چه مزه دارد
روزی که خواهرانم دیگر
از هیچ کس رو نمی‌گیرند
و چادرها به یخدانها باز می‌گردند
تا چون آیندگان از این رسم بپرسند
تنها پارچه‌های نفتالین‌زده را بیابند.

بیست و دوم مه دوهزار و بیست و یک

اسماعیل نوری علا



یادداشت های مهر ۱۴۰۱

۱ مهر ۱۴۰۱

مهسا! خزان، نیامده، خشکید
در ریشه های هر درخت سرافکننده
در برکه های حافظهء مسموم
در عجز بی تعارف مردان
و بی خروشی صدها زن تماشاگر.

مهسا!

عروس کوچک اندوهبار شهر
نازک تر از طراوت شهرپور
زیباتر از شب تابستان
بنگر که ما به نابودی
تن داده ایم
زیرا که دیرسالی ست
اعضاء یک تن واحد نمی شویم
تک مانده ایم هر یک
در انزوای خامشی پر هراس
و جز نجات مبتذل خویش
چیزی در آرزو نداریم.

مهسا! عروس پاک سیه پوش
رخت عزای خود را
در ساعت کدام نحسی
تن کردی؟

۲ مهر ۱۴۰۱

هرگز اشعه ای جز مهر
در لابلای موی شما نیست
آن را برای کشتن خورشید مهر
با روسری، که مظهر تاریکی است
خاموش می کنند.

اما

آتش همیشه مظهر پاکی است
آتش برای گند زدائی است
آتش به سینهء حافظ
خورشید آسمان تفکر
آتش به روسری دختران شهر
میعداد روز روشن آزادی ست.

اینک طلوع گیسوی مهسا
اینک طنابی از رؤیا
کز برج آرزو بزمین می رسد
و شهر را
با جعد پر شکن خویش
از هر چه مظهر ناپاکی
می روبد

آی...

این جشن آتش است
این جشن روسری است که می سوزد
این جشن لایروبی تاریخ است.

۳ مهر ۱۴۰۱

بر بلندای جعبه های خاموش ارتباط
پرچم روسری در مشیت
می ایستد آن ستارهء روشن
و نام مهسا را
پیش از آنکه بشناسد
تکرار می کند

که سرود انقلابی شگرف را
به زندان شیطان زادگان برده است

اقرار می کنم
که از همه این پلید چهرگان متنفرم
و پنجره های دلم را
بر بیرق تناور نفرت
گشوده ام
و بی محابا می گویم
دشمن جز برای لاروبی نیست.

آی...

می خواهم
روزی بمیرم
که دلم پاک ترین هدیه ام
به مادر زمین باشد.



خط می کشد به چهرهء تاریخ
و در خطوط صامت نَت ها
آوازی از پرندگان است
در قفس هائی که شکسته خواهند شد.

آنکه دوست اش داری
آنکه پیوند تو با جهان آدمی است
آنکه بر بستر بیماری ات خم شده
آنکه در رگ هات
شهامتی نوحاسته را تزریق می کند
و بر گلوبندش نوشته اند: مهسا

آی...

خوشحالم که هنوز هستم
و انفجاری بغضی که چهل و دو سال پیش
در خیابان حافظ رصد کردم
در پیرانه سری به سراغم آمده است

بر بلندای جعبه های ارتباط
همهء عشق هایم را زنده می بینم
انگار نمرده اند
انگار گم نشده اند
انگار من هنوز زنده ام
یا زنده شده ام.

۱۰ مهر ۱۴۰۱

تا سال ها
به تاریکی اجازه ندادم
که دلم را شخم زند
برای رستن نفرت
اما اینک فقط آفتاب پیروزی
که تاریکی را بزدايد
با نفرتی شعله ور
در خیابان های ایران
در روسری آتش گرفتهء دخترانم
در صدای محزون شروین

پرتو نوری علا



پنج سبز

۱

هاشور خورده گونه هام از خراش،
از خط چشم و ریمیل، در اشکِ گاز.
پرتاب می کنم هرچه سنگ و آجر
بر سر حرّامی اسلحه پوش.
زیر گلویم لوله می شود، گلوله
گره کور، روسری
میدرانمش با چنگ
با ناخن‌های سبز و سرخ سپید.

۲

در سکوتِ آینه، لبم به خنده می‌گشاید؛
برجسته تر می‌شود هاشورِ گونه‌ها
چَر میدهم روپوش خاکی را بر تنم
تکمه هاش، ساچمه؛
رگبارِ سرب میشکند سکوتِ آینه را
از پیکرم
تنها سینه بند و شلوارِ جین، بازمانده،
مابقی همه زخمی است در آینه.

۳

عکس‌ها ردیف می‌شوند بر صفحه
کامپیوتر
آشنای جوانی، آن سوی آب‌ها

دست می کشم بر گلبرگ‌ها
صورت‌های جوان، پیکرهای بی جان.
ربوده می شوم، ریپ می شوم
پهلویم می شکافد به نیش چاقویی
سنگینی می کند گلوله بر قلبم
می سوزم، می سوزم.... سوختم؛
"می سوزم روزی هزار بار."

۴

نام‌ها پَر می کشند؛
می باشد خاکسترِ پَر بر گل‌ها
برای زنده نمردن بهانه می تراشم
می تراشم مداد برای کاغذ سفید
سیاه نمی شود اما کاغذ
کبوتر می شود.
کبوترِ شکسته بال، بهانه ی گریستن.

۵

مترسانم!
مگو گزلیکی شود پَر گزند پا بیرون
گذاشتن از...
که پاره پاره کنم گلیم،
تا پایم را پس نکشد از فراسوی خود
رفتن.
لبریزِ فریاد آزادی، صاعقه می‌شوم
تا گُر بگیرد تلاقی کلمه و ابر
و گفته شود این همه شعرِ نگفته
و شعر شود، باران
زنده کند نام خفته گان.
شهریور ۱۳۸۸ - سپتامبر ۲۰۰۹

سه شعر از پیمان وهابزاده
برای جنبش ژینا و گردآمد اسد سیف



تویی که
خدایت نور بود
نه مانند خدای سیاه‌روی این قاتلان
خدایت نور بود،
خدانور
تو که راه ما را روشن‌تر کردی.
و در راه آزادی
در کنارت رقص‌کنان می‌آییم...
(به یاد خدانور لجه‌ای)



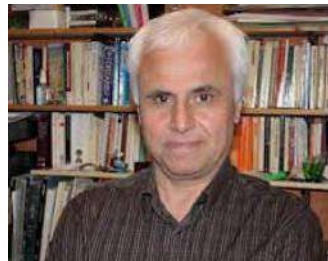
طرح از فیسبوک برداشته شده است

۱
می‌رویم تا به اوج برسیم
می‌رویم تا به آزادی برسیم
رسیدن
کشف این حقیقت است
که از ما
تنها رفتن می‌ماند
تا ببینیم
که زیباترین گل‌ها
که ماناترین گل‌ها
بر صخره‌های سخت می‌رویند

۲
تا ریشه در خاک داشته باشی
دوباره سبز می‌شوی
یک بودی و صد می‌شوی
تبر
این راز را نمی‌داند

۳
خدانور زیبا
بیا دوباره
با آن رقص پر شور آسمانیت بیا
بیا تا ببینی
که آن پرچی که دست‌هایت را بر میله‌اش زنجیر
کرده بودند
زیر پای مردمی است که نامت را صدا می‌زنند.
ما هم‌زنجیر تویم

ابراهیم هرندی



۱. وسوسه

وسوسه ی گیسوانِ تو
آتشی که در گرفته است
در کاهدانِ عبا و قبا و وبا.

وسوسه ی گیسوانِ تو
سودای سپیده
و رسیدن.

چیزی برای ماندن اگر هست
وسوسه ی گیسوانِ توست
تا در خیابان های شهر
شوخناک و رمان
بدست نسیم رها شود
و کولاکی از شعر و شور و شیدایی بپا کند.

۱. بسوی سپیده

خروشان
با گیسوانی نیم-سوخته
در آب و آتش نفس تازه می کند

هیمنه ی دیو را شکسته است
و جمجمه های جنبانی که از گورگریخته اند
در حجره ها به لقلقه در استغفارند.

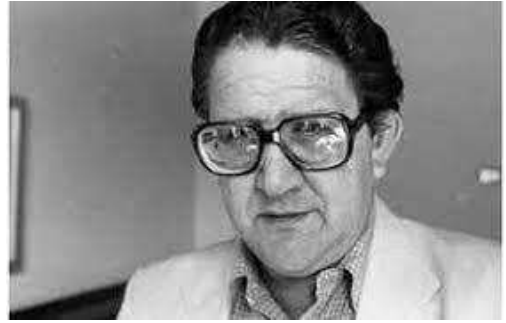
شب، از رویای کرکس می گذرد
از دهانِ دریده ی دهشت
از تنگنای نکبت و ننگی
که خورشید را
از نقشه ی جغرافیای جهان خط می زند.

در بیگانه ناباوری
همه ی پروانه های جهان
در من بال می زنند.

هشدار.
اینک عشق
سیل ستاره ای ست
که خیابان را بسوی سپیده می برد.



ابرتو پادی یا [Heberto Padilla]



به زمانه‌ی سختی برگردان: کوشیار پارسی

از او زمان‌اش را خواستند
 زمان، تا پیوستن‌اش به تاریخ،
 از او دستان‌اش را خواستند، زیرا
 به زمانه‌ی سختی
 هیچ چیزی به از دستانِ خوب نیست -
 از او چشمان‌اش را خواستند که گاه پُر اشک بود
 تا بتوانند مهربانی را ببینند،
 سویِ مهربانِ زندگی را -
 آخر برای فاجعه و ترور تنها یکی چشم کافی‌ست
 از او لب‌های خشک و ترک‌خورده‌اش را خواستند
 تا بپذیرند، و در هر پذیرشی رویایی بنا کنند
 (رویای بزرگ)
 از او پاهای پُرپینه‌ی کبره بسته‌اش را خواستند
 پاهای پیر، سبک، آخر
 به زمانه‌ی سختی
 برای ساختن و سنگر چه چیزی به از این تواند بود؟
 از او جنگل خواستند که در کودکی از آن خورده بود
 جنگل با درختِ شنا
 (و با این‌همه، هم‌زمان، دهشت‌ناک و پرغرور)
 که او، چنان دختری تنها، به انتظارِ زیبایی نشسته بود.
 از او قلب‌اش را خواستند، سینه و شانه‌هاش را.
 و گفتند که همه‌اش را می‌خواهند،
 و گفتند این همه هدیه هیچ نیست

اگر که زبان‌اش را ندهد، آخر
 به زمانه‌ی سختی
 هیچ چیزی به از آن نیست
 برای پراکندن نفرت و دروغ.
 دست آخر از او خواستند تا برود و نباشد، آخر
 به زمانه‌ی سختی
 بی تردید، هیچ به از این نیست.

ابرتو پادی‌با زاده‌ی ۱۹۳۲، روزنامه‌نگار و یکی از شاعران شناخته‌شده‌ی کوبا است. زمانی که از UNEAC (اتحادیه‌ی نویسندگان و هنرمندان کوبا) جایزه دریافت کرد، هفته‌نامه‌ی نیروهای مسلح کوبا (سبزِ زیتونی / Verde Olivo) به آن اعتراض کرد و در دو صفحه به تفسیر شعرهای او با 'محتوای ضدانقلابی' پرداخت.

ابرتو پادی‌با در سال ۱۹۷۱ به جرم فعالیت‌های ضدانقلابی دستگیر و زندانی شد. نویسندگان جهان - سارتر و دو بوآر، مارگریت دوراس، ایتالو کالوینو، آلبرتو مورایا، ماریو وارگاس یوسا، کارلوس فونتنس و ... - نامه‌ی سرگشاده به فیدل کاسترو نوشتند و نگرانی خود را از سرنوشت این نویسنده‌ی دگراندیش ابراز کردند. نامه زمان درازی بی پاسخ ماند و بعد خبر آمد که ابرتو پادی‌با پس از درخواست داوطلبانه برای اعتراف به خطا آزاد شده است. متن نامه‌ی او به کشورهای خارجی ارسال شد. برای روشنفکران جهان که آن زمان کوبا را آلترناتیوی برای کمونیسم اروپای شرقی می‌دیدند، این اعتراف‌نامه ضربه‌ی سختی بود. متن نامه بیش‌تر به اعترافات دوران استالین شبیه بود. به ویژه که این نویسنده‌ی دگراندیش خود را به دلیل ستایش از نویسنده‌ی دیگر - کابرا اینفانته [Cabrera Infante] - 'خائن به انقلاب واقعی' نامیده بود.

کاسترو در سخنرانی کنگره‌ی نخست فرهنگی در هاوانا، روشنفکران بورژوا را به دلیل انتقاد از شرایط کوبا 'موش' نامید.

ده سال پس از این روی‌داد، ابرتو پادی‌با توانست با وساطت گابریل گارسیا مارکز - دوست فیدل کاسترو - کوبا را ترک کند.

پل الوار



آزادی

برگردان؛ رحمت بنی‌اسدی

شعر "آزادی" از مجموعه شعر و حقیقت از پل الوار Paul Éluard شاعر بزرگ فرانسه را در زیر می‌خوانید. این شعر در سال ۱۹۴۲ و در جریان جنگ جهانی دوم و اشغال فرانسه توسط نیروهای آلمان نوشته شده، شعری برای مبارزه و سرودی برای زندگی و آزادی است. پل الوار با استفاده از بیانی شاعرانه و سوررئالیستی به شاعر مقاومت تبدیل می‌شود. این شعر مشهورترین شعر پل الوار است که طی جنگ می‌بایست به صورت پنهانی خواند؛ شعری که همه جا مطرح بود و به خواننده نیرو می‌بخشید. در جریان جنگ، این شعر به هجده زبان گوناگون ترجمه شد و به وسیله هواپیماهای فرانسوی بر فراز کشور های اشغال شده فرو می‌ریخت. شاعر که خود این شعر را " شعر وضعیت و شرایط " می‌نامد، به یکی از متعهدترین شعر های بزرگ کلاسیک تبدیل شده است.

"آزادی"

روی دفتر های مشقم

روی میز تحریرم، روی درختان،

روی سنگ ریزه، روی برف،

نام تو را می‌نویسم.

روی تمامی صفحه های خواننده شده،

روی تمامی صفحه های سپید،

سنگ، خون، کاغذ یا خاکستر،

نام تو را می‌نویسم.

روی تصویر های رنگین،
روی ساز و برگ جنگ آوران،
بر تاج و تارک شاهان،
نام تو را می‌نویسم.

بر جنگل و کویر،
بر آشیانه ها و گل ها،
بر پژواک یاد های کودکی ام،
نام تو را می‌نویسم.

بر شگفت زایی شبانه ها،
بر نان سفید روزانه ها،
بر موسم های عاشقانه ها،
نام تو را می‌نویسم.

بر تمامی ژنده پوش های لاجوردی ام،
بر برکه های آفتاب خورده،
بر دریاچه های مهتاب خورده،
نام تو را می‌نویسم.

بر زمینه ها، بر افق،
بر بال های پرندگان،
بر آسیایی از شبح ها و سایه ها،
نام تو را می‌نویسم.

بر هر وزش سپیده دم،
بر دریا، بر کشتی ها،
بر کوه عجیب و غریب،
نام تو را می‌نویسم.

بر سپیدی ابرها،
بر رگبار های صاعقه و توفان،
بر باران های درشت و کسل کننده
نام تو را می‌نویسم

بر شکل های روشن

بر ناقوس هایی از رنگ ها
بر حقیقت محض
نام تو را می نویسم

بسی فراتر از سکوت
نام تو را می نویسم

بر کوره راه های بی خواب
بر جاده های پهن شده
بر میدان های از آدمی پُر
نام تو را می نویسم

بر آشیانه ویرانم
بر فانوس های به گل نشستہ ام
بر دیوار های ملالَم
نام تو را می نویسم

بر چراغی که برافروخته می شود
بر چراغی که خاموشی می گیرد
بر کاشانه های ویران شده ام
نام تو را می نویسم

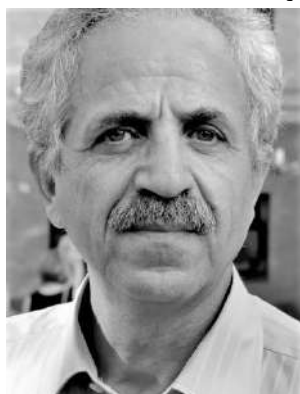
بر غیاب بی تمنا
بر تنهایی عریان
روی گام هایم به سوی مرگ
نام تو را می نویسم

بر میوه دوپاره شده
بر آئینه اتاقم
بر تختم چون صدفی خالی
نام تو را می نویسم

بر تندرستی باز یافته
بر خطر از میان رفته
بر امید بی خاطره
نام تو را می نویسم

روی سگ مهربان سیری ناپذیرم
روی گوش های تیز کرده
بر گام های نو پایش
نام تو را می نویسم

و با نیروی واژه و کلام
زندگی ام را از سر می گیرم
من زاده شده ام تا تو را بشناسم
تا بنامدت و بخواندمت
آزادی!



بر آستانه درگاهم
بر اشیای خوی کرده به آن ها
بر شعله آتش خوش
نام تو را می نویسم

بر هر تن سازگار
بر پیشانی یارانم
بر هر دستی که پیش می آید
نام تو را می نویسم

توضیح مترجم: شاعر در این جا از "مولن" نام می برد که در زبان فرانسه به معنی آسیاب است، اما در این جا دو کاربرد دارد. نخست نام "ژان مولن" از رهبران برجسته نهضت مقاومت فرانسه در جریان جنگ جهانی دوم است.

بر دریچه بی از شگفتی ها
بر لبان آگاه و نگران

ژان مولن که مسئول سازماندهی نهضت مقاومت در منطقه لیون بود، در ۲۱ ژوئن ۱۹۴۳ شناخته شده و به وسیله گشتاپو پلیس مخفی آلمان نازی دستگیر، به آلمان فرستاده شده و در زیر شکنجه کشته می شود. با توجه به این که پل الوار خود در نهضت مقاومت فعال است، از مولن هایی سخن می گوید که هم چون شبح و سایه اند و زندگی مخفیانه یی دارند. کاربرد دوم "مولن" به معنی آسیاب و تمثیلی از ماشین جنگ است که روح و جان انسان ها را در خود له می کند. یاد آوری می شود هم چنان که شعرهای شاعران پارسی گوی به سختی به زبان های دیگر ترجمه می شود، ترجمه این شعر نیز که از ظرافت های هنری و شعری ویژه یی برخوردار است، خالی از اشکال نیست. شاعر به شیوه خود این شعر را بی نقطه و بدون ویرگول نوشته که در برگردان آن به فارسی نیز این شیوه رعایت شده است. مترجم.

شاعر و مرگ

جنایت در گرانادا^۱ رخ داد
او را دیدند که پرسه زنان از میان مسلسل ها گذشت،
با خیابانی دراز،
که به بیرون روستایی سرد منتهی می شد،
زیر ستارگان، در یک سپیده دم.

آن ها "فدریکو"^۲ را کشتند

آن گاه که سپیده سر زد،

دسته جلادانش،

حتا جرات نکردند که به جسدش بنگرند

دیده گان شان را بسته بودند.

دعا می خواندند: بر خدایی که کاری از دستش بر نمی
آمد.

و فدریکو به خاک افتاده بود

- پیشانی پر خون و گلوله های سربی که احشا را

دریده بود-

به یاد آورید این جنایت را که در گرانادا رخ داد،

- بیچاره گرانادا! - در گرانادش

II

دیدند تک و تنها با مرگ قدم می زند،

بی هراس از داس او،

پیش از آن که، خورشید روی برج، روی سندان،

سندان و سندان آهنگری بتابد.

فدریکو سخن می گفت،

سر به سرمرگ می گذاشت و او گوش می داد:

"دیروز، در شعر هایم، آه همراه من،

ضربه دست های خشکیده ات طنین انداخت

و ترانه ام یخ زد

و با تیغه ی نقره فامت شعرم را یخ زدی و رشته یی از

فاجعه بافتی.

آنتونیو ماکادو



شعر و مقاومت

برگردان: رحمت بنی اسدی

آنتونیو ماکادو Antonio Machado شاعر اسپانیایی

که پس از سال ها شکنجه و

زندان در شکنجه گاه فرانکو دیکتاتور اسپانیایی، راه تبعید

را پیش گرفت و در تبعید مرد. شعر زیر در باره مرگ هم

وطن خود فدریکو گارسیا سروده است که در ۱۹ اوت

سال ۱۹۳۶ به دست فالانژیست های اسپانیایی در نزدیکی

گرانادا زادگاه شاعر کشته شد. بسیاری مرگ او را نشانه

تلخی از آغاز یک دوره بربریت و توحش در اسپانیا خوانده

اند.

^۲ Federico

^۱ Granada گرانادا یا غرناطه واقع در جنوب اسپانیا و در آندلس م.

با پوتین و کفش هایی از جنس میخ،
من فردا خیانت می کنم، نه امروز،
فردا.
باید این موضوع را برای خودم حل کنم،
فقط یک شب به درازا می انجامد،
تا سوگندم را بشکنم،
تا خودم را انکار کنم
تا خیانت کنم
به دوستانم،
برای انکار نان و شراب،
برای خیانت به زندگی،
برای مردن.

من خیانت می کنم فردا، نه امروز،
تیغه چاقو زیر سنگ فرش است،
تیغه برای میله های آهنی نیست،
تیغه برای جلاد زندان نیست،
تیغه برای میچ دستم است.

امروز چیزی برای گفتن ندارم،
من فردا خیانت می کنم.



گیسوئی که باد پریشان کرد
و لبان سرخت که همیشه از بوسیدن تر است.
امروز چون دیروز، کولی، آه مرگی که از آن من است،
چه خوب است تنها با تو راه رفتن،
در هوای گرونادا، گرونادای من."
III
او را دیدند که پیش می رفت...
آه سنگتراش!
در قصر "الحمرا"^۱ از سنگ و رویا،
گوری برای شاعر بساز!
تا اب چشمه برایش بگرید،
و همواره بگوید:
جنایت در گرانادا رخ داد، در گرانادای او

ماریان کون



"من فردا خیانت می کنم"

"ماریان کون Marienne Cohn" (۱۹۲۲-۱۹۴۴)

یک زن یهودی و عضو نهضت مقاومت فرانسه بود.
در ۱۹۴۴ و در سن ۲۲ سالگی دستگیر و در همان سال
تیرباران شد. شعر زیر از اوست:
من فردا خیانت می کنم، نه امروز،
امروز، بکشید ناخن هایم،
اما من خیانت نمی کنم

شما نمی دانید چه قدر سرسختم،
اما من می دانم.
شما پنج تن اید،

^۱ الحَمَرا کاخی است مشرف بر شهر گرانادا در اسپانیا، که به عنوان یکی از شاخص ترین نمونه های هنر شمال آفریقا و شاید یکی از مشهورترین بناهای اسلامی جهان به شمار می آید.

نقد و بررسی، جستار



کاری از حمید پوربهرامی

سمیه رستوقی



پشتیبانی جهانی هنرمندان از خیزش مردم ایران

برگردان؛ فواد روستایی
 هنرمندان سر تا سر گیتی با خلق آثار هنری دیجیتال به پشتیبانی از جنبش اعتراضی در ایران برخاسته‌اند. برگرفته از تارنما یا سایت «هر زندگی»^۱، سایتی هیندی-انگلیسی برای زنان



هم‌زمان با گسترش و ادامه‌ی جنبش «زن، زندگی، آزادی» در ایران که با کشته‌شدن مهسا امینی در جریان بازداشت او توسط مأموران گشت ارشاد به قتل رسید هنرمندان جهان در پشتیبانی از این جنبش در کار آفرینش‌اند. این مطلب در تاریخ سوم اکتبر سال جاری در سایت اینترنتی «هر زندگی»^۱ منتشر شده‌است. مرگ مهسا امینی در بازداشت، بازداشتی که به اتهام درست روستری به سر نکردن صورت گرفت به بروز جنبشی اعتراضی منجر شد که سراسر کشور را در بر گرفته است. به‌گفته‌ی یک سازمان مردم نهاد حقوق بشر ایرانی مستقر در نروژ بیش از ۱۳۰ نفر تا این لحظه در جریان سرکوب این جنبش به وسیله‌ی رژیم کشته شده‌اند. به‌رغم این سرکوب خونین و بستن اینترنت، هنرمندان و فعالان سراسر گیتی به صدای معترضان ایرانی بدل شده‌اند.

امکان گسترش برق‌آسای هنر اعتراضی در عصر دیجیتال، این هنرمندان را در به‌چالش کشیدن و رفتن به مصاف مقامات جمهوری اسلامی ایران با موفقیت روبه‌رو کرده‌است. به باور بسیاری از این هنرمندان، هنر ابزار و وسیله‌ای نیرومند برای بیان اندیشه‌ها در زمان بحران است. از منظر تاریخی که بنگریم، هنر اعتراضی همیشه در صورت و هیأتی مادی (فیزیکی) و با استفاده از سالن‌ها و گالری‌ها یا دیگر محل‌های اعتراض و در کسوت نقاشی، مجسمه، شعار، بنر (پارچه‌نوشته) از قوه به فعل درآمده‌است. اما در روزگار کنونی، به برکت پیشرفت‌های فناورانه و سربرکردن شبکه‌های اجتماعی چون فیسبوک، توئیتر و اینستاگرام امکان ارتباط و انتقال و تعدد اشکال تکثیر و هم‌رسان کردن و با دیگران در میان نهادن با گذشته غیرقابل مقایسه است.

هنر مرزها را درمی‌نوردد

هزاران ویدئو از زنانی که به عنوان اعتراض روستری‌های خود را می‌سوزانند و گیسوان خود را به تیغه‌ی قیچی می‌سپارند در اینترنت منتشر شده و توجه جهانیان را به خود جلب کرده‌است. به‌موازات انتشار گسترده‌ی این ویدئوها، هنرمندانی پرشمار با استفاده از مهارت و توانایی‌های هنری خویش به اشاعه و گسترش احساسات و عواطف میلیون‌ها زنی دست‌زده‌اند که خود را در بند قوانین وحشت‌انگیز حاکم بر بدن خویش اسیر و زندانی می‌بینند.



(تصویر برگرفته از صفحه‌ی اینستاگرامی «این‌جالتز»^۲)

کانال) هنرمندان اینستاگرامی، جالز در جریان جنبش‌های مدنی به آفرینش آثاری هنری در فضای مجازی دست‌زدند چرا که در این فضا امکان انتشار و باز انتشار آثار بسیار بالا و پرگستره است. به‌نوشته‌ی جالز امکان گسترده و نامحدود

بازنشر در فضای مجازی باعث دوام و استمرار جنبش اعتراضی می‌شود.

جالز در دنباله‌ی بحث ضمن تأکید بر داشتن حق انتخاب برای انسان‌ها می‌گوید هر فرد انسانی از حق آزادی پوشش برخوردار است. جالز در این راستا به هنر کلاژ متوسل شده و از تابلو «رقص» اثر خلق شده در ۱۹۱۰ توسط هانری ماتیس نقاش معروف استفاده می‌کند. به گفته‌ی جالز «رقص» نماد احساس آزادی‌بخشی و چکیده و عصاره‌ی آزادی است. در این کلاژ نقاشی ماتیس بر تصویری از میدان آزادی در تهران که نماد انقلاب ۱۳۵۷ ایران است چسبانده شده‌است. خوشنویسی شجاعانه و نوآورانه‌ی «زن، زندگی، آزادی» فریاد دادخواهی زنانی ایرانی است که در تظاهرات و اعتراض‌ها به گوش می‌رسد.

افزون بر این، برهنگی به نمایش درآمده در نقاشی در تضاد با سناریوی رایج و کنونی است که بر اساس آن زنان مجبورند سر تا پای خود را بپوشانند.

"برهنگی در یک نقاشی وجه مشترکی در آثار هنری ایرانی نیست و از همین رو من تلاش کردم این تغییر را با این اثر افشاگر نشان دهم."



(تصویر برگرفته از: آدینه حسن / اینستاگرام)

خانم آدینه حسن، هنرمند بنگلادشی، بر این نکته انگشت می‌گذارد که هنر دیداری یا تجسمی در فرهنگ اعتراض جایگاهی ویژه دارد و از توانائی و قابلیت‌تری تردیدناپذیر و مسلم برای درهم شکستن و درنوردیدن سدها و موانع تفاوت‌های فرهنگی و زبانی برخوردار است. خانم آدینه حسن می‌گوید: "رنگ‌های روشن [در این اثر] جلب توجه را فریاد می‌زنند درحالی‌که رنگ‌های تیره با تحریک، تهییج و تقویت عواطف در توده‌ها شدت درد و رنج را برجسته‌تر به نمایش می‌گذارند. هنر اعتراضی است در هزاران واژه بی آن‌که واژه‌ای بر زبان آورده‌شود.

کشته‌شدن مهسا امینی خانم آدینه حسن را به شدت تحت‌تاثیر قرار داده و بر او اثر گذاشته‌است. او می‌گوید: "من همواره از شدت و حدت‌ی که با آن آزادی زنان ایرانی محدود می‌شود آگاه بوده‌ام، اما هیچ‌گاه نشنیده‌بودم که زنی را به خاطر آن که پوشیدن و پنهان کردن موهایش مورد قبول فلان یا بهمان کس نبوده‌است چنان بزنند که کشته‌شود. من هیچ‌گاه به کُنه رنج و درد او در واپسین ساعات زندگی‌اش پی‌نخواهم‌برد."

از آن‌جا که آدینه حسن هنر را بزرگ‌ترین ابزار اعتراض خود به ناروایی‌ها و نامردمی‌ها می‌داند- خواه اعتراض به اعمال طالبان در قبال زنان باشد خواه به کشته‌شدن کودکان در اوکراین- همواره به گاه سر به شورش برداشتن به هنر روی آورده‌است. می‌گوید: "زمانی که از خبر قتل مهسا امینی آگاه‌شدم بار دیگر دست به کار گشتم. می‌خواستم که روح او به زندگی ادامه دهد. او نباید ناشنیده شده بمیرد و نخواهد مُرد."

کار هنری او، [مهسا] امینی با گیسوانی است که پرغرور در پشت سر او در اهتزازند. گیسوان افشان و اعتراضی عامدانه به قوانین ایران است که زنان را به پوشاندن موهایشان مجبور می‌کند. من در عین حال روسری او را نیز عامدانه با رنگ‌هایی درخشان و لغزنده کشیده‌ام. زنجیرها را نیز به‌عمد در پشت سر او قرار گرفته‌اند تا نشان دهند که پلیس امر به معروف و نهی از منکر رژیم قادر به زدودن خاطره و یاد او نیست. آدینه حسن یک دانشجوی کالج است. به گفته‌ی او رنگ سرخی که مهسا را در برمی‌گیرد سرخ تیره است اما با پرتوهای زرین قسمت فوقانی تابلو درهم می‌آمیزد. آدینه حسن می‌گوید: "این اثر چکامه یا سرودی است در ستایش زنان ایرانی که به امید روزهایی بهتر برای احقاق حقوق خویش دست به اعتراض زده‌اند. گل یاسی که نماد پاکدامنی است نیز به‌عمد در گیسوان او جای گرفته تا نشان دهد که برخلاف ادعای مأمورین رژیم که خود را مسئول حفظ به‌اصطلاح عفت عمومی می‌دانند شل بودن روسری او پاکدامنی و عفت هیچ‌کس را خدشه‌دار نکرده است."

به باور این هنرمند بنگلادشی هنر چه از نظر تسلّا بخشی به ستم‌دیگان و چه از منظر الهام‌بخش‌بودن برای تغییر و دگرگونی حائز اهمیت و دارای نقشی مثبت است.

این هنرمند که در صفحه‌ی اینستاگرام «سمیش دیزاینز»^۳ از نام مستعار استفاده می‌کند می‌گوید هنر او را در کانالیزه کردن خشم خویش در یک تصویر یاری کرده است. به گفته‌ی او: "آنچه در ایران رخ داده است بسیار غم‌انگیز و مایه‌ی تأسف است. زنان صرفاً به خاطر اعمال آزادانه‌ی خواستِ خویش به قتل می‌رسند. در چنین سناریویی، هنر وسیله‌ای برای به چالش کشیدن رژیم‌های سرکوب‌گر و ساختارهای قدرت با به سُخره گرفتن آن‌ها ست. این قدرت بدون بی‌هیچ اَمّا و اگری به مردم تعلق دارد."



تصویربرگرفته از صفحه‌ی اینستاگرامی «سمیش دیزاینز»

کارهای هنری او با الهام از اقدام دسته‌جمعی زنان ایرانی مبنی بر بریدن موهای‌شان خلق شده است. به باور او قیچی کردن و بریدن موها یا تیغ‌انداختن سر در واقع واکنش یه چند دهه تحمیل قیدوبندهای پرشمار به زنان برای معیاری خاص از زیبایی به آنان است. او ابراز امیدواری می‌کند که زنان سراسر جهان با این اقدام قدرت‌مند و مبارزه‌جویانه‌ی زنان ایرانی علیه رژیم‌ی بس سرکوب‌گر و دولتی پدرسالار همگرایی داشته‌باشند.



نشر و باز نشر سرشار از سرعت در هنر دیداری یا تجسمی

سارا ژرت ۴، از هنرمندان ساکن انگلیس می‌گوید با توجّه به رواج اینترنت به عنوان منبعی برای دیدن تصاویر، ارسال پیام با توسّل به این وسیله از اهمیت بسیار برخوردار است. اگر شما بتوانید به خلق تصویری موفق شوید که بروز و ظهور آن‌انی و بلافاصله است این تصویر به سلاحی نیرومند علیه توحّش و ستم‌گری بدل خواهدشد.

سارا ژرت که از نحوه‌ی کشته‌شن مهسا امینی به خشم آمده بود می‌خواست به نوعی به پشتیبانی از زنان ایرانی برخیزد که به خیابان‌ها ریخته بودند. سارا ژرت می‌گوید: "نیّت من آن بود که همگان را در جریان آن‌چه که در ایران روی میدهد قرار دهم و از حقوق زنان دفاع کنم.

خانم ژرت برای برجسته‌کردن و تأکید بر حقّ زنان در انتخاب پوشش و استفاده‌کردن یا نکردن از حجاب و اعمال آزادی‌شان از اتوانائی‌های هنری خود استفاده می‌کند تا همبستگی و اتحاد این زنان در مبارزه برای احقاق حقوق خویش را به نمایش بگذارد. او در مورد اثری که در این ارتباط آفریده است می‌گوید: "اشک‌هایی از خون که از گونه‌های او فرومی‌غلندت نماد و مظهر مرگ او و اندوه سنگین ناشی از ناتمام ماندن زندگی یک جوان در نیمه‌ی راه آیین زندگی است حال آن‌که گل رز زردی که در اثر می‌بینیم مبین دوستی و خواهری جهان‌شمولی است که زنان جهان را در کوشش یکپارچه‌ی آنان برای نیل به صلح و آزادی با هم متحد می‌کند." سارا ژرت در ادامه بر این نکته انگشت می‌گذارد که پروانه‌ها نماد نوشدن و تجدید حیات و دگرگونی به امید آینده‌ای بهتر برای احقاق حقوق زنان است.

هنر دیداری «سارا ژرت» با استقبال گسترده روبه‌رو شده و مخاطبانی پرشمار داشته‌است. سارا ژرت کی‌گوید: "زیر آوار پیام‌های پشتیبانی و تشویق غرق شدم. پیام‌هایی که خواستار ادامه‌ی کار و گفت‌وگو بودند. تصویری که او آفریده است در خیابان‌های شهرها به استیکر* خیابانی بدل شده، در اعتراض‌های خیابانی مورد استفاده قرار گرفته و قرار است در کنسرتِ حقوق زنان در سوئد هم از آن استفاده شود. سارا ژرت می‌افزاید: "این نکته که کار هنری من به‌سان گلوله‌ای برفی هرلحظه بر حجمش افزوده شده نکته‌ای

شگفت‌انگیز است. من از این که در این جنبش نقشی ایفا کرده‌ام به خود می‌بالم. «

دوران کودکی، الهام بخش هنر معترض



تصویربرگرفته از: مارک آیزمن / اینستاگرام

مارک آیزمن، طراح گرافیک و تصویرگر آمریکائی است. آیزمن از الهام گرفتن از دوران کودکی خویش در خلق کارها در هنر دیجیتال اعتراضی می‌گوید: "من در سال‌های دهه‌ی دوم زندگی‌ام به شدت تحت تأثیر «جنبش پادفرهنگ ۵۰»** در سال‌های میانی دهه‌ی شصت سده‌ی بیستم میلادی و الهام‌بخشی این جنبش در آثار هنری در عرصه‌ی موسیقی، تئاتر و دیگر اشکال هنری بودم. پوسترها از نظر انتقال و رساندن پیام در یک لحظه‌ی خاص و در عین حال توانائی جلب توجه تماشاگر برای دورانی دراز و طولانی از توانائی بی‌همتائی برخوردارند.

مارک آیزمن ضمن اشاره به این نکته که در سال ۱۹۶۷ دیدن «گرنیکا»ی پیکاسو، هوش از سر او به‌عنوان جوانی ۱۷ ساله ربوده‌است می‌افزاید: "من وارد اتاقی شدم که این تابلو در آن به نمایش گذاشته شده بود. در ابتدا زمانی که می‌خواستم تمامی اثر را در معرض دیدم قرار دهم در جای خویش میخ‌کوب شده بودم. «گرنیکا» بیش از هر مقاله، ویدئو یا عکسی در مورد قدرتی که هنر می‌تواند از آن برخوردار شود به من آموخت. این اثر ناگهان چشمان مرا باز کرد و در روح من اثر اثری ماندگار گذاشت. من زمانی که به آفرینش هنری دست‌می‌زنم کوشش می‌کنم تا آن لحظه را به یاد بیاورم. ما همگی تحت تأثیر تجربیاتی که داشته‌ایم تلاش می‌کنیم احساسات و عواطف خود را به عنوان یک هنرمند با دیگران تقسیم کنیم. تجربیاتی که اکثراً شگفت‌انگیز و گاه دیوانه‌کننده است."

تمامی این تجربیات، انگیزه‌ی مارک آیزمن در پشتیبانی از جنبش زنان ایران در جنبش شجاعانه و بی‌ترس و هراس‌آنان بوده است. او از سرنترس و شجاعت این زنان دچار بهت و حیرت شده‌است. سه رویداد دیگر در زندگی مارک آیزمن انگیزه‌ی او در کوشش برای پشتیبانی از جنبش زنان ایرانی بوده است. تولد دختر او در چند سال پیش، دختری که او نمی‌خواهد در برابر هیچ مردی سرخم‌کند؛ دوم اقدام دیوان عالی آمریکا مبنی بر لغو قانون موسوم به «رو علیه وید» ۶ که به زنان اجازه‌ی سقط جنین میداد و بالاخره هنرمندان ایرانی که در اینستاگرام دنبال می‌کند. مارک آیزمن می‌گوید: "حقوق زنان در ایران، آمریکا و در هر جای دیگری در این جهان حقوق بشر است. اگر زنان در انتخاب‌های‌شان آزاد نباشند مردان چگونه می‌توانند در بیان نظرات خویش آزاد باشند؟"

این هنرمند آمریکائی تأکید می‌کند که زنان در مورد پوشش و دیگر مسائل مرتبط با بدن‌شان باید آزادی کامل انتخاب داشته‌باشند.

"این که زنی می‌خواهد حجاب داشته‌باشد یا نداشته‌باشد به هیچ‌کس جز خود او مربوط نیست. از این‌رو، باید به سرکوب و تحت انقیاد درآوردن زنان و تحقیر خواست‌های‌شان توسط دین و مذهب، نهادها و دولت پایان داد. زنان تنها در جایگاه مادران، خواهران و دختران نیستند. زنان پیش از هر چیز انسان‌اند و باید به عنوان یک انسان محترم شمرده‌شوند."

افزون براین، هنر آیزمن در عین حال مظهر و نماد نگاهی است که به جهان دارد. مطلب را با نقل قولی از او به پایان می‌بریم: "من امیدوارم که این اثر بیننده و تماشاگر را تکان داده و شاید چشم و دل او را بگشاید. کاری بس دشوار است. از موعظه‌شنیدن و موعظه‌کردن بیزارم. با وجود این امیدوارم که کارم به گفت‌وگوها در درون جامعه کمک کند."

یادداشت‌های مترجم:

*استیکرها تصاویر گرافیکی هستند که کاربران پیام‌رسان‌ها برای بیان احساسات و عواطف خود به یکدیگر ارسال می‌کنند.

** پادفرهنگ یا ضدفرهنگ به پدیده فرهنگی ضد سیستمی گفته می‌شود که در دهه ۱۹۶۰ از بریتانیا و آمریکا آغاز شد، به سرعت گستره وسیعی از کشورهای غربی را فراگرفت و تا اواسط دهه ۱۹۷۰ ادامه یافت. شهرهای لندن، نیویورک و سانفرانسیسکو در این میان محوریت داشتند.

جنش حقوق مدنی آمریکایی‌های آفریقایی تبار (۶۸-۱۹۵۵) در محبوبیت و فراگیر شدن پادفرهنگ دهه ۱۹۶۰ نقش بسزایی داشت و با گسترش اعتراضات به مداخله نظامی آمریکا در ویتنام، موج گرایش‌های ضد سیستم وجهی انقلابی و تعیین کننده یافت.

از پررنگ‌ترین گرایش‌ها و نمادهای رایج این ضدفرهنگ می‌توان به بروز تنش‌های شدید اجتماعی همچون تقابل نسل جدید و قدیم، ظهور سبک‌های زندگی نامتعارف هیپی و بوهمینیسیم، پافشاری بر حقوق زنان، انقلاب جنسی، تجربه بی‌رویه انواع روانگردانها، موسیقی راک، و تفسیرهای رنگارنگ از رؤیای آمریکایی اشاره کرد.

Herzindagi.com-1

Innerjalz -2

Smishdesigns - 3

Sarah Jarrett -4

The Counterculture - 5

Roe v Wade - 9



مهدی استعدادی شاد



دفاع از استقلال سپهر همگانی

نخستین کتاب یورگن هابرماس با عنوان "دگرگونی ساختاری سپهر همگانی" ۱۹۶۲ انتشار یافته که برای نویسنده‌اش اسم و شهرتی معتبر به ارمغان داشته است. این اثر نوباوهٔ جامعه‌شناسانه و منتشرشده از سوی فیلسوف و "دوستدار شناخت" ی است که به سالهای اخیر از مرز نودسالگی گذشته و در نیم قرن جاری یکی از چند اندیشگر مشهور دنیا بوده است.

بهر حالت در این چند دهه‌ای که وی در زمینهٔ فلسفه و جامعه‌شناسی قلم زده، همواره فعالیتش همراه بوده با حس رسالت و تعهد به جدلها و مباحثی که در آلمان، اروپا و جهان در رابطه با مسایل بشری مطرح بوده است.

در سال ۲۰۲۲ نیز هابرماس کتاب جدیدی را انتشار داده است که دو مقاله و یک مصاحبه دارد. عنوان کتاب جدید نیز بقرار زیر است: "یک دگرگونی جدید در سپهر همگانی و سیاست مشارکتی".

در واقع با این کتاب جدید او به پژوهش و بحث نخستین خود بازگشته که در آن از اهمیت سپهرهمگانی گفته و آن را ابزاری برای تاثیر بر کشورداری حاکمان تشخیص داده بود. آنجا تناوردگی و رشد مفهوم "سپهر همگانی" (یا در شکل مُعربش: حوزهٔ عمومی) را هابرماس از قرن هژده بعد دانسته که به فضایی موثر و مهم برای فعال اجتماعی بدل گشته تا از این مجرا شهروندان با درک و دریافت و فهم موضوعات به ارتباط با هم‌نوع و سخنی مبتنی بر خرد و استدلال برآمده و به تولید هنجارهای رفتاری اقدام کرده و اولویتهای جمعی را مشخص نماید. با تاثیر آگاهی بخشی که این فرایند اقدام شهروندان متعهد برجا میگذارد، وسیله-ای برای کنترل اعمال قدرت حاکمان تهیه میگردد.

مهیا شدن ابزار یادشده البته پیششرطهایی دارد که از پیش بایستی در نظر گرفته شود. از جمله این که ایجاد فضایی به دور از هرگونه فشار، اضطراب و اجبار باشد. تمام اعضای شرکت کننده در سپهر همگانی میبایستی از امکان آزادی و شرایط حقوقی برابر با یکدیگر و به رسمیت شناسی متقابل برخوردار باشند تا ما به موقعیت مطلوب سحنگویی برسیم و ارتباط گرفتن با هم‌نوع به "کنش و کنشمندی متفاهم" منجر گردد.

اما آنچه را که میتواند مانع شکلگیری و رشد سپهرهمگانی گردد بایستی در تداخل اعمال نفوذ حکومتی و منافع خصوصی حاکمان در حیطهٔ اجتماعی دانست که از حق مردمان حراست میکند. اینجا دستکاری در افکار عموم مردم یکی از ابزارهای حاکمیت است که در کنار اقتدار عریان و متکی بر زور میتواند با مطیع سازی شهروندان به هدف خود برسد.

این توطئه وقتی است که حاکمیت رسانه‌های جمعی را به نفع اهداف خود فعال سازد. با تحریف واقعیت و سیل اطلاعات جعلی عقل مردمان را بیچاند.

بدین ترتیب شهروندان در پی شناخت و آگاهی دُچار دگربرداری گشته و به صورت رعیت دورهٔ فنودالیسم در می‌آیند که منتظر ارباب هستند تا رتق و فتق امور آنان را انجام دهد. چنین میشود که "جهان زیست" آدمی به مستعمرهٔ آن حلقه جماعتی در می‌آید که صاحب قدرت و امتیازات ویژه است.

با چنین توضیح مقدماتی به کتاب تازه هابرماس نگاهی کنیم که گفتیم از دو مقاله (۱- تاملاتی پیرامون دگرگونی ساختاری جدید سپهرهمگانی جدید؛ ۲- دمکراسی مشارکتی به چه معنایی است؟) و یک مصاحبه تشکیل شده است. در اینجا تمرکز خود را بر بخشی از پرسش و پاسخی میگذاریم که به طور مستقیم به "دمکراسی مشارکتی" مربوط میشود. مصاحبه‌ای که از ده سوال و جواب جان گرفته است. در ادامه مروری داریم بر برخی از گفت و شنیده‌های خلاصه شده.

۱- امروزه نظریه پردازان تاکید دارند که استاندارد مشارکت همچون شکل ایده‌الی از تنظیم امور عمل میکند. اما بطور

مشخص آن "طرح شرایط ایده‌ال سخنگویی" دیگر هدف والایی را بنمایش نمیگذارد. آیا این امر بنظر شما روند دلخواهی است؟

-پرسش شما به من این فرصت را میدهد که در مورد یک سوءتفاهم جان سخت پیرامون "شرایط ایده‌ال سخنگویی" روشنگری کنم. از این نکته نخست بگذریم که من دیگر از سال ۱۹۷۲ بدین سو این عبارت را بکار نبرده‌ام. آن عبارت را در چارچوب اشاراتی بکار برده بودم که مجموعه‌ای از پیش شرطهای عملی را لازم میدانست. ما همچون عضوی از یک گفتمان فراگیر میدانیم که شرایط ایده‌الی حاصل نخواهد شد اگر که در هنگام استدلال کردن اجبار و تحمیق در فضا جریان داشته باشد. اگر که طرف بحثی را کنار بزنیم یا عقاید و مواضع مهمی را نادیده بگیریم. ما باید همواره این پیش شرط را تامین کنیم که بهترین استدلال، به دور از زور و اجبار، اقتدار خود را نمایان سازد... انتخابات دمکراتیک کارکرد خود را از دست میدهد اگر که بطور مثال دورباطلی پدید آید که از یکسو با امتناع از شرکت در انتخابات شروع میشود. یعنی از سوی کسانی که از امکانات بخت و اقبال برابر در جامعه محروم بوده‌اند. از سوی دیگر وقتی که شالوده ارتباطات انسانی در سپهر همگانی فرو بیاشد و نیازهای محرمان جامعه مورد توجه قرار نگیرد. آنجا کینه‌توزی حقیرانه، عقاید و برداشتهای درست در سپهر همگانی را کنار زده و به حاشیه خواهد راند. کوتاه بگویم. برای من مشارکت سیاسی یک ایده‌ال متعالی نیست که با آن واقعیت را بسنجیم. اما بنظرم مشارکت سیاسی پیش شرط حیاتی هر نوع دمکراسی است که میخواهد با افتخار این لقب را داشته باشد. تصادفی در تاریخ نبوده که در همراهی با دمکراسی لیبرال نوعی افکار عمومی شهروندانه نیز رشد یافته و بربالیده است.

۲- در مورد برنهاد زیر چه داوری میکنید که مشارکت درست و قابل آرزو نباید فقط دلایل یا توجیحات عقلانی بلکه همچنین بایستی روایتها، سخنها و عواطف را نیز در بر داشته باشد؟

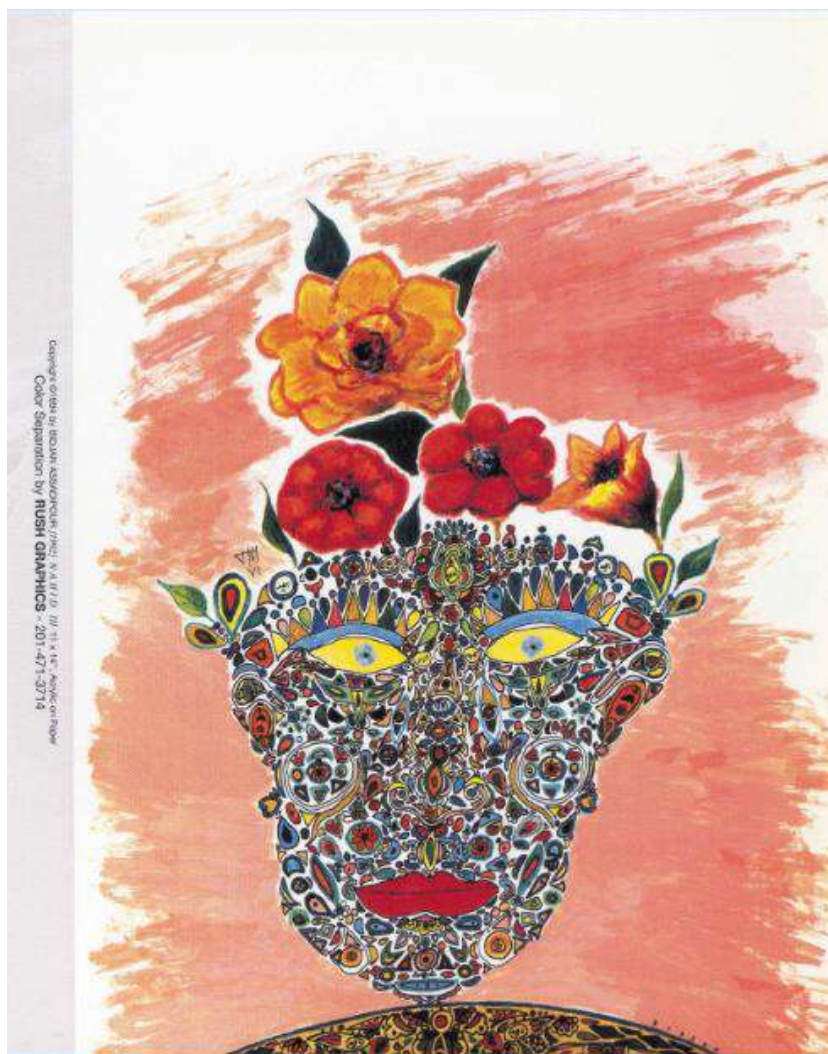
-اینجا بایستی تمام تصویر را در برابر چشمانمان قرار دهیم. ارتباطات دستجمعی مردمان که از درونش بایستی فکر و راهکارهای موثر سپهر همگانی تراوش کند، فضایی شده که از هر سو اطلاعات بدان میرسد. سیل اطلاعاتی که حاکمیت، احزاب و سازمانهای تبلیغاتی وابسته به منافع امتیازداران تولید میکنند و رسانه‌ها سپس آنها را اشاعه میدهند. بواقع فعالان جامعه مدنی کار دشواری در برابر کلیت تبلیغات دارند که از سوی احزاب سیاسی و کارشناسان دستگاههای بازاریابی به سیستم اجتماعی تزریق میگردد. گرچه جامعه مدنی یگانه مخاطب بااهمیتی است که میتواند مسائل عمومی را بفهمد و مشکلات "مصرف کنندگان" را شناسایی کند که ناشی از کاستیهای کارکردی سیستم حاکم است.

۳- پرسش جدل برانگیزی میخواهیم از شما بکنیم. آیا فکر نمیکنید که با اثر "فاکت باوری و اعتبار" از نظریه انتقادی وداع کرده‌اید؟ چون در آن اثر تکیه خود را بر کارکرد دولت لیبرال دمکراسی گذاشته‌اید. با این که این شیوه دولتمداری خودش نوعی دولت لیبرال کاپیتالیستی است.

-در تلاشهای نظریه‌پردازانه‌ام هنوز خود را مدیون هورکهایمر بنیانگذار سنت نظریه انتقادی و نیز مدیون آموزگارم آدورنو حس میکنم. آن شیوه اندیشه متفکران از آلمان تبعیدشده نسل اول نظریه انتقادی بطور اساسی از تجربه فاشیسم و استالینیسم متاثر بود. تازه پس از جنگ جهانی دوم است که تلاشهایی برای تربیت و رام کردن کاپیتالیسم توسط دولت اجتماعی صورت یافته است. آنهم در بخش کوچکی از این جهان پهناور تلاشی بطور موقتی

شهروندان مداخله‌گر در روند ساختن ارادهٔ جمعی دمکراتیک خود را همچون "مولفان کتاب حقوق" بفهمند و خود را عضوی از اتحادیهٔ هموعان آزاد و برابر ببینند. در توجه دوباره به محتوای یادشده، آدمی میتواند کاهش کیفیت زمین دمکراسی را تشخیص دهد که در حال پیشروی است. بویژه که در این میانه سیاست نیز در تقابل با نقش بازار کمابیش صحنهٔ زورآزمایی را از دست داده است. از این جنبه نظریه‌پردازی پیرامون دمکراسی با انتقاد از کاپیتالیسم پیوند خورده است.

انجام گرفته است. در باز نگری تاریخی، نکتهٔ زیر را میشود گفت: این که آن دهه‌های "آب طلا خورده" بقول هابسباوم (که به مفهوم "دوران طلایی در گذشته" کنایه زده) بهر حال نشان داده که عمل پیوند دو عنصر هم وزن یعنی دولت قانونی و دمکراسی چه تأثیری بر جانها میگذارد. وقتی یک سیستم پویای اقتصادی به خدمت هدف سیاسی در میآید تا هنجارهای پُر محتوایی یک دمکراسی دارای قانون اساسی مُحق را تثبیت کند. در اثر "فاکت باوری و اعتبار" سعی کرده‌ام آن محتوای نامبرده اخیر را بازتاب بخشم. بواقع حقوق لیبرالی از آسمان فرو نمیافتد. نخست بایستی



بیژن اسدی‌پور

کوشیار پارسی



صورت‌واره‌ی دیوزاد

دیوزادِ جانی یا جانی دیوزاد - نام دیگری دارید؟ - گه‌گاه به سخن می‌آید به مناسبت رویدادی. همان لحنِ همیشگی. آمیزه‌ای از واژگان قدیمی‌ش. انگار که صفحه‌ی گرامافون خط افتاده باشد. هر گفته‌اش را می‌شناسیم و بارها شنیده‌ایم و ضعف‌اش در بیان همان واژگان آشناست. خودستایی آدمی حقیر در تحقیر همه. گاه به خروش و گاه آرام، اما دور از خودآگاهی و آکنده از عدم اعتماد به نفس. گیرم که خود نداند. دیده می‌شود، احساس و شنیده می‌شود که بر واژگانی که از دهان بیرون می‌دهد سلطه ندارد. هرگز نتوانسته است خود را رها کند از شکل بیانی که همان روضه خوانی در مسجدی در بازار، به سال‌های دور باشد. تنها می‌کوشد و وانمود می‌کند که تفاوت دارد و درجا زنده است. دهان که باز می‌کند تا در برابر دوربین یا رمه‌ی نشسته در برابرش سخن بگوید، نفرت بر او چیره می‌شود، از این که سال‌های جنایت و خونریزی از او موجود غیرقابل تحمل‌تری ساخته است. موجودیت او انتقام‌گیری از جهان است، جهانی که به رغم تمنای درونی رام‌ناشدنی‌اش، حاضر به تحمل‌اش نیست. با جهان بیرون از خود سرسازگاری ندارد این دیوزاد و می‌خواهد که اعتماد به نفس و خودآگاهی دریافت کند و در جهان هیچ‌کسی نیست که این را به او ببخشد، حتا جیره‌خواران حقیر پیرامون‌اش از عهده‌ی این انتظارش برنمی‌آیند. آخر دیوزاد جانی حقیران دیوزادی گرد آورده به دور خود که آنان نیز دیوزادانی جیره‌خوار و شست‌وشوی مغزی شده گرد

آورده‌اند به نگه‌داری از تختِ حقیرش. تراژدی بزرگ این دیوزاد درگیری درونی با خود است. نگاه جهانِ بیرون به او چون ضربه‌ی شلاق است به صورت‌اش. میان او و جهان، تا زمانی که زنده است، صلح وجود نخواهد داشت. آخرین واژگان‌اش در آخرین سخنرانی‌ش همان واژگان غیرعادی همیشگی‌ش بود.

شنونده‌ی عادی حرف‌هاش هم می‌تواند ببیند و احساس کند که واژگان‌اش از خودبزرگ‌بینی جعلی بود در تلاش برای پوشاندن دلهره و عدم اعتماد به نفس‌اش. خود را گزیده می‌پندارد در پناه و حمایت دیوی ساخته و پرداخته‌ی خود. این گزیده‌گی را می‌توان درک کرد، که گزیده‌گیِ جعلی از خودبزرگ‌بینی در پوشاندن احساس ترس‌اش است. اسیرِ تقدیرش است. باید بداند که دیوزادان حقیر پیرامون‌اش او را به جلو می‌رانند، اما راهی در پیش ندارد جز سقوط. آنان که او را به بالا راندند، یا نیستند یا اگر هم هستند برای بیرون کشیدن گلیم خود از آب هستند و بس. دیگر نه می‌تواند پیشرفت امور را ببیند و نه می‌تواند دستاویزی بیابد برای دوام و پیشگیری از سقوط. حساب‌گری‌هاش غلط از آب درآمده‌اند. تقدیر خود ساخته‌اش دامی بوده که خود تنیده و در آن گرفتار آمده است. شاید خود نداند که بزرگیِ این عنوان‌ها که خود ساخته یا برایش ساخته‌اند، همه سنگ‌هایی است بسته به او در کشاندن‌اش به دره‌ی تاریک فراموشی و نابودی. دره‌ی که خود گزیده، بی‌آگاهی به آن.

به واژگانِ یکی از مزدوران حقیر پیرامون‌اش (حداد عادل) دقت کنیم: "آیا رواست که الان چهار نفر یا چهل نفر راه بیفتند در خیابان‌ها و برونند مثلاً یک هتک حرمتی بکنند یا شعار بدهند؟ پس جمعیت مؤمن را نباید نادیده گرفت. آن جمعیت‌ها اگر سرازیر شود، مجالی برای آشوب و توطئه نخواهد گذاشت. یعنی شما در همین تهران اینهمه هیئت دارید. این هیئت‌ها با غیرت دینی‌شان پای کار بیایند، ماجرا طور دیگر می‌شود." همین آدم راهکار داده است که: "الان وظیفه همه ما این است که با حضور در صحنه، کاری کنیم که طرف مقابل حساب کار خودش را بکند... قطعاً وقتی که دشمنان ببینند سر هر چهارراهی بیست تا عنصر مردمی و بسیجی ایستاده‌اند، باعث دلسردی بیشتر آنها خواهد شد."

یعنی که این همه خونریزی تا اکنون کافی نبوده. تشنه‌ی خون بیشترند. این واژگانِ خود دیوزاد است که حقیر خانه‌زادش بیان کرده است. در برابر خیزش انقلابی پرشکوهی که جهان را - به تحسین - خیره کرده است، چنین گونه تفرعن و وانمود کردن به آشتی‌ناپذیری، بیان این است که دره‌ی تاریک را در برابر چشمان دارند. دیوزادِ جانی، فریب و دروغ را ابزار کاری ساخته که اکنون خود به دام آن گرفتار آمده است. هرگز حاضر نبوده یک قدم به عقب بردارد و تردید و ترس‌اش را نشان بدهد و خود راه سقوط پیش پاش گسترده است. می‌تواند ادعا کند که از هیچ تهدیدی نترسیده و پا پس نکشیده. با عزمِ جزم به راهی ادامه داده که خود در پیش چشم داشته. راهی بیگانه از هر هنجارِ انسانی.

اکنون، به زودی، به دام تقدیر ناگزیرش که بیفتد، به عنوان یکی از موجودات در تاریخ از او یاد خواهد شد که بزرگ‌ترین جنایات علیه بشریت را در کارنامه‌اش دارد. هیچ ناشنوا و نابینایی یافت نخواهد شد که این‌همه نفرت و شقاوت را ندیده باشد و نبیند.

دیوزادِ جانی در آخرین سخنرانی به روشنی دچار گیجی ناگزیر بود. مثل خوابگردها حرف می‌زد. تهدید سقوط را برابر چشم داشت که خود را به رازواره‌گی آویخت. هیچ باور، ایدئولوژی و ایمانی نمی‌توان در واژگان‌اش یافت. تنها می‌توان نیرویی دید که راهبرش بوده و او را سوی سقوط رانده است. سال‌های سال، و حتا دهه‌ها با اطمینان به رفتارش ادامه داده، اما اکنون همین اطمینان و اعتماد به نفس به وحشت‌اش انداخته. این را می‌داند که حساب‌هاش غلط از آب درآمده و وحشت‌اش همانی است که خواسته بر دیگران تحمیل کند. صداس در آخرین سخنرانی وحشت‌زده و پر از تردید بود، شبیه فریاد موجودی که دره را در برابر چشم دارد و می‌داند که راهِ پس ندارد، حتا اگر بخواهد. می‌تواند تا پایان راه بر حقانیت خود پافشاری کند. اما دارد در برابر جهان فریاد می‌کشد. می‌خواهد همه‌ی مردم را همراه خود بکشد، اما مردمی برایش نمانده، جز تنی چند حقیرتر از خود. فریادش را تکرار می‌کند و تکرار می‌کند. تفرعن‌اش را فریاد می‌زند، اما نومیدی از واژگان و چهره و صداس پیداست. همه‌ی موجودیت و هستی این

دیوزاد، فریادِ دردِ موجودی است آکنده از حس حقارت، از این‌که از فریادهای کف خیابان پی برده که همه‌ی رشته‌هاش پنبه شده است. رشته‌ای در کار نبوده. همه‌ی آن‌چه کرده در فریادش شنیده می‌شود. واژگان‌اش، شاید بیان شده با هدفی دیگر، او را کشانده‌اند به درون وحشتِ خودساخته‌اش. آن‌چه که خود ساخته، می‌بیند که دارد نزدیک می‌شود و حسرتِ دردناکِ ناگزیرش شنیده می‌شود. تلخی جامِ زهر را چشیده است.

ما گوش می‌دهیم به فریادی که سر می‌دهد، اما این نه فریاد اسکندر است که مرگ به چشم دید، نه آتیلا، نه ناپلئون و نه هیتلر، نه پینوشه و ویدلا و فرانکو و موسولینی. آگاهانه و فریب‌کارانه می‌کوشد خود بزرگ بنماید. در ظاهر صبور است. مکار است و نشسته به انتظار فرصت. اما فرصتی برایش نمانده. در توهم است که تکیه کند به نیروی مردم. کدام مردم؟ مردمی که به دست مزدوران‌اش سلاخی شده و می‌شوند؟ مردمی که ازش نفرت دارند؟ تکیه داده به حقیرانِ جانی که ردی از خون مردم بر جای گذاشته و می‌گذارند. دیوزاد تکیه‌اش بر خشونت است و اخلاق نمی‌شناسد. پیرامون خود انباشته از موجوداتی پر از وحش و فاسد. حقیرانی که در از مال‌اندوزی و فساد و جنایت غوطه‌ورند و از ویران‌گری ابایی ندارند. سلفِ این دیوزاد جانی به روشنی گفته بود که این کشور غنیمت جنگی است. در به غارت بردن این غنیمت خون ریختند و ویران کردند. خون بسیاریان می‌ریزند و ویران می‌کنند و وعده‌ی ویرانی بیشتر هم می‌دهند به تهدید. با هیچ‌گونه‌ی خشونت بیگانه نیستند این غارت‌گران. اندازه‌ی جنایت ضد بشری هرگز دغدغه‌اش نبوده. از خاموش نشدنی و حس انتقام‌جویی‌ش در نهایت ابتذال برای نزدیک شدن به هدف بوده است.

آموخته تا جهان را تحقیر کند. با دامن زدن به خشونت و ترور و ناآرامی خواسته تا جهان را به تسلیم وادارد، حتا زمانی که به ناتوانی‌ش پی برده. در توهم‌اش باور دارد که جهان را تسلیم خواهد کرد، تا هیچ نیرو و قدرتی در جهان نتواند در برابرش ایستادگی کند. وعده‌ی پیروزی به مزدوران‌اش می‌دهد. همه‌ی جهان بیرون از خودش را

تحقیر می‌کند. به هیچ همداری گوش نمی‌دهد. حتا به همدار استمرارطلبان. اما ترس در صداش موج می‌زند. ماجراجویی‌هاش در دامن زدن به کشتار در منطقه چون شلاقی به صورت خودش برگشته و بیش از این شلاق خواهد خورد. انتظارش از هم‌پیمانان بی‌هوده است. باید بداند که همه به او پشت خواهند کرد، در حفظ خود. همه، از اسدِ سوریه گرفته تا مادوروی ونزوئلا. دیوزادان کشورهای دیگر در نگه‌داری از قدرت خود خواهند کوشید. هیچ دوستی در هیچ جای جهان ندارد.

دیوزاد جانی هنوز در توهم است، زیرا نمی‌تواند حقیقت را بشنود. حقیقت‌گویان یا کشته شده‌اند یا در زندان‌اند. آن‌چه در پیرامون دارد، سردارانی‌اند که شعور و شناخت ندارند و بله‌گویانی‌اند که او نیازمند آن است.

همه‌ی وعده‌ها که به خود داده، نارشته پنبه شده‌اند. این را ندیده که انتظار و تابِ درد و رنج مردم، همه‌ی باشندگان سرزمین، به گردآوری قدرت بوده است برای درهم‌پیچاندن همه‌ی هستی‌ش. در توهم خود این خروش انقلابی را

نمی‌بیند. وحشت را از صدای لرزان‌اش می‌توان شنید. با همان چشم نابینا و گوش ناشنواش به تردید افتاده از این‌که می‌بیند ستاره‌ی بخت‌اش در محاق افتاده. باید دیده باشد که توهمِ استوار بر خرافات‌اش از همه‌ی خود و یاران‌اش پوچ‌تر و تهی‌تر بوده است. صداش را می‌شنویم و پی می‌بریم که باورهاش چه اندازه واهی بوده است. باورهایی که مزدبگیران پیرامون‌اش هم دیگر به آن باور ندارند. فریاد سقوط‌اش به گوش می‌رسد، گوش‌خراش‌تر از همیشه.

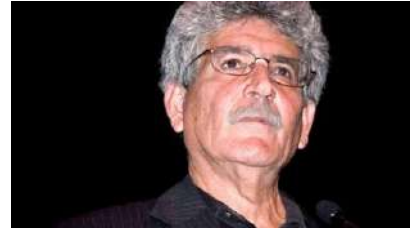
هم‌زمان صدای باشکوه جوانان وطن می‌شنویم در ستایش زندگی. جوانانی که هیچ ندارند جز مشت خالی و بانگ سرفراز در ستایش: زن زندگی آزادی.

نوامبر ۲۰۲۲



داود سرفراز

نسیم خاکسار



جوان ایران پیشگام آن هستند برگ نوینی در تاریخ مبارزه مردم ما نوشته می‌شود. به خاطر بسپاریم این روزها و پیام‌های زندگی بخشی را که در این جنبش سراسری از گلوی آنان فریاد می‌شود و در هر جا که هستیم به یاری آنها برخیزیم.

سپتامبر ۲۰۲۲

این روزها را به خاطر بسپاریم. (یادداشت دوم)

به نیمه شب اگر ت آفتاب می‌باید
 ز روی دختر گل چهر رز نقاب انداز (حافظ)
 جنبش زن، زندگی، آزادی که صدای رسای زن و همبستگی بین ملیت‌ها و اقوام مردم ایران، کانون مشترک همه‌ی حرف‌ها و نوشته‌هاست، پرسش‌های فراوانی با خود آورده. در میان این پرسش‌ها، پرسش بنیادین این است که این جنبش آیا می‌تواند زمینه برپایی یک انقلاب را در ایران به وجود آورد یا هنوز زود است داوری درباره آن.
 یک حرکت گسترده مردمی که بتواند زمینه انقلاب را فراهم کند باید بیشترینی از مردم را از اقشار و طبقات گوناگون اجتماعی به حکومت بی‌اعتماد کند.
 اعتراض‌هایی که در این سالهای اخیر میزان و وسعت آنها زیاده‌تر شده و شدت بیشتری پیدا کرده بود، در فراهم کردن زمینه‌ی منطقی این پرسش دارای اهمیت بودند.
 با سرکوب خونین هر کدام از آنها، قشرهایی از جامعه آهسته آهسته از حکومت دور شدند.
 در زمینه امید به تغییر در ساختار قدرت بارها مردم به ویژه نسل جوان، از سه دهه پیش، که در یک فضای دوپاره شدن آگاهی از خود می‌زیستند و می‌دیدند از یک سو باید دارای حقوقی باشند که شهروند جهان امروز از آنها برخوردار است و از سویی دیگر زیر سلطه قوانینی زندگی می‌کنند که با دنیای امروز همخوانی ندارد، سعی کردند از راه‌هایی که طرفداران تشکل‌های اصلاح طلب برایشان می‌گذاشتند به رسیدن به اندکی حق هم که شده با کارزار اجتماعی و سیاسی آنان همراه شوند. اما هر تلاش آنها نه فقط با شکست روبرو شد بلکه خامنه‌ای را که مسئول همه این جنایات حکومتی است جری‌تر کرد که در برابر آنها

این روزها را به خاطر بسپاریم

نمی‌دانم چگونه حس و فکرم را در این روزهایی که مردم ما در سرتاسر شهرهای ایران، در همبستگی شکوهمندی فریاد می‌زنند: زن، زندگی، آزادی، در قالب کلماتی هم وزن با آن بیان کنم. روزهایی که مردم شجاعانه و بدون ترس از نیروهای مسلح که مستقیم به سمت شان گلوله‌های مرگبار شلیک می‌کنند به خیابان‌ها آمده‌اند.

بعد از مرگ دلخراش مهسا امینی در هنگام بازداشت، بر اثر ضرب و جرح ماموران گشت ارشاد جمهوری اسلامی، نام او خاطره تلخ قتل بسیاری را در هنگام بازداشت و کشتار هزاران جوان را در خیابان، در دی ماه ۹۶ و آبان ۹۸، در ذهن مردم ما بیدار کرد. خاطره کشتار جوانانی که در اعتراض به هرگونه ستم و تبعیض و دفاع از عدالت اجتماعی به خیابان آمده بودند. جوانانی که جرم بزرگشان عاشقانه نگاه کردن به زندگی بود و خواهان شادی برای همگان بودند.

در طول این چهل سال و اندی حکومت جمهوری اسلامی، بارها مردم ما با دامنه‌های گوناگونی از این نوع اعتراض‌های کوچک و بزرگ و شعارهایی گوناگون در دفاع از عدالت و آزادی بپاخاسته بودند، اما این بار گستردگی اعتراض مردم ایران از بیداد این نظام در کلیت خود، با پیام: زن، زندگی، آزادی، که شعاری فراگیر در این جنبش شد، شکوهمندی بی‌سابقه‌ای پیدا کرده است. حادثه‌ای که جوانان از دختر و پسر گرفته تا بزرگسالان، زن و مرد، از هنرمندان گرفته تا کوشندگان سیاسی، فرهنگی و اجتماعی از هر نحله فکری، همه و همه در آن شرکت دارند. اعتراضی که ایستادگی و شجاعت زنان و همبستگی ملیت‌های ایرانی از چهره‌ی بارز و آشکار آن است. در این جنبش گسترده که زنان و مردان

بایستد.

خامنه‌ای با بی‌شرمی و وقاحتی تمام رئیسی را که مردم به او آیت‌الله قاتل لقب داده بودند وارد معرکه انتخابات ریاست جمهوری کرد تا بگوید وقتی شما به من نه می‌گویید من صد برابر آن به شما نه می‌گویم. تا بگوید، محمد تقی مصباح و محمد یزدی را از مجلس خبرگان بیرون می‌اندازید، اما من به زور و تقلب هم که شده جنتی شکست خورده را وارد آن می‌کنم. به رئیسی رای نمی‌دهید و او را در شعارهایتان رسوا می‌کنید و جلاد می‌خوانید، کاری می‌کنم که او رئیس جمهور شود. به خیابان می‌ریزید سرکوبتان می‌کنم. کاری می‌کنم که مستقیم به سرتان شلیک کنند. در تظاهرات دی ماه ۹۶ و آبان ۹۸ چنین کرد. صدا و سیماش تا می‌تواند آشکارا به مردم دروغ می‌گوید. اهمیت نمی‌دهد که این دروغ‌ها را مردم باور نمی‌کنند. طرفدارانش، برای فهم این دروغ‌ها، سرمقاله‌های کیهان شریعتمداری را چون آیات قرآنی می‌خوانند و از بر می‌کنند. برای او همین‌ها کافی است. وحی همین است. باید دیوار ترس و رعب را تا آسمان خدا بالا برد.

نسل جوان و نوجوان ما اکنون در چنین وضعیت ویژه‌ای قرار گرفته است. جنبش کنونی آنان در دل این وضعیت و با آگاهی کامل بر همه‌ی این‌ها به میدان آمده. شکوهمندی این جنبش در این است که دیوار مهیب ترس و ارعاب را به لرزه درآورده است. این جنبش می‌داند با چه حکومت جنایت‌کاری روبروست. نمی‌ترسد و درست برابر تفنگ به دستان حکومت فریاد می‌زند مرگ بر ولایت و شعار می‌دهد: جمهوری اسلامی، نمی‌خوایم، نمی‌خوایم. مرگ بر دیکتاتور. و خواهان سرنگونی آن است.

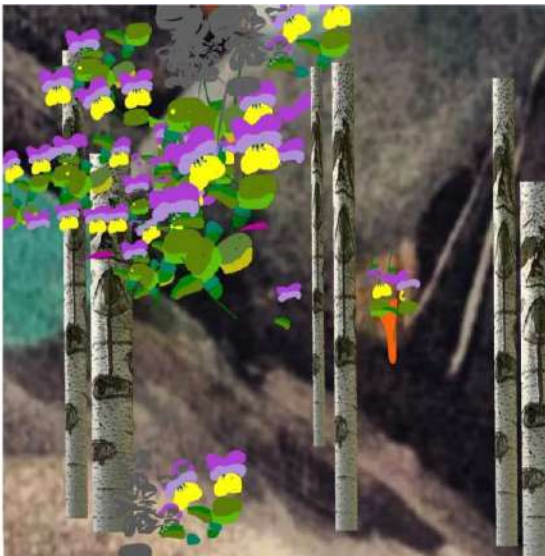
با هر قتل و جنایتی که رژیم مرتکب می‌شود خانواده‌ای دیگر به جمعیت بزرگ خانواده‌های دادخواه افزوده می‌شود. خامنه‌ای با این همه مردم ایستاده بر سر پیمان برای گرفتن حق شان، چه می‌خواهد بکند؟

او بعد از هفده روز سکوت درباره مرگ مهسا (ژینا) امینی و آغاز جنبش اعتراضی مردم بالاخره در جمع نیروهای مسلح‌اش پیداش شد، تا حرفش را بزند. او گفت در این اغتشاش‌ها به نیروی بسیج ظلم شد. به نیروی انتظامی هم ظلم شد. به ظلم بر ملت هم اشاره کرد که چنته‌اش را هم

از این واژه پُر کند که تو خالی بودن معنای آن در بیان او جار زده می‌شد. و در نهایت گفت به نظام هم ظلم شد. او هر جا به نظام اشاره می‌کند منظورش خود اوست. یعنی او به طور روشن همه شعارهایی را که مستقیم علیه او در خیابان، بر پشت بام‌ها، در دانشگاه‌ها و مدرسه‌ها به فریاد بلند سرداده می‌شود شنیده است. در همین سخنرانی ضعف و زبونی و ناتوانی او علیرغم ظاهری که فرمانده سعی می‌کند به خود بگیرد پیداست. در تعجبم چطور شد که هنگام بیان کردن آن از ضعف و وحشت به گریه نیافتاد. چه بسا افتاده و حذف شده است. اما دیر نیست که شاهد گریه او باشیم. جان زنده‌ای که در خیابان‌ها و دانشگاه‌ها و مدرسه‌ها و مراکز کارگری فریاد آزادی سر می‌دهد، او را به گریه خواهد انداخت. جان زنده‌ای که زنان پیشتاز آن هستند.

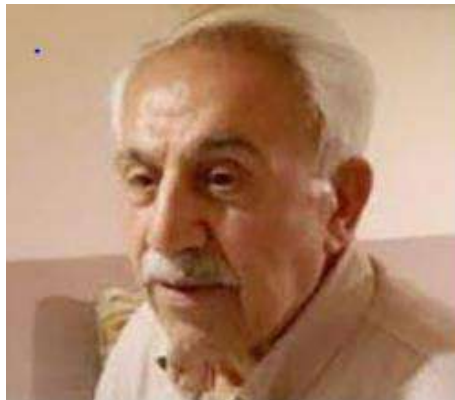
اکنون دختران و زنان، گل چهره‌های با شکوه وطن روسری از سر برداشته و موی در باد رها کرده‌اند تا در ظلمت نیمه شب وطن، آفتاب بتابد. حرکتی که ستون فقرات این نظام را لرزاند است.

دهم اکتبر ۲۰۲۲



قدسی قاضی‌نور

ناصر رحمانی نژاد



نسل شجاعان

انقلاب سقط‌جنین نخواهد شد

و برای همیشه به زباله‌دان تاریخ سپارند. این مأموریتی بس سنگین، بس خطرناک و بس پرهزینه است. این را نسل جوان ایرانی و مردم ایران که امروز بپا خاسته‌اند به خوبی می‌دانند و برای آن آماده‌اند.

این بار، اما، برخلاف سال ۱۳۵۷، انقلاب سقط‌جنین نخواهد شد. سرنوشت انقلاب این بار در کف خیابان، و نه در پشت پرده، به دست زنان و مردان آزادیخواه همه‌ی اقوام ایرانی تعیین می‌شود. آنها به خوبی آگاهند که این مبارزه‌ای قطعی برای پایان دادن به پدیده‌ی نکبت‌بار جمهوری اسلامی همراه با دیانت و سیاست‌شان، برای همیشه است.

جمهوری اسلامی با «انقلاب فرهنگی» خود در سال ۱۳۵۹، که مهم‌ترین و حیاتی‌ترین پروژه‌ی سیاسی رژیم برای دگرگون ساختن فرهنگ و تفکر جامعه و به قصد اسلامی کردن جامعه، به‌ویژه دانشگاه‌ها و دانشجویان بود، یورش فرهنگی خود را با خشونت هر چه تمام‌تر آغاز کرد. اما امروز، اکثریت قاطع همان دانشجویان با شرکت خود در جنبش انقلابی عمومی، ناکامی و شکست مفتضحانه‌ی رژیم را در پروژه و سیاست فرهنگی آنها با وضوح و برجستگی تمام به نمایش گذاشته‌اند. سیاست و برنامه‌هایی که علیرغم سخت‌گیری‌ها، فشارها، پاکسازی‌ها، اخراج‌ها و تهدیدها برای تربیت دانشجویانی مسلمان، حوزوی، مطیع و خرف، اکنون جوانانی با استعداد، آگاه، مدرن، متمدن و شجاع سربرآورده‌اند که مصمم هستند این نظام ارتجاعی و تاریک‌اندیش را از ریشه براندازند.

طی روزهای اخیر دانشجویان دانشگاه‌های مختلف در بیانیه‌های خود، ماهیت واقعی رژیم اسلامی را با وضوح کامل ترسیم کرده‌اند. برای نمونه، در بیانیه‌ی دانشجویان دانشگاه مازندران آمده است: «اکنون تاریخ، نبرد میان خیر و شر را در واضح‌ترین شکل خودش به نمایش گذاشته است. تقابل میان آزادیخواهان و مرتجعینی که دست‌شان به خون مردم آلوده است. جنایت‌کارانی که پرونده‌ی سیاه کودک‌کشی را به نام خود ثبت کرده‌اند. جنایت‌کارانی که ماشین جنگ‌شان را در دانشگاه به کار انداختند. درهای

فرشته‌ی انقلاب بر فراز آسمان ایران بال گسترده است. وحشت مرگ، خواب از چشمان آخوندها و حکومت‌مداران ربوده است. حکومت اسلامی همه‌ی نیروهای سرکوب خود را برای خفه کردن انقلاب بسیج کرده است. اما می‌داند که بسیج نیروهایش نه برای تعرض که برای دفاع است. تا هم‌اکنون که خیزش سومین ماه خود را می‌گذراند نه تنها مردمان عادی از تمام اقشار اجتماعی به صف انقلابیون پیوسته‌اند، بلکه هر روز از بخش‌های متفاوت جامعه مانند هنرمندان، نویسندگان، ورزشکاران و غیره، به میدان آمده و به اشکال مختلف از مبارزه‌ی مردم حمایت می‌کنند.

دلان حاکم که در سال ۱۳۵۷ حاصل مبارزات طولانی و بهای سنگین خون مردم ایران و رؤیای آزادی آنان را در معامله‌ای خائنه با آمریکا تاخت زدند، امروز با اراده‌ی تزلزل‌ناپذیر نسل آزادیخواه و آگاهی روبرو هستند که هم‌اکنون با قامتی استوار و غروری بی‌مثال سنگر انقلاب را در خیابان‌های شهرهای ایران با چنگ و دندان حفظ کرده‌اند، و اجازه نخواهند داد یک بار دیگر غرب به سرکردگی آمریکا در پشت پرده با دلانانی دیگر، خارج‌نشین یا داخل کمین کرده، به ملت ایران خیانت ورزند، و رؤیای زیبای مردم را به کابوس تبدیل کنند. جوانانی که امروز بپا خاسته‌اند مصمم هستند این حکومت ننگین مذهبی را همراه با دلان و ارادل و اوباش آن یکجا

دانشگاه را به روی اوباش لباس شخصی باز کرده‌اند تا با سرکوب فراگیر، ربودن دانشجویان و شکنجه‌شان بر تباهی و تاریکی‌شان بیافزایند.»

جمهوری اسلامی طی چهل و سه سال از منبرها و انواع و اقسام تربیون‌های سنتی و مدرن تبلیغاتی خود و خریداری شده دروغ گفت، مردم را فریب داد و توسط مشتی آخوند فاسد و مفتخور، گریه، زجرکشی، خودزنی، رنج بردن، فقر، بی‌نیازی، زهد، عزاداری و بی‌چیزی را موعظه کرد؛ در حالی که خود و انگل‌زاده‌هایشان تمامی ثروت مملکت، حاصل دسترنج طبقه‌ی کارگر و هر محصول و دستمایه‌ای را که مردم ایران تولید کردند، دزدیدند، ربودند، بالا کشیدند و مردم را به خاکستر سیاه نشانند. آنها برای حفظ این موقعیت، که تا پیش از انقلاب ۱۳۵۷ خواب آن را هم نمی‌دیدند، جز به قهر کنار رفتنی نیستند؛ و نسل جوان و شجاعی که اکنون به‌پا خاسته است این را به‌خوبی می‌داند. این نسل، درس خود را در کوره‌ی تجربه‌ی رنجبار و دشوار روزمره و در رو در رویی با عوامل سرکوب این رژیم آموخته و با تلفات و صدمات سنگینی که در خیزش‌های پیشین تحمل کرده، ناگزیر، اما آگاهانه، به روش مقاومت و مقابله دست زده، و این حق بی‌چون و چرای مردمی است که حقوق قانونی و مشروع آنان توسط مشتی جنایتکار پایمال شده است.

این رژیم در طول چهل و سه سال گذشته، نسبت به خواست‌ها و مطالبات مردم، به‌ویژه زنان و جوانان، آنقدر بی‌اعتنا بوده و در نتیجه شکاف میان خود و مردم را آنچنان عمیق و گسترده کرده که امروز بازجویان، شکنجه‌گران و زندانبانان این رژیم سیاه عجز خود را در درک سخنان این نسل اعتراف کرده‌اند.

مردم ایران در طول چهل و سه سال گذشته کوشش کردند که در پاسخ به تضییقات اقتصادی، فشارها و تهدیدات امنیتی‌هایشان و همه‌ی اشکال خفقان، با انتقادات و اعتراضات مسالمت‌آمیز و با متانت، نارضایی خود را به حکومت‌مداران بفهمانند. اما این حکومت‌گران نه تنها به

مطالبات به‌حق مردم اعتنایی نداشته، بلکه هر بار فشار و روش‌های خشونت‌بار را بر مردم شدت بخشیده با این تصور که تنها با روش فشار و خفقان و خشونت می‌توان مردم را خاموش کرده و به عقب نشینی واداشت. نتیجه‌ی این خشونت‌ها، امواج توفانی خشمی است که در کف خیابان جریان دارد، و زمزمه‌ی انتقام در فردای پیروزی انقلاب و نشان کردن تیرهای چراغ و درخت‌های خیابان‌ها با نام آخوندها، آمران و عاملان جنایت است.

رژیم اسلامی اکنون با قتل‌عام عربانی که به‌راه انداخته شعله‌های خشم و انتقام مردم را هر چه آتشین‌تر کرده است. خشم مردم به جان آمده و حس انتقام به‌حدی است که انسان از اندیشه‌ی انتقام از آدمکش‌شان در فردای پیروزی می‌هراسد. شاید تنها در یک صورت بتوان هزینه‌ی سنگین پیروزی را کاهش داد و آن آمدن هر چه بیشتر مردم به کف خیابان و پیوستن به صف انقلاب برای براندازی این نظام جنایت است.

از سوی دیگر، هشدار به آمران و عاملان کشتار است که به فردای خود ببانندیشند. در پیروزی مردم در این مبارزه‌ی انقلابی تردید نکنید. با کنار کشیدن خود از رژیم بار جنایات خود را سبک‌تر کنید!

«زن، زندگی، آزادی»، شعاری است که نمی‌توان آن را ناشنیده گرفت؛ شعاری است که نمی‌توان از آن روی برتافت. این شعاری است که می‌توان آن را فریاد زد و بر جاده‌ی انقلاب گام برداشت؛ نسلی که امروز به‌پاخاسته، با این شعار آینده را آن گونه که انسان امروزی شایسته‌ی آنست، بنا خواهد کرد.

برای انقلاب،

برای پیروزی،

برای مردم آزادیخواه ایران،

برای نسل شجاع امروزی.

رضا علامه‌زاده

از ترکمن‌صحرا تا آبانِ خونین، چهار دهه
کشتار در سکوت

رژیم جمهوری اسلامی تا کنون ثابت کرده است که توانسته در سکوت خبریِ چهار دهه گذشته نه تنها اعدام‌ها و ترورها که کشتارهای جمعی‌اش را نیز از چشم جهانیان پنهان کرده و از عواقب پاسخگوئی به آنان بگریزد.

من تنها به چند نمونه از کشتارهای جمعی از آغاز اشغال ایران توسط رژیم ملایان تا پیش از جنبش انقلابی "زن زندگی آزادی" اشاره می‌کنم که اسناد تصویری به‌قدر کافی در موردشان وجود دارد گرچه به‌قدر کافی به آنان توجه نشده است.

اولین مورد مربوط به جنگ ترکمن‌صحرا در فروردین ۱۳۵۸ یعنی تنها دو ماه پس از به قدرت رسیدن ملایان است که در فیلم مستند "حرف بزن ترکمن" ثبت شده. شیرمحمد توماج، دانشجوی جوان ترکمن در مقابل دوربین من در گنبد کاووس در اردیبهشت ۱۳۵۸ علت واقعی تحمیل جنگی خونبار علیه مردم ترکمن را این‌گونه توضیح می‌دهد: "خواست تمام روستائیان این بود که صد در صد محصول زراعی که امسال در این منطقه کشت شده به شوره‌های دهقانی که در واقع خود روستائیان باشه تعلق بگیره. ولی به خاطر رفت و آمدهای مکرر فئودال‌ها به تهران، وزارت کشور، به دفتر امام و به جاهای دیگه ... اطلاعیه دادند که ما برای برداشت محصول گندم گنبد به گروه ضربت احتیاج داریم تا ضد انقلابیون را سرکوب بکنیم.

این‌ها تمام روستائی‌ها را ضدانقلاب می‌دانستند و می‌خواستند این‌ها را سرکوب کنند."

گوئی کشتار ترکمنان در گنبد کاووس کافی نبوده باشد چندی بعد کمیته‌چی‌های خمینی شیرمحمد توماج و سه نفر دیگر از ترکمنان جوان را شبانه ربودند و چند روز بعد جسد مثله شده‌شان زیر پلی بیرون شهر پیدا شد.

تنها چند ماه بعد از کشتار ترکمن‌صحرا، در مردادماه ۱۳۵۸ خمینی دستور حمله به کردستان را صادر کرد و پاسداران دست به کشتاری وحشیانه در سنندج زدند که ۲۴ روز ادامه داشت. در عکس‌های گرفته شده از میدان تیر به‌روشنی دیده می‌شود که برخی از دستگیر شدگان مجروح گرد را با برانکارد به میدان آورده و تیرباران می‌کنند.

این عکس‌های تکان‌دهنده همان سال برنده جایزه‌ی پر ارزش پولیتزر شد بی آن‌که نامی از عکاس ناشناس آن برده شود. ۲۷ سال بعد معلوم شد که این عکس‌های تکان‌دهنده توسط جهانگیر رزمی گرفته شده‌اند.

شناخته شده‌ترین کشتار جمعی رژیم اسلامی اعدام بیش از ۴۰۰۰ زندانی سیاسی در سال ۱۳۶۷ است که گرچه بیش از سه دهه در سکوت خبری قرار داشت ولی امروز به همت جان به‌در بردگان این جنایت بزرگ، جهانیان از آن اطلاع دارند.

"یوهان کریگلر"، قاضی سرشناس بین‌المللی که ریاست دادگاه‌های جهانی بسیاری را در کارنامه دارد در مقابل دوربین من در فیلم "با من از دریا بگو" احساسش را نسبت به شهادت دادن بازماندگان کشتار ۶۷ این‌گونه ابراز کرده است:

"من انتظار این را داشتم که شواهد ارائه شده تکان‌دهنده باشد با این حال شواهد هولناکتر از آن بود که تصورش را می‌کردم. عمق ستم، شرارت، ظلم و شقاوت باور کردنی نبود. آدم سیاست دولت‌ها را می‌فهمد. سیاست دولت‌های مذهبی را می‌فهمد. حتی مقداری خشونت و فشار قابل فهمیدن است. ولی این‌همه خشونت بی‌دلیل، در کمال وحشیگری و بدطینتی باعث شگفتی است. آدم باور نمی‌کند که هیچ دولتی بتواند این‌چنین با مردم خودش رفتار کند. انگار سوسماری بچه‌های خودش را ببلعد.

شروین حاجی پور



برای ...

برای توی کوچه رقصیدن / برای ترسیدن به وقت بوسیدن
 برای خواهرم ، خواهرت ، خواهرامون / برای تغییر مغزها که بوسیدن
 برای شرمندگی ، برای بی پولی / برای حسرت یک زندگی معمولی
 برای کودک زباله گرد و آرزوهاش / برای این اقتصاد دستوری
 برای این هوای آلوده / برای ولیعصر و درختای فرسوده
 برای پیروز و احتمال انقراضش / برای سگ‌های بی گناه ممنوعه
 برای گریه‌های بی وقفه / برای تصویر تکرار این لحظه
 برای چهره‌ای که می‌خنده / برای دانش آموزان ؛ برای آینده
 برای این بهشت اجباری / برای نخبه‌های زندانی
 برای کودکان افغانی / برای این همه "برای غیر تکراری"
 برای این همه شعارهای توخالی / برای آوار خونه‌های پوشالی
 برای احساس آرامش / برای خورشید پس از شبای طولانی
 برای قرص‌های اعصاب و بی خوابی / برای مرد، میهن، آبادی
 برای دختری که آرزو داشت پسر بود / برای #زن_زندگی_آزادی

غیرقابل باور است. من واقعا شوکه شدم. سال‌هاست که در دادگاه‌ها قضاوت می‌کنم و به این راحتی‌ها شوکه نمی‌شوم." قساوت رژیم حتی وقتی با جمعیتی میلیونی در خیابان روبرو بود تعدیل نشد. مرگ دلخراش "ندا آفا سلطان" در جنبش سبز دنیا را تکان داد. چند صد نفر دیگر در همان روزها در خیابان کشته شدند که مرگشان در هیچ دوربینی ثبت نشد؟ هنوز هم بر کسی معلوم نیست.

آبان ۹۸ نمونه دیگری از کشتار بی‌محابای سپاه و بسیج به نمایش گذاشته شد که آن هم بازتاب متناسبی در جهان نداشت. در همه این موارد رژیم ملایان موفق شد نقش خود را در کشتار معترضین بی‌سلاح و اعتراضات صلح‌آمیز لاپوشانی کند و هر بار به‌شکلی از عواقب آن بگریزد. اما خیزشی که با مرگ فجیع "ژینا-مهسا امینی" آغاز شده با موارد قبلی متفاوت است. دیگر جایی برای کشتار در سکوت باقی نمانده است.

مترقی‌ترین انقلاب خاور میانه - و به یک معنا در کل جهان - هم‌اکنون در حال اتفاق افتادن است. جهان دارد می‌بیند و شهامت نسل جوان بویژه زنان و دختران ایران را تحسین می‌کند و در عین حال به وحشیگری رژیمی واکنش نشان می‌دهد که چیزی جز کشتار نمی‌شناسد.

"سیدعلی" و اوباش قاتلش این بار نمی‌توانند از عواقب وحشیگری‌اشان بگریزند. دادگاه کیفری جهانی، این‌جا در لاهه تنها چند خیابان آن‌طرف‌تر است!

روی سخن من با سیدعلی است! خودت را برای دفاع از زندگی ننگینت در مقابل دادگاهی صالح و انسانی آماده کن؛ دادگاهی که مشابه‌اش را از هزاران هزار مدافع حقوق بشر، روزنامه‌نگار، هنرمند، حقوق‌دان، دانشجو و بسیاری دیگر در این همه سال دریغ داشته‌ای.

*

از ترجمه خلاصه شده‌ی انگلیسی همین مطلب که با کلیپ‌های ویدئویی مرتبط همراه بود در سخنرانی‌ام در لاهه (۱۹ نوامبر ۹۸) استفاده کردم.]

س. سیفی



استورگی گیسو بریدن

در استوره‌ای از سرزمین مصر گفته می‌شود که مخالفان از پیرس ضمن توطئه‌ای حساب شده پیکر او را در صندوقی گذاشتند. سپس در صندوق را مسدود کردند و آن را به آب نیل سپردند. اما خواهر و همسرش ایزیس "طره‌ای از گیسویش برید، به عزا نشست و زمین و آسمان را در جستجوی ایزیس نالان زیر پا گذاشت".^۱ گفتنی است که همین استوره با اندک تفاوت‌هایی به فضای بسیاری از افسانه‌های جهان راه یافته است تا ضمن آن مردمان زمانه گیسوانشان را ببرند و به عزای عزیزی از دست رفته بنشینند. مصریان باستان اجرای چنین مراسمی را در مرگ گاو آپیس نیز غنیمت می‌شمردند. گاوی با نشانه‌های ویژه که برای ساکنان کناره‌ی رود نیل قداست یافته بود.

در برگزاری سالانه‌ی مرگ آدونیس نیز نمونه‌هایی از همین مراسم بین ساکنان جزایر یونان و مناطقی از غرب آسیا پا گرفته بود. زنان در چنین مراسم سالانه‌ی گیسوانشان را می‌بریدند و آن روز به عزاداری آدونیس می‌نشستند تا به گمان خویش در بازگشت یا بازتولد آدونیس تسهیلگری به عمل آورند.^۲ باور عمومی مردم بر آن بود که ضمن برگزاری چنین نمایشی، از خشم ایزدان نسبت به خود خواهند کاست. در واقع، گیسو بریدن پشتوانه‌ای مطمئن برای بلاگردانی از خشم ایزدان قرار می‌گرفت. ایزدانی که قرار بود

در فضای چنین مراسمی بر انسان دردمند زمانه رحم بیاورند.

حکیم توس هم در شاهنامه تصویر درست و دقیقی از راه و رسم گیسو بریدن به دست می‌دهد. چنانکه پس از مرگ سیاوش همسرش فرنگیس نمونه‌ای از آن را به اجرا گذاشت تا نمایه‌ای درست از عزاداری برای مرگ سیاوش باشد. فردوسی در این گزارش به منظور توصیف رفتار فرنگیس می‌سراید:

همه بندگان موی کردند باز / فرنگیس، مشکین کمند دراز،
برید و به گیسو میان را بست / به ناخن گل ارغوان را
بخست^۳

در بیت بالا به منظور نمایش مراسم عزاداری سیاوش است که خدمتکاران فرنگیس موهایشان را افشان می‌کنند. اما فرنگیس در این ماجرا گیسوی درازش را می‌برد. همراه با چنین گزارشی شکی باقی نمی‌ماند که رسم کهن گیسو بریدن زنان تا زمان فردوسی نیز دوام آورده است. چنانکه فردوسی از راه و رسم آن برای توصیف عزاداری فرنگیس سود می‌برد. در ضمن، نباید فراموش کرد که چنین رسمی بنا به روایت فردوسی در سرزمین توران اتفاق می‌افتد. ولی فردوسی همچنان که سنت اوست بسیاری از آداب و رسوم ایرانیان را به تورانیان نیز برمی‌گرداند. در نگاه او تورانیان اغلب مواقع به همان شیوه‌های مرسوم در بین ایرانیان به عزاداری اشتغال می‌ورزیدند.

از سویی، تصویری که فردوسی از مراسم عزاداری فرنگیس به دست می‌دهد، بدون هیچ کم و کاستی در این بیت حافظ نیز بازتاب می‌یابد:

گیسوی چنگ برید به مرگ می ناب / تا همه مغبچگان
زلف دو تا بگشایند^۴

حافظ نیز در گزارش خود از حال و روز زمانه‌اش، چنان قرار می‌گذارد که به منظور مشارکت در مرگ و عزای می ناب، گیسوی چنگ را ببرند. موضوعی که بهانه قرار می‌گیرد تا مغبچگان نیز زلف‌هایشان را بگشایند و افشان نمایند. همان

^۲ - شاهنامه: ابوالقاسم فردوسی، تصحیح ژول مول، تهران، جیبی، چاپ سوم، جلد دوم، ص ۲۰۶.

^۴ - دیوان حافظ: تصحیح ابوالقاسم انجوی، تهران، شهاب ثاقب، ۱۳۸۲، ص ۲۳۶.

^۱ - شاخه‌ی زرین؛ پژوهشی در جادو و دین: جیمز جرج فریزر، ترجمه‌ی کاظم فیروزمند، تهران، آگاه، چاپ ششم، ص ۴۱۶.

^۲ - شاخه‌ی زرین؛ پژوهشی در جادو و دین، پیشین، ۳۸۵.

کاری که فردوسی هم اجرای آن را به خدمتکاران فرنگیس می‌سپارد.

حسین خدیو جم در توضیح همین بیت حافظ می‌نویسد: "رسم بوده که زنان در عزا گیسوی خود را می‌بریدند".^۱ اما حسین خدیو جم فراموش کرده بود که بنویسد چنین رسمی تنها به زنان جامعه اختصاص نداشته است. چنانکه او در خصوص پیشینه‌ی تاریخی چنین رسمی آورده است: "حافظ ابرو در ذکر وفات اولجایتو می‌نویسد: در شب غره‌ی شوال - سنه‌ی ست و عشر و سبعمائه - از این دار فنا به سرای باقی انتقال فرمود، امرا و بزرگان دولت و آقایان و خواتین مجموع سیاه و کبود پوشیده روی‌ها می‌کنند و موی‌ها می‌بریدند، و فریاد و نوحه و زاری به فلک اثیر رسید".^۲ خدیو جم همچنین برای بازتاب مرگ امیر تیمور هم چنین رسمی را ضمن گزارشی از ظفرنامه این‌گونه مستند کرده است: "و خواتین و آقایان روی‌ها بخراشیدند و موی‌ها بریدند".^۳

در تاریخ هرودت نیز روایت‌هایی از رسم مو بریدن اقوام منطقه دیده می‌شود. رسمی که اغلب برای برگزاری آیین عزاداری به نمایش درمی‌آمد. او در همین راستا می‌گوید: "بین اقوام و ملل دیگر عادت چنین است که در مواقع عزاداری آنانکه از خویشان نزدیک متوفی هستند سر خود را می‌تراشند، در حالی که وقتی برای مصریان فوتی اتفاق می‌افتد، آنانکه تا آن زمان سر خود را می‌تراشیدند موی سر و ریش خود را بلند می‌کنند".^۴

شکی نیست که در متن فوق عبارت "اقوام و ملل دیگر" مردمان فلات ایران را هم در بر می‌گرفت. اما موضوع بریدن مو و یا سر تراشیدن نزد مصریان با هدف‌های دیگری نیز صورت می‌پذیرفت. چنانکه هرودت ضمن برشمردن آیین‌های عزاداری مصریان کهن می‌نویسد: "وقتی در خانه‌ای

گربه‌ای به مرگ طبیعی بمیرد، تمام ساکنان آن خانه ابروهای خود را می‌تراشند و فقط ابرو می‌تراشند. در خانه‌ای که سگی بمیرد، تمام بدن و سر را می‌تراشند".^۵

پس از پیدایی اسلام نمونه‌هایی از همین راه و رسم بین قلندران ایران هم پا گرفت. چون قلندران نیز موی ابروان و سر خود را می‌تراشیدند. چنانکه خواجه‌ی شیراز هم در همین خصوص سروده است: "نه هر که سر بتراشد قلندری داند".^۶

حسین خدیو جم در توضیح طایفه‌ی قلندریه می‌نویسد: این طایفه که شرح آن‌ها در تاریخ فرشته و خطط مقریزی هست، موی سر و ریش و سبیل و ابرو و مژه می‌تراشیده‌اند و همیشه در سفر و گردش بوده‌اند".^۷

محمد معین نیز در شناخت قلندریه می‌گوید: "از ممیزات قلندریه یک تراشیدن موی و ریش و سبیل و ابرو بوده است".^۸ محمد معین تاریخی را نیز برای پیدایی قلندران در نظر می‌گیرد و ظهور ایشان را به "نیمه‌ی اول قرن پنجم" برمی‌گرداند.^۹ ولی برای حافظ تنها موضوع بی‌اعتنایی قلندران به آداب و رسوم جامعه است که اهمیت دارد. موضوعی که او به دفعات در غزل‌هایش به آن اشاره می‌کند. اجرای چنین آیین‌هایی حکایت از آیین‌هایی خیلی قدیمی - تر در جامعه دارد که به مرور بخش‌هایی از آن رنگ باخته است یا قسمت‌هایی را به آن افزوده‌اند. چنین موضوعی در گزارش فردوسی از مرگ سیاوش و مراسم عزاداری فرنگیس هم دیده می‌شود. چون در این گزارش تنها گیس بریدن فرنگیس است که فردوسی از آن سخن می‌گوید. اما ضمن همین داستان هرگز از گوشه‌های پنهان این رسم رونمایی نمی‌گردد. با تمامی این احوال جیمز جرج فریزر به صراحت یادآوری می‌کند: "چنین رسمی هم در یونان و هم در شرق رواج وسیعی داشته است".^{۱۰} او به منظور واکاوی بیش‌تر از

^۶ - دیوان حافظ: پیشین.

^۷ - واژه‌نامه‌ی غزل‌های حافظ: پیشین، ص ۸۵.

^۸ - حافظ شیرین سخن: محمد معین، به اهتمام مهدخت معین، تهران، صدای معاصر، چاپ ششم، ص ۴۳۳.

^۹ - پیشین، ص ۴۳۲.

^{۱۰} - شاخه‌ی زرین: پژوهشی در جادو و دین: جیمز جرج فریزر، ترجمه - ی کاظم فیروزمند، تهران، آگاه، چاپ ششم، ص ۷۹.

^۱ - واژه‌نامه‌ی غزل‌های حافظ: حسین خدیو جم، تهران، نشر ناشر، ۱۳۶۲، ص ۱۰۳.

^۲ - پیشین.

^۳ - پیشین.

^۴ - تاریخ هرودت: اوترپ، ترجمه با مقدمه و توضیحات و حواشی هادی هدایتی، دانشگاه تهران، چاپ سوم، ص ۱۳۶.

^۵ - پیشین: ص ۱۶۳ - ۱۶۲.

فقط به منظور بلاگردانی از درد و رنج انسان زمانه تا دوران ما دوام آورده است. چنانکه حافظه‌ی تاریخی ایرانیان نمونه-ای امروزی از آن را برای تحسین جاودانگی "مهسا" نیز به اجرا گذاشت. او در عمل بازتولد ایزدان باوری و جاودانگی را نشانه گرفته بود. همچنان که استوره‌ی آدونیس نیز چنین کرد.



عکس از مسعود معمار

چنین رسمی نمونه‌ای از مراسم گیسو بریدن را بین فنیقی-ها نیز گزارش می‌کند. مراسمی که در حرم "استارته" به اجرا گذاشته می‌شد. فریزر می‌نویسد: "در آنجا به هنگام عزاداری سالانه در مرگ آدونیس زنان می‌بایست موهایشان را می‌تراشیدند و کسانی که از این کار سر باز می‌زدند می-بایست خود را به بیگانگان وامی‌گذارند و مزدی را که از این کار عاید می‌شد به الهه پیشکش می‌کردند"^۱. در واقع "الهه چشم پوشیدن از عفت را به جای چشم پوشیدن از مو می‌پذیرفت"^۲.

شکی نیست که در گزارش یاد شده بخش‌هایی روشن از روسپیگری آیینی نیز رو می‌شود. نوعی از روسپیگری که اغلب در معبد ایزدان یا ایزدبانوان باورری به اجرا گذاشته می‌شد و گوشه‌هایی از آن در روایت صادق هدایت از بوف کور هم دیده می‌شود.^۳

با این همه، در ایران امروزی بخش‌های روشن‌تری از این استوره‌ی باستانی همچنان دوام آورده است. در نمونه‌ای از همین رسم‌ها زنانی که از بیماری نازایی خود رنج می‌برند، گونه‌هایی از نذر را به اجرا می‌گذارند. آنوقت تصمیم می‌گیرند تا نخستین موهای فرزندشان را به یکی از امامزاده‌ها اهدا نمایند. گاهی نیز عهد می‌بندند که معادل وزن این موها طلا به امامزاده ببخشند. به طبع ریشه‌های طبیعی چنین رسمی را باید در آیین‌هایی پیش از پیدایی اسلام سراغ گرفت. آیین‌هایی که ماندگاری رسم‌های خود را در فضای مذهب شیعه‌ی کنونی نیز بر جای نهاده‌اند.

استوره‌ها اغلب ضمن جنگ یا تبادلات فرهنگی و تجاری اقوام از سرزمینی به سرزمین‌های دیگر می‌کوچند. در این کوچیدن است که همیشه تغییر می‌پذیرند و برای سازگاری با باورهای فرهنگی منطقه‌ی جدید فرآوری می‌گردند. ضرورتی اجتماعی که همواره اجتناب ناپذیر می‌نماید. در همین هم‌افزایی‌های فرهنگی است که نمونه‌های جدیدتری از استوره نیز شکل می‌گیرد. ولی هرگز منشأ درست و دقیقی نمی‌توان برای آن‌ها دست و پا کرد. همان موضوعی که در راه و رسم گیسو بریدن هم دیده می‌شود. رسمی که

^۱ - پیشین.

^۲ - پیشین.

^۳ - نگاه کنید به: بوف کور، صادق هدایت، سوئد، نشر باران، ۱۹۹۴، ص ۶۸-۶۴.

بهروز شیدا

شاه‌سیاه‌پوشان را در جستار تاراج تن، جراحت جان
بخوانیم.

۱
شاه‌سیاه‌پوشان ماجرای دست‌گیری و روزهای زندانِ شاعر
- معلمی است که در ۲۵ دی‌ماه ۱۳۶۱ خورشیدی
دست‌گیر می‌شود.

شاعر - معلم سال‌ها هفت‌پیکر نظامی را تدریس کرده و
هنگام که مأموران برای دست‌گیری‌اش به خانه می‌ریزند،
گنبدِ سیاه‌هفت‌پیکر را در ذهن و پیش رو دارد. مأموران
او را به زندان می‌برند و در سلول جوانی نوزده‌ساله می‌-
اندازند؛ سرمد نام. در روزهای بعد شاعر را به سلول انفرادی
منتقل می‌کنند. کمی بعد به‌مناسبتی سرمد را که
«پولووری» سیاه بر تن دارد به سلول او می‌آورند.

سرمد بر شاعر - معلم فاش می‌کند که ثواب است، توسط
برادرش لو رفته، خود حتا نامزدش را نیز لو داده است. او
خود را در پایان خط می‌یابد و در این آخرین ایستگاه
کنج‌کاوانه از شاعر می‌خواهد که برایش گنبد سیاه نظامی
را بخواند. سرمد تعریف می‌کند که این «آخری‌ها» گاه هر
روز و گاه چند روز به چند روز تیر خلاص «خواهران» را
می‌زده و بعد نعش آن‌ها را بغل می‌کرده و در نعش‌کش‌ها
می‌انداخته است. او عادت کرده که هنگام بغل کردن جسد
دختران، گرمای تن‌شان را به نیازی جنسی بچشد. در یکی
از روزها نامزدش نیز در میان اعدامی‌ها بوده است. سرمد تیر
خلاص را در کنار سر نامزدش خالی می‌کند، اما هنگام که
می‌خواهد او را در نعش‌کش بیندازد، دختر چشم می‌گشاید
و سر تکان می‌دهد. سرمد هر روز به معراجی می‌رود که

فریادِ باران می‌شوید رَسَمِ مرگِ سِرِشتان را
ردپای فریادِ ستیزِ امروز با جمهوری اسلامی در سه
خوانش از سه رمان تبعید

فریادی که امروز در ستیز با جمهوری اسلامی سرزمین
ایران را انباشته است و در جهان پیچیده است، در آوای زن،
زنده‌گی، آزادی تلبوری یگانه یافته است. قتل بهارکشانه‌ی
مهسا امینی، رنج از تسلط قدرتی مرگ‌سرشت در دورانی
چهل‌وچند ساله را به فریاد آرزو و اراده‌ی بذرافشانی‌ی
روزگاری دیگر تبدیل کرده است. این فریاد را در پژواک
زخم و رنج و شورش جاری در گروهی از رمان‌های این
دوران نیز می‌توان خواند.

متنی که پیش رو دارید تدوین تکه‌هایی از سه جستار
است که در خوانش سه رمان تبعید در این دوران
چهل‌وچند ساله نوشته شده‌اند؛ روایت جلادانی که با تجاوز
به تن و جان زنان زندانی، آنیمای وجود را به مسلخ می‌برند؛
روایت تاریخی که آرزوی پایان آن فریاد می‌شود؛ روایت
مردان قوزی‌ای که به مرگ سرسبزی‌ی سرو هستی حکم
می‌دهند.

در متنی که پیش رو دارید، تدوین تکه‌هایی از
خوانش‌های سه رمان شاه‌سیاه‌پوشان،^۱ نوشته‌ی هوشنگ
گلشیری، اتفاق آنطور که نوشته می‌شود می‌افتد،^۲ نوشته‌ی
ایرج رحمانی، سانسور یک داستان عاشقانه‌ی ایرانی،^۳
نوشته‌ی شهریار مندنی‌پور، را در سه جستارِ تاراج تن،
جراحتِ جان،^۴ دست‌های خسته‌ی نویسنده‌گانِ خراب
کافه‌ها،^۵ سایه‌ی سنگین نیمه‌تمامی‌های ما،^۶ نوشته‌ی
بهروز شیدا، می‌خوانیم.

^۴ - شیدا، بهروز. (۲۰۰۳). جستارِ تاراج تن جراحت جان، در کتاب

گم‌شده فاصله‌ی دو اندوه، سوئد

^۵ - شیدا، بهروز. (۱۳۸۵). جستارِ دست‌های خسته‌ی نویسنده‌گانِ

خرابِ کافه‌ها، در کتاب پنجره‌ای به بیشه‌ی اشاره، سوئد

^۶ - شیدا، بهروز. (۲۰۱۴). جستارِ سایه‌ی سنگین نیمه‌تمامی‌های ما،

در کتاب بارانِ برهوتِ بوف کورها

^۱ - گلشیری، هوشنگ. (۱۳۸۰). شاه‌سیاه‌پوشان، سوئد

^۲ - رحمانی، ایرج. (۱۳۸۰). اتفاق آنطور که نوشته می‌شود می‌افتد،
کانادا

^۳ - Mandanipour, Shahriar. (2009), *Censoring An Iranian Love Story, Translated from the Farsi*, by Sara Khalili, New York

شاه سیاه‌پوشان هفت پیکر رفت. پس «پولوور» سیاه‌اش را به شاعر - معلم می‌بخشد و سلول را ترک می‌کند.^۱ هفت پیکر روایت سیر و سلوک بهرام، پادشاه ساسانی، است برای جست‌وجوی «خود» که در روان‌شناسی تحلیلی کارل گوستاو یونگ کهن نمونه‌ی تمامیت است؛ نشانه‌ی پیوسته‌گی عاشقانه‌ی زنانه‌گی و مردانه‌گی وجود؛ پیوسته‌گی معنا و ماده.

در هفت پیکر هر گنبد نشانی است از جهان درونی بهرام و بانوی هر گنبد نمادی از زنانه‌گی یا آنیمای درون او. بهرام در هر گنبد بخشی از هستی خویش را بازمی‌شناسد و سرانجام به دنبال گورخری پا به غاری می‌گذارد که مأمّن تمامیت او است.^۲

گنبد سیاه هفت پیکر به‌مثابه‌ی نخستین گام جست‌وجوی تمامیت وجود، با میهمان‌داری دختر اقلیم هند شکل می‌گیرد. دختر اقلیم هند برای بهرام از کدبانویی سیاه‌پوش از قصر بهشت سخن می‌گوید که کنیز ملکی بوده که پس از مدتی غیبت از قصر خویش چون بازآمده، یک‌سره سیاه‌پوش بوده است. شاه دلیل سیاه‌پوشی خود را برای کنیز چنین تعریف کرده است که روزی غریبه‌ای سیاه‌پوش به تظلم‌خواهی نزد او آمده است و او در پاسخ تنها نشانی شهر را داده که در آن همه سیاه‌پوشان اند. شاه رخت سفر به سوی آن شهر می‌بندد. هیچ‌کس اما راز سیاه‌پوشی‌اش را بر او فاش نمی‌کند. سرانجام با مرد قصابی روبه‌رو می‌شود که او را به ویرانه‌ای می‌برد و در سبیدی می‌نشانند تا به جست‌وجوی راز برود. شاه در سبد می‌نشیند و به آسمان می‌رود. در آسمان مرغی او را به چنگ می‌گیرد و در سرزمینی رویایی فرود می‌آورد. شاه در آن سرزمین نخستین گام رودرویی با زنانه‌گی وجود خویش را تجربه‌ای غریب می‌کند و چون بازمی‌گردد سیاه‌پوش می‌شود.

در شاه سیاه‌پوشان ما راز سیاه‌پوشی سردمدار می‌خوانیم. نقطه‌ی انطباق او با هستی‌ی شاه گنبد سیاه هفت پیکر اما تنها در یک جا است؛ حضور یک راز.

آزمون شاه گنبد سیاه هفت پیکر آزمونی است که سرانجام راه به تحقق تمامیت وجود خواهد برد؛ چه در نخستین گام سفری درونی، آنیمای وجود خود را با عشق تمنا می‌کند.

سردمد شاه سیاه‌پوشان اما با اعدام دختران زندانی در هر گام تکه‌ای از معنای وجود خود را می‌کشد. او نعش زنانه‌گی را در آغوش می‌گیرد؛ در هم‌آغوشی با مرگی که برخاسته از فرمان جلاد درون و برون است، مفهوم «خود» را به مسلخ می‌برد.

شاه گنبد سیاه هفت پیکر روزی پیراهن سیاه را از تن بیرون خواهد کرد. سردمد شاه سیاه‌پوشان ما را برای همیشه سیاه‌پوش کرده است.^۳

اتفاق آنطور که نوشته می‌شود می‌افتد را در جستار دست‌های خسته‌ی نویسنده‌گان خراب کافه‌ها بخوانیم.

۲

در اتفاق آنطور که نوشته می‌شود می‌افتد، هم‌سر آقای تهماسبی، سهیلا، او را ترک کرده است. زیر خانه‌ی آقای تهماسبی، در شهر تورنتو، کافه‌ای هست. مصطفی، مشتری دیگر این کافه که در آرزوی خلق واقعیتی دیگر مرتب در حال نوشتن است، نام این کافه را «خراب-آباد» گذاشته است. مصطفی ده سالی است که از ایران فرار کرده و اکنون مشغول نوشتن خاطرات پنج سال زنده‌گی‌اش در زندان‌های جمهوری اسلامی نیز هست. مصطفی معتقد است اتفاق آن‌طور که نوشته می‌شود می‌افتد. پس تکه‌هایی در مورد سهیلا نوشته است: در ساحلی زنی از دور می‌آید. پیکرش بلند است؛ موهایش مشکی و کوتاه. سی‌و-چهار ساله است؛ چشم‌هایش کنکاش‌گر و معترض. مصطفی سهیلا را نوشته است. سهیلا اما تنها آفریده‌ی تخیل مصطفی نیست.^۴

در گوشه‌ای از اتفاق آنطور که نوشته می‌شود می‌افتد، با سرنشین یک قایق تفریحی روبه‌رو می‌شویم که خود را سلیمان می‌خواند و زن هم‌راه‌اش را ملکه‌ی سبا. سلیمان و

^۳- همان‌جا، ص ۲۹

^۴- شیدا (۱۳۸۵)، ص ۹۸

^۱- شیدا (۲۰۰۳)، صص ۱۸ - ۱۷

^۲- همان‌جا، ص ۲۷

ملکه‌ی سبا به تورتو آمده‌اند و آقای تهماسبی، مصطفی و گورد، یکی دیگر از مشتریان «خراب‌آباد»، به قلمرو سلیمان رفته‌اند. در اتفاق آنطور که نوشته می‌شود می‌افتد، متن قصه‌ای و متن تاریخی درهم آمیخته‌اند.^۱

چه چیز یک متن قصه‌ای را از یک متن تاریخی جدا می‌کند؟ در پاسخ این پرسش نظریه‌ها هست. این نظریه‌ها اما می‌خواهند به دو پرسش پاسخ دهند: یک متن قصه‌ای چه‌گونه متن تاریخی را در خویش حل می‌کند؟ چه چیز سبب می‌شود یک متن قصه‌ای واقعیت بنماید؟ خود این دو پرسش را می‌توان در قامت دو پرسش دیگر مطرح کرد: یک متن قصه‌ای چه‌گونه نوشته می‌شود؟ یک متن قصه‌ای چه‌گونه خوانده می‌شود؟^۲

یک متن قصه‌ای بر مبنای دو سطح الگویی ماجرا و قصه تجزیه و تحلیل می‌شود. متن غیرقصه‌ای اما در سه سطح الگویی ماجرا، قصه، ارجاع ریشه دارد. واقعیت یک متن قصه‌ای حتا بر نویسندگانش پوشیده است. یک متن تاریخی اما تنها مجاز به ثبت ماجراهایی است که در خارج از جهان متن رخ داده باشند.

به پرسش دوم بنگریم: یک متن قصه‌ای چه‌گونه خوانده می‌شود؟ ماجراها و زبان یک متن قصه‌ای چه‌گونه خوانده می‌شوند؟ ماجراهای یک متن قصه‌ای به شرطی واقعی می‌نمایند که ساکنان جهان متن بتوانند آن را باور کنند. چنین باوری اما خود تنها به شرطی ممکن است که تکرار ماجراها با غلظت تخیلی یک‌سان، تخیل را واقعیت جلوه دهند.^۳ اتفاق آنطور که نوشته می‌شود می‌افتد چه معنایی دارد؟ این عبارت یعنی این‌که چه‌بسا که متن تاریخی در عینیت ریشه ندارد که چه‌بسا که خواست و اشاره‌ی قدرت‌های حاکم و گفتمان‌های غالب متن تاریخی را می‌آفرینند. متن تاریخی بر حوادثی بنیان گذاشته شده است که شاید رخ نداده‌اند. از زاویه‌ی نگاه به متن قصه‌ای، این عبارت شاید یعنی این‌که ماجرابی که در متن قصه‌ای رخ می‌دهد، همه‌ی واقعیت است. واقعیت قصه‌ای برخاسته از تخیل است.

واقعیت متن قصه‌ای را نمی‌سازد. متن قصه‌ای واقعیت را می‌سازد.^۴

ملکه‌ی سبا که در زمان خویش نماد عشق و زیبایی است، به سوی ناصریه می‌آید؛ به سوی سلیمان که قدرت‌طلبی‌ها و شهوت‌رانی‌هایش زبان‌زد همه‌گان است. ملکه‌ی سبا برای بهره‌برداری از قدرت سیاسی سلیمان نزد او می‌آید؛ برای حفظ قدرت خویش. سلیمان در آرزوی وصل ملکه‌ی سبا ترندها چیده است، اما از آن‌جا که می‌داند دیگران درباره‌ی او چه‌گونه می‌اندیشند، کاتبان را گفته است برای مقابله با شایعه‌ها برگی دیگر بر مصحف اضافه کنند. سلیمان در متن تاریخی، تصویری آرمانی از خویش و ملکه‌ی سبا ساخته است.^۵

در آینه‌ی متن قصه‌ای اتفاق آنطور که نوشته می‌شود می‌افتد اما در می‌یابیم که سلیمان پس از کسب قدرت، همه‌ی مخالفان را از دم تیغ گذرانده است، هفت‌صد زن عقدی دارد و از میل به نیازهای زمینی سخت‌آبستن است.^۶

تنها سلیمان و ملکه‌ی سبا اما به زمان ما نمی‌آیند. تهماسبی و مصطفی نیز به زمان سلیمان و ملکه‌ی سبا سفر می‌کنند. ساکنان اتفاق آنطور که نوشته می‌شود می‌افتد، روایت متن قصه‌ای از متن تاریخی را باور کرده‌اند. مصطفی نویسنده‌ای است که ماجرای رابطه‌ی خویش و سهیلا را می‌نویسد. سهیلا اما به میل دیگران نوشته نمی‌شود. او دیوانه‌ی آزادی است، حتا اگر آزادی در مقابل چیزی قرار گیرد که عشق خوانده می‌شود. سهیلا به خواست نویسنده تن نمی‌دهد؛ آفریده‌ای که بر آفریده‌گار خویش غلبه می‌کند.^۷

در اتفاق آنطور که نوشته می‌شود می‌افتد، تخیل متن قصه‌ای توهم متن تاریخی را مغلوب کرده است.^۸ مصطفی که زندانی سیاسی زندان‌های جمهوری اسلامی بوده است، در سلولی تنگ جان فرسوده است، مرگ را به چشم دیده است و با زندانبانانی روزگار گذرانده است

^۱- همان‌جا، ص ۱۰۴

^۲- همان‌جا

^۳- همان‌جا، ص ۱۰۵

^۴- همان‌جا

^۱- همان‌جا

^۲- همان‌جا

^۳- همان‌جا، ص ۹۹

^۴- همان‌جا، صص ۱۰۴ - ۱۰۳

که در گوش او فریاد می‌زده‌اند که: «خواهر این کمونیست‌ها رو باید گائید.»^۱

در اتفاق آن‌طور که نوشته می‌شود قدرت حاکم تن و جان می‌درد. غربت ساز مشترک است؛ غربت متن قصه‌ای در برابر متن تاریخی؛ غربت شورش تخیل در برابر تکرار توهم.^۲

سانسور یک داستان عاشقانه‌ی ایرانی را در جستار سایه‌ی سنگین نیمه‌تمامی‌های ما بخوانیم.

۳

در سانسور یک داستان عاشقانه‌ی ایرانی هم یک «داستان عاشقانه‌ی ایرانی» را می‌خوانیم هم «داستان» نوشته شدن یک «داستان عاشقانه‌ی ایرانی را».^۳

یک روز بهاری است؛ مقابل در اصلی دانشگاه تهران؛ دهه‌ی ۱۳۸۰ خورشیدی. گروهی از دانش‌جویان در اعتراض به رژیم جمهوری اسلامی گرد آمده‌اند. حزب‌اللهی‌ها هم هستند. با مشت‌های گره‌کرده علیه دانش‌جویان شعار می‌دهند. پلیس هم هست. سارا در پیاده‌رو ایستاده است.^۴

تظاهرات در اوج است که دارا سر می‌رسد و سارا را به خروج از صحنه تشویق می‌کند. اندکی بعد نویسنده تأکید می‌کند که آن‌چه تا کنون خوانده‌ایم آغاز یک داستان عاشقانه‌ی ایرانی است. او اما باید این داستان را طوری بنویسد که در ایران قابل چاپ باشد. پس جاهایی را که ممکن است توسط وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی سانسور شوند، خود خط می‌زند.^۵

ماجرای عاشقانه‌ی سارا و دارا در حدود یک سال پیش شروع شده است. سارا که در دانشگاه تهران ادبیات فارسی می‌خواند، برای قرض کردن رمان بوف کور به کتابخانه‌ی عمومی تهران می‌رود. کتاب‌دار به او می‌گوید بوف کور در فهرست کتاب‌های ممنوعه است. دارا که از دور گفت‌وگوی سارا و کتاب‌دار را می‌شنود، به یک نگاه به عشق او گرفتار

می‌شود. آن‌گاه تا راه آشنایی با سارا را باز کند، در نزدیکی خانه‌ی او با کتابخانه‌ی کوچک خود که بوف کور هم در آن هست، بساطی علم می‌کند. چند روز بعد سرانجام سارا پای بساط او می‌ایستد و بوف کور را می‌خرد.^۶ دارا اما فقط بوف کور را به سارا نفروخته است، که زیر بسیاری از حروف این کتاب هم علامت گذاشته است. این حروف در کنار هم نام‌های عاشقانه‌ی او را می‌سازند که اولین نام‌های عاشقانه‌ی دارا برای سارا است. دیگر نام‌های عاشقانه‌ی دارا اما از حروف کتاب‌هایی ساخته می‌شوند که سارا باید از کتابخانه‌ی عمومی تهران قرض کند. دارا در «اولین نامه‌اش» از سارا خواسته است دومین نام‌های او را از حروفی که در کتاب شازده کوچولو، نوشته‌ی آنتوان دوسنت اگروپری، علامت گذاشته است، کشف کند. در نامه‌ی دوم منبع نام‌های سوم معرفی می‌شود: دراکولا، نوشته‌ی برام استورکر؛ در نامه‌ی سوم منبع نام‌های چهارم: خسرو و شیرین، نوشته‌ی نظامی گنجوی؛ در نامه‌ی چهارم منبع نام‌های پنجم: سبکی‌ی تحمل ناپذیر بارهستی، نوشته‌ی میلان کوندرا؛ در نامه‌ی پنجم منبع نام‌های ششم: دشمن مردم، نوشته‌ی هنریک ایبسن. پس از نامه‌ی ششم دارا غیب‌اش می‌زند تا نزدیک به یک سال بعد سارا را بار دیگر

در مقابل در اصلی دانشگاه تهران ملاقات کند.^۷

در میان متن‌هایی که دارا نخستین نام‌های عاشقانه‌ی خویش را از حروف آن‌ها برای سارا می‌نویسد سایه‌ی بوف کور و خسرو و شیرین گسترده است. نام‌های عاشقانه‌ی دارا اما در چهار متن دیگر هم پراکنده‌اند. هر متن را در یک واژه فشرده می‌کنیم. شازده کوچولو را در عشق، دراکولا را در تنهایی، سبکی‌ی تحمل‌ناپذیر بار هستی را در جدایی، دشمن مردم را در غریبه‌گی.^۸

دارا زمانی دانش‌جوی دانشکده‌ی هنرهای زیبا بوده است، اما هنوز تحصیلات‌اش را به پایان نرسانده است که به دلیل عضویت در یک سازمان چپ دست‌گیر می‌شود، به دو سال زندان محکوم می‌شود، پس از پایان محکومیت از دانشکده

^۵- همان‌جا

^۶- همان‌جا

^۷- همان‌جا، صص ۱۴ - ۱۳

^۸- همان‌جا، صص ۳۲

^۱- همان‌جا، صص ۱۰۶

^۲- همان‌جا، صص ۱۰۷

^۳- شیدا (۲۰۱۴)، صص ۱۲

^۴- همان‌جا، صص ۱۳

اخراج می‌شود. آن‌گاه برای امرار معاش شروع به کرایه دادن فیلم در پیاده‌روها می‌کند. چندی بعد به دلیل کرایه دادن فیلم‌های غیرمجاز دست‌گیر می‌شود؛ دوباره زندان؛ درست در همان روزهایی که نامه‌های عاشقانه‌اش یکی پس از دیگری به دست سارا می‌رسد. در حدود یک سال بعد آزاد می‌شود و سارا را در مقابل در اصلی دانشگاه تهران بازمی‌یابد.^۱

در گوشه‌ای از سانسور یک داستان عاشقانه‌ی ایرانی با دکتر فرهاد روبه‌رو می‌شویم. دکتر فرهاد پزشکی فقیرنواز است. روزی جسد مردی قوزی را در درمانگاه‌اش می‌یابد. جسد را در صندوق عقب ماشین می‌گذارد تا جایی از شر آن خلاص شود.^۲

صحنه‌ی آخر سانسور یک داستان عاشقانه‌ی ایرانی در خانه‌ی دارا برپا است. دارا سارا را به خانه دعوت کرده است. در باغچه‌ی خانه بوته یاسمینی هست. سارا احساس می‌کند چشم‌هایی در گل یاسمین پنهان اند که او را می‌پایند. چشم‌های پنهان، چشم‌های مرد قوزی است.^۳

در میان کتاب‌هایی که سارا نامه‌های دارا را از میان آن‌ها استخراج می‌کند، منظومه‌ی خسرو و شیرین هم هست. ما بخش‌هایی از کتاب را با او می‌خوانیم؛ از آن میان ماجرای شب زفاف خسرو و شیرین را: شیرین از خسرو تقاضا می‌کند که در شب زفاف‌شان می‌نخورد. خسرو اما خودداری نمی‌تواند. سر از باده گرم می‌کند. شیرین آزرده می‌شود و مادرخوانده‌ی خود را به جای خود به حجله می‌فرستد. خسرو چنان مست نیست که مادرخوانده‌ی شیرین را از شیرین باز نشناسد. با این همه به مادرخوانده «یورش» می‌برد. شیرین به نجات مادرخوانده‌ی خود به حجله می‌آید. شب زفاف آغاز می‌شود. انگار خسرو نماد مردانی است که جز «یورش» بر زنان راه دیگری نمی‌شناسند.^۴

در تکه‌ای از سانسور یک داستان عاشقانه‌ی ایرانی پتروویچ، مأمور سانسور وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی، زیر

واژه‌ها و جمله‌هایی خط می‌کشد: «قلم را روی کاغذ می‌گذارد که زیر واژه‌ی رقص خط بکشد، اما می‌فهمد که نویسنده خودش به جای رقص از حرکات موزون استفاده کرده است.»^۵

در تفسیر واژه‌ی رقص در این‌جا به همین اکتفا کنیم که رقص هم نماد باکره‌گی‌ای است که بت بزرگ می‌پسندد هم می‌تواند آیین زنانی باشد که چون از خدمت بت بزرگ سر باز بزنند، باید لکاته‌گی پیشه کنند.^۶

پس رقص آن‌جا که نماد پذیرش یک بت است خط نمی‌خورد، اما آن‌جا که نشان آزادی است، واژه‌ای ممنوعه است. انگار واژه‌ی رقص آن‌جا مجاز است که حضور سایه‌ی مرد قوزی را یادآوری می‌کند.^۷

روزی سارا و دارا به مردی برمی‌خورند که در پیاده روی بساط کتاب‌فروشی علم کرده است. مردی که این کتاب‌ها را بساط کرده است، نصرت رحمانی است؛ شاعری نام‌دار با نام مستعار ن. و. شراب.^۸

نصرت رحمانی به سارا پیش‌نهاد یک «معامله» را می‌دهد: دست‌نوشته‌ی قدیمی‌ی خسرو و شیرین در مقابل روسری‌ی سارا. سارا روسری را به شاعر می‌دهد و کمی بعد به هم‌راه دارا به سرعت از بساط کتاب‌فروشی دور می‌شود.^۹ دست‌خط منظومه‌ی خسرو شیرین تنها به شرطی به سارا بخشیده می‌شود که او علیه رسم آزادی‌کش حاکم شورش کند؛ یعنی روسری‌ی ناخواسته از سر بردارد.^{۱۰} آرزو و اراده‌ی بذرآشنایی روزگاری دیگر را در خطی دیگر بخوانیم.

4

فریاد باران می‌شوید رَسَمِ مرگ‌سیرِستان را.

آبان‌ماه ۱۴۰۱

نوامبر ۲۰۲۲

^۶- همان‌جا، ص ۲۳

^۷- همان‌جا

^۸- همان‌جا، ص ۲۴

^۹- همان‌جا، ص ۲۶ - ۲۵

^{۱۰}- همان‌جا، ص ۲۶

^۱- همان‌جا، ص ۱۴

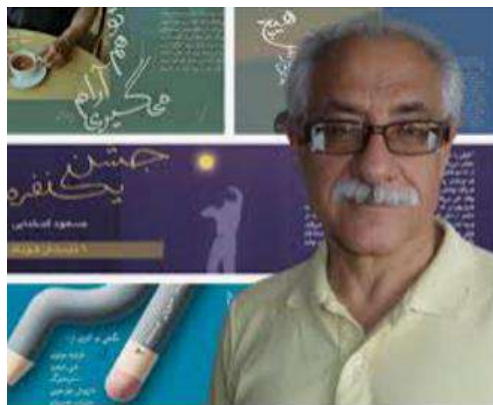
^۲- همان‌جا، ص ۱۵

^۳- همان‌جا

^۴- همان‌جا، صص ۱۹ - ۱۸

^۵- همان‌جا، ص ۲۱

مسعود کدخدایی



اهمیت پرچم و نقش شیر و خورشید

پرچم جمهوری اسلامی چگونه تهیه شد؟ پرچم چگونه نمادی است و چرا مهم است؟ شیر و خورشید چه زمانی نقش پرچم ایران شد؟ یک پرچم چگونه رسمیت می‌یابد و پرچم آینده‌ی ایران چگونه خواهد بود؟^۱

با توجه به اینکه این روزها خیزش مردم ایران به دور جدیدی رسیده و بیش از هر زمان دیگری به پایین کشیدن پرچم جمهوری اسلامی در ایران نزدیک هستیم، در این مجال به نکته‌های مهمی در باره‌ی پرچم به طور کلی و پرچم ایران و نشان شیر و خورشید به‌طور مشخص، در آثار شماری از پژوهشگران پرداخته می‌شود.

همه‌جا گفتاوردهای مستقیم درون گیومه گذاشته شده است.

داستان پرچم جمهوری اسلامی

پرچم شیر و خورشید ایران شاهنشاهی در ششم تیر ۱۳۵۹ مورد حمله‌ی شدید امام خمینی تازه بر تخت فرمانروایی نشسته قرار گرفت که گفت:

«اگر تا ده روز دیگر، تا ده روز دیگر در یکی از این چیزها که از ادارات صادر می‌شود عکس همون آرم‌های شاهنشاهی باشد و اسم اون‌ها باشد من با ملت می‌گم که با شما اون رفتار کند که با شاهنشاه شد.»

و این‌گونه پرشتاب، پرچم شاهنشاهی ایران در تابستان ۱۳۵۹ به زیر کشیده شد و پرچمی نشان دهنده‌ی هویتی جان‌نفتاده که می‌خواست هویت جمهوری اسلامی آینده شود، ساخته شد و بالا رفت. رضا فرخفال در مقاله‌ای^۲ رویکردی نشانه‌شناختی و بسیار گویا دارد که تکه‌هایی از آن را در زیر می‌آورم:

«کشیدن آرم جمهوری اسلامی زمانی به یک طراح گمنام «تنفیذ» شد که هنرگرافیک در ایران دست کم دو دهه را با دستاوردها و جهش‌های درخشان پشت سر گذاشته بود. تا آنجا که می‌دانیم هیچ یک از سرآمدان شناخته شده این هنر در طراحی و یا حتی در انتخاب این آرم نقشی نداشته‌اند. سپردن طراحی آن به شخصی ناشناخته و پرت از مقوله طراحی هنری در عمل همه آن دستاوردها و سرمایه‌های موجود را در زمینه هنرگرافیک در ایران به کلی نفی کرده است.»

«پرچم و نشان آن یا (به تعبیر احمد کسروی) «بنیاد»ی در تاریخ دارد و به مرور زمان پرداخته شده؛ یا آنکه، در پی رخدادی مشخص (شکل‌گیری و به رسمیت شناخته شدن یک ملت، انقلاب و دگرگونی ساختاری در یک کشور) برای نخستین بار طرح و وضع شده است. در همین جا باید گفت که آرم جمهوری اسلامی از نوع دوم است، اما ادعای تاریختی برای خود از نوع اول را دارد.

در این آرم سعی شده یک نشانه نمادین از نوع نوشتاری (کلمه الله) به صورت نشانه‌ای نموداری (مجموعه‌ای از نقش

^۲ فرخفال، رضا: آرم جمهوری اسلامی و هویت ملی ما. سایت رادیو زمانه. هشتم شهریور ۱۳۹۲

^۱ برای این نوشته، علاوه بر منابع‌های ذکر شده در پانویس، از انسیکلوپدی بزرگ دانمارکی و کتاب «شیر و خورشید: نشان سه هزار ساله» از ناصرانقطاع نیز استفاده شده است.



اهمیت پرچم به طور کلی

پرچم، درفش، بیرق، رایت، لوا یا علم، نماد و نیز ساده‌ترین و گویاترین معرف یک کشور، دولت، ملت، منطقه، بخش یا شهر است. سازمان‌های جهانی و اتحادیه‌ها، نهضت‌ها، و واحدهای نظامی، همچنین شرکت‌ها و مؤسسه‌ها دارای پرچم‌هایی هستند.

به طور معمول شکل پرچم‌ها مستطیل یا سه‌گوش است که دارای رنگ‌های گوناگون و نشانه‌های مشخصی هستند که معنایی سمبلیک دارند.

پرچم گذشته از اینکه بیانگر توان اجرایی و فرماندهی و فرمانروایی است، بیانگر هویت و احساس سایه‌نشینان نیز هست و می‌تواند برای نشان دادن وفاداری یا اعتراض و یا برانگیختن شور و آشوب به کار رود.

یک پرچم ملی و نشان‌های نقش بر آن، بیانگر دست‌آوردهای مهم و افتخارآمیز یک ملت یا کشور هست، یا باید باشد و اغلب پس از دگرگونی‌های مهم مرزی یا تغییرهای اساسی در فرمانروایی و شکل حکومت‌ها شکل گرفته و ساخته می‌شود. پس پرچم‌ها با هویت پرچمداران‌شان ارتباط دارند.

هر کشوری مقررات ویژه‌ی خود را در مورد پرچم، استانداردها و چگونگی استفاده‌ی افراد، دولت و ارتش از آن دارد.

دو هلال و یک عمود در وسط... (درآید که ما نمی‌توانیم به آسانی مدلولی روشن برای آن پیدا کنیم. این ویژگی ما را به یاد ماهیت تعریف ناپذیر و ناهمگون خود جمهوری اسلامی می‌اندازد. ملغمه‌ای از تمامیت گرایی، سلطانیسم، پوپولیسم... و در هر لحظه معین تاریخی همه آنها و هیچ‌یک از آنها. به دلیل ساختار دلالی "ابتکاری" این آرم و پرداخت خام و دلخواهی آن مدلولی اگر بتوان برای آن یافت چیزی از جنس "نه این و نه آن" است؛ نوعی "مبهمات" در بیان تصویری. در نتیجه به عنوان یک نشانه نمی‌تواند در قاب یک پرچم به آسانی و روشنی معنادمی کند (یا تکرار پذیر باشد)."

"آرم جمهوری اسلامی نه نمادی از هویت ملی ایران، بلکه نمودی از خود جمهوری اسلامی است با دوگانگی‌ها یا چندگانگی‌های متناقض ساختاریش. ضعف ساختاری این نشان به نارسایی دلالی آن در «چهارچوب» پرچم ملی انجامیده است. این آرم نه نشانه‌ای با مدلولی *signified* "شناور" بلکه یک دال *signifier* گیج و گم است، آنهم در زمینه‌ای که نخستین و مهمترین وظیفه هر نشانه‌ای در آن رساندن معنایی از مجموعیت، تعلق‌ی فراگیر، غرور، ثبات و جافتادگی است آن هم به زیبایی و به سراسرستی. اگر امروز آن را به عنوان نشان پرچم ایران می‌شناسیم (و می‌شناسند) نه به دلیل کارکرد نشانه شناختی و اجرای هنری این آرم که از روی عادت به تحمیل و تکرار آن در تبلیغات رژیم‌ی ایدئولوژیک بوده که به استفاده از عنصر "تکرار" و تحمیل در پیام تبلیغاتی خود همچون دیگر رژیم‌های توتالیتر تا حد اشباع و حتا توهین به شعور مخاطب پیش می‌رود.

این آرم نه باز نمودی از هویت ملی ایران که در خور این هویت نیست. آن را مخدوش می‌کند و به تجربه دریافته‌ایم که مخدوش شدن هویت ملی سرآغاز به یغما رفتن «منافع ملی» است."

تاریخچه پرچم

باستان‌شناسان رد استفاده از پرچم را در شکل‌های گوناگون تا پنج‌هزار سال پیش پی‌گیری کرده‌اند. بعضی از آن پرچم‌ها دم یک جانور بوده که بر چوبی می‌افراخته‌اند. بعضی دیگر نمایش تصویری از یک جانور بوده یا به گونه‌ای ساخته می‌شده که باد در آن بیفتد و به اهتزازش درآورد.

به اروپا که بنگریم، رومی‌ها نقش عقاب را بر پرچم خویش داشته‌اند که علاوه بر جنگ، هنگام پیروزی بر ملت‌های دیگر و نیز در جشن‌ها از آن استفاده می‌کرده‌اند. در سال ۳۱۲ میلادی پس از پیروزی قیصر کنستانتین اول، نشانی از مسیحیت معروف به Labarum (می‌توان آن را در گوگل دید) به پرچم جنگی افزوده می‌شود. در دوران معاصر، به‌ویژه در قرن بیستم، پرچم سرخ سوسیالیستی نقش مهمی در گردآوردن توده‌های بسیار به گرد یک ایدئولوژی داشته است.

و اما چون در اسلام کشیدن تصویر جانداران حرام بوده، مسلمانان تصویرهایی انتزاعی بر پرچم‌هاشان نقش می‌کرده‌اند. در دوران جنگ‌های صلیبی که جنگجویان از سرزمین‌های گونه‌گون برای نابودی مسلمانان پیش می‌تازند و پرچم می‌افرازند، استفاده از پرچم‌هایی با رنگ‌های گوناگون بسیار زیاد می‌شود و رفته رفته مسلمانان برای نشان دادن وحدت خویش، برای پرچمشان رنگ سبز را که رنگ عبا پیامبر بوده برمی‌گزینند. البته ترک‌های عثمانی پرچم قرمز را انتخاب می‌کنند.

فنیقی‌ها و یونانیان از نخستین قوم‌هایی بودند که پرچم را از دهه‌های پایانی قرن دوازدهم میلادی در دریاها مورد استفاده قرار دادند. اروپای شمالی در میانه‌ی قرن سیزدهم

بود که پرچم‌ها را در دریاها به اهتزاز درآورد. این کار از قرن شانزدهم دیگر ضروری شناخته و اجباری شد تا در مانورها، کشتی‌های جنگی بتوانند یکدیگر را بشناسند. در این رابطه پرچم قرمز به علامت جنگ بدون هشدار تبدیل شد. کشتی‌ها برای نشان دادن خرابی، مصیبت و شکست، رنگ سبز و برای بیماری رنگ زرد را برگزیدند و استاندارد قرار دادند. ناگفته نماند که در سده‌های هفدهم و هجدهم، دزدان دریایی از پرچم‌های سیاه‌رنگ استفاده می‌کردند.

شیر و خورشید و تاریخچه آن در ایران

بسیاری از کسانی که به نقش شیر و خورشید در پرچم ایران پرداخته‌اند، از پژوهش‌های احمد کسروی در این باره استفاده کرده‌اند.^۱ خلاصه‌ای از پژوهش‌های او گرد آورده‌ام که در این‌جا می‌آورم:

در باره‌ی شیر و خورشید این سخن‌ها بر سر زبان‌هاست که شیر نشان ارمنیان و خورشید نشان ایرانیان بوده. شاه عباس بزرگ صفوی استقلال ارمنستان را برانداخته و به یادگار این پیروزی خورشید را بر پشت شیر نشانده و این نقش را پدید آورده است. اما دلیلی بر اینکه خورشید نشان ایران بوده در دست نیست و هرچند برخی از پادشاهان ارمنستان از نقش شیر بسیار استفاده می‌کرده‌اند، اما شیر نشان ارمنستان نبوده است. دیگر اینکه پیدایش شیر و خورشید بی‌شک قرن‌ها پیش از صفویان صورت گرفته و سکه‌هایی با نقش شیر و خورشید در دست هست که صدها سال پیش از شاه عباس زده شده.

از سوی دیگر خورشید درخشان‌ترین جرم آسمانی و پادشاه ستارگان است و شیر هم دلیرترین از همه‌ی درندگان و نزد مردم به سنگینی و پابرجایی و مردانگی نیز موصوف است

^۱ کسروی، احمد: تاریخچه شیر و خورشید: نشر و پخش کتاب جار، ۲۵۳۶ [۱۳۵۶] پی دی اف آن در کیهان لندن و باشگاه کتاب در فیسبوک موجود است.

که خود بهترین نمونه‌ی پهلوانی و شایان‌ترین نقش برای درفش‌ها، سپرها و دیگر ابزار جنگی بوده است و می‌دانیم که در ایران، چه پیش و چه پس از اسلام نقش شیر بر درفش‌ها، سگه‌ها، خرگاه و دیگر ابزارهای شاهی می‌نگاشته‌اند و پیکره‌اش را روی دیوارها یا بر سر دروازه‌ها از سنگ می‌تراشیده‌اند.

گذشته از آنکه سگه‌های فراوانی از پادشاهان ایران از مغولان و صفویان و دیگران با نقش شیر در دست هست، شعرهای فراوانی از شاعران هم داریم که از درفش‌ها و نقش‌های گوناگون آن‌ها یاد کرده‌اند مانند اینکه مولوی می‌گوید:

ما همه شیریم، شیرانِ علم
حمله‌مان از باد باشد صبدم^۱

ازرقی از شاعران دوران سلجوقی نیز چنین می‌گوید:

بدان گهی که چو دریا یلان آهن‌پوش
برون شوند خروشان همال پیش همال
پلنگ و شیر بخشند بر هلال علم
تن از نسیم یمانی و جان ز باد شمال

و فخرالدین اسعد گرگانی در ویس و رامین گفته است:

چو سروستان شده دشت از درفشان
چو دیبای درفشان، مه درفشان
فراز هر یکی زرین یکی مرغ
عقاب و باز با طاووس و سیمرغ
به زیر ماه در شیر آبگون رنگ
تو گفتی شیر دارد ماه در چنگ

کسروی از بیت‌های بالا در ویس و رامین که داستانش مربوط به پیش از اسلام است نتیجه می‌گیرد که ایرانیان در زمان‌های پیشین «ماه نو» را که «ماه سرعلم» می‌نامیدند بر سر درفش‌ها نصب و شکل‌های ماه و شیر بر آن‌ها نقش می‌کرده‌اند.

در زمان نظامی هم نقش خورشید را با ده زبانه همراه با شیرهای سیاه بر درفش‌ها می‌نگاشته‌اند:

خورشیدِ درفشِ ده زبانه
چون صبح دریده ده نشانه
شیران سیاه در دریدن
دیوان سپید در دویدن

ناگفته نگذارم این بیت‌های نظامی در کتاب کسروی به شکلی که در زیر می‌آورم چاپ شده که با کلیات نظامی نسخه‌ی وحید دستگردی نمی‌خواند. کیهان لندن هم در بازچاپ کتاب کسروی همین را که چندان درست به نظر نمی‌رسد منتشر کرده است:

خورشیدِ درفشِ ده زبانه چون صبح دمیده دم نشانه
گشته زنی از درم چو دریا سنگ آبله‌روتر از ثریا
هر شیر سیاه کایستاده چون مار سیه دهان گشاده
شیران سیاه در دریدن دیوان سپید در دویدن

در اینجا اضافه می‌کنم که فردوسی نیز کم از درفش‌هایی که در دوران باستان برمی‌افراشته‌اند نگفته است. مانند بیت‌های زیر:

یکی زرد، خورشیدپیکر درفش، سرش ماه زرین غلافش بنفش
زده پیش او پیل‌پیکر درفش، به نزدش سواران زرینه کفش
یکی شیرپیکر درفش بنفش، بر آن نیزه بر شیر زرین سر است

^۱ این بیت در بیشتر نسخه‌ها نه چنانکه کسروی آورده، بلکه به صورت زیر آمده است: ما همه شیریم شیران علم / حمله‌مان از باد باشد دم به دم

یکی گرگ‌پیکر درفش از برش، به ابر اندر آورده زرین سرش درفش پس پشت پیکرگراز، سرش ماه سیمین و بالا دراز

حال برمی‌گردیم به کسروی که می‌گوید:

"به هر حال درخور شک نیست که هم بر درفشها و هم بر سکه‌ها آن را [نقش شیر] می‌نگاشته‌اند. به‌ویژه در زمانهای پیش از اسلام که فراوان به کار می‌رفته ولی از پیدایش اسلام گویا به علت اینکه آتش‌پرستی و خورشیدپرستی از کیش زرتشتیان مشهور بوده، فرمانروایان اسلام از بیم تهمت از کار بردن خورشید اندیشه داشته‌اند و از اینجاست که در این زمانها این نقش کمتر بوده است."

کسروی در باره‌ی ارتباط شیر و خورشید با دانش ستاره‌شناسی می‌گوید که ستاره‌شناسان دوازده برج آسمان را میان هفت سیاره یا به گفته‌ی او "ستاره‌ی گردان" که آفتاب را هم یکی از آن‌ها می‌دانسته‌اند بخش نموده و هر یک یا دو برج را مخصوص یکی از آن سیاره‌ها به حساب آورده و خانه‌ی آن سیاره می‌نامیده‌اند. از جمله می‌گفته‌اند خانه‌ی خورشید در برج اسد یا شیر است. او برای تأیید سخنش از قطران تبریزی مدد می‌گیرد:

اگر به خانه‌ی شیر آمدست شیر، رواست بدان که خانه‌ی شید است شیر بر گردون

او سپس به داستان غیاث‌الدین کیخسرو می‌پردازد که آن را مجتبی مینوی نیز تکرار کرده و کمی بعد به آن خواهیم پرداخت.

کسروی افسوس می‌خورد که از سکه‌های زمان کیخسرو تا زمان پادشاهان صفوی که سیصد سال فاصله هست، دیگر آگاهی چندانی از چگونگی شیر و خورشید نداریم اما چون در زمان صفویان زیاد به کار برده شده، پس می‌توانیم نتیجه بگیریم که پیش از آنان نیز نقش‌هایی از شیر و خورشید را به کار می‌برده‌اند و به دو دلیل اشاره می‌کند. یکی اینکه شاه طهماسب شیر و خورشید را بخت و طالع پادشاهی

می‌دانسته و چون طالع خودش در برج بره بوده، بر سکه‌های مسی که به آن فلوس می‌گفته‌اند، خورشیدی را بالای بره نقش کرده و دوم اینکه از فلوس‌های زیادی که از دوران شاه عباس با نقش جانوران گوناگون برایمان مانده، بر هر کدام که نقش خورشید هست، آن خورشید با نقش شیر همراه است. پس از او هم تا پایان این سلسله، همچنان نقش شیر و خورشید بر سکه‌ها دیده می‌شود.

به گفته‌ی او پس از صفویان بار دیگر نشان چندانی از شیر و خورشید نیست و سکه‌هایی از نادرشاه و پسرانش، یا کریم‌خان و جانشینانش با نقش شیر و خورشید که به یقین از ایشان باشد، نیافته‌ایم.

کسروی از یک فرانسوی به نام دوبو (Dubeux) نام می‌برد که در زمان محمد شاه قاجار نوشته است (گفتاورد از کتاب کسروی):

"یکی از شیوه‌های پادشاه ایران است که درفش‌های بسیار به کار می‌برد و بر این درفش‌ها دو نقش نگاشته می‌شود. یکی نقش تیغ دوسر علی (ذوالفقار) و دیگری صورت شیر خوابیده‌ای که خورشید از پشت او درمی‌آید. این دو نقش را در کوشک پادشاهی نیز نگاشته‌اند. همچنین بر نشان‌هایی که شاه ایران به سپاهیان و سرکردگان و نمایندگان اروپایی به نام نواختن ایشان می‌دهد نیز این دو نقش هست."

او به یک فرانسوی دیگر به نام لانگله (Langlex) نیز اشاره می‌کند که در زمان فتحعلیشاه نوشته است شیر و خورشید از ایران باستان به جا مانده و یادگار آتش و آفتاب-پرستی ایرانیان است.

کسروی بر اساس سکه‌هایی که از ناصرالدین شاه در دست است می‌گوید در دهه‌ی ۱۲۸۰ خورشیدی ناگهان شیر خوابیده‌ی سکه‌ها به پا خواسته و شمشیر به دست می‌گیرد. او گمان می‌برد که شیر و خورشید در همان زمان است که نشان رسمی ایران می‌شود و می‌افزاید که شاهان ایران و

که غیاث‌الدین کیخسرو پادشاه سلجوقی دختر پادشاه گرجیان را به زنی می‌گیرد (بین ۶۳۵ و ۶۴۱ قمری)، چون سخت عاشق زنش بوده، می‌خواهد تصویر او را بر پرچم‌ها نقش کنند. اما مشاوران مسلمانش که از واکنش مردم مسلمان می‌ترسند، می‌گویند حال که چنین می‌فرمایی، پس تصویر شیری که خورشیدی بالای آن هست بر پرچم نقش کن تا هم تو به مقصود برسی و هم اینکه هرکس آن نقش را ببیند گمان کند که نقش طالع ولادت شاه است.

این داستان را پیش از او کسروی بیان کرده بود. استاد مینوی در زیرنویسی می‌گوید که چندتایی از سکه‌های این سلطان با نقش شیر و خورشید موجود است که تصویری از آن زیر عنوان سکه‌ها در دائرت‌المعارف بریتانیا و یکی هم در کتاب «تاریخ ملت ارمن» از دمرگان، گراور شده است.

اگر این داستان درست باشد، پس شکل خورشید صورت یک زن گرجی و بازمانده از ترکان سلجوقی است. اما با توجه به کتاب‌های تاریخی و قصه‌های بازمانده از دوره‌ی ساسانی و شاهنامه، درفش ایرانیان پیش از اسلام درفش کاویانی بوده که با زر و گوهر تزیین شده بود و در جنگ قادسیه به دست عرب‌ها افتاد که به امر خلیفه عمر پاره پاره‌اش کردند و بین نودینان بخش کردند.

بر این گفته‌ی مینوی باید افزود که تاریخ‌نگاران ارزش درفش کاویان را تا دو میلیون دینار هم تخمین زده‌اند که سعدبن ابی وقاص آن را همراه با خزانه‌ی یزدگرد به نزد خلیفه‌ی مسلمین عمر می‌برد و او هم آن را چون فرش بسیار بزرگ و گوهرنشان بهارستان پاره پاره و بین جنگجویانش بخش می‌کند.

مجتبی مینوی پس از آوردن دلیل‌هایی و نیز با اشاره به اینکه بر درفش کاویانی تصویر هیچ حیوانی نبوده، نتیجه

نیز دولت‌های شرقی چنین رسمی نداشته‌اند که هر کدام برای خودشان نشانی رسمی داشته باشند، اما در زمان ناصرالدین شاه که بدهستان با اروپا زیاد شده و گسترش می‌یابد، او برای اینکه از فرمانروایان اروپا جا نماند، خود را ناچار از داشتن نشانی رسمی می‌بیند و از ترکیب همان شیر خفته‌ی پیشین و ذوالفقاری که در دست داشت، نشان رسمی ثابتی می‌سازد که در آن صورت شیر نر یالدار به سمت چپ، نگاهش به بیرون و دمش افراخته است.

کسروی به نکته‌ی جالبی اشاره می‌کند و می‌نویسد در نشان‌های وزارت خارجه هنوز شیر به شکل زمان فتحعلیشاه خوابیده است "و گویا این تفاوت برای پاره‌جهت‌های سیاسی و به پاس ارتباطی است که میان آن وزارتخانه و دولت‌های بیگانه هست."

پژوهشگر معتبر مجتبی مینوی در باره‌ی تاریخ و منشأ نقش شیر و خورشید و پرچم ایران، سال ۱۳۰۸ خورشیدی بنا به درخواست سفارت ایران در لندن پژوهشی انجام داده که خلاصه‌ی آن را در زیر می‌آورم.^۱

علامت شیر و خورشید در زمان محمدشاه قاجار در ۱۲۵۲ به‌طور رسمی بر پرچم ایران نقش می‌بندد. اما هنوز نقش، شکل و رنگ پرچم متفاوت است. تنها در زمان ناصرالدین شاه یازده گونه پرچم در دربار بوده است.

نقش شیر و خورشید را نمی‌توان به دوران پیش از اسلام یا حتی سال‌های آغازین دوره‌ی اسلامی نسبت داد و اگر نشانه‌هایی از آن هم دیده می‌شود، کاربرد عمومی نداشته و در یک زمان دارای شکل و رنگ و نقش و پاره‌های گونه‌گونی بوده و تنها روایت روشنی که در باره‌ی نقش شیرو خورشید در زمان پیش از صفویه موجود است، روایت ابن عربی در تاریخ مختصرالدول است که می‌گوید هنگامی

^۱ مینوی، مجتبی: تاریخ و فرهنگ: عمر دوباره؛ جلد سوم - تهران:

می‌گیرد که نقش جانوران بر پرچم‌ها از میراث زنجیره‌های پادشاهی ترکان غزنوی و سلجوقی است که هر تیره‌ای از قوم‌های گوناگونشان نسب خویش را به حیوانی حامی خود می‌رسانده است.

اما این گفته‌ی او چندان درست به نظر نمی‌رسد زیرا فردوسی از درفش‌هایی با نقش‌های گوناگون نام برده، از جمله: نقش خورشید، پیل، شیر، اژدها، کرگدن، ماه، قوچ، گراز، پلنگ، آهو، همای. پژوهش بهرام بیضایی در کتاب «هزار افسان کجاست؟»^۱ نیز اظهار نظر مینوی را رد می‌کند که در زیر به سه نمونه‌ی آن اشاره می‌کنیم:

"آریایی‌های بیابان‌نشین درفش اژدها داشته‌اند" ص. ۳۳۲
"رستم با درفش اژدهای فراوانی‌بخش به جنگ ویرانگران می‌رود" ص. ۱۲۷

"فریدون پسر آبتین نمایانگر ده‌نشینان ایرانی است که درفش گاو داشته‌اند" ص. ۳۳۳
گزنفون هم از نقش عقابی با بال‌های گشوده بر پرچم کورش سخن به میان آورده است.

مینوی در باب شمشیر، که هم یک‌لبه و هم دوقاق آن را در نشان‌های رسمی قاجاریان در دست شیر نهاده‌اند، می‌پندارد که این شمشیر همان ذوالفقار علی بوده برای تاکید بر شیعه بودن حکومت قاجاریان و می‌افزاید در کاتالوگ سکه‌های ایران در موزه‌ی بریتانیا نیز مدالی به تاریخ ۱۲۹۷ با نقش شیر و خورشید هست با این عبارت:

السُّلْطَانُ نَاصِرُ الدِّينِ شَاهِ قَاجَارِ

هر شیردل که دشمن شه را عیان گرفت

از آفتاب همت ما این نشان گرفت

او می‌افزاید بنا به نوشته‌های پیشینیان، در تاریخ بلندبالای ایران، رنگ پرچم نیز در دوره‌های گوناگون گونه‌گون بوده

است. او سرانجام نتیجه‌ی پژوهش خویش را این‌گونه به سفارت تحویل می‌دهد:

"اینجانب به مناسبت تجسس از برای یافتن منشأ شیر و خورشید، علامات رسمی ایران را که در دوره هخامنشی و اشکانی و ساسانی به حسب زمان و مکان در روی بیرقها و سکه‌ها نقش می‌کرده‌اند پیدا کرده‌ام و از همه بزرگتر و مهمتر درفش کاویانی یا «اختر فروزنده کاویان» بود که به دست عرب افتاد و در مسجد مدینه پاره و بخش شد. بنابراین اگر در باب جنبه سیاسی این موضوع گفتگو و سؤال شود که آیا این علامت شیرو خورشید را باید حفظ و تقدیس کرد یا می‌توان تغییرش داد خواهیم گفت به گمان من هیچ مانعی برای تغییر آن در این عهد انقلاب حیات ملی و دوره تجدید رسوم و شعائر قدیم قوم ایرانی نیست و همچنانکه بره و خرچنگ و کژدم را به فروردین و غیره بدل کردیم و خوک و مار و بوزینه را به دیار عدم فرستیم این یادگار دیگر قوم ترک را نیز خوبست واگذاریم و در این صورت بهترین بیرق که رایت عظمت داستانی ما بوده همان درفش کاویانی است..." لندن ۲۳ بهمن ماه ۱۳۰۸

در این جا بد نیست نگاهی به دیوان شاعران ایران زمین هم بیندازیم تا بیشتر با نمونه‌هایی از پرچم‌های دوران‌های گوناگون آشنا شویم.

فردوسی پرچم رستم را در نبرد با افراسیاب چنین نشان می‌دهد:

بپرسید از آن زردپرده سرای

درفشی درخشان به پیشش به پای

به گرد اندرش زرد و سرخ و بنفش

ز هر گوشه‌ای برکشیده درفش

چو افراسیاب آن درفش بنفش

^۱ بیضایی، بهرام: هزار افسان کجاست؟- تهران: روشنگران و مطالعات زنان، ۱۳۹۱

می‌خواهند می‌سازند و می‌افرازند و ایستادن به زیرش را تحمیل می‌کنند. اما چنانچه این مهم به عهده‌ی سیستمی دمکراتیک بیفتد، بی‌گمان نظر گروه‌های سیاسی و فرهنگی مختلف پرسیده شده و بنا بر تعریف‌ها و دلیل‌های مبتنی بر تاریخ و فرهنگ کشور، با توافق اکثریت، پرچمی افراشته می‌شود که بیشترین مردم آن را از آن خود می‌دانند. با توجه به اینکه شیر نر نماد مردانگی و نمونه‌ایست که پهلوانان را به آن تشبیه کرده‌اند و این مردان بوده‌اند که در میدان جنگ، این شایسته‌ترین مکان به اهتزاز درآوردن پرچم، با دشمن رودررو شده‌اند، جای تعجب نیست که تا کنون شیر نر، این نماد مردانگی، با شمشیری نشان رزم مردانه بر روی پرچم معقول و پذیرفتنی بوده است. اما حال که زنان در میدانی به گستردگی سراسر ایران با دست خالی و رزمی زنانه میداندار مبارزه شده‌اند، و سرود "زن زندگی آزادی" آنان جهانگیر شده است، آیا به گاه پیروزی می‌پذیرند هنوز در پس تصویر شیر نری نماد مردانگی با شمشیری افراخته که یادآور جنگ مردان است، همچون گذشته‌ها بی‌نشان و بی‌نماد بمانند؟



طرح از بیژن اسدی‌پور

نگه کرد با کاویانی درفش
بدانست کان پیلتن رستم است
سرافراز و از تخمه‌ی نیرم است

از میان فرمانروایان غزنوی، به‌ویژه سلطان مسعود به شکار شیر بسیار علاقه داشته که می‌توانیم در تاریخ بیهقی مفصل در باره‌ی آن بخوانیم و عجیب نیست که ابوالفرج رونی شاعر معاصر او گفته است:

چندان علم شیر برافراشت که بغزود
زیشان به فلک، برج اسد بی عدد اشکال

انوری شاعر دوران سلجوقیان نیز سروده است:

شیر گردون پیش شیر رایبت
سخره چون آهوی دست‌آموز باد

گذشته از نظامی که سروده‌ای از او را پیش از این خواندیم، در همان سده‌ی ششم قمری، مجیر بیلقانی هم در مورد پرچم چنین سروده است:

هر که با او باد در سر داشت چون شیر علم
هم سگان خونسش به خاک تیره معجون کرده‌اند

جمال‌الدیم عبدالرزاق هم در همین سده چنین می‌گوید:

ز هیبت تو، دل شیر آسمان همه‌وقت
چنانکه شیر علم روز باد در خفقان

در پایان باید بگویم خارج از اینکه ما چه نظری در باره‌ی پرچم داشته باشیم، تغییر یک پرچم ملی بدون دخالت قدرت سیاسی حاکم بر یک کشور انجام نمی‌گیرد. در این صورت اگر با یک حکومت استبدادی مانند جمهوری اسلامی یا طالبان افغانستان روبرو شویم، می‌بینیم که بی‌توجه به خواست آنان که از قدرت برکنارند، پرچمی را که

مهرداد درویش پور

جنسیت و قدرت در "ابرجنبش" زن،
زندگی، آزادی

جنسیت و قدرت در "ابرجنبش" زن، زندگی، آزادی
رابطه جنسیت و قدرت در بررسی جنبش های اجتماعی
نقش مهمی در درک کیفیت، دینامیسم و چشم انداز
اقتدارهای سیاسی و جنبش های اجتماعی دارد که این
نوشته به گوشه هایی از آن در بررسی خیزش اخیر می
پردازد.

اگر پروژه مدرنیسم آمرانه پهلوی با کشف حجاب اجباری،
آنها به سمبل اقتدار سیاسی خود بدل ساخت، خمینی و
حکومت اسلامی با تحمیل اجباری حجاب آن را به نماد
اقتدار نوستالژیک، واپس گرا و بنیادگرایی اسلامی خود بدل
ساخت. علاوه بر آن پاترنالیسم (قیمومیت گرایی) در
برخورد به حقوق و خواسته های زنان ریشه های عمیق تری
در نظام پدرمردسالار ایران دارد و اپوزیسیون و جنبش های
اجتماعی نیز از آن بری نبوده اند. به گونه ای که به رغم
حضور فعال زنان در جنبش تنباکو و انقلاب مشروطه و

دیگر جنبش های اجتماعی گوناگون و بنیان گذاری انجمن
نسوان و... و مشارکت گسترده زنان در انقلاب ۵۷، به ندرت
و به سختی می توان از وجود جنبش پایدار و مستقل زنان
سخنی بر زبان آورد. در واقع پس از روی کار آمدن جمهوری
اسلامی و در تضاد با ایدئولوژی زن ستیز آن بود که زنان به
سرعت خود را قربانی اصلی آن یافته و با تظاهرات ۱۷
اسفند ۵۷، به نخستین نماد جنبش گسترده مستقل زنان
ایران بدل گشتند که با نکوهش قیم مآبانه و مردسالارانه
برخی از سازمان های اپوزیسیون به دلیل در "اولویت قرار
داشتن مسائل دیگر" روبرو شدند. ۱

این همه در دوران حاکمیت جمهوری اسلامی به رغم
وخیم تر شدن موقعیت زنان در بسیاری از حوزه ها، آنان
نه به قربانیان منفعل بلکه به کنشگران فعالی بدل شدند که
در هر حوزه فردی یا جمعی، نظام و قوانین و الگوهای
ارزشی حاکم را به چالش کشیدند. نه تنها کمپین هایی
نظیر یک میلیون امضا بلکه بررسی تمامی اشکال فردی و
جمعی ایستادگی زنان نشانگر آن بود که زنان به آتش فشان
زیر پای نظام بدل شده اند. در حالی که برخی از محققان
همچون هاله افشار از همان ابتدا نقش نمادین حجاب
اجباری را در سرکوب زنان دستکم گرفته بودند بسیاری
همچون من از آن به عنوان جلوه ای از نماد اقتدار جنسیتی
و کنترل سکسوالیته زنان نام بردیم. ۲ ایستادگی زنان در
برابر بنیادگرایی اسلامی در ایران مرا از سال ۲۰۱۵ به این
سو به این نتیجه رساند که "اگر انقلابی در ایران شکل
گیرد، زنانه خواهد بود" ۳. با رواج جنبش "آزادی های
یواشکی" و به ویژه پدیده "دختران خیابان انقلاب" نیز
بر آن شدم که به آن می بایست همچون "نمادی از انقلاب
زنانه" ایران نگریست. ۴

<https://www.facebook.com/watch/?v=366492746869891>

۴ دختران خیابان انقلاب، نماد انقلاب زنانه در ایران، مهرداد

درویش پور، ۳ فوریه ۲۰۱۸ و سایت بی بی سی

۱ قمینیسم سکولار، پیش قراولان مدرنیته در ایران، مهرداد درویش

پور، کنفرانس بین المللی بنیاد پژوهش های زنان، مونترال، ۲۰۰۶

<http://asre-nou.net/1386/tir/25/m-darvishpour.html>

۲ حجاب اجباری نماد اقتدار جنسیتی و کنترل سکسوالیته زنان در

ایران، گفتگو با مهرداد درویش پور، ۱۸ فوریه مارس ۲۰۰۹

http://asre-nou.net/php/view_print_version.php?objnr=2669

۳ اگر انقلابی در ایران شکل گیرد، زنانه خواهد بود گفتگو با مهرداد

درویش پور، ۱۹ مای ۲۰۱۵

با برآمد خیزش خوزستان و همبستگی با آن در برخی شهرهای دیگر به رغم سرکوب و فروکش آن، چشم انداز نوینی شکل گرفت که نشانگر آن بود "ایران در مسیر یک ابر جنبش است"^۱. روشن است که بدون گذار به یک ابر جنبش سراسری که در گرو همپوشی جنبش های خود ویژه، پراکنده، موردی، متکثر و فراگیری گفتمان همبستگی در آن است، نه امکانی برای تغییر توازن قوا وجود دارد و نه می توان از شکل گیری یک انقلاب سخن گفت. قتل ژینا (مهسا) امینی اما به "جرقه انفجار ابر جنبش و انقلاب زنانه در ایران"^۲ بدل شد که در همان مقاله مختصات آن را برشمردم.

درباره تاثیر جنبش «زن، زندگی، آزادی» در تغییر نگرش های مردسالارانه می توان گفت بسیاری از انقلاب های سیاسی، فقط برای تغییر قدرت حاکم نیستند، بلکه می توانند یک گفتمان اجتماعی را نیز تولید کنند و از این طریق تاثیر بگذارند و حتی به یک انقلاب فرهنگی هم منجر شوند و علاوه بر تلاش برای تغییر نظام سیاسی در ذهن و روان جامعه نیز تغییر ایجاد می کنند.

این جنبش یا خیزش انقلابی نیز ارزش های پدرسالاری و مردسالاری را در نظام سیاسی حاکم، آماج حملات خود قرار داده و در بطن جامعه نیز ارزش های فمینیستی، برابرخواهی و ضد تبعیض را افزایش می دهد.

این جنبش و گفتمان های رایج در آن همان گونه که پیشتر اشاره شد، ریشه در مقاومت چند دهه جنبش زنان و افزایش سطح تحصیلات و آگاهی جنسیتی آنان و فرایند جهانی شدن و انقلاب دیجیتالی و شکل گیری فرهنگی بومی/جهانی و ارزش های نوین همچون دموکراسی، سکولاریسم، برابری جنسیتی، رفع تبعیض و... به ویژه در میان نسل جوان دارد. همچنین مبارزه روزمره علیه حجاب اجباری، کنترل سکسوالیته زنان، گسترش خشونت بر زنان

و ستم و تبعیض های جنسیتی و رشد آگاهی جنسیتی، خود را در انقلاب «زن، زندگی، آزادی» بازتاب داد. البته زنان گروه یکدستی نیستند. درحالی که برخی از آنان منافع خود را همچون بخشی از دستگاه حاکم به حکومت گره زده اند، اکثریت آنان به اصلی ترین قربانیان حکومت اسلامی در ایران بدل شده اند. علاوه بر آن، زنان گروه های اتنیکی تحت ستم، زنان همجنسگرا، زنان طبقات پائینی جامعه یا زنان جوان از موقعیت آسیب پذیرتری برخوردار بوده و ستم و تبعیض بیشتری را احساس کرده اند. البته از آنجا که سطح توقع زنان جوان تحصیل کرده طبقات متوسط شهری و آگاهی جنسیتی در آنان بیشتر است، این گروه نیز از انگیزه بیشتری برای ایستادگی در برابر نظام و هنجارهای اسلامی آن برخوردارند. به هر رو به جرات می توان گفت طغیان این زنان تنها علیه جمهوری اسلامی همچون خشن ترین نماد مردسالاری در کشور نیست، بلکه چالشی علیه ارزش ها، عادات و نگاه مردسالارانه ای است که در کوچه و خیابان و خانواده و زندگی روزمره نیز جریان دارد. این جنبش تاثیرات شگرفی نیز در تغییر نگرش مردان گذاشته و دستکم مردانگی نوستالوژیک و واپس گرا را -ولو برای دوره ای کوتاه - در جامعه ایران به عقب خواهد راند. تا پیش از این صداهای بسیاری در تمجید فرهنگ ناموس پرستی یا تقلیل زنان به ابژه جنسی یا متأثر از نگرش حکومت زن ستیز و بنیادگرای اسلامی شنیده می شد. در بهترین حالت هم برخورد ابزاری به زنان یکی از هنجارهای رایج مردانه است که هنوز هم تداوم دارد. حتی برخی شعارها در این تظاهرات نظیر «مرد، میهن، آبادی»، «می کشم، می کشم، آن که برادرم کشت» یا حتی برخی شعارهای آشکارا سکسیستی و لمپنی آغشته با دشنام های جنسی -آن هم در یک انقلاب زنانه- جلوه ای از قدرتمندی صداهای مردسالار و مردانگی اقتدارگرا حتی در نزد مخالفان

<https://melliun.org/iran/271519>

^۲ جرعه انفجار ابر جنبش و انقلاب زنانه در ایران، مهرداد درویش پور،

بی بی سی، ۲۲ سپتامبر ۲۰۲۲

<https://www.bbc.com/persian/articles/c87k43lr7g>
GO

[https://www.bbc.com/persian/blog-](https://www.bbc.com/persian/blog-viewpoints-42929767)

[viewpoints-42929767"](https://www.bbc.com/persian/blog-viewpoints-42929767)

^۱ "ایران در مسیر یک ابر جنبش است، مهرداد درویش پور، سایت

میلیون ایران، ۱۴ مرداد ۱۴۰۰

حکومت است. با این همه امروز این صداها مردانه دستکم در این مرحله از جنبش به عقب رانده شده‌اند.

البته انقلاب زنانه نامیدن جنبش «زن، زندگی، آزادی» نه به این معنا است که تنها زنان در آن حضور دارند و نه نقش دیگر مطالبات و حتی گفتمان‌های رقیب در آن را می‌توان نادیده گرفت، بلکه این به این معنا است که زنان نقش پیشقراول تحولات را یافته و بسیاری از مردان نیز با پیوستن به این جنبش خود را با خواسته‌های ضد تبعیض و برابرخواهانه زنان همراه می‌کنند. آن‌ها نه تنها به دلیل مخالفت با جمهوری اسلامی و ستم‌های چندگانه‌ای که خود با آن روبه‌رویند در این جنبش حضور یافته‌اند، بلکه جنبش زن، زندگی، آزادی در نگاه جنسیتی آنان تغییراتی ایجاد کرده است.

با این همه نباید خیلی خوش بین بود. رویکرد جامعه مردان به جنبش «زن، زندگی، آزادی» را می‌توان به سه گروه تفکیک کرد:

۱ گروه اول مردانگی واپس‌گراست که قبل از همه مردان صاحب قدرت و وابسته به حکومت اسلامی آن را نمایندگی می‌کنند که در پی سرکوب زنان و دفاع از هنجارهای مردسالار و اقتدار بنیادگرایی اسلامی‌اند. حتی بخشی از مردان که به حکومت وابسته نیستند، اما زنان و فرزندانشان را کنترل می‌کنند و می‌ترسند که این انقلاب زنانه و اینترسکشنال، اقتدار آنان را بر هم بزند نیز در همین گروه جای می‌گیرند. شدت یافتن کشمکش در بسیاری از خانواده‌های ایرانی بین مردان و پدران در این جنبش که می‌کوشند زنان و فرزندان - و به ویژه دختران خود - را از حضور در آن منع کنند، بازتابی از آن است.

آنان از آنجاکه این جنبش را نه تنها تهدیدی علیه حکومت بلکه منافع خود می‌دانند به مقابله با آن برمی‌خیزند.

۲ گروه دوم مردانی هستند که از الگوی «مردانگی ناپایدار و پر نوسان» تبعیت می‌کنند. آنان رفتاری تردیدآمیز و پر نوسان دارند. از یک سو سعی می‌کنند خود را با شعار «زن، زندگی، آزادی» تطبیق دهند و از آن استقبال می‌کنند. از سوی دیگر نه تنها گاه آن را تنها در سطح یک شعار تقلیل می‌دهند بلکه می‌کوشند آن را از محتوا تهی کنند؛ مانند بخشی از مردان مخالفت نظام که شعار مردسالارانه «مرد،

میهن، آبادی» را برجسته کرده‌اند. این واکنش‌ها را می‌توان در چهارچوب «الگوهای مردانگی ناپایدار» طبقه‌بندی کرد که به‌رغم نظر مثبتشان به این جنبش نگرانند اقتدار مردانه یکسره نفی شود.

به‌عبارت‌دیگر یک گام پیش و دو گام عقب می‌روند از یک سو خود را هوادار برابری جنسیتی نشان می‌دهند از سوی دیگر رنگ زنورانه این انقلاب را نمی‌پذیرند و بیشتر مایل‌اند جنبه ملی آن را برجسته‌تر کنند. آنان فراموش می‌کنند این جنبش متکثر و رنگین‌کمانی وحدت خود را مدیون همبستگی در کثرت است نه انکار چندلایه‌ای بودن ستم‌ها و چندگانی درونی آن که به‌ویژه نقش پیش‌قراول زنان و جوانان در آن نویدبخش آغاز فمینیزه شدن سیاست در ایران است.

۳ گروه سوم کسانی هستند که باور دارند نه تنها ارزش‌ها و هنجارهای حکومت اسلامی بلکه مردسالاری پوسیده است و مردان را نیز زندانی قفسی کرده است که به لحاظ تاریخی خود آفریده‌اند. بنابراین آنان با حرارت بیشتری از جنبش زن، زندگی، آزادی دفاع می‌کنند و برای الگوهای مردانه مبتنی بر اقتدارگرایی تره هم خرد نمی‌کنند. چنین رویکردی به جنبش زن، زندگی، آزادی توسط مردان نشانه «رشد مردانگی آلترناتیو» است که به‌خصوص در میان جوانان گسترده‌تر است و جنبش اخیر در ایران زمینه رشد آن را فراهم کرده است

در مجموع می‌توان گفت جنبش زن، زندگی، آزادی در اعماق ذهن و روان جامعه تاثیر گذاشته و موجب می‌شود که ایدئولوژی‌ها و فرهنگ مردسالارانه حالت دفاعی به خود بگیرند. از این پس موقعیت زنان نه تنها در نظام سیاسی و اجتماعی موجود که در خانواده نیز پرنفوذتر می‌شود.

این جنبش ضد تبعیض، توانست در عرصه اجتماعی نیز با ایجاد همبستگی عمومی، بر بسیاری از غسل طبقاتی، جنسی، جنسیتی، سنی و اثنیکی و حاشیه و مرکز و حتی برخی غسل‌های سیاسی ولو به صورت موقت نیز غلبه کند. گویی دوباره به این حقیقت بازگشته ایم که «میزان آزادی جامعه را باید از درجه آزادی زنان آن جامعه فهمید». انقلاب زنانه ایران این گفتمان نظری را به یک شعار و خواست همگانی تبدیل کرده که بسیار پر اهمیت است.

این جنبش علاوه بر چالش حکومت اسلامی، عقب راندن مردانگی واپس‌گرا، و گسترش ارزش‌های برابری جنسیتی و ضد تبعیض، یک تاثیر مهم دیگر هم در سطح جهانی برجای گذاشت. تا به امروز زنان سفید و طبقه متوسط غربی بیشتر به‌عنوان مظاهر برابری و فمینیسم شناخته می‌شدند و زنان جهان سوم قربانیان منفعل و عقب‌افتاده‌ای به شمار می‌رفتند که باید به دست خواهران بزرگ‌تر (زنان غربی) رها شوند اما اکنون می‌بینیم بزرگ‌ترین جنبش فمینیستی جهان در ایران شکل گرفته و حالا این جهان است که دارد از انقلاب زنانه ایران می‌آموزد.

یعنی همان‌طور که ژیک به‌درستی اشاره می‌کند فمینیسم در غرب باید در برابر انقلاب «زن، زندگی، آزادی» ایران سر تعظیم فرود آورده و فروتنانه از آن بسیار بیاموزد. به‌ویژه آن‌که این جنبش به جای تجدید تولید دوگانه سازی مرد و زن موفق شد مردان را با خود و خواسته‌های خود همراه کند. همچنین، این جنبش توانست پیش‌داوری‌های غرب‌محورانه را هم به چالش کشیده و نشان دهد زنان ایران چگونه به کنشگر و پیش‌قراولان جنبشی همگانی تبدیل شده‌اند که در تاریخ نظیر نداشته است. همین تحول در داخل کشور نیز به چشم می‌خورد. یعنی تا پیش از این نگاه مرکز محور بر جنبش زنان غالب بود و تصور می‌شد که زنان گروه‌های اتنیکی تحت ستم به دلیل تبعیض اتنیکی و به حاشیه رانده شدن بیشتر، عقب‌افتاده‌اند و این زنان طبقه متوسط شهری‌اند که می‌توانند الگوی رشد برابری جنسیتی باشند و گروه‌های اتنیکی و تحت ستم با پیوستن و یاری آن‌ها می‌توانند رشد پیدا کنند. درحالی‌که شعار «زن، زندگی، آزادی» پس از قتل مهسا امینی از کردستان شروع شد و نقش زنان کرد در این جنبش بسیار برجسته بود. زنان گروه‌های اتنیکی تحت ستم دیگر همچون زنان بلوچ هم مانند زنان کردستان فعالانه به میدان آمدند و مردان هم به آنان پیوستند. هرچند نباید تصویری اسطوره‌ای و غلوآمیز از تاثیرات این جنبش بر مردان و کل جامعه به‌دست داد. اما به هر رو یک سری پیش‌داوری‌های مرکز‌گرایانه نه‌تنها در برخورد به زنان مناطق اتنیکی تحت ستم بلکه در بزرگ‌نمایی و غلو در خطر تجزیه‌طلبی آنان زیر سوال رفته است. با حضور موثر زنان و مردان از گروه‌های اتنیکی تحت ستم در تعمیق انقلاب زنانه ایران، شعارهایی همچون کردستان، زاهدان،

چشم‌وچراغ ایران نقش برجسته این مناطق را در خیزش اخیر به نمایش می‌گذارد.

همان‌طوری که در جایی دیگر گفته ام "غول از شیشه خارج شده" و حکومت دیگر نمی‌تواند زنان و جوانان را به جای اول بازگرداند. نقش کلیدی هر دو این‌ها در انقلاب علیه مردسالاری نه‌تنها در زندگی فردی، اجتماعی و سیاسی بلکه بر پیش‌داوری‌های اتنیکی هم غلبه می‌کند. اکنون در متن یک جنبش کثرت‌گرا با تکیه بر همبستگی - همچون یک ارزش - مبارزه علیه استبداد دینی و انقلاب تقاطعی و ضد تبعیض با وحدت در کثرت همراه شده است و اصل خشونت‌پرهیزی این جنبش نیز در تعمیق آن تاثیر بسیار خواهد داشت.

قیمومیت‌گرایی (پاترنالیسم) نیز جلوه‌ای دیگری از پدر/مردسالاری است. این جنبش یا انقلاب زنانه از جمله جنبش‌ها و انقلاب‌های نوین ضد قدرتی است که نه‌تنها مردسالاری بلکه اقتدارگرایی و قیمومیت‌گرایی (پاترنالیسم) را چه در سطح خانواده و چه در سطح جامعه و چه در سطح بین‌المللی به زیر پرسش برده و تاکنون نشان داده است که مردم ایران با تکیه بر خود بهترین ناجیان آن سرزمین هستند و ضمن استقبال از هرگونه همبستگی و حمایت بین‌المللی اما به قیام داخلی یا خارجی نیاز ندارند. زنان و جوان در این جنبش انقلابی شگفتی‌های بسیاری آفریدند که نیازمند بررسی و آموختن از آن هستیم. صدها کار تحقیقی و دانشگاهی در زمینه برابری جنسیتی و دیگر گفتمان‌های انتقادی و دمکراتیک و ضد تبعیض و سکولار نمی‌توانست به‌اندازه دو ماه گذشته این‌چنین در اعماق ذهن و روان جامعه تاثیر بگذارد. این حقیقت که حکومت طی دو ماه و نیم با سرکوب و کشتن صدها نفر هنوز موفق نشده است این جنبش را مهار کند و با وعده پایان یافتن گشت ارشاد، نخستین نشانه‌های عقب‌نشینی خود را به نمایش گذاشت، نشان می‌دهد که این جنبش نه فروکش می‌کند و نه توقف پذیر است، بلکه بیشتر به خصلت اعتراضات زنجیره‌ای خود ادامه خواهد داد که در صورت تداوم و گسترش آن می‌تواند ایران را به موقعیت انقلابی و قدرت دوگانه سوق دهد. این که در رقابت سه‌گفتمان ۱ عقب راندن حکومت و تحمیل "اصلاحات" ۲ "رژیم پنج" از طریق مداخله قدرت‌های خارجی، ۳ انقلاب رنگین کمان از طریق گسترش جنبش‌های اجتماعی در داخل، کدامیک آینده

<https://iranhr.net/fa/articles/5565/>

^۱ خیزش سراسری در ایران؛ غول از شیشه خارج شده است - گفت‌وگو با مهرداد درویش پور، مجله حقوق بشر، ۱ نوامبر ۲۰۲۲

ایران را رقم خواهد زد، هنوز روشن نیست. از منظر دموکراسی اما، تدوam این جنبش اجتماعی خشونت پرهیز و گسترش دامنه آن مطلوب ترین راه برای پایان بخشیدن به استبداد دینی حاکم و استقرار دموکراسی در آینده ایران است.

بیانیه کانون نویسندگان ایران

گرامی باد سیزدهم آذر، روز مبارزه با سانسور تا واپسین دم!



سیزده سال پیش کانون نویسندگان ایران به یاد دو عضو موثر خود، محمد مختاری و محمدجعفر پوینده، که در پاییز ۷۷ به دست آمران و عاملان حاکمیت خودکامه به قتل رسیدند، سیزدهم آذرماه را روز مبارزه با سانسور نام گذاشت. اینک ثمره‌ی خون آن دو و هزاران تن دیگر که در این سال‌ها جان خود را فدای آزادی کردند به بار نشسته است و اکنون بسیاری از مردم ایران یک‌صدا آزادی را فریاد می‌کنند.

سهم نویسندگان ناوابسته و آزادی‌خواه در سایه‌ی حاکمیت واپس‌گرا و آزادی‌ستیز همواره تهدید و ارباب بوده است و با این‌همه هرگز از مبارزه با سانسور دست نکشیده‌اند. اما سانسور تنها به کاروبار نویسندگان و هنرمندان محدود نیست و ابعادی بسیار گسترده‌تر دارد که بر فرهنگ جامعه و جنبه‌های گوناگون زندگی مردم تأثیر می‌گذارد. بی‌شک فساد و جنایت سیستماتیک در حضور رسانه‌های آزاد به‌راحتی انجام نمی‌گیرد. از این رو مافیای قدرت و ثروت و فساد همواره از جمله‌ی حامیان سانسور بوده است چون وجود آزادی بیان دست آن را از جان و مال مردم کوتاه‌تر می‌کند. سرکوب‌گران به شیوه‌های گوناگون مانع گردش آزاد اخبار و اطلاعات می‌شوند؛ اینترنت را که امروزه جزء جدانشدنی زندگی مردم است محدود یا قطع می‌کنند؛ با ایجاد امواج پرازیت سلامت مردم را در خطر جدی می‌اندازند؛ با هر کسی که انتقاد و اعتراض مردم را خبررسانی کند، از خبرنگار و روزنامه‌نگار و وبلاگ‌نویس تا فعالان شبکه‌های اجتماعی، به‌شدت برخورد می‌کنند و حتی از ربودن و کشتن فعالان مدنی و خبری خارج از ایران نیز ابایی ندارند.

امروز شاهدیم که خواست حذف سانسور از حوزه‌ی ادبیات و هنر فراتر رفته و، به گواه اعتراض‌هایی که با شعار «زن زندگی آزادی» پا گرفت، به خواستی عمومی بدل شده است. مردمی که سال‌ها سانسور را با تمام وجود تجربه کرده‌اند اینک از رسانه‌های حکومتی روی برگردانده‌اند. بسیاری صدا و سیمای «ملی» را دستگاه دروغ‌پردازی و اعتراف‌گیری می‌دانند و تیراژ مطبوعات دولتی و وابسته نیز از همین بی‌اعتمادی خبر می‌دهد. افزون بر این، پنهان‌کاری و تحریف اخبار گاه به خشم مضاعف می‌انجامد، چنان‌که در سانسور اخبار شلیک به هواپیمای اوکراینی رخ داد. اعتراض گسترده به طرح «صیانت از حقوق کاربران در فضای مجازی و ساماندهی پیام‌رسان‌های اجتماعی» از دیگر نمونه‌های ایستادگی مردم برابر سانسور سیستماتیک بوده است.

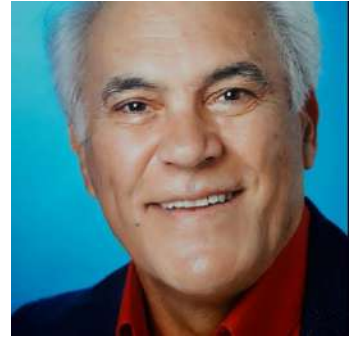
با افزایش آگاهی عمومی سانسور نیز شکل‌های پیچیده‌تری به خود می‌گیرد. مزدبگیران دستگاه سرکوب به مدد نویسندگان و هنرمندانی که در نقش همکاران بی‌جیره و مواجب دستگاه سانسور گاه به نعل می‌زنند و گاه به میخ، می‌کوشند حقیقت گم شود و واژه‌هایی چون آزادی‌خواهی و آزادی‌گشی یا وابسته و مستقل از معنا تهی شوند. در چنین شرایطی همراهی و همکاری اهل قلم ناوابسته به قدرت حاکم در راه دفاع از اندیشه و بیان و مبارزه با سانسور ضرورتی انکارناپذیر است.

کانون نویسندگان ایران، که بر اساس چنین ضرورتی شکل گرفته و ادامه‌ی راه داده است، با گرامی‌داشت روز مبارزه با سانسور بار دیگر تأکید می‌کند که تا برچیده شدن همه‌ی شکل‌های سانسور از پای نخواهد نشست. و در این راه دست تمامی نویسندگان، هنرمندان و روزنامه‌نگاران مستقل و آزادی‌خواه را در سراسر جهان به گرمی می‌فشارد.

کانون نویسندگان ایران

۱۳ آذر ۱۴۰۱

ابراهیم محجوبی



عمامه!

به بهانه "عمامه پرانی" های اخیر

زنان و مردان بپاخاسته در ایران، در کنار اشکال گوناگون اعتراض، در این اواخر به آکسیون ابتکاری دیگری هم روی آوردند که اینک با عنوان "عمامه پرانی" به نام آن خیزش به ثبت رسیده و وارد تاریخ شده است. و این ابتکار نمادین پیام آشکاری داشته است: جنبش اعتراضی، راس نظام یعنی روحانیت حاکم را هدف قرار داده است.

عمامه، به مثابه بخشی از outfit روحانیون شیعه، در واقع بخشی از اونیفورم یک گروه اجتماعی خاص است که از چهل و اندی سال پیش، کشور و مردم ایران را به خشن ترین شیوه ها گروگان گرفته است. عمامه، برای آخوندها امری مقدس، خدشه ناپذیر و تجاوزناپذیر است. همین روزها، از زبان یکی از آخوندهای حاکم شنیدیم که از نگاه روحانیت، عمامه نماد پیامبر و اعقاب اوست. این سخن، البته پیام نهفته ای دارد: تعرض به عمامه، تعرض به پیامبر اسلام است. استنتاج سیاسی این سخن نیز در حکومت دینی، چبزی جز سرکوب و مهدورالدم خواندن متعرض نمی تواند باشد.

به رغم آن چیزها، باید گفت، این "نماد پیامبر" در تاریخ ایران و در افت و خیزهای اجتماعی گوناگون، همواره فراز و فرودهایی را نیز تجربه کرده است. به پاره ای نکات در این زمینه اشاره می کنم:

در باره واژه: عمامه، کلمه ای عربی است. در فارسی به آن "دستار" و نیز "دولبند" (دوربند؟) می گویند. اصطلاح Turban در زبان های فرنگی که معادل عمامه به کار می رود، گویا شکل تغییر یافته واژه "دولبند" است. عمامه از

پارچه ای به طول ۶ تا ۱۱ متر ساخته می شود. اشکال و اندازه های متفاوت دارد که با نام های طبرستانی، قمی، قمی، عربی و... شناخته می شود. هر چه درجه دینی ملا بالاتر باشد، عمامه ای بزرگ تر بر سر می نهد که عمامه علمائی گفته می شود. برعکس، طلبه های جوان، معمولاً عمامه ای کوچک بر سر می گذارند. رنگ عمامه هم سه نوع است: سفید، سیاه، سبز. عمامه سبز، زمانی نشانه علویون بوده که به مرور منسوخ شده؛ و اما عمامه سیاه را آخوندهائی بر سر می نهند که خود را سید و از اعقاب سلاله محمد می شمارند.

در روحانیت شیعه، سنتی دیرین وجود دارد که با "عمامه از سر برداشتن" و یا "عمامه بر زمین کوفتن" تعریف می شود. این عمل که به ویژه در قرون واپسین در تلاطم های اجتماعی رایج بوده، حرکتی نمادین و تأثرال از سوی روحانیون برای ابراز خشم و ترویج شعار "وا شریعتا" و "وا اسلاما" به منظور مرعوب کردن یک نهاد قدرت و یا هر عنصر دیگر تهدید کننده نفوذ روحانیون بوده است.

در دوره ای از حکومت رضا شاه نیز، مدتی کوتاه نوعی تعرض به عمامه رایج شده بود که در آن زمان "عمامه بگیری" نامیده می شد. در جریان این اقدام، در چارچوب طرح های تجدد آمرانه شاه حاکم، ماموران شهربانی، همانند کشف حجاب اجباری، به زور عمامه از سر روحانیون بر می داشتند. در این ارتباط، جعفر شهری در رمان "حاجی دوباره"، نوشته است: "در زمان اتحاد شکل که عمامه ها را بر می داشتند، یکی از این عمامه به سرها، عمامه اش را شب در توی خانه بر سر می گذاشت!"

در سال های ۵۱-۵۲، ساواک گروهی متشکل از نوجوانان متعصب مذهبی را دستگیر و زندانی کرده بود. این گروه، نام خاصی نداشت و رهبرش شخصی به نام "یخچالی" بود. جرم آنان این بود که آخوند های موسوم به "درباری" را شناسائی کرده و در کوچه و خیابان، بر سر و رویشان کاسه ماست خالی می کرده اند! نوعی "بمب ماستی". گروه به تدریج تکنیک کار را تکامل بخشیده و این بار ماست مخلوط به زردچوبه را مورد استفاده قرار می داد! به گفته حسین سازور، دوست و همبند من - که در آن زمان گروه مزبور را

در زندان قزل قلعه دیده بود - آن افراد در میان زندانیان چپ، گروه " ماستمال ها " نام گرفته بودند.

در سال های زندان، من هرگز نام گروه یاد شده را نشنیده بودم. اما با کمک دوستم اسد سیف، به بخشی از کتاب " ولایت فقیه " خمینی که در سال ۱۳۴۸ در خارج کشور منتشر شده بود، دست یافتم. آنچه در آنجا آمده، می تواند سر نخ هم بوده باشد به زمینه تشکیل آن گروه: در آن کتاب، خمینی در اعتراض به رفتار عده ای از آخوندها که در خدمت رژیم شاه بودند، نوشته بود: "...بسیاری از اینها را سازمان امنیت ایران معمم کرده تا دعا کنند...اینها فقیه نیستند، شناخته شده اند...باید جوان های ما عمامه اینها را بردارند... نمی گویم بکشند، اینها قابل کشتن نیستند، لکن عمامه از سرشان بردارند..."

با توجه به سخنان بالا، می توان حدس زد که گروه " ماستمال ها "، در آن زمان به پیروی از خواست و فرمان خمینی علیه آخوندهای "درباری" وارد عمل شده بودند.

"عمامه پرانی" پدر و چند اپیژود دیگر

نکاتی که در زیر در باره و در ارتباط با عمامه می آورم، در اصل نوعی حدیث نفس است. نه اینکه بنده خودم زمانی عمامه به سر بوده ام. نخیر، بلکه هر یک به نحوی با عمامه سر و کار دارد و حتی یکی از آن موارد، یک " عمامه پرانی " واقعی بود که به دست و به ابتکار پدرم انجام گرفته بود! زیاد معطل تان نمی کنم، وقتی جزئیات را بخوانید، منظورم را بهتر متوجه خواهید شد:

* پیش از انقلاب ۵۷، در شهر ما، مشکین شهر، آخوندی بود به نام احمد همتی. او اهل روستای " علیلو " (در زبان رایج محلی " آلی ") بود. همان روستایی که آیت الله مشکینی هم از آن برخاسته بود. آخوند همتی، ملای ثابت مسجد اردبیلی ها واقع در " کهنه بازار " شهر بود. پدر من، تپیی بود کم و بیش عرفی و لیبرال مسلک. اهل عرق و عیاشی بود ولی در مقام یکی از معتمدین شهر، در ماه های رمضان و محرم به مسجد نیز می رفت. و هر گاه آنجا حاضر می شد، جایش همیشه کنار منبر و در صف نخست نمازگزاران بود. در یکی از این مجالس برگزار شده در مسجد اردبیلی ها، آخوند همتی بالای منبر بود و موعظه می کرد. در میان سخنانش، مطالبی آورده بود که با مزاج اجتماعی

- فرهنگی پدر سازگاری نداشت. این را بگویم که، او مردی تند مزاج بود و هیچگونه مظاهر فساد و رشوه و بی سامانی را در دستگاه اداری شهر بر نمی تافت هیچ، بلکه با تمام قوا به مقابله بر می خاست. این روحیه، به علاوه اعتبار شخصی و موقعیت نسبتاً ممتازش در شهر و حومه، به او امکان می داد تا به برخی کارهای جنجالی دست بزند. وقتی حرف های آخوند همتی پدر را خوش نیامد، او در جا اعتراض و صدای خود را بلند نمود. و در حالیکه با خشونت و پرخاش کلامی آخوند را زیر ضربه گرفته بود، با یک خیز پای بر پله های منبر گذاشت و با او گلاویز شد! لابد می دانید که آخوند های شیعه، بنا به سنت، هنگام نماز و وعظ، اغلب بخشی از عمامه را گشوده و از کنار گردن رد کرده جلوی سینه رها می کنند. پدر، موقع حمله به آخوند، درست این بخش آزاد عمامه را چسبیده و کشیده بود. در نتیجه، عمامه از سر آخوند افتاده بود و درست در حالی که او داشت سکندری می رفت، دخالت و پادرمیانی چند نفر از حاضران، آن دو را از هم جدا کرده بود! بدیهی است که این حادثه، همچون بمبی در شهر کوچک ما منفجر شد و مدت ها به نقل محافل بدل گشت. همان آخوند همتی، بعد از انقلاب، نماینده خمینی (بخوان حکومت جدید) در مشکین شهر شد و چندین دوره نیز نماینده پارلمان بود.

به این ترتیب، می توانم ادعا کنم که پدر بنده، خود یکی از پیشگامان " عمامه پرانی " بود!

* و اما، دو نوع دیگر از " برخاستن " عمامه از سر ملایان را شاهد بوده ام که البته آنها را می توان عمامه پرانی داوطلبانه و خودخواسته نامید. از این قرار:

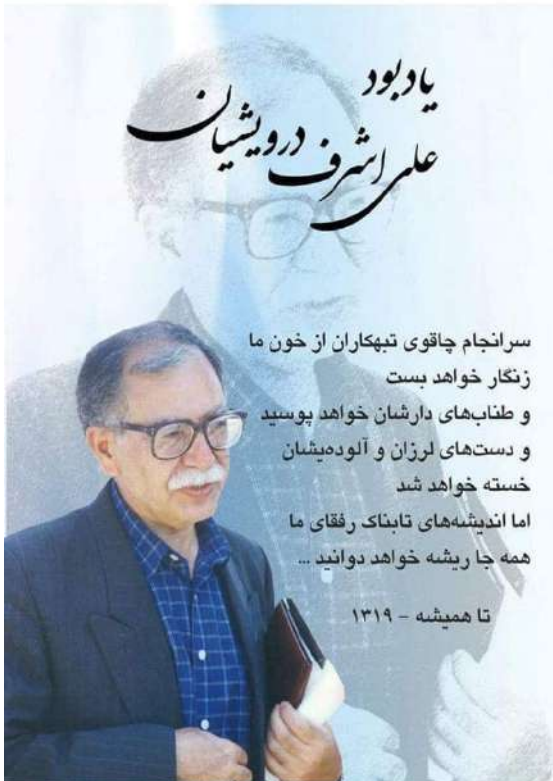
۱- هنگامی که دانشجو بودم، یک بار در بزم عرق خوری، با آخوندی نسبتاً معروف (به خاطر صدای خویش) به نام مودن زاده اردبیلی هم پیاله بودم. در آغاز کار، او هنوز با عمامه نشسته بود و در نوشانش مجلس فعالانه شرکت داشت. هنگامی که تحت تاثیر ودکا اندکی سرش داغ شد، با حرکتی معنی دار عمامه از سر برگرفت، به گوشه ای نهاد، سینه را صاف کرد و حاضران را به آوازی مهمان نمود!

۲- یکی از خویشان پدری، ملائی بود که در تهران می زیست و زندگی اش سرشار از سایه روشن های عجیب و غریب بود. در فامیل، او را ملّا مجید. م. می نامیدند. مردی

بود نسبتاً جوان، خوش سیما و با موهای سیاه مجعد و بلند که همیشه از زیر عمامه بیرون زده و چون کاکلی بر پیشانی اش یله بود. گویا زمانی توده ای بود و به زندان افتاده بود. و باز گویا شکنجه های زیادی را تحمل کرده بود ولی پس از رهائی، به مبلغ رژیم شاه تبدیل شده بود. یک بار در خانه خاله ام بودم که او نیز آمد و اندکی از این در و آن در سخن گفت. در میان صحبت ها، بحث فیلم و سینما شد و او خاطره ای را تعریف کرد: "...یک روز در لاله زار می رفتم، ناگهان آفیش فیلمی بر سر در یکی از سینماها توجهم را جلب کرد. فیلمی بود با صحنه های سکسی و غیره... حیفم آمد آن را نینم،؛ یک لحظه این پا و آن پا کردم؛ در آنی عمامه را از سر برداشتم و درون عبا زیر بغل گذاشتم و به باجه فروش بلیط نزدیک شدم"...



از فیسبوک

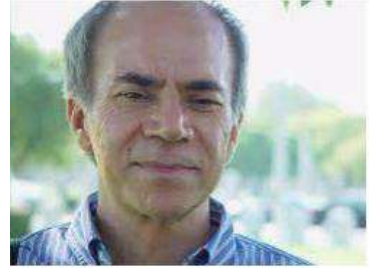


از فیسبوک



طرح از فیسبوک

مجید نفیسی



عمامه‌پرانی، آخوندزداپی و محسن کدیور

جنبش انقلابی اخیر در ایران، دین و مشخصا اسلام را از موضوعیت انداخته زیرا به راستی یک جنبش عرفگرا یا سکیولار است و به هیچ عنوان نمی‌خواهد دین را که یک امر شخصی است با سیاست که یک امر عمومی است مخلوط کند. به جز در منطقه‌ی بلوچستان که هنوز ملاپان اعتبار دارند در دو ماه گذشته یک بار هم کسی شعار "الله اکبر" نداده یا از جنگ حسین بر ضد یزید یاد نکرده زیرا دین و نمادهای دینی موضوعیت خود را از دست داده و به جای آن "زن، زندگی، آزادی" شعار الهام‌بخش مبارزان شده است. در واقع، مردم ما و در راس آنها زنان و دختران دلاورمان گفتمان دینی را عوض کرده به جای آن گفتمان حقوق بشر را نشاندهاند و با این تغییر انقلابی در ذهنیتها، می‌روند تا حکومت دینی را نیز از سرزمین ما براندازند.

اما در میان مخالفان حکومت دینی حاکم، سوسیالیستهای اسلامی یعنی مجاهدین خلق و لیبرالهای اسلامی یعنی "روشنفکران دینی" قرار دارند که در دو ماهه‌ی اخیر به ناگهان زیر پای خود را خالی دیده‌اند زیرا جنبش "زن، زندگی، آزادی" مطلقا از دین سخن نمی‌گوید و برای آنها که بازگشت به "اسلام راستین" یکی از اهداف اصلی مبارزه‌شان است دیگر محلی برای عرض اندام باقی نمی‌ماند. بیهوده نیست که تا این لحظه، بزرگترین گروه سوسیالیستهای اسلامی ما مجاهدین خلق در باره‌ی جنبش انقلابی و عرفی اخیر سکوت کرده و از لیبرالهای اسلامی ما هم کسانی که چون محسن کدیور به سخن درآمده‌اند تنها حرفهای کسالتبار از تاریخ مصرف گذشته شنیده می‌شود. من دو پیام اخیر محسن کدیور را که تحت عنوان غلطانداز "امتیازات و عبرتهای اعتراضات ۱۴۰۱" در

سامانه‌اش چاپ شده خواندم و اولین جمله‌ای که به ذهنم آمد این بود: "خدایا! چقدر نامربوط است!"
کدیور در پیام اولش می‌خواهد ثابت کند که جمهوری اسلامی، اسلامی عمل نمی‌کند، و در پیام دومش می‌خواهد بگوید که قرآن و احادیث نبوی، حجاب اجباری جمهوری اسلامی را تجویز نمی‌کنند.

آقای کدیور اگر آنطور که می‌گوئید شما واقعا به جدایی دین از دولت باور دارید چرا به جای تکیه بر خرد انسانی، بر عکس چون یک بنیادگرای اسلامی به وحی پناه می‌برید و از قرآن و حدیث، حجت می‌آورید؟ ایمان یک مساله‌ی شخصی و استدلال‌ناپذیر است اما قوانین اجتماعی چون حق انتخاب پوشاک یک مساله‌ی عقلانی است و احتیاج به دلیل و برهان عقلی دارد نه آیات قرآنی و احادیث نبوی. آن بحث را باید ببرید به حوزه‌ی علمیه قم یا سر کلاس درس تاریخ فقه اسلامی. وقتی که به ساحت عمومی پامی‌گذارید، دیگر پای دین و قرآن را به میان نکشید. مردم ما بیش از ۴۳ سال طولانی است که شبانه‌روز با قرآن و حدیث بمباران شده‌اند و از در و دیوار و امواج رادیویی و الکترونیکی شعارهای دینی می‌بارد. مبارزان ما همین الان دارند همراه با شنیدن تلاوت قرآن در زندان اوین و جاهای دیگر شکنجه می‌شوند. زندانیان ما در سلولهای انفرادی محکوم به شنیدن قرآن با صدای بلند هستند. در مدرسه‌ها و پادگانها و خانه‌های خصوصی شبانه‌روز، مذهب می‌بارد. بگذارید مردم ما نفس بکشند و حالا که به خیابان آمده‌اند و کلامی از دین نمی‌گویند با برشمردن این حدیث از امام حسن و آن آیه از قرآن، بر زخمهایشان نمک نپاشید.

آقای محسن کدیور! خواهش می‌کنم دیگر در نوشته‌ها و پیامهای سیاستان از مذهب عموما و اسلام خصوصا حرف نزنید. به این بیت سرود "آواز لیلها" گوش کنید که توسط زنان ایرانی خوانده شده: "زندگی جاش رو زمینه/ قرآن توی طاقچه*". این زنان ایرانی - که جان من فدایشان باد - قصد اهانت به قرآن را ندارند. آنرا می‌بوسند و سر طاقچه می‌گذارند همانطور که در خانه‌ی مادر بزرگشان پس از رد شدن از زیر قرآن دیده‌اند. دیگر آنرا چون شما باز نمی‌کنند تا در آن به دنبال خواسته‌های اجتماعی خود بگردند. آنها خواسته‌های خود را می‌دانند زیرا در زندگی روزمره به آنها

رسیده‌اند: آزادیهای فردی و برابری شهروندان در برابر قانون که هیچ یک متحقق نمی‌شود مگر با سرنگونی این رژیم دین‌سالار.

فایده‌ی این ارجاعات به قرآن و حدیث چیست؟ اگر شما با عقل خود تشخیص می‌دهید که حق انتخاب پوشاک یکی از آزادیهای فردی هر انسان است دلایل عقلی خود را ارائه دهید، دیگر چه لزومی دارد که به دنبال یافتن آیه یا حدیثی بابت اثبات آن بگردید؟ من بسیاری از کتابهای مقدس چون اوستا، تورات، انجیل و قرآن را با دقت خوانده‌ام. به شما اطمینان می‌دهم که هر فرد می‌تواند برای هر موضوعی که می‌خواهد در آنها، شواهدی له یا علیه بیابد. خامنه‌ای برای اعدام‌هایش تا بخواهی آیه و حدیث دارد و شما هم مطمئن هستم که شواهدی از قرآن در رد آن دارید.

مردم ما از گفتمان دینی خسته شده‌اند و طالب رژیمی مبتنی بر حقوق بشر هستند. دیگر شما به عنوان یک لیبرال اسلامی آنها را با شواهد قرآنی و نبوی خود شکنجه ندهید. محسن کدیور عمامه‌پرانی را نیز نکوهش میکند و میگوید اگر ملایان حاکم یا بقول خودش "ولایت جائر" به مردم جور کرده‌اند نباید تلافی آنها سر همه‌ی آخوندها درآورد، تو گویی "ولایت عادل" هم وجود دارد! درست است که این رژیم دین‌سالار، بر آخوندهای مخالف خود ظلم میکند و برخی از آنها را اعدام یا خلع لباس کرده ولی نباید از نظر دور داشت که این یک رژیم آخوندی است که بر اساس کاست آخوند در کشور فرمان میراند. دستگاه آخوندی در زمان شاه هم پرقدرت بود ولی بختک آخوند با نکبت خمینی بر مردم ایران مستولی شد و شبکه‌ای از امامان جمعه، متولیان امامزاده‌ها، مداحان، قاریان، روضه‌خوانها، و دهها انگل دیگر بر جان و مال مردم حاکم شدند که خود را نماینده‌ی خدا و سربازان امام زمان میخوانند.

چه دوست داشته باشید چه دوست نداشته باشید، عمامه‌پرانی بخشی از روند آخوندزدایی در ایران است که با سرنگونی رژیم آخوندسالار جمهوری اسلامی پایان نمی‌گیرد بلکه تا راندن ملایان به نمازخانه‌ها و قفل زدن بر در آن ادامه می‌یابد. وقتی مردم ما میگویند: "توب، تانک، فشفشه / آخوند باید گم بشه" به همین موضوع اشاره دارند.

آنها خسته شده‌اند از حضور آخوند در همه‌ی ساحت‌های زندگی و میخواهند آنها را برگردانند بهمان جایی که کارشان در آنجا موضوعیت دارد یعنی مسجد و حوزه. آخوند را باید از هر جای دیگر بیرون کرد. آخوند حق ندارد قضاوت کند زیرا در ایران آینده منبع قانون دیگر شرع نیست بلکه مردم و مجلس قانونگذاری آنهاست. آخوند باید از آموزش و پرورش بیرون رانده شود و تنها میتواند سر کلاس درس دین تطبیقی بیاید. آخوند باید بساط نمازخوانیش را از ادارات و پادگانهای ما جمع کند. اگر دین از دولت جداست خواندن دعای بامدادی در مدارس عمومی باید موقوف شود و دیگر آغاز سخن یا کتاب با بسم‌الله اجباری نباشد. آخوند را باید پیش از هر چیز از ساحت زبان گفتاری و نوشتاری بیرون راند. من همین جا از روشنفکران میخواهم که دیگر به جای اصطلاح آخوندی "اجماع" که پس از انقلاب رایج شده، همان اصطلاح خودمانی "اتفاق نظر" را به کار ببرند. عمامه‌پرانی شاید آغاز یک جنبش برای ممنوعیت پوشیدن رخت آخوندی در فضای عمومی باشد. آخوندها از اعتماد مردم سو استفاده کردند و این رخت را لباس زور و تزویر خود قرار داده‌اند و اکنون تا اطلاع ثانوی تنها میتوانند آنها را در مسجد یا حوزه به تن کنند نه در خیابان و مترو. من وقتی در سال ۱۳۶۲ از ایران به ترکیه گریختم دیدم که ممنوعیت پوشیدن رخت آخوندی در ترکیه، حضور منحوس آنها را کمرنگ کرده. البته در حال حاضر نمیدانم پس از ریاست جمهوری رجب طیب اردوغان در آنجا چه میگذرد و بر سر آن قانون کمال آتاترکی چه آمده است، ولی تصور میکنم که برقرار کردن این قانون در ایران مناسب باشد. با این کار، ما حق آزادی انتخاب پوشاک را از ملایان نمیگیریم، تنها آنها محدود به مکان میکنیم: به مسجد و حوزه. شاید در آینده، وقتی حضور آخوندها در اجتماع کمرنگ شد این ممنوعیت را بتوان لغو کرد. ولی در حال حاضر من تصور میکنم که آخوندهای مخالف جمهوری اسلامی باید از الگوی محسن کدیور پیروی کنند و همچون او داوطلبانه این رخت زور و تزویر را کنار بگذارند و با جنبش انقلابی مردم ایران برای سرنگونی جمهوری اسلامی و بازگرداندن آخوندها به مکان شغلیشان همراهی کنند. دوازدهم نوامبر دوهزارویست‌ودو

احمد سیف



پی آمدهای یک فرهنگ استبدادی

یکی از اولین پی آمدهای یک فرهنگ و ذهنیت استبدادزده تباه شدن اندیشه و اندیشه ورزی در جامعه است. در کنارش، وقتی هیچ چیز بر مدار قانون و منطق نمی گردد، نتیجه البته هرج و مرج گسترده است. ولی همین جا بگویم که در شرایط تاریخی متفاوت هرج و مرج همیشه و همه جا به یک صورت پدیدار نمی شود. مستقل از شکلی که این هرج و مرج به خود می گیرد، پی آمد انکار ناپذیر این هرج و مرج گسترده تباه شدن منابع انسانی و طبیعی در چنین جامعه ای است که نه آن گونه که باید منابع اش مورد بهره داری قرار می گیرد و نه آن گونه که لازم است در چنین جامعه ای حق به حق دار می رسد.

بازتاب پی آمدهای یک فرهنگ و ذهنیت استبدادزده به شکل و صورت گوناگونی در می آید. سعی می کنم در این فصل به نکاتی کلی در این زمینه اشاره کنم.

ایران اگرچه عقب مانده ترین کشور جهان و منطقه نیست ولی در عرصه های فرهنگی، بخصوص در برخورد به زن و برابری جنسی، برخلاف ادعاهای خودمان، هنوز راه بسیار زیادی در پیش دارد. این درست است که از بهمن ۱۳۵۷ به این سو، حاکمیت مذهبی احتمالاً موجب تشدید این مصائب شده است ولی اشتباه خواهد بود اگر گمان کنیم که مشکلات ما در این زمینه از آن تاریخ آغاز شده است و در گذشته چنین نبودیم. اگرچه به عنوان یک جامعه مذهبی - که در آن مذهب همیشه نقش بسیار موثر و مهمی داشته

است- باید به بررسی نقش مذهب پرداخت ولی به گمان من، تاکید بیش از اندازه بروی نقش مذهب گمراه کننده است. باید به بررسی آن چه که می توان آن را فرهنگ ایرانی مان نامید پرداخت که البته یکی از وجوه آن باورهای مذهبی ماست. دلیل من هم برای این ادعا به سادگی این است که حتی در میان ایرانیانی که عقاید و باورهای استوار مذهبی هم ندارند و یا حتی چپ اندیش اند، ما شاهد نگرشی به مقوله زنان هستیم که اگر نگویم شرم آور، به راستی متأسف کننده است.

بطور کلی باید گفت که وضعیت زن و دختر در ایران با عوامل فرهنگی و اجتماعی شکل می گیرد که اگر با عوامل محدودکننده نقش و موقعیت زنان در جامعه بطور مفید و موثری مقابله نشود، این عوامل زن و دختر را به حاشیه می راند و مشارکت آنها را در مسایل اجتماعی، اقتصادی و سیاسی به حداقل می رساند. اگرچه این سالها، به خصوص در پیوند با تحصیلات دانشگاهی، دختران مشارکت بیشتری دارند ولی میزان مشارکت شان در بازار کار و یا در مقامات تصمیم گیر جامعه به هیچ وجه برای این عصر وزمانه رضایت بخش نیست. در بخش اشتغال، موقعیت برتر از آن مردان است و مردان به دلایل گوناگون از تحرک بیشتری برخوردارند. مشارکت زنان در بخش رسمی اقتصاد هنوز محدود است و بخش عمده کار زنان در بخش غیر رسمی - اقتصاد خانواری - انجام می گیرد که نه فقط بدون مزد بلکه ۲۴ ساعته است و از آن گذشته، بیشتر به چشم « ادای وظیفه» به آن نگریسته می شود. در ذهنیت تاریخی ایرانیان، مرد و پسر به زن و دختر « برتری» دارند و این باور در بسیاری از عرصه های زندگی روزمره هم خود را نشان می دهد. نوزاد پسر وقتی که حتی از سوی مادر خود هم ناز می شود، « دودول طلا» می شود!! البته نوزاد دختر را « عروسک فرنگی» می نامند و کم نیستند خانواده هایی که وقتی نوزاد به دنیا آمده دختر باشد مادر و پدر را دلداری می دهند که « خیلی ناراحت نباشید، انشاءالله دفعه دیگر، نوزادتان پسر می شود!»

اگرچه از بررسی عوامل فرهنگی نباید غفلت کرد ولی عوامل اقتصادی و اجتماعی نیز در شکل بخشیدن به این ذهنیت عهد دقیانوسی ما دخیل اند. ناگفته روشن است که قصدم

به هیچ وجه توجیه این نابرابری ها و تبعیض ها نیست، به سخن دیگر بگویم و بگذرم که اگرچه هیچ عاملی تبعیض موجود را توجیه نمی کند ولی شاید در نظر گرفتن عوامل اقتصادی و اجتماعی کمک کند تا علت این تبعیض را اندکی بهتر بفهمیم. در جوامعی که یک نظام مفید و کارآمد رفاه اجتماعی ندارد، پدر و مادر در دوران کهولت خویش نیاز دارند که از سوی فرزندان خویش مورد حمایت قرار گرفته و نگهداری بشوند. محدود بودن حوزه فعالیت اقتصادی مستقل زنان، به آنها این امکان را نمی دهد که بتوانند چنین خدماتی را به والدین ارایه نمایند واز جمله به همین دلیل، «مسئولیت» حفظ و نگه داری والدین در کهن سالی اغلب به گردن پسر می افتد و شاید به این خاطر هم باشد که زمینه برای تداوم این تبعیضات، فراهم می شود.

از سوی دیگر، فرهنگ و ذهنیت مردسالارانه هم داریم که به خاطر مجموعه ای از عوامل، برای مرد «حساب جداگانه» باز می کند. تاسف در این است که حتی وقتی این ذهنیت به پرسش گرفته می شود نه این که با باور به برابری و آزادی جایگزین شود بلکه، همان باور به نابرابری، منتها به شیوه ای دیگر تداوم می یابد. به عبارت دیگر، ذهنیت ما هم چنان بر مبنای نابرابری و تبعیض باقی می ماند. آن چه تغییر می کند این که تبعیض بر علیه گروه دیگری اعمال می شود. بگویم و بگذرم که این دو گانه بینی، این سیاه و سفید دیدن و این ثنویت مشکلی بسیار اساسی در ذهنیت ما است که باید به جد با آن مبارزه کنیم و بپذیریم که در کنار سیاه و سفید، انواع و اقسام رنگهای «خاکستری» هم داریم که نه این اندو نه آن. در این ذهنیت چالشگر مردسالاری در ایران، به دلایل کاملا قابل فهم، بخش قابل توجهی از آنان، زنان هستند که شماره قابل توجهی از آنها، ادعا های «فمینیستی» هم دارند. تا این جا حرفی نیست. ولی تاسف در این است که در این طیف هم متاسفانه بخش قابل توجهی خواهان جامعه ای برابر و انسانی نیستند. خسته از نقد زشتی ها، به تعبیری، خواهان «حق برابر» برای انجام همان زشتی ها هستند. به عنوان مثال، مردان در این آباد شده «حق» چند زنی دارند. شماری از این دوستان، که به درستی بر علیه این نابرابری موضع دارند، برای رسیدن به «برابری» می پرسند چرا زنان دارای این

«حق» نباشند! در حالیکه، به گمان من، از ماتحت دو «زشتی» زیبایی بیرون نمی آید. آن چه که باید بشود و بیشتر هم بشود، نقد «چند زنی» است نه این که در کنارش و در پوشش رسیدن به یک جامعه برابر، مدافع «چند شوهری» باشیم! شمار قابل توجهی از مردسالاران زشت زبان اند و بدزبانی می کنند و حرمت دیگران نگه نمی دارند. شماری از زنان نیز جواب کلوخ انداز را با سنگ می دهند. زبان شان به همان اندازه زشت و ناسزاگو است. وقتی می رسیم به توزیع قدرت در جامعه و یا حتی در درون خانوار، نه این که مدافع، شراکت مسئولانه و برابر در قدرت باشیم بلکه در بسیاری از موارد، بخش قابل توجهی از این چالشگران، در معادلات قدرت دست بالا را به «زن» می دهند. شماری از این دوستان حتی بحث را به مسایل تبارشناسی کشانده اند که انگار «ژن» خانمها از «جنس» بهتری است!! من دروغ چرا، این بحث ها را نمی فهمم. پس از تجربه زندان ابوغریب در عراق، که تقریبا همه مسئولانش زن بودند، می دانم که به قول یک نویسنده امریکائی، تنها داشتن رحم برای «انسان» بودن کافی نیست! ما نیاز به نگرشی تازه به این مسایل داریم که به یک تعبیر از «جنسیت» فراتر برود و «انسان» را مستقل از جنسیت در مرکز کائنات قرار بدهد. به این حساب، بیهوده نیست که این نگرشی که در میان شماری از این چالشگران مردسالاری وجود دارد، به دنبال خویش، سراز عبارات مضحکی چون «زن ذلیل» در می آورد. می خواهم این را بگویم که ما ظاهرا جان به جان مان که بکنید نمی توانیم مناسباتی بر مبنای برابری جنسیتی داشته باشیم. اگر «مردسالار» نباشیم، پس، لابد بر اساس دوگانه بینی مان، باید، «زن ذلیل» بشویم! و همین جا بگویم که اگرچه مردان به خاطر، موقعیت «مسلط» خویش نقش مخرب تری دارند ولی از نقش زنان در تداوم این فرهنگ منحط غافل نمایم. بدون این که از کسی بخواهم اسم ببرم گفتم که حتی در نوشته های بسیاری از فمینیست های ما هم شما این باور به «نابرابری» را می بینید. تفاوت شان با مردسالاران در این است که آنها، زن را «برتر» می دانند! ناگفته روشن است که از این «بی راهه» به سرمنزل مقصود نمی توان رسید. البته که عده ای سرشان را شیره می مالند- و حتی خواهند کوشید- سر

دیگران را هم شیر به مالند ولی مشکلات و مصائب فرهنگی ما روی دستهای ما می ماند.

باری در ایران عزیز، زمینه فرهنگی ما عمدتاً پذیرای دختری است که مطیع، ناتوان، و به اصطلاح بی زبان باشد. هرکدام از این خصوصیات اگر در دختری نباشد، ارزشگرایی اجتماعی ما به صورتی است که آن را به صفتی زشت و ناپسند تبدیل می کنیم. دختری که «مطیع» نباشد، که معلوم نیست چرا باید این چنین باشد، «سرکش» و «سلیطه» می شود. البته توجه دارید که سلیطه هم واژه ای «مونث» است، یعنی، فقط در مورد زنان کاربرد دارد! یعنی شما به یک مرد «سلیطه» نمی گوئید. جالب است پسری که این چنین است، «باشهامت» و «مستقل» و در بدترین حالت «گستاخ» ارزیابی می شود که می تواند باز منفی نداشته باشد. دختری که بی زبان نباشد، حتماً «دریده دهان» است و آقا پسری که زبان بازی کند، همگان از «شیرین زبانی اش» داستان ها می گوئیم. دختر را از ابتدای تولد این گونه بار می آوریم که «یک همسر و یک مادر» خوب باشد. مادر هم که می دانیم، «بهشت» زیر پایشان است ولی در همان «بهشت» هم به آنها می گویند، که یادتان باشد دیه تان، از دیه بیضه چپ پسرک تان هم کمتر است! در این فرهنگ منحط، مسئولیت های «زنانه» به مقدار زیادی مشخص است:

پرورش کودکان

نگه داری بیماران و کهن سالان

اداره خانه، آشپزی، شستشو، تمیز کاری

می خواهم این را یادآوری کنم که کار زنان در اقتصاد، بطور عمده به صورت یک کار «نامرئی» باقی می ماند. روابط نابرابرانه فقط در ساختار سیاسی و اقتصادی و فرهنگی جامعه، حضور سنگینی دارد، بلکه، حتی در درون خانوار هم از سوی پدر و مادر و وابستگان تولید و بازتولید می شود. و البته که این بازتولید نابرابری، تاثیرش را در تداوم نابرابری در نهادها هم می گذارد. یعنی می خواهم به این نکته اشاره کنم که اگرچه کم نیستند کسانی که فکر می کنند بدون این که خودمان در ذهنیت خودمان خانه تکانی کنیم این مسایل صرفاً با سرنگونی این یا آن حکومت درست می شود، من برآن سرم که تا زمانی که این

مکانیسم های تولید کننده نابرابری را در کوچکترین واحدش - یعنی ابتدا در ذهن خویش و سپس در نهاد خانوار - از بین نبریم، هیچ معجزه ای اتفاق نخواهد افتاد. دولت ها می آیند و می روند و اگر کسانی که آن دولت ها را چه به صورت دموکراتیک و چه به صورت خودکامه اداره می کنند، حامل این ذهنیت باشند همین ذهنیت در تصمیم گیری های شان منعکس می شود. یعنی اگرچه منکر اهمیت نهادها و قوانین برای تصحیح این وضعیت نیستیم ولی معتقدم که عمده ترین عامل، به واقع تصحیح ذهنیت خود ماست. ذهنیتی که آزادی و برابری همگانی را مستقل از نژاد، جنسیت، به رسمیت نشناسد، در عمل همینی می شود که در حال حاضر داریم.

درخصوص مکانیسم تولید نابرابری، مثلاً در نظر بگیرید که از همان اول کار چه نوع اسباب بازی هائی برای کودکان خود تهیه می کنیم. اگر کودک «دو دول طلا» باشد، که بخش عمده اسباب بازی اش به صورت تفنگ و مسلسل و تانک در می آید که به واقع نماد «قدرت» در جامعه اند. یعنی به واقع داریم پسر را خشن و خشونت دوست بار می آوریم. ولی برای دختر، هم در بهترین حالت عروسک تهیه می کنیم و سیسمونی بچه و حتی مینی آشپزخانه که از همان سنین خیلی پائین «جایگاهش» را بشناسد. و بعد، با چه شوق و ذوقی هم «غذای پخته» را در این مینی نعلبکی ها می خوریم و به به و چه چه می کنیم! خدا پدر شماری از مخترعین ما را بیامرزد که در سالهای اخیر عروسکهای گریه کن و شاشو هم اختراع کرده اند که دخترکان ما، هم کهنه عوض کردن یاد بگیرند و هم این که چگونگی «آرام کردن» نوزاد را تجربه کنند. با تمام این اوصاف، اگر بچه - این جا البته زیاد تبعیض قائل نمی شویم - کنجکاوی کند، و بپرسد من از کجا آمده ام، هر دو را مستقل از جنسیت فریب می دهیم. که یا لای جنگل پیدایت کردیم. و یا فرشتگان و ملائک آوردند و همین جا یاد یک لطیفه انگلیسی می افتم که وقتی پسرک - مشاهده می کنید این جا که صحبت از «خوش زبانی» است، طرف پسر است - از پدر و مادرش درباره خود و خواهرش می پرسد و همین جواب های پرت را می گیرد، با تعجب می

گوید، یعنی شما می گوئید که در این خانوار هیچ کس با هیچ کس دیگر رابطه جنسی ندارد!!!

باری، بطور کلی می خواهیم بگوییم که محدوده فعالیت دختر، عمدتاً « خصوصی » باقی می ماند و به صورت یک نقش اجتماعی در نمی آید. البته که موقعیت پسر از این نظر، تفاوت دارد. در تعطیلات تابستان، دختر در آشپزخانه به مادر کمک می کند و پسر هم همراه پدر به مغازه و بازار می رود. همین جا بگوییم اگرچه این سالها، این وجوه مشخص تر شده اند ولی خودمان را فریب ندهیم، در گذشته هم وضع چنین بود ولی به این صورت علنی نبود.

اگرچه به ظاهر، زنان در ایران می توانند به نمایندگی هم برسند ولی حوزه های زیادی است که از آنها خبری نیست. در دولت اصطلاح طلب آقای خاتمی، و یا دولت سازندگی آقای هاشمی وزیر زن نداشتیم و دولت اصلاح ناپذیر آقای احمدی نژاد هم در دور اول وزیر زن نداشت. در دور دوم بود که اگر حافظه ام خطا نکند سه وزیر زن به مجلس معرفی شدند که مجلس هم به دوتا از زنها رای اعتماد نداد. البته تعدادی نماینده زن داشتیم و داریم که با اندکی دقت، روشن می شود که اکثریت شان «ذهنیتی» مردانه دارند و در اقدامات ضدزن مجلس به واقع علم دار دیگران اند.

باید به اشاره بگذرم که نابرابری جنسیتی، به مقدار زیادی با نابرابری های دیگر و با فقر گره می خورد. یعنی زنانی که از نظر اقتصادی وضعیت مستقلی دارند از این نظر در

وضعیت به مراتب بهتری هستند ولی زنانی که فاقد این استقلال اند هم چنان مجبورند سلطه مرد را در مناسبات بپذیرند.

نکته این است که فرایند اجتماعی کردن فعالیت ها در خانوار به گونه ای است که مدافع این مناسبات مردسالارانه است و وظایف و مسئولیت ها را به گونه ای تعریف می کند که موجب تداوم و تثبیت این مناسبات نابرابر می شود. پذیرش این مناسبات نابرابر از سوی مردان، در قانون گذاری ها و دیگر فعالیت های عمومی انعکاس می یابد.

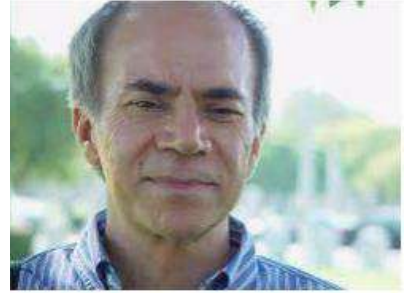
پسران با پذیرش مفاهیمی به شدت خفه کننده از « مردانگی»، « مرد » می شوند. « انتظار » این است که به عنوان یک « مرد » باید « قوی » باشند، « نان آور » و « مدافع » زن و دختر خود و البته که انجام این « وظایف » بدون « سلطه » غیر ممکن است. پسران نه فقط این باورها را در پیوند با دختر و زن شریک زندگی خویش دارند که در باره مادر و خواهر خود نیز. آن وقت، چرا تعجب می کنیم که همین فرهنگ منحط، تولید و باز تولید می شود؟

*آنچه خواندید بخشی بود از یک کتاب هنوز منتشر نشده که به این موضوع در کلیت خویش پرداخته است.



عکس از: مسعود معمار

مجید نفیسی



روان ملی ما: نگاهی به کتاب «ایرانیان» اثر ساندرامکی

جنبش انقلابی اخیر بر همبستگی ایرانیان افزوده و مفهومی از ملت آفریده که از محدوده‌ی «ایران باستان» و «ایران اسلامی» فراتر می‌رود و همه‌ی شهروندان ایران را در برمی‌گیرد. آیا در اثر این جنبش انقلابی، ایران می‌رود تا از صورت ملتی «در خود» به حالت ملتی «برای خود» درآید؟ این موضوعی است که من بیست سال پیش در این مقاله بدان پرداخته‌ام و از این رو خواندن آن را در این شرایط جدید، مفید میدانم. م. ن.

آیا ملت‌ها روح دارند؟ نویسنده آمریکایی ساندرامکی که نتیجه مطالعات و مشاهدات خود را در کتاب «ایرانیان: پارس، اسلام و روح یک ملت»^۱ گرد آورده به این پرسش پاسخ مثبت می‌دهد. او روح ایرانی را آمیزه‌ای از دو فرهنگ پارسی و اسلامی می‌داند و آشوبهای روحی ملی ما را ناشی از عدم پذیرش این دوگانگی می‌خواند: «تقدس جمهوری اسلامی از اسلام مانند تفاخر شاه نسبت به ایران باستان، دو سنت موجود در روان ملی ایرانی را نفی می‌کند. انقلاب به جای این که این دو سنت هویت فرهنگی ایرانی را با یکدیگر ترکیب سازد خود تنها به نگارش آخرین فصل پیچیده رنجانمه طولانی و پر درد ایران در راه شناسایی خود و جایگاهی در جهان پیرامون می‌پردازد.» (پیش گفتار صفحه ۹)

به عقیده او همچنان که تمدن مغرب زمین بر دو پایه یونانی - رومی و یهودی - مسیحی استوار است، فرهنگ ایرانی نیز بر دو مدار پارسی - زرتشتی و اسلامی - شیعی قرار دارد: «ایرانیان چه کسانی هستند؟ آنها وارثان تمدن ایران باستان و اسلام‌اند همان طور که غربیان میراث داران

فرهنگ های یونان و روم و دینهای یهودی و مسیحی هستند. اما برخلاف غربیان، که شرعی را از شخصی (سکولار) جدا می‌کنند، ایرانیان هرگز میراث انسانی خود را از مرثیه خدایی جدا نکرده‌اند. (فصل سیزدهم صفحه ۳۷۸)



برای من که از سنت چپ می‌آیم هر دو واژه «روح» و «ملت» طنینی ناساز دارند. البته می‌توانم روح را تصویری مجازی برای «ناخودآگاه قومی» و فرهنگ سنتی بدانم، ولی واژه‌های «ملی» و «ملت» در قاموس سیاسی من مفهومی مبهم و مشکوک دارند. من آموخته‌ام که طبقاتی بیندیشم و افق دید خود را ماورای مرزهای ملی بگسترانم: ملت یک مفهوم تاریخی است که با پیدایش بازار داخلی سرمایه داری به وجود می‌آید و در پوشش دولت سیاسی جدید بورژوازی عرض اندام می‌کند. حالا چگونه می‌توانم میان این مفهوم طبقاتی - تاریخی از ملت و درک مشخص آمیزه پارسی - اسلامی روح ایرانی پیوندی به وجود آورم و از پذیرش هویت ایرانی خود طفره نروم؟

مفهوم ملی از ایران پدیده‌ای جدید است. در دوره هخامنشی سخنی از ایران در میان نیست. تنها داریوش در کتیبه‌ی بیستون در میان بیست و سه کشوری که خود را شاه آنها می‌خواند، از «آریا» (سرزمینی در کنار خوارزم و سغد) سخن می‌گوید که خاندان هخامنش در اصل از آنجا به پارس کوچیده‌اند. در میان این بیست و سه کشور، پارس در درجه‌ی اول و ماد در درجه‌ی دوم قرار دارند و سایر کشورها مقهور آنها هستند. به همین دلیل است که هرودوت در کتاب تاریخ خود از «پرسیا» سخن می‌گوید و کشور ما در غرب تا دوران معاصر به همین نام شهرت می‌یابد. در اوستا از سرزمین «ایرانویج» صحبت می‌شود: قلمرو کوچکی در آسیای مرکزی که شاید با خیره در ازبکستان امروزی تطبیق نماید.

نخستین بار در سکه‌ها و متون دوره ساسانی ست که به مفهوم «ایرانشهر» برمی‌خوریم. نمونه برجسته آن «کارنامه

اردشیر بابکان» است که در آن همه مشخصات آرمان قومی دیده می‌شود: یک ناجی ایرانی در برابر شاهی انیرانی به پا می‌خیزد و پس از پانصد سال انتقام خون داریوش سوم را از اسکندر گجسته می‌گیرد و آرمانشهر نیای خود را به الگوی عصر طلایی گذشته بنیان می‌گذارد.

اردشیر از طریق نیای خود ساسان با داریوش پیوند خونی دارد. به علاوه هنگام گریز از دست اردوان پنجم، فره ایزدی را به دست می‌آورد و آن را در هیأت قوچی بر اسب خود می‌نشانند.

در «شاهنامه» فردوسی سخن از ایران هست اما نه به عنوان یک ملت، که در قالب قوم ایرانی. اسکندر یونانی برادر "دارا"ی ایرانی خوانده می‌شود و جنگ میان این دو پیش از این که جنبه ملی داشته باشد نزاع دو برادر است. همان طور که رزم میان ایرج، تورج و سلم. کیخسرو شاه ایرانیان به شمار می‌رود اما نیای مادر او افراسیاب تورانی‌ست. و رستم که یل تاج بخش شاهان ایران خوانده می‌شود خود از سوی مادر تازی است.

سرزمین ایران فردوسی نیز مرزهایی متفاوت با ایران امروز دارد که اگر چه از رود جیحون در شمال شرقی آغاز می‌شود و در جنوب غربی به اروندرود می‌رسد اما سرزمین هایی چون زابلستان و مازندران را در بر نمی‌گیرد.

در دوران قاجار است که ما به واژه ملت برمی‌خوریم، اصطلاحی که در دارالسلام عثمانی به اقوام غیر مسلمان چون ارمنیان و یونانیان اطلاق می‌شود و سپس به تدریج معادل مفهوم جدید «ناسیون» قرار می‌گیرد و همراه با دیگر اندیشه‌های جدید اروپایی به سرزمین ما راه می‌یابد. مفهوم ملی از ایران و تب بازگشت به ایران باستان از همین دوره است که آغاز می‌شود.

فتح علی‌خان صبا ماهنامه‌ی تازه‌ای در توصیف جنگ‌های ملی عباس میرزا علیه روسها می‌نویسد. یغمای جندقی در تذکره خود به پارسی سرهنویسی روی می‌آورد. چاپ کتاب «اوستا» در هندوستان و اکتشافات باستان‌شناسان فرانسوی در شوش و فرهادمیرزا والی فارس در تخت جمشید که از زمان ناصرالدین شاه آغاز می‌شود، ستایش روشنفکران ایرانی را نسبت به عصر طلایی ایران باستان برمی‌انگیزد. ۲

خصلت ضد استعماری انقلاب مشروطیت، راه را برای رشد روحیه ملی می‌گشاید. رضاشاه در سال ۱۹۳۵ استفاده از واژه «پرسیا» به جای ایران را ممنوع می‌کند و پایه های سلطنت خود را بر آرمان پردازی ملی استوار می‌سازد. شکوه ایران باستان برای بسیاری از نویسندگان مهم ما در این دوره به صورت گفتمان اصلی در می‌آید چنان که می‌توان تاثیر آن را در کتاب های «انیران» و «پروین دختر ساسان» اثر صادق هدایت دید.

اندیشه بازگشت به صدر اسلام از همان فردای مرگ محمد [پیغمبر اسلام] آغاز می‌گردد و بویژه در دوران خلافت بنی امیه شدت می‌گیرد. مردم بی چیز از اشرافیت نوین اسلامی که وارث خزائن و سنن دربار شاهان مصری و ایرانی‌ست فاصله می‌گیرند و به سادگی دوران صدر اسلام غبطه می‌خورند و خواستار بازگشت به بهشت از دست رفته خود می‌شوند. جالب اینجاست که هر جا شورشیان به حاکمیت می‌رسند (چون فاطمیان در مصر، اسماعیلیان در الموت و سربداران در خراسان) پس از مدتی کوتاه خود دوباره به صورت اشرافیتی نوین در می‌آیند و بذر شورش‌های صدرگرای جدیدی را در ذهن شهروندان به وجود می‌آورند. حاکمیت شیعی صفویان از این قاعده مستثنی نیست.

در قرون جدید، جنبش های اسلامی در برخورد به تمدن غرب دو شکل متفاوت می‌یابند: یکی بازگشت گرایان که چون وهابیان در عربستان یا پان اسلامیت های هوادار جمال الدین اسدآبادی در مصر و ایران خواستار تشکیل حکومت‌های مذهبی می‌شوند، و دو دیگر اصلاح طلبانی چون باب، بهاء‌اله و احمد کسروی که در پی عقلانی کردن دین و تطبیق آن با دنیای نو بر می‌آیند. این دو گونه جنبش های دینی در دوران سلطنت پهلوی نیز ادامه می‌یابد تا این که در سال ۱۳۵۷ بازگشت گرایان موفق می‌شوند که حکومت اسلامی محبوب خود را در قالب ولایت فقیه به وجود آورند.

جنبه‌های اجتماعی معمولاً برای این که آرمانشهر نوین خود را تجسم بخشند عصر زرینی را در گذشته جستجو می‌کنند و آن را سرچشمه الهام خود قرار می‌دهند. سلطنت پهلوی که خود را وارث انقلاب مشروطیت اعلام می‌کند عصر

طلایی خود را در ایران باستان می‌یابد و جمهوری اسلامی در خلافت پنج ساله علی.

اما نکته مهم در اینجاست که ایرانگیری یا اسلامیت تنها پرچم‌های آرمانی گروه‌هایی خاص هستند و انگیزه‌های اقتصادی و سیاسی انقلاب را نشان نمی‌دهند: عدالت اجتماعی، استقلال ملی و مردم سالاری (دموکراسی) - اینها هستند خواسته‌های اساسی جنبشی که با انقلاب مشروطیت شروع می‌شود، در نهضت ملی شدن صنعت نفت ادامه می‌یابد و در انقلاب ۱۳۵۷ نظام سلطنت را از میان برمی‌دارد.

مبارزه برای تامین آزادی، برابری و استقلال ملی کم و بیش مضمون اصلی انقلابات اجتماعی عصر جدید در سطح جهانی را تشکیل می‌دهند هر چند که از جانب آرمان پردازان آن در حاله ای از مه آرمانی پوشیده شده باشند. انقلاب کرامول که منجر به برافتادن موقتی نظام پادشاهی در انگلستان می‌شود یک جنبش ناب گرایانه پروتستان‌هاست که به دوران صدر مسیحیت نظر دارد، و انقلاب کبیر فرانسه در ۱۷۸۹ یک نهضت غیرمذهبی ست که از آن و روم باستان الهام می‌گیرد. این جنبش‌های آزادخواهانه پس از فراز و نشیبهای بسیار در انگلستان و فرانسه به ثمر می‌رسند و مردم می‌توانند نظام‌های سیاسی پایدار و دموکراتیک به وجود آورند.

در کشورهای مردم سالار همه مردم قانونا برابرند و در ابراز اندیشه‌ها و احساسات خود آزاد. به همین دلیل در این سرزمینها «ملت» مفهومی ست که از هاله‌ی آرمانی درآمده و واقعیتی اجتماعی به خود گرفته است. اما در کشور ما ملت هنوز یک مفهوم آرمانی‌ست، زیرا یک گروه خاص (در گذشته سلطنت طلبان و امروزه ولایت فقیه گرایان) بر شهروندان ایرانی حکومت می‌کنند. تا هنگامی که ما ایرانیان نتوانسته‌ایم در پیشگاه قانون برابر باشیم و آزادانه نمایندگان خود را برای نهادهای تصمیم گیرنده انتخاب کنیم، هنوز ملتی «در خود» هستیم و نه «برای خود». چرا که اجازه نداریم آزادانه در تعیین سرنوشت خود تصمیم بگیریم و مجبوریم فرمانبردار گروهی خاص باشیم.

روح یا به عبارت دیگر فرهنگ ایرانی فقط محدود به فرهنگ پارسی یا اسلامی نیست و شامل همه خرده فرهنگهایی

می‌شود که شهروندان گوناگون این کشور بدان تعلق دارند. یک یهودی اصفهانی که نیاکانش از دوره کورش در ایران زندگی کرده‌اند یا یک بهایی کاشانی که باید عقاید دینی خود را انکار کند وگرنه سرش بر سر دار می‌رود همانقدر دارای روح ایرانی هستند که یک زرتشتی یا مسلمان ایرانی. اگر در ایران مردم سالاری برقرار شود آنگاه همه فرهنگها و خرده فرهنگها اجازه رشد می‌یابند و دیگر کسی به زور سرنیزه آئین خود را به دیگران تحمیل نخواهد کرد.

نه خانم ساندرا مکی! آنچه روح ملی ایرانی را می‌سازد آمیزه ای از فرهنگ پارسی و اسلامی نیست، بلکه حاصل جمع روح میلیونها شهروند ایرانی ست که هنوز نتوانسته‌اند به روان ملی خود کالبدی مادی بخشند، زیرا که دارای حکومتی مردم سالار نیستند. بنابر این آن چه روح ایرانی را چون خوره‌ای می‌خورد عدم پذیرش و انطباق بین دو پاره پارسی و اسلامی آن نیست، بلکه محرومیت از آزادی‌های فردی است. فرهنگهای پارسی و اسلامی البته بخش مهمی از فرهنگ ایرانی را تشکیل می‌دهند ولی آنها نیز فقط هنگامی می‌توانند رشد کنند که از مالکیت گروه کوچکی درآیند و در معرض برداشتها و سلیقه‌های فردی هر شهروند ایرانی قرار گیرند.

پانزدهم سپتامبر دوهزارودو

پانوشت:

1-Sandra Mackey The Iranians: Persia, Islam and the Soul of a Nation, New York, 1996

این کتاب نه تنها به دلیل برداشتهای سطحی نویسنده آن از تاریخ و فرهنگ ایران دارای کمبودهای اساسی ست بلکه همچنین از لحاظ داده‌های عینی حاوی اشتباهات خنده‌آور است. برای نمونه مهدی بازرگان و ابوالحسن بنی صدر مارکسیست خوانده میشوند، جلال آل احمد یک مبلغ مسلمان و سازمان فدائیان خلق یک گروه مارکسیست اسلامی.

2-Edwin Yamauchi, Persia and the Bible, Baker Book House, Michigan, 1990

فصل های ۷ و ۱۰

مسعود نقره کار



قرارمان این بود!

قرارمان این بود و هست که ما، اهل قلم تبعیدی، در مبارزه با فرهنگ ستیزی و هنرزدایی حکومت اسلامی و دشمنی عربیان اش با آزادی اندیشه و بیان با دستمایه های فرهنگی و هنری و فراخواندن و یاری خواستن از آزادیخواهان جهان صدای فرهنگ سازان و هنرمندان آزاد اندیش و آزادیخواه، و بازتاب صدای آنان در جهان باشیم، و در راه تحقق آزادی در میهنمان تلاش و مبارزه کنیم.

قرارمان این بود و هست به سهم خود در برابر آزاده و آزادی گشی حکومت اسلامی بایستیم و در لایروبی حکومت اسلامی از میهنمان که آن را به زندان و شکنجه گاه و قتلگاه آزادیخواهان و عدالت جویان و دگرانیشان بدل کرده نقش ایفا کنیم، و صدای آزاداندیشان و آزادیخواهانی که در بند حکومت اسلامی، چه در زندان و چه بیرون زندان هستند، باشیم.

قرارمان این بود و هست که از آزادی اندیشه و بیان و نشر در همه ی عرصه های حیات فردی و اجتماعی بی هیچ حصر و استثنا به عنوان حق همگانی، دفاع کنیم، با این تاکید که این حق در انحصار هیچ فرد، گروه یا نهادی نیست و هیچ کس را نمی توان از آن محروم کرد، و با تک صدایی بودن رسانه های دیداری، شنیداری و رایانه ای مخالفت کنیم و خواهان چندصدایی شدن رسانه ها در عرصه های فرهنگی و هنری باشیم.

قرارمان این بود و هست که با هر گونه سانسور اندیشه و بیان مخالفت کنیم و خواستار امحای همه ی شیوه های سانسور، که به صورت رسمی یا غیررسمی، مانع نشر و چاپ و پخش آرا و آثار می شوند، شویم.

قرارمان این بود و هست که رشد و شکوفایی زبان های متنوع کشور را از ارکان اعتلای فرهنگی و پیوند و تفاهم مردم ایران بدانیم و با هر گونه تبعیض و حذف در عرصه ی چاپ و نشر و پخش آثار به همه ی زبان های موجود مخالفت کنیم.

قرارمان این بود و هست که به حضور پلورالیسم فکری- فرهنگی و هنری و معیارهای دمکراتیک در عرصه کار جمعی وفادار بمانیم، و در این غربت پهناور هم صدا با نویسندگان و شاعران آزاداندیش و آزادیخواه سرزمینمان با فراخواندن و یاری گرفتن از شخصیت ها، نهاد ها و محافل و حکومت ها و دولت های آزادیخواه مانع نقض حقوق بشر در ایران شویم.

قرارمان این بوده و هست که ...

ما، اهل قلم تبعیدی، تلاش کرده ایم تا قرارها و قول هایمان را عملی کنیم اما کارنامه پیش رویمان نشان می دهد تلاشی نا کافی و آلوده به تنگ نظری و جزم اندیشی، آله به خود محوری و خود حق پنداری و فرقه گرایی بوده است. ما در آن حد که فقط "جعبه حرف" باشیم عمل نکردیم اما به آنچه که قول دادیم نیز به گونه ای شایسته وفادار ماندیم. ما در جهان آزاد و دمکراتیک نتوانستیم حتی یک تشکل اهل قلم فراگیر سامان دهیم.

جنبش زن، زندگی، آزادی بیدار باش صوراسرافیلی ست که نسل نوجوان و جوان بر آن دمیده تا نسل های پیشین و آینده را بیش از پیش به مسئولیت های خود آگاه و و به تحقق آن ها وادار کند، فرمانی که وادارمان می کند دست در دست، و شانه به شانه در راه عملی کردن قرارها و قول هایمان گام برداریم. این جنبش به ما یاد آور شده است که فروتنانه بپذیریم به خاطر کژی ها و کاستی ها و پیشداوری ها، به عنوان اهل قلم تبعیدی و مهاجر به قرارها

و قول هایمان عمل نکردیم، و در غربت بسانِ تک درختانی پرت افتاده از یکدیگر زیسته ایم نه بسانِ یک جنگل. آزادیخواهانی که در کف خیابان ها، میدان ها، مدرسه ها و دانشگاه ها، و در جای جای سرزمین رنگین کمانی مان با شجاعتی مدنی و عقلانی صدای آواز آزادی اند حق دارند ما را فرا بخوانند که به قرارها و قول هایمان وفادار و پایبند بمانیم و به آن ها عمل کنیم، و با آموختن از آن ها تنوع و رنگارنگی اندیشه ها، سخن ها، قلم ها، پندارها و کردارها را به عنوان زیباترین بارقه های هستی و زندگی انسانی باور کنیم و ارج بگذاریم.



عکس از مسعود معمار

محسن یلفانی



آغاز و پایانی برای آغاز یک پایان

با اطمینان می‌توان سهم امام خمینی را در رویداد انقلاب اسلامی ایران و برقراری حکومت اسلامی نمونه آشکار و کم‌نظیری از «نقش شخصیت در تاریخ» دانست. با اندکی واقع‌بینی و انصاف می‌توان پذیرفت که بدون حضور و «رهبری» او رژیم پادشاهی در ۱۳۵۷ در ایران تغییر نمی‌کرد. همین شخصیت تاریخی بود که پس از تغییر رژیم، محتوا و حد و حدود رژیم جدید - حکومت اسلامی - را تعیین کرد. از میان رجال و رهبران سیاسی‌ای که هر یک کم و بیش پنجاه سالی در عرصه سیاست ایران به اصطلاح استخوان خرد کرده بودند، هیچ یک توانائی ابراز کوچکترین ایراد یا انتقادی نسبت به او نداشتند یا چنین کاری را صلاح نمی‌دیدند. تنها زنده‌یاد شاپور بختیار بود که بسیار دیر و هنگامی که کار از کار گذشته بود، کوشید تا در برابر او بایستد ولی راه به جایی نبرد و فقط نام نیکی از خود بجا گذاشت. از کار تاریخی زنده‌یاد مصطفی رحیمی هم باید یاد کرد که در نامه‌ای به امام، با لحنی بسیار محترمانه و با تصریح به علاقه و احترامش به تشیع، مخالفتش را با «جمهوری اسلامی» اعلام کرد. رحیمی در این نامه برای تشویق امام خمینی و نمایاندن جایگاه تاریخی او از گاندی و نقش او در بنیان‌گذاری دموکراسی هند یاد کرد. دانسته نشد که آیا امام خمینی نامه مصطفی رحیمی را خواند یا نه. می‌دانیم که پاسخی بدان نداد. در واقع یکی از نشانه‌های «فرهمندی» امام همین بود که به این گونه «جزئیات» نمی‌پرداخت و همین را می‌بایست پاسخش می‌شمردند و شمرند.

از طرف دیگر گاندی در سلسله مراتب شخصیت‌های مذهب تشیع جایگاهی نداشت و در نتیجه هر که بود و هر چه کرده بود، نمی‌توانست علاقه و توجه امام را جلب کند. قلمرو آگاهی و ابزار رهبری امام از آموزه‌ها و فرهنگ و ادبیات شیعه فراتر نمی‌رفت. علاقه او به مولوی که درباره‌اش کم نگفته‌اند، فی‌الواقع در خدمت ایمان مذهبی او و تقویت روحیه خوارداشتن هر چه بیشتر انسان - در واقع بنده - در برابر باری تعالی است.

گذشته از این مراتب زهد و ایمان، دو ویژگی دیگر در تأمین هژمونی سیاسی امام خمینی در انقلاب ۵۷ تعیین‌کننده بودند تا آنجا که نیروهای دیگر سیاسی درگیر در انقلاب خود را در برابر این دو عامل مطلقاً بی‌دفاع یا خلع سلاح می‌یافتند. یکی قاطعیت و رادیکالیسم و تمام‌خواهی او بود که نیروهای دیگر - بجز شاید گرایش‌های انقلابی - را خواه-ناخواه وادار به همراهی و اتحاد - اگر نگوئیم اطاعت - می‌کرد. و یکی هم مذهبی بودن تمام عیار او. در این مورد باید به یاد آورد که در آن سال‌ها کشور ما اگر چه یکی از غیرمذهبی‌ترین کشورهای مسلمان بود و همراه با رشد جامعه مدنی مذهب را به گوشه‌های تار و خلوت زندگی جمعی رانده بود، هنوز در پی مقابله و پرخاش با آن برنیامده بود؛ هنوز اکثریت بزرگ مردم، چه توده‌های وسیع و چه تحصیل‌کرده‌های طبقه متوسط جدید «با رعایت احترام» با آن روبرو می‌شدند. و آنجا که این مذهب رنگ سیاسی به خود می‌گرفت، طرفداری از آن را وظیفه خود می‌دانستند و مهم‌تر از اینها، آنجا که به آسانی و با وضوح کامل خطا یا اشتباه آن را می‌دیدند، زیر تأثیر افسانه پرهیز از کفر و رعایت «تقدس» دچار لکنت زبان می‌شدند و اگر بالأخره جرأت می‌کردند حرف خود را بزنند، اول ایمان یا احترام یا حداقل علاقه خود را به مذهب یادآوری می‌کردند - نوعی رفتار با یک کودک یا با کسی که بهره‌ای از جنون دارد و واکنش‌هایش قابل پیش‌بینی نیست!

*این چند کلمه تنها یادآور این نکته است که در حضور فعال و تأثیر مقاومت خستگی‌ناپذیر چنین شخصیت تاریخی بود که برقراری حکومت اسلامی به تصویب میلیون‌ها ایرانی رسید. با اطمینان و قاطعیت می‌توان گفت که در آن روزها «نهضت آزادی ایران» به رهبری مهندس

مهدی بازرگان از لحاظ محبوبیت و اعتبار سیاسی بلافاصله - هرچند با فاصله‌های ده‌ها میلیونی! - محبوب‌ترین و متنفذترین حزب سیاسی بود. اما زیر آوار حضور سنگین و خردکننده امام و سازمان سیاسی-مذهبی و توده‌های میلیونی‌اش، فقط چند ماهی رتق و فتق امور را به دست گرفت تا متخصصان معمم از راه برسند و مملکت را در دست بگیرند. نهضت آزادی یکی-دو سال دیگر نیز در سیاست حضور داشت. یکی از این آخرین صحنه‌های این حضور در مجلس شورا اتفاق افتاد که با نام مجلس شورای ملی شروع به کار کرد ولی به دستور امام نامش را به شورای اسلامی تغییر داد. یک نماینده عضو نهضت را چند آخوند جوان و شرور در صحن مجلس روی زمین خواباندند و با کوبیدن نعلین‌های خود بر سر و صورتش استقرار حکومت اسلامی را به او یادآوری کردند.

*واکنش امام خمینی در برابر رعایت ادب و احترامی که از جانب بخشی از جامعه - بیشتر از طبقه متوسط جدید که غیرمذهبی هم بودند - نسبت به او ابراز می‌شد، جز بی‌اعتنائی و خوارشماری آنها نبود. اینان به زودی با مهر «غیرخودی» متمایز شدند و برنامه دراز مدت و چند وجهی‌ای برای راندن آنها از جامعه ایرانی آغاز شد. مهاجرت و فرار مغزها و انقلاب فرهنگی و تصفیه دانشگاه‌ها از جمله پیامدهای این جریان بود. اما مهم‌ترین و تحریک‌آمیزترین تصمیم امام در نابودکردن طبقه متوسط جدید اجباری کردن حجاب بود. ظرف چند روز برای آن بخش از مردم ایران که به این یا آن علت یا دل بستگی خود را در شمار طبقه متوسط جدید می‌دانستند، زندگی به کابوسی جهنم گونه تبدیل شد. ظاهراً از نظر امام طبیعی و لازم بود که در یک حکومت اسلامی زنان با حجاب اسلامی در خیابان یا اداره حاضر شوند. این واقعیت که نزدیک به نیم قرن از کشف حجاب گذشته بود و در این مدت بخش بزرگی از ایرانیان به خواست خود با حجاب وداع کرده بودند، کوچک‌ترین اهمیتی برای امام نداشت. بعد از چند مقاومت پراکنده و تحت تأثیر برخی «دوراندیشی‌های» انقلابی (برخاسته از آموزه‌های حزب توده) سر و صدا خوابید. اما حجاب اجباری فرمان یا حکم یا قانون یا فتوایی نبود که بتوان آن را فرو داد و دم نزد...

*دوران ده ساله ولایت فقیه امام بی هیچ مبالغه‌ای به یکی از مصیبت‌بارترین، خونبارترین و سیاه‌ترین دوره‌های تاریخ میهن ما تبدیل شد. در حالی که انقلاب اسلامی کشوری بسیار ثروتمند، چه از نظر مادی و مالی و چه از لحاظ فرهنگی و مدنی را به چنگ آورد، امام و دار و دسته‌ای از مکتبیان و خودی‌هائی که دور خودش جمع کرده بود و عموماً به قول خودش از اداره یک نانوائی هم عاجز بودند، ایران را به سرزمین فقر و فلاکت و مرگ و عزا تبدیل کردند. انصاف را باید پذیرفت که آثار و عوارض انقلاب اسلامی از مرزهای میهن ما فراتر رفت و با نشان دادن کارائی سیاسی و انقلابی اسلام بنیادگرا، الهام‌بخش گروهک‌هائی شد که همچنان در تعصبات هزار و چهارصد ساله خود دست و پا می‌زدند و جهانی شدن تمدن غربی را برنمی‌تافتند. در ایران اما سی و چند سال بعد از این ده سال تکرار مذبحخانه و رقت‌انگیز همان رسم و سنت خاک گرفته امام بود بی حضور رهبر به اصطلاح فرهمند که جایش را روضه‌خوانی تنک مایه گرفته بود - آن هم بر اثر اشتباه لپی «زیرک‌ترین» فرد رژیم.

این چند کلمه تلاشی بود برای ارائه تصویری از چهل و چند سال عمر ملتی که در یک بزنگاه تاریخی به کوره راه خواری و ذلت گرفتار شد و اگر به رغم سلطه جهل و ظلم دوام آورد، به یمن همان توانائی فرهنگی و بنیة مدنی بود و آفریده‌های همین شاخه از حیات میهن ماست که حتی در این سال‌های سیاه از شکوفائی باز نماند و اینک در خیزش پر شور و شگفت‌انگیز جوانان و نوجوانانش مهر لعنت حجاب اجباری را بر صورت کبره‌گرفته از فساد و دروغ و فریب سرکردگان حکومت اسلامی می‌کوبد.

دنیای امروز با دنیای چهل سال پیش فاصله و تفاوتی عظیم دارد. آینده آکنده از نادانسته‌هاست. فردا، که چهل سال پیش سراسر امید و روشنی مزده‌بخش پیروزی بود، اینک به مأمّن نگرانی‌ها و تردیدها تبدیل شده است... با این حال، باور و ازخودگذشتگی جوانان و نوجوانان ایران چنان نیرومند است که جز هم‌صدا شدن با آنان و شریک شدن در آرزوی آنان راهی نیست. آنها از هم اکنون مهر «باطل شد» را بر پیشانی حکومت اسلامی نقش کرده‌اند.

دکتر طه حسین



بین القصرین

برگردان محمد جواهر کلام

توفیقی که نجیب محفوظ در این رمان جسورانه و درخشان بدان دست یافته است به نظرم نمی‌آید مصریانی که از اوائل این قرن [۲۰] شروع به نوشتن رمان کرده‌اند به مانندش دست یافته باشند. ولی ادبیات معاصر چون ادبیات دیگر به اختلاف زمانها و چون فرآورده‌های عقلی دیگر است. چیزی است که می‌توانیمش فهمید ولی نمی‌تواند ما را بفهمد، و می‌توانیم ارزیابی‌اش کنیم و مجال ارزیابی‌مان را ندارد، و می‌توانیم مجال توفیقش را بفهمیم و همین طور ناکامی‌اش را، و او نمی‌تواند خرسندی ما یا خشم ما را نسبت به خودش احساس کند.

از این رو تبریک خودم را به عنوان راست‌ترین تبریک به نویسنده‌ی بزرگ و برجسته‌ی ما نجیب محفوظ، بی‌هیچ محافظه‌کاری و حرجی تقدیم می‌دارم، زیرا به راستی شایسته‌ی این رمانی است که آن قدر استوار، عمیق و دقیق و نافذ نوشته شده با جادو پهلوی می‌زند و پیش از او هیچ نویسنده‌ی مصری بدانها دست نیافته است.

شک ندارم که این رمانش «بین القصرین»، راه را برای قیاس و تعادل با رمان‌نویسان جهانی در هر زبان دیگری هموار می‌کند.

نظرت درباره‌ی داستانی که بیش از چهارصد صفحه دارد و آن را از آغاز تا پایان بدون هیچ ضعفی می‌خوانی و در هیچ جای آن هیچ سستی احساس نمی‌کنی و این احساس را در تو بر نمی‌انگیزد که نویسنده دست از لحنش برداشته یا به درازنویسی افتاده و اکنون می‌خواهد نفسی تازه کند.

نظرت درباره‌ی خواندن داستانی بیش از چهارصد صفحه، که در حین خواندن آن احساس نمی‌کنی نیاز داری دمی

آن را کنار بگذاری و کتاب دیگری دست بگیری بلکه همچنان به خواندنش ادامه دهی و خستگی و ملال به وجودت راه پیدا نکند، و آماده باشی که زمینش نگذاری تا تمامش کنی حتی اگر شرایط زندگی میان تو و ادامه‌ی خواندنش فاصله بیندازد و ناچارت کند دست از خواندن بکشی و کاری انجام دهی که نتوانی آن را به وقت دیگری واگذار کنی.

دیگر این که نمی‌توانی دست از خواندن این اثر بکشی تا وقتی بدان بر نگردی و در برابرش مقاومت کنی و در آن پیش نروی.

تو نمی‌توانی از خواندن این داستان دست بکشی و خود را به کار دیگر مشغول کنی، بلکه ناچاری دائماً و به طور پیوسته به آن بیندیشی. چه بسا ترا به جایی ببرد که جهانت را تکان دهد و خود را ناچار ببینی که بارها و بارها باید به آن برگردی و بدان بیندیشی و اعجاب و ستایش خود را نسبت به آن ابراز داری و وقتی با مردم رو به‌رو شوی پیوسته درباره‌ی آن سخن بگویی.

جایی یا تصویری از آن عقل و قلبت را تسخیر می‌کند و وقتی بازخوانی را آغاز می‌کنی می‌بینی چیزی را از یاد نبرده‌ای زیرا رویدادها، تصویرها و گفتگوهای آن در خواندن نخستین‌ات با قدرت در جانت نشسته است.

سرچشمه‌ی تمام اینها این است که می‌بینم نویسنده در داستان دو ویژگی در داستان را تحقق می‌بخشد، یکی اینکه توفیقی است که در وحدت تجلی می‌یابد و لحظه‌ای از جلوی چشم خواننده دور نمی‌شود، و تنوع که یکنواختی را از تو دور می‌کند و این خیال را به تو القا می‌کند که زندگی پربار و سرشار را می‌گذرانی.

داستان داستانی اجتماعی به دقیق‌ترین معنای کلمه است، زیرا نشان‌دهنده‌ی محیط اجتماعی معینی در عصری معین از زمان این قرن، با مردان بازرگان و مرفه‌اش در محلات قدیم قاهره و در خلال جنگ جهانی اول و پس از آن است با زنان محجبه‌ی غافل که هنوز پا به دوره‌ی تحول اجتماعی نگذاشته‌اند و عادات قدیم و سنتهای قرن گذشته را در محیطهای بسته‌ی مصری خالص حفظ کرده‌اند، با جوانانی متفاوت از خلیقات زمانه‌ی معاصرشان و متخلق به اخلاق دوران گذار اجتماعی. گروهی از این جوانان کوشا

هستند و سستی و خمود را به درون خود راه نمی‌دهند و سعی دارند چیز یاد بگیرند و به دانشهایی دست یابند که برای جوانان آن عصر فراهم شده است. و گروهی تنبل‌اند و تنها مدرک ابتدایی گرفته‌اند و به کاری در جایی نازل قانع‌اند. و جوانانش از آنها بی‌هستند که در آغاز قرن آنها را در محلات قدیمی شناختیم و با هم در محل تحصیلشون اختلاف دارند و آنها را خوش ندارند و در راه مدرسه شوخی و بازی می‌کنند هنگامی که کنار تنقلات فروشیها و بسبوسه‌فروشها می‌ایستند سر به سر هم می‌گذارند و نقیض آنها را از معلمان خود می‌شنوند و بعد که به خانه‌هایشان می‌روند بقیه را مادرانشان به آنها می‌گویند.

و در میان این تنوعات اخلاقی روحیه‌ای پی می‌ریزند که نه جدید خالص است و نه قدیم خالص، چیزی است میان این دو؛ خوش می‌آید و ناخوش. دخترانش نیز غافلند؛ در این میانه‌ها حرص می‌زنند؛ و گاه گاه نظر می‌دزدند و از پشت پرده‌ها و مشربه‌ها از آنچه در خیابان و جوانانی که از آن می‌گذرند غفلت نمی‌ورزند. و خانواده که به عنوان محور داستان در نظر گرفته شده، در همان خیابان «بین القصرین» سکونت دارد. رهبرش بازرگان است از بازرگانان محله؛ جوانی پشت سر گذاشته ولی به پیری نرسیده. شیک و مرفه است، خوش قیافه و خوش مظهر. از خانه که پا به بیرون می‌گذارد تصویر درخشانی از رفاه و وقار در طول روز است، و تصویری دلچسب از بازی و شوخی در شب است، اما چون بخواهد به خانه برگردد تصویری سهمناک و جدی و سختی و حزم و تحکم است.

او خانه و اهلش را با اعجاب و عشق و ترس از خود پر می‌کند... همسرش سراپا عاشق اوست و هر ناپاکی را از او دور می‌دارد. نوکر اوست و او را آقای خود می‌خواند. در انتظار او شب را بیدار می‌ماند تا راه اتاقش را روشن کند. نوکر است ولی نوکر عاشق. دختران و پسرانش همان راه مادرشان را می‌روند؛ از او می‌ترسند، برایش فرق قائلند و برایش اعجاب قائلند و دوستش دارند.

فرزند دیگری از زن دیگرش دارد؛ بیچاره و وارفته و بدبخت و پیزی؛ در مدرسه‌ی مسگرها کار می‌کند و مادرش را به سبب کجرفتاریش طلاق داده بودند، و او را این خوب می‌داند و همه‌ی بدبختی‌اش از همین است.

او راه پدرش را در پیش دارد اما از لحاظ جدیت و فعالیت بلکه از از لحاظ پررویی و بی‌شرمی. از این رو خانواده هنگام آرامش زندگی آرام و هنگام جنگ حیاتی متلاطم دارد و با خیزش سعد زغلول هنگام نمی‌شود.

گفتم که داستان داستانی اجتماعی است، زیرا محیط اجتماعی خانواده و علل ناآرامیهایش و حوادث بزرگ و کوچکش را می‌شکافد، و مایه‌های خوشحالی و بدحالی آن را وامی‌کاود. ولی داستان روی دیگری دارد تاریخی و با دقیق‌ترین شکل و معانی این کلمه. هنوز نمی‌دانم اشکال متنوعی را که استاد نجیب محفوظ از انقلاب متنوع مصر بیان داشته بیان کنم.

این انقلاب را چون زندگی و به همان قدرت زنده ترسیم کرده است. جوشان در اعماق ملت و در طبقات آن تصویرش کرده است؛ از قلب و رگ و پی ملت ریشه‌اش را گرفته و نبض کوشندگان و ناکوشندگان را در آن نقش زده است. جوانان و پیرانش به یک سان از آن سهم می‌برند و همه برای تغییر تام و زندگی جامعه‌ی خود می‌کوشند. آن را با کرم و جود جوانانش، با اموال پیرانش و با دعاها و آرزوهای مادران و خواهران تصویر کرده است.

و در آن قساوت انگلیسیها، نیرنگشان، خورداشت هر چیز و هر انسان و هر جایگاه و هر حرمت، و آخر سر عدول آنها را از هرگونه رفتار متمدن را ترسیم کرده است.

او این همه را به بهترین و جری‌ترین و بیرحمانه‌ترین شکل تصویر کرده است نه با کلمات بی ضرر و بی جنبش؛ بلکه با رویدادهایی که قلب را می‌خراشند و خونین می‌سازند. در این گفتار در مورد داستان بر رویدادهایی این چنین جانخراش زیاد مکث نمی‌کنم زیرا تعدادشان فراوان است و خواننده را دچار ملال می‌کند و فراتر از حوصله‌ی مطبوعات سیار ماست.

نه بر تصاویر آرام آن که بسیاری را پسند افتند درنگ می‌کنم، نه بر تصاویر شورانگیز که جانها را پرانده می‌سازند و گاه نیز بر ایمانش می‌افزایند و همواره بر اعتمادش به مصر می‌افزایند، زیرا اگر چنین کنم از داستان رها نمی‌شوم و آنچه را که از اول این گفتار گفته‌ام باید تکرار کنم و آن این که از زمانی که مصریان شروع به نوشتن داستان کرده‌اند این بهترین داستانی است که از آنها خوانده‌ام، به

علاوه نشان می‌دهد که با هر داستان جهانی که در هر زبان مردم بخوانند بخوانند قابل مقایسه است و برابری می‌کند. دیگر این که جالب بودن قصه و موضوعش تنها ناشی از این نکته نیست که ذکر کردم بلکه از زبانش نیز ناشی می‌شود که به زبان عامیانه‌ی پیش‌پافتاده، یا زبان کلاسیک قدیم که فهمش برای مردم میانه دشوار است نوشته نشده، بلکه به زبانی نوشته شده که هر خواننده‌ای با هر سهم از فرهنگ آن را می‌فهمد و بیسوادان هم اگر بر آنها خوانده شود خواهندش فهمید.

با وجود این زبانش فصیح و پاک است و کژی و اعوجاج ندارد.

جمله‌ی عامیانه گاه وقتی گزیری از آن نباشد به بهترین شکل جریان می‌یابد و خاطرت را راضی می‌کند.

+ گمان غالب این است که استاد نجیب محفوظ به دانشگاهی که از آن فارغ‌التحصیل شده به بهترین و امین‌ترین شکل وفا کرده است.

+ با کار راستین مولد بدان وفا کرده و ثابت کرده که دانشگاه مرکزی آموزشی در نهایت ضرورت است که نه تنها کارش تربیت متخصصان است بلکه ادبای برجسته‌ای را بیرون می‌دهد که داستان‌نویسان برجسته‌ی مصر از آن جمله‌اند.

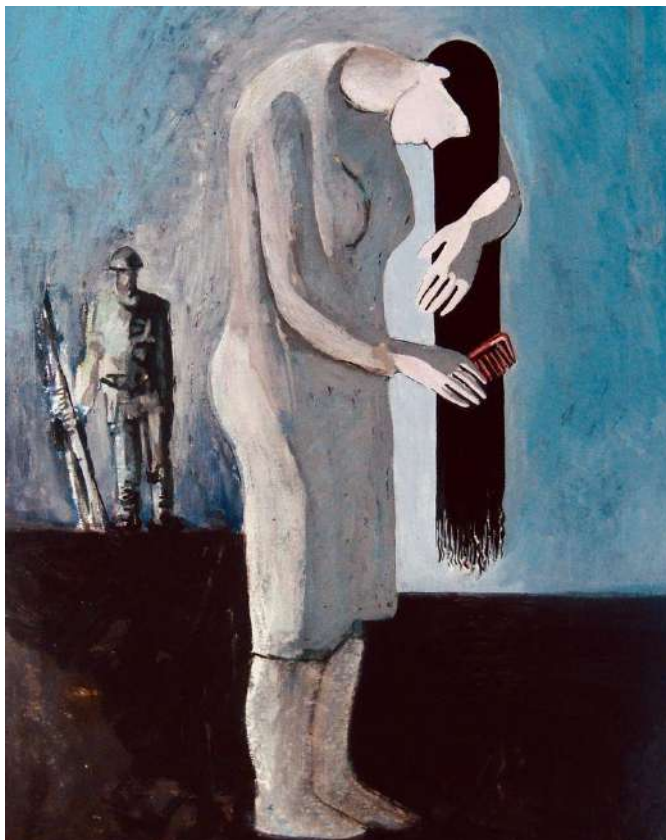
+ هر شخصیت داستان دلیل قاطعی است که استاد نجیب محفوظ آنچه از درسهای فلسفه‌ی دانشکده‌ی ادبیات شنیده خوب به کار گرفته است.

فیلسوف یا مورخ مذاهب فلسفی نشد؛ بلکه فقیهی شد انسان‌گرا؛ صریح و شجاع در تعمق در آن و تحلیل آن. می‌تواند دست خواننده‌اش را بر اسرار و وقایق آن بگذارد. و همه‌ی این‌ها ترا بس برای کامیابی دانشگاه و کامیابی فارغ‌التحصیلش نجیب محفوظ.

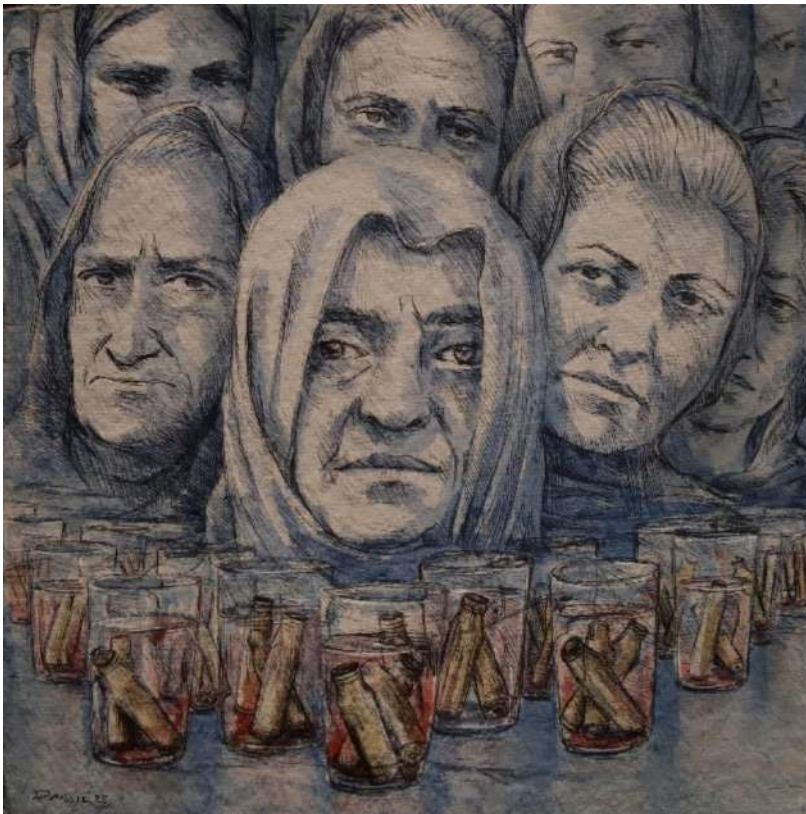
از کتاب «أدبنا المعاصر» (ادبیات معاصر ما) (القاهره ۱۹۵۸)

هنر اعتراض

دواوود سرفراز



علی‌رضا درویش



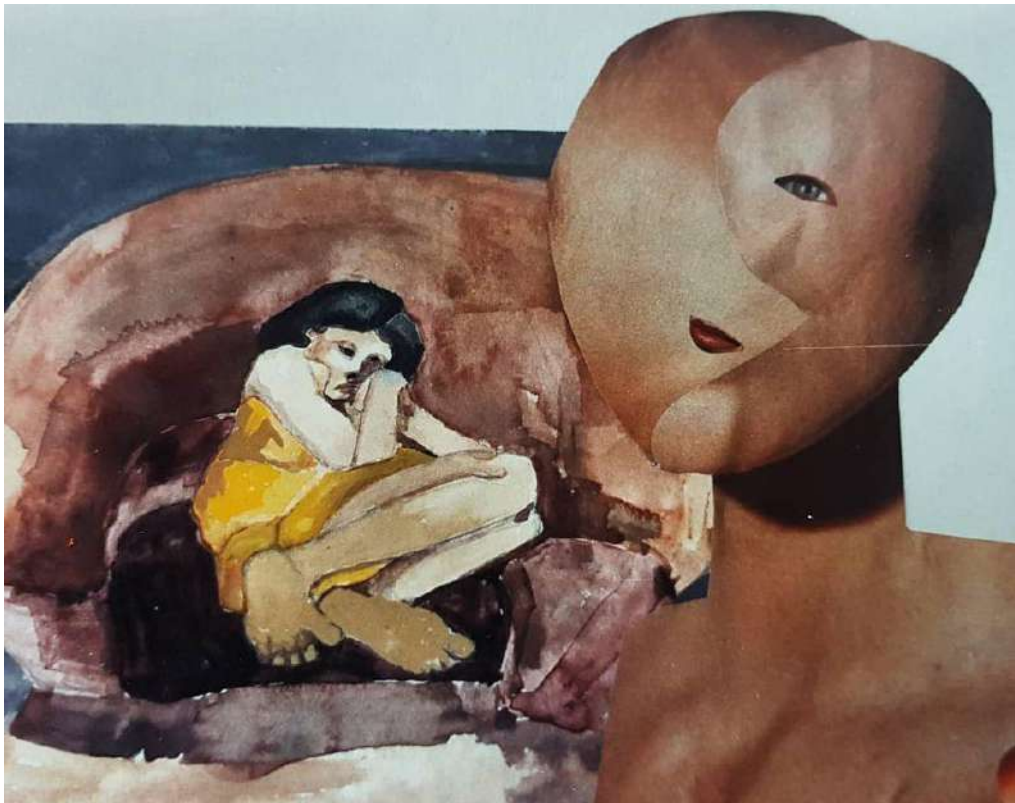
مسعود سعدالدین



شهرام کریمی



قدسی قاضی نور



فریده رضوی



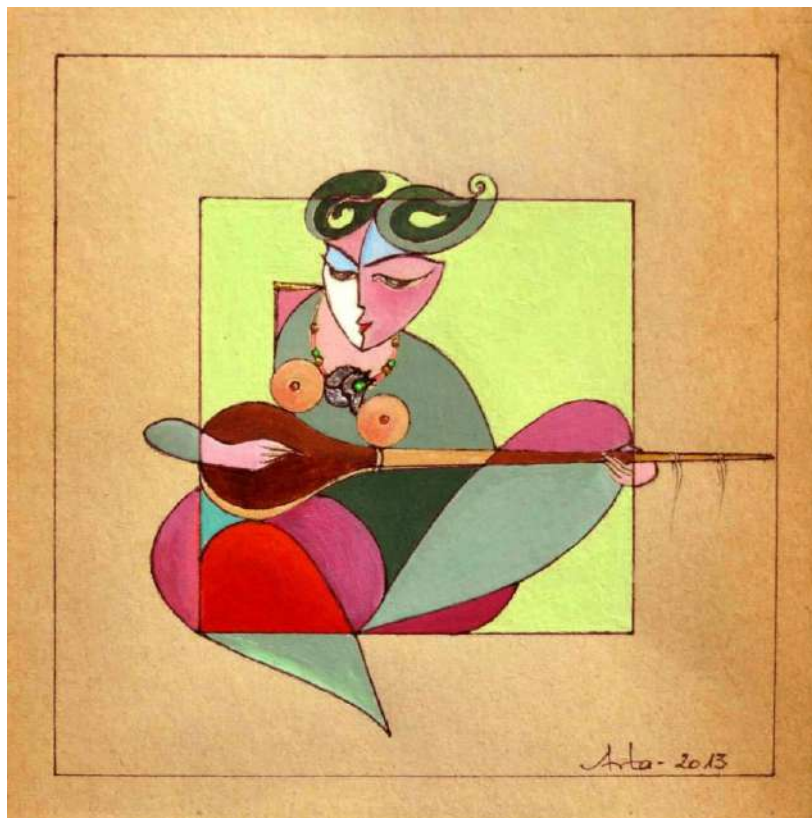
بهروز حشمت



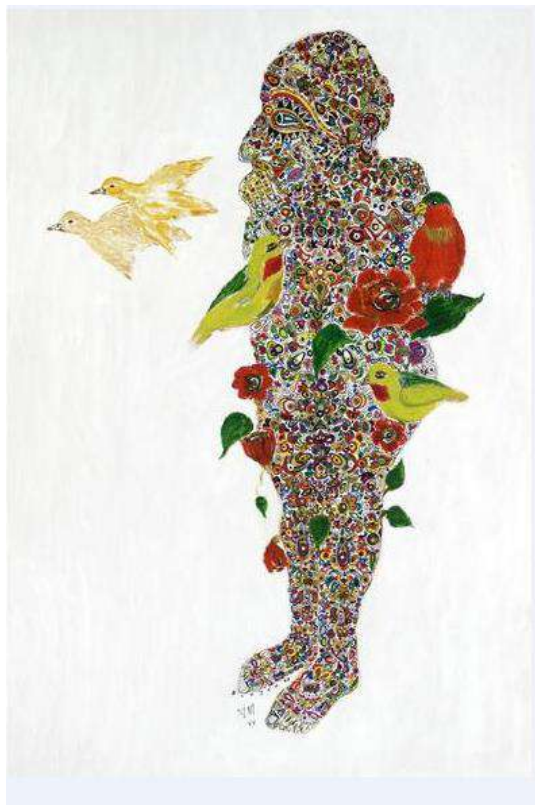
حمید پوربهرامی



آرنا داوری



کار بیژن اسدی پور

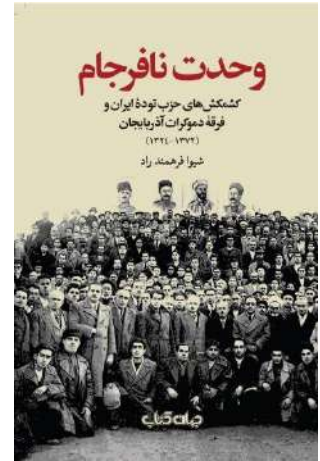


معرفی کتاب‌های تازه منتشرشده

حزب به میان آمد، و از همان هنگام کشمکش‌های میان آن‌ها نیز ابعاد تازه‌ای به خود گرفت. در اسناد رسمی حزب توده ایران چندان نشانی از عمق آن کشمکش‌ها نیز نمی‌بینیم. افراد گوناگونی که خاطرات خود را از آن کشمکش‌ها گفته یا نوشته‌اند نیز اغلب از «وحدت تحمیلی»، «وحدت فرمایشی»، و از این دست، سخن می‌گویند و «تئوری»‌های شخصی گسترده‌ای برای چرایی و چگونگی آن «وحدت» مطرح می‌کنند. در تشریح چگونگی آن «وحدت» نیم‌بند، که دست‌کم برای حزب توده ایران بی‌تردید سرنوشت‌ساز بود، اسناد تازه‌ای در این کتاب نقل شده‌است.

این کتاب به‌طور عمده بر پایه اسناد رسمی روسی و آذربایجانی از بایگانی‌های روسیه و جمهوری آذربایجان، و همچنین اسناد فارسی (صورت‌جلسه‌های اعضای رهبری هر یک از دو حزب، و جلسات مشترک آنان)، نوشته شده‌است. بسیاری از اسناد روسی و آذربایجانی این‌جا برای نخستین‌بار به فارسی منتشر می‌شوند، مانند بریده‌هایی از نامه‌های آرتاشس آوانسیان، عضو رهبری حزب توده ایران خطاب به مقامات اتحاد شوروی در سال ۱۳۲۴ در مخالفت با ایجاد فرقه دموکرات آذربایجان، و مخالفت با رهبران آن، نامه اعتراض کمیته مرکزی حزب توده ایران به مقامات شوروی در همان سال برای پشتیبانی‌شان از تشکیل فرقه دموکرات آذربایجان، و همچنین متن کامل نامه رهبران حزب توده ایران خطاب به مقامات اتحاد شوروی با تقاضای وحدت با فرقه دموکرات آذربایجان در سال ۱۳۳۱ و توضیح علت‌های آن تقاضا، متن نامه‌های حاوی مخالفت رهبران جمهوری آذربایجان با وحدت دو حزب... تا اسناد رسمی گفت‌وگوهای نورالدین کیانوری با غلام‌یحیی دانشیان، رهبر وقت فرقه دموکرات آذربایجان، و با حیدر علی‌یف، رهبر وقت جمهوری آذربایجان، در آستانه رسیدن کیانوری به رهبری حزب توده ایران در بهمن ۱۳۵۷، و...

وحدت میان دو حزب که در سال ۱۳۳۹ با وجود مخالفت شدید اعضای حزب توده ایران حاضر در مهاجرت رسمیت یافت در عمل هرگز کامل و قطعی نشد و فرقه دموکرات آذربایجان استقلال سازمانی خود را حفظ کرد. حتی پس از



وحدت نافرجام

کشمکش‌های حزب توده ایران و فرقه دموکرات

آذربایجان (۱۳۲۴-۱۳۲۲)

نویسنده: شیوا فرمند راد

ناشر: جهان کتاب، تهران، ۱۴۰۱، ۶۰۰ صفحه. قیمت:

۲۴۰۰۰۰ تومان

چهار سال پس از تشکیل حزب توده ایران (۱۳۲۰)، حزب تازه‌ای در آذربایجان پدیدار شد به نام فرقه دموکرات آذربایجان (۱۳۲۴). رهبران حزب توده ایران از همان آغاز پیدایش فرقه دموکرات آذربایجان، مطابق اسنادی که در کتاب نقل شده، با موجودیت آن، و حتی نام آن، هیچ سر آشتی نداشتند و معتقد بودند که موجودیت حزب خودشان برای سراسر ایران کافی‌ست و نیازی نیست که یک حزب تازه با برنامه‌ها و اهداف کم‌وبیش مشابه در آذربایجان ایجاد شود، به‌ویژه از آن رو که حزب توده ایران خود، بر پایه آماری که کتاب نشان می‌دهد، سازمانی ۶۰ هزار نفری در آذربایجان داشت.

مخالفت حزب توده ایران با موجودیت فرقه دموکرات آذربایجان چندان شناخته‌شده نیست، شاید از آن رو که در نوشته‌ها و مطبوعات و رسانه‌های حزبی همواره همه‌چیز «عالی» و «ایده‌آل» و شسته‌ورفته است و کم‌تر چیزی از ژرفای درگیری‌ها و کشمکش‌های درون‌حزبی، و به‌ویژه در این مورد، بیرون از حزب نشان می‌دادند.

پس از مهاجرت رهبران و اعضای فرقه دموکرات آذربایجان (۱۳۲۵)، و سپس حزب توده ایران به اتحاد شوروی (سابق)، از سال ۱۳۳۱ فکر وحدت میان این دو

است که با یک سری نامه نگاشته شود. شکل رمان نامه‌نگارانه رئالیسم بیشتری به یک قصه می‌بخشد زیرا زندگی واقعی را بازتاب می‌دهد. این سبک بیان نویسنده را قادر می‌سازد تا دیدگاه‌های متفاوت را درباره‌ی یک شخصیت یا یک واقعه انعکاس دهد بی‌آن‌که نیازمند ابداع یک راوی همه‌چیزدان باشد.

اولین اثر از این دست را به رمان اسپانیایی «زندان عشق» اثر دیگو دوسان پدرو به سال ۱۴۸۵ نسبت داده‌اند. نمونه‌های آن را در همی قرون پس از آن تا همین قرن بیست و یکم در همی کشورهای جهان می‌توان مشاهده کرد. از اولین رمان فئودور داستایوفسکی با عنوان «مردم فقیر (Poor Folk)» به سال ۱۸۴۶ تا رمان برام استوکر، «دراکولا» (۱۸۹۷) و «سه گینه» اثر ویرجینیا وولف (۱۹۴۲) از همین شیوه‌ی نگارش پیروی کرده‌اند.

بعد از قرن هجدهم از محبوبیت رمان‌های نامه‌نگارانه تدریجاً کاسته شد هرچند که جین آستین (Jane Austen) در آثار نخستین خود و نیز در رمان مشهورش «لیدی سوزان» (Lady Susan) «نگاشته شده در تاریخ ۱۷۹۴ و منتشره به سال ۱۸۷۱ از آن بهره گرفت.

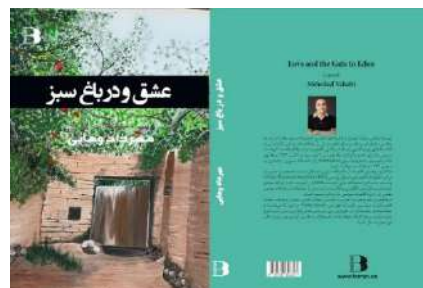
رمان‌های نامه‌نگارانه را می‌توان به سه گروه تقسیم کرد: گروه نخست شامل رمان‌هایی است که با یک نگارنده مشخص می‌شود. خاطرات برجیت جونز از این دسته است. گروه دوم دربرگیرنده‌ی رمان‌هایی است با دو نگارنده. بسیاری از رمان‌های جنسی از جمله برخی از کارهای مارکی دوساد از این نمونه‌اند. سرانجام گروه سوم رمان‌هایی هستند که داستان از زبان چند راوی متفاوت روایت می‌شود. رمان «لیدی سوزان» از این قسم است. رمان حاضر در همین گروه می‌گنجد.

مهرداد وهابی متولد تهران از خانواده‌ی ایل‌گیلانی، تحصیلات متوسطه را در رشته ریاضی به پایان رساند، و برای تحصیل در رشته اقتصاد به آمریکا رفت و در دانشگاه‌های بلومینگتون ایندیانا، برکلی کالیفرنیا، و شیکاگو اقتصاد آموخت. سپس دکترای خود را از دانشگاه پاریس ۷ (ژوسیو) در اکتبر ۱۹۹۳ و مافوق دکترا موسوم به هبیلیتاسیون

بازگشت رهبران حزب توده^۱ ایران و برخی از رهبران فرقه^۲ دموکرات آذربایجان به ایران پس از انقلاب بهمن ۱۳۵۷، و پس از آن که نورالدین کیانوری با کمک غلام‌حیی دانشیان رهبر فرقه^۳ دموکرات آذربایجان، و فشار حیدر علی‌یف بر دانشیان، به رهبری حزب توده^۴ ایران رسیده بود، اختلاف‌ها ادامه داشت. در این کتاب جزئیاتی از ماهیت و محتوای آن اختلاف‌ها را می‌خوانیم.

پس از سرکوبی حزب توده^۵ ایران در دهه^۶ ۱۳۶۰ در ایران، رهبری بقایای حزب و مهاجران نسل تازه^۷ توده‌ای‌ها در خارج در عمل به دست رهبران فرقه^۸ دموکرات آذربایجان افتاد و نارضایی‌های گسترده‌ای را در میان اعضای حزب توده ایران ایجاد کرد. اختلافات و کشمکش‌های رهبران دو حزب بار دیگر در خارج تا مرگ آخرین عضو مرکزیت حزب که از فرقه^۹ دموکرات آذربایجان بود، یعنی حمید صفری در سال ۱۳۷۲، هرگز پایان نگرفت و همواره با دامنه‌های گوناگون جریان داشت. تاریخچه^{۱۰} کشمکش‌های این دو حزب در دهه ۱۳۶۰ تا ۱۳۷۲ نیز تاکنون تدوین نشده‌است و این کتاب می‌کوشد برای نخستین بار با تکیه بر اسناد موجود روند آن کشمکش‌ها و محتوای آن‌ها را نیز نشان دهد.

کتاب را در خارج از کتاب‌فروشی‌های ایرانی شهرهای خود، و از کتابخانه‌های عمومی محل خود (برای امانت) بخواهید، یا از کتابفروشی‌های اینترنتی سفارش دهید.



رمان «عشق و در باغ سبز» نوشته مهرداد وهابی
نویسنده در مقدمه و سر آغاز کتاب توضیح داده است که: رمان حاضر را می‌توان از زمره رمان‌های نامه‌نگارانه به شمار آورد. رمان نامه‌نگارانه (Epistolary novel) رمانی

را در سال ۲۰۱۹ در لندن چاپ و منتشر کرد، ترجمه فرانسوی کتاب در ماه نوامبر ۲۰۲۲ منتشر شده است.

Vous pouvez vous procurer ce livre directement sur le site de l'Harmattan en cliquant ici

Ce roman est le cri de liberté d'une femme et, à travers elle, de toute une génération sacrifiée à la suite de la Révolution islamique de 1979 en Iran. Par ses évocations de différents milieux sociaux traversés par son héroïne, il s'apparente aux récits de Zola; par sa description de l'absurdité d'un monde totalitaire, il nous rappelle Kafka. L'essentiel s'exprime dans les dialogues, l'écriture est nerveuse, sans fioritures. Mariam – surnommée Marie-Madeleine, Marie de Mazdalā – est une réfugiée iranienne qui, quelque part au pays des Francs, relate son passé à un enfant ne comprenant pas sa langue. Elle lui raconte sa vie d'errance et de souffrances depuis ses premières années, juste après la Révolution, entre un père absent et une mère qui essaie de sauver sa peau à n'importe quel prix – même à celui de sa propre fille. Elle et Kamal, l'homme qui deviendra son grand amour, symbolisent cette génération dont les successeurs, aujourd'hui encore, espèrent reconquérir leur liberté perdue.

Hossein Dowlatabadi, né dans le nord-est de l'Iran, passe pour être le plus prolifique des écrivains de la diaspora iranienne. Il a écrit plus d'une vingtaine de romans, pièces de théâtre et scénarios depuis l'âge de vingt ans, en Iran puis en France où il s'exila en

(Habilitation) را از دانشگاه سوربن - پانتئون در مارس ۱۹۹۷ در فرانسه دریافت کرد.

او اکنون پرفسور اقتصاد در دانشگاه سوربن شمالی است و همچنین مدیریت مرکز تحقیقات اقتصادی شمال پاریس (Centre d'Economie Paris Nord-CEPN) وابسته به مرکز تحقیقات ملی فرانسه (CNRS) را بعهده دارد. از او کتابهای متعددی به فارسی، انگلیسی و فرانسه، و نیز بیش از صد مقاله در مجلات معتبر علمی در حوزه اقتصاد سیاسی به چاپ رسیده است. او همچنین عضو هیئت تحریریه چندین مجله علمی معتبر منجمله مجله اقتصادی و سیاسی پابلیک چویس (Public Choice) در امریکا میباشد و مصاحبه‌های متعدد او را در تلویزیون بی بی سی بخش فارسی، من و تو، رادیو زمانه، رادیو پیام کانادا، دویچه وله، رادیو فرانسه بخش ایرانی، و بسیاری دیگر میتوان دنبال کرد..

رمان «عشق و در باغ سبز» در ۲۷۴ صفحه و توسط نشر باران در سوئد منتشر شده است
این رمان را می توان بطور مستقیم از طریق وبسایت لولو به ادرس زیر تهیه کرد

<https://bit.ly/3T0KGSc>

تهیه کتاب از طریق وبسایت نشر باران

<https://bit.ly/3FBNLFn>

تماس با نشر باران

info@baran.se

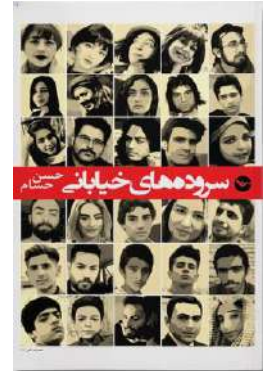
www.baran.se



مریم مجدلیه، رمانی از حسین دولت‌آبادی است که در نیمه اول سال ۲۰۱۸ میلادی نوشته شد و نشر مهری آن

1984. Ses œuvres, marquées par le réalisme social, forment une véritable encyclopédie des parlers, traditions et coutumes de son pays d'origine.

<https://www.editions-harmattan.fr/>



نشر مهری برای گذر از سانسور و خوانش آسان و بی‌دردسر کتاب برای خوانندگان داخل ایران، فایل پی‌دی‌اف کتاب‌ها (بدون-سانسور) را با اجازه نویسنده‌ها و کارگزارها در دسترس همگانی قرار می‌دهد. سروده‌های خیابانی حسن حسام چاپ اول: پاییز ۱۴۰۱، نشر مهری. برای دانلود رایگان این اثر و دیگر کتابها به لینک زیر مراجعه کنید:

<https://www.mehripublication.com/free-pdf>

در معرفی این کتاب می‌خوانیم؛

حسن حسام یکی از آن مبارزان شاعر است که در همین روزهای تاریک از ستم حاکمان مستبد و در شب‌های روشن از آتش امید، «سروده‌های خیابانی» را به مخاطبان عرضه کرده است.

او شاعر و نویسنده‌ی ست که بیش از هر چیز از اجتماعش تاثیر می‌گیرد. در میان کتاب‌های داستان و شعر حسام رد این دغدغه‌ها را می‌توان گرفت تا به شعرهایی رسید که زیر پوسته‌ی سختشان، فریاد شاعری با شعرهایی روان و سلیس پنهان است.

غافل که شعر شاعر مردم

بهار گم‌شده در قله‌ی زمستان است

سرود سرکش شیدایی

ترانه‌ی عشق است

آگهی

رنگین کمان فرداست

در آفتاب‌خیزان

ندای دلکش آزادی‌ست

در کوچه و خیابان

در مشت‌ها و دهان‌ها

در طغیان

(این‌جا برقص ۱۳۹۷ نشر مهری ص ۴۵)

به اعتقاد حسام «مضمون کار نویسنده - هر نویسنده‌ی - انسان است. انسانی در جغرافیایی معین با شرایط ویژه‌ی زیستی و اقلیمی، اجتماعی و طبقاتی معین.»

(نویسنده در موقعیت/ آوای تبعید/ فروردین ۱۴۰۱)

او نیز چون شاعران دیگر از شاخک‌های اجتماعی قوی برخوردار است. چنان‌که در ششم مه ۲۰۱۸ در ونکوور برای «آیلان و بی‌شمار کودکان قربانی فرار از جنگی کثیف» شعر «ماهی شده‌ای بچه؟» را می‌خواند.

و برای همین است که در تازه‌ترین کتابش «سروده‌های خیابانی» (نشر مهری ۱۴۰۱) به مضمون انقلاب جوانان ایران می‌پردازد. تقریباً تمامی ۲۱ شعری که در این مجموعه آمده، با مضامین اجتماعی-سیاسی سروده شده و می‌توان موقعیت شاعر را هم‌چنان که خود می‌گوید، در جغرافیایی معین با شرایط زیستی و اقلیمی، اجتماعی و طبقاتی معین دید.

...

به باور حسن حسام «نویسنده جامعه‌شناس نیست، فیلسوف نیست، تاریخ‌دان نیست، مبارز و فعال سیاسی و غیره نیست. نویسنده، تنها یک نویسنده است و به عنوان یک رمان‌نویس، قصه‌نویس، نمایش‌نامه‌نویس، شاعر و حتی منتقد و مترجم، اثر خلق می‌کند. سوژه و مواد مربوط به آن را از واقعیت می‌گیرد و آن را در چرخ‌دنده‌ی خلاقیت و ظرفیت تخیل و دانایی‌اش زیرورو می‌کند و هزار تویش را در می‌آورد و دوباره می‌سازد و به زبانی دیگر دوباره «متولدش» می‌کند.» (آوای تبعید)

وقتی در آبان ۱۳۹۸ رستاخیز انقلاب در کف خیابان‌ها رخ داد و ۱۵۰۰ انسان بی‌گناه قربانی قدرت شدند، تصویرهایی شاخص در ذهن مردمی که نظاره‌گر خیابان بودند، شکل

گرفت. یکی از آن‌ها، تصویر محسن محمدپور بود؛ نوجوانی که برای کمک به خانواده، کاری می‌کرد و در خرمشهر به دست سرکوبگران وبا ضربات باتوم کشته شد.

...

شاعر «سروده‌های خیابانی» پیش‌تر در دفتر دوم کتاب «این‌جا برقص» نیز که عنوان «شعرهای خیابانی» را بر خود دارد و همچنین در مجموعه شعر خوشه‌های آواز با مضامین اجتماعی روز شعر سروده و برخی شعرها را به مبارزان و زندانیان تقدیم کرده است. در «سروده‌های خیابانی» که به نظر ادامه‌ی اندیشه‌های شاعر در دو کتاب یاد شده است، مضمون‌هایی چون اعدام نوید افکاری، حجاب از سر برنهادن گوهر عشقی - مادر ستار بهشتی - شال بر آتش افکندن دختران و مضمون‌هایی از این دست دیده می‌شود. او در جای جای شعر بلند گفت‌وگو در میانه‌ی رؤیا از دختران و پسرانی نام می‌برد که از حدود ۴۰ روز پیش در خیابان‌های ایران کشته و ناپدید شده‌اند:

نیکا نیکا!

مهسای ما را ندیدی؟

نه!

من چهره‌ام له شده

چشمم جایی را نمی‌بیند

اما می‌دانم این‌جاست

همین دوروبرها

تو چه طور مهسا جان!

نیکای ما را دیده‌ای؟

او پنج بهار از تو جوان‌تر بود.

نیکای زیبا را دیدم

آوازخوان و رقصان

با صورتی مچاله

جمجمه‌یی شکسته

و بدنی کبود

اما، تنها نبود نیکا

بسیارانی هم‌آواز بودند

در جشن شال‌سوزان

حدیث، حنانه، غزاله، سارینا

و بسیاری دیگر...

من مدام

در آنان تکرار می‌شدم

حدیث گفت:

شیدا و

بی‌قرار،

به گرد آتشی که برافروخته بودیم

رقصان رقصان می‌سرودیم:

زن زندگی آزادی

حنانه گفت:

ما تنها نبودیم

همسرایان ما

در جشن روسری سوزان،

پسران هم بودند

رعنا و عاشق

بی‌شمار و هم‌آواز...

(از شعر گفت‌وگو در میانه‌ی رویا ص ۷۶-۷۸)

اسفندیار کوشه به نقل از سایت رادیو زمانه



یک اثر مرجع: «تراژدی رنج‌های خلاق» - نگاهی به

خودکشی هنرمندان نوشته مسعود نقره‌کار

مسعود نقره‌کار، نویسنده سرشناس ادبیات تبعید نه تنها

نویسنده و پژوهشگر است، بلکه پزشک هم هست. او اکنون

همه این توانایی‌ها را در کتابی گرد آورده است: تراژدی

رنج‌های خلاق، نگاهی به خودکشی هنرمندان. یک گام بلند

برای تابوردایی از یکی از مهم‌ترین چالش‌های اجتماعی در

ایران و جهان: خودکشی و خودکشی هنرمندان.

تراژدی رنج‌های خلاق، نگاهی به خودکشی هنرمندان، مسعود نقره‌کار، انتشارات فروغ، آلمان بهار ۱۴۰۰ (۲۰۲۱ میلادی)

«تراژدی رنج‌های خلاق» (نگاهی به خودکشی هنرمندان) نوشته مسعود نقره‌کار را انتشارات فروغ در شهر کلن آلمان با جلد و کاغذ مرغوب منتشر کرده است.

نقره‌کار در مقدمه این کتاب این دو پرسش مهم را مطرح می‌کند: خودکشی چیست و خودکشنده کیست؟ و از اینجا به پرسش مهم‌تر دیگری راه می‌برد: آیا انتخاب دیگری برای رو به رو شدن با شرایط غیر قابل تحمل زندگی و گریز از آن و فرار از خود وجود نداشته است؟

به یک معنا برای درک خودکشی می‌بایست به طور کلی هم به پدیده خودکشی به عنوان یکی از پیامدهای افسردگی توجه داشت و هم به شرح حال و زندگی خانوادگی و اجتماعی فردی که خودکشی را به زندگی ترجیح می‌دهد و هم آنکه می‌بایست راه‌هایی برای پیشگیری خودکشی اندیشید. اثر پژوهشی مسعود نقره‌کار با توجه ویژه به زندگی شاعران، نویسندگان و هنرمندانی که خودکشی را برگزیدند، پاسخی است به این پرسش‌ها. شیوه خودکشی که معمولاً حامل پیام‌هایی برای بازماندگان است نیز مورد توجه ویژه نویسنده قرار دارد. نقره‌کار می‌نویسد:

«چرا اسلام کاظمیه خونسرد و آرام پیام می‌گذارد که «رفتیم و دل شما را شکستیم» و دراز به دراز با دست‌های باز وسط اتاق در خوابی که بیداری ندارد فرومی‌رود؛ سرش در کیسه نایلونی و کیسه با نورچسب پهن و سخت به گردن چسبیده و بسته‌بندی شده، و تلویزیون همچنان روشن و بطری‌های مشروب خالی و...؛ و چرا صادق هدایت، شیک و آراسته و آرام، روی تخت می‌خوابد تا تمام کند؟»

بعد از این مقدمات و طرح این پرسش‌ها نویسنده سپس تعریفی از خودکشی به دست می‌دهد و انواع و عوامل آن را برمی‌شمرد و به پیامدهای خودکشی می‌پردازد.

افسردگی، بیماری‌های روانی و اعتیاد در جمع هنرمندان، خودکشی نویسندگان و هنرمندان و همچنین جست‌وجوی نشانه‌های خودکشی در آثار آنان از دیگر فصل‌های این کتاب است.

«تراژدی رنج‌های خلاق» (نگاهی به خودکشی هنرمندان) دارای دوازده پیوست هم هست.

نقره‌کار پیش از این در مصاحبه با رادیو زمانه درباره علاقه‌اش به موضوع خودکشی گفته است:

"خودکشی تقی رفعت، صادق هدایت، و به ویژه خودکشی هوتن نجات (شاعر) و سارنگ (بازیگر تئاتر و سینما)، و در عرصه جهانی خودکشی همینگوی و سیلویا پلات سالیانی ذهنم را سخت مشغول کرده بودند. به چرایی و چگونگی پدیده خودکشی به عنوان پدیده‌ای تراژیک و دردناک، و به بیماری روانی و شیوع بیماری اعتیاد در میان هنرمندان و رابطه این بیماری‌ها با خلاقیت هنری و خودکشی فکر می‌کردم. با خودکشی اسلام کاظمیه و منصور خاکسار تصمیم گرفتم روی این موضوع کار با برنامه و منسجمی را شروع کنم، پیش ترهم البته پراکنده مقاله‌هایی در این رابطه نوشته و منتشر کرده بودم"

«تراژدی رنج‌های خلاق» (نگاهی به خودکشی هنرمندان) فهرست نسبتاً کاملی از همه هنرمندان و نویسندگان ایرانی که در ایران و یا در تبعید مرگ داوطلبانه را انتخاب کردند به دست می‌دهد. از این جهت این کتاب یک کتاب مرجع و نخستین گام در این جهت به شمار می‌رود. به نقل از: نشریه ادبی بانگ



واژگان تبعیدی

نام نویسنده: فؤاد العروى

برگردان: کوشیار پارسی

به یاری «شعر» و «داستان» و «نقد»‌های فارسی و ترجمه شده می‌خواهیم بدانیم «ما» رانده‌شدگان از وطن حالا چه می‌گوییم؟ درد مشترکمان چیست؟ این درد مشترک، در

به سال ۲۰۰۲ جایزه‌ی گنکور فرانسه به سال ۲۰۱۳، جایزه‌ی ژان ژینونو (فرانسه) به سال ۲۰۱۴ و ... فواد العروبی برای دفترآژگان تبعیدیزبان هلندی گزیده است. زبان 'کشور بی طرف'، زبانی که 'من' در آن رشد کرده و از زورگوییِ واژگانِ سنت فرهنگی نشان نیست. البته به این معنا نیست که در دفترآژگان تبعیدی هیچ اشاره و نشانه‌ای - حتا ناخودآگاه - از ادبیات فرانسه نمی‌بینیم. بی‌گمان از صافیِ حافظه‌ی فرهنگی گذشته است. صافی‌ای که در شعرهاش به گونه‌ی شرحِ ستیز روشنفکر است با خودکامگیِ دین یا سیاست و ایسم‌های سیاسی. ستیزِ فرد با 'حاکمیت' (کشور، دین، پدر) گراگردِ همان واژه.

آدرس سایت نشر آفتاب

www.aftab.pub



سی سال اسکله

رمانی از اسد مذنبی، انتشارات سرای بامداد، تورنتو ۲۰۲۲

ورقی از کتاب؛

بی بی اوایل با اکراه تن به رابطه جنسی با شوهرش می داد ولی بعدا رام شد و اگر رمضان یکشب بخانه نمی آمد مثل دیوانه ها دور خود می چرخید. با اینحال هیچوقت اجازه نمی داد شویش لبانش را ببوسد. یکبار در ظهری پاییزی وقتی بی بی روی حصیر خوابیده بود، رمضان آهسته به

آفرینش‌های ادبی و نقدهای ما با چه ابزار ذهنی و عینی‌ای تبیین شده است؟ جهان را چه‌گونه می‌بینیم؟ هویت فردی و جنسی و قوم‌ی خود را در متن جهان چه‌گونه تعریف می‌کنیم؟ چه پدیده‌هایی را به زیر سؤال برده‌ایم، و از چه زاویه‌ای به زیر سؤال برده‌ایم؟ تجربه‌ی انقلاب و تبعید در چه زمینه‌هایی از روان جمعی ما دست برده است؟ دریافت‌های تازه‌ی ما، تا چه حد به «شناخت» نزدیک شده، و تا چه حد در هاشوری از ایده‌ال / شناخت شناور است؟ به یاری «شعر» و «داستان» و «نقد»‌های فارسی و ترجمه شده می‌خواهیم بدانیم «ما» رانده‌شدگان از وطن حالا چه می‌گوییم؟ درد مشترکمان چیست؟ این درد مشترک، در آفرینش‌های ادبی و نقدهای ما با چه ابزار ذهنی و عینی‌ای تبیین شده است؟ جهان را چه‌گونه می‌بینیم؟ هویت فردی و جنسی و قوم‌ی خود را در متن جهان چه‌گونه تعریف می‌کنیم؟ چه پدیده‌هایی را به زیر سؤال برده‌ایم، و از چه زاویه‌ای به زیر سؤال برده‌ایم؟ تجربه‌ی انقلاب و تبعید در چه زمینه‌هایی از روان جمعی ما دست برده است؟ دریافت‌های تازه‌ی ما، تا چه حد به «شناخت» نزدیک شده، و تا چه حد در هاشوری از ایده‌ال / شناخت شناور است؟ این همه زمانی امکان دارد که واژه در اختیار و آزاد باشد و نفی بلد نشده باشد. اکنون اما در ایران هنرمندان در بند هستند و واژه نیز مانند آن‌ها از خاستگاه خود رانده شده و امکان به کارگیری‌اش کمتر است. در این معنا باید برای گذار از تبعید واژه به سانسور نه گفت و فریاد برآریم که زنده‌باد آزادی.

درباره‌ی نویسنده:

فؤاد العروبی (Fouad Laroui) نویسنده، شاعر و استاد زبان و ادبیات فرانسه. زاده‌ی سال ۱۹۵۸ در وجده (Oujda) شمال شرقی مراکش. پس از گذراندن تحصیل در الجدیده و کازابلانکا، برای ادامه تحصیلات دانشگاهی به بلژیک، انگلستان و فرانسه رفت و از دهه‌ی نود سده‌ی گذشته به آمستردام رفت و در دانشگاه به تدریس پرداخت. فؤاد العروبی چندین جایزه‌ی ادبی دریافت کرده است، از جمله جایزه‌ی آلبر کامو به سال ۱۹۹۷، جایزه‌ی ا. دو پرون (هلند)

زنش نزدیک شد و نگاهی به صورت زیبایش انداخت. هرگز گمان نمی برد چنین پری زیبایی نصیبش شود. بی بی پیراهن نازکی بتن داشت. بدنش عرق کرده بود و پستان هایش که به پیراهن چسپیده بود با دم و بازدم نفس هایش تیر می کشید. بی بی هیچگاه در روشنی عریان نمی شد و رمضان که در آرزوی بوسیدن بی بی می سوخت، آرام کنارش دراز کشید و لبهای هوس آلود کولی اش را بوسید. ناگهان بی بی بیدار شد و چند بار تف کرد. رمضان با دیدن چهره غضبناک بی بی وحشت زده عقب نشست. کولی چنگ زد و نصف گیس خرمایی خود را با مقراضی که نخ و رشته های گلیم می برید، قیچی کرد و انداخت جلو شوهرش. موهایی که زیر نور آفتاب به قرمزی میزدند. رمضان ترسان و لرزان به لکننت زبان افتاد و نجوا کرد: "شوی توام".

کولی با خشم فریاد زد: "دلوم نمیخواه لبی که ازش کفر می باره دهنم ببوسه".

رمضان پاسخی نداشت. بی بی بلند شد، نیم ساعت نماز خواند. بی وضو.

بی بی اهل نماز و روزه نبود. ندیده بود لولی ها روزه بگیرند. بسیاری هایشان نماز هم نمی خواندند. بی بی نماز خواندن را از حفصه آموخته بود. اگر هم به ضرورتی نماز می خواند موهایش را نمی پوشاند. آنروز وقتی نمازش تمام شد، در اتاق را بست و بست نشست.

در ایام بست نشینی، رمضان از ترس جرات نمی کرد نزدیکش شود. اما یکرز دل به دریا زد و حکایت خود و بی بی را برای محرم اسرارش، تاجر حیدرآبادی بازگو کرد. تاجر حیدرآبادی لبخندی زد و گفت: "همین امشب وقتی دراز کشیده برو کنارش بخواب و بغلش کن." رمضان با تعجب پرسید: "می ترسم بیدار شود و مراغه راه بیفتد".

دوستش خندید و گفت: "او هر شب بیدار است تا تو چنگ در روح و روانش بزنی، زن جوانت بی تاب است. بیش از این آزارش مده".

رمضان با نابوری به توصیه دوستش عمل کرد و آن شب در اتاق را فشار داد. برخلاف تصورش در باز بود. رمضان آرام کنار بی بی دراز کشید. صدای نفس هایش را شنید. بناگوش بی بی را بوسید و موهایش را بوید. بوی روغن نارگیل می

داد. بی بی هر روز صبح موی خود را با شانه چوبی مرتب می کرد و با روغن نارگیل مالش می داد. رمضان با احتیاط دستش را گذاشت روی پستان های بی بی. و نافش را نوازش داد. نبض زنش تندتر زد. رمضان بی واهمه لب های گوشتالود بی بی را بوسید. و دستش پایین تر رفت. نفس اش با نفس های بی بی گره خورد. بی بی اما هیچ حرکتی نکرد. اینبار گردن کمر و پستان های بی بی را برای دقایقی طولانی بوسید. و ناگهان دستانش بی بی را برهنه کردند. و در آغوشش کشید. بوی تند روغن نارگیل از زیر بغل بی بی زد بیرون. بی بی تقلا کرد. مشت بر سینه های رمضان کوفت. موهایش را چنگ زد. خرناس کشید و لگد پراند و خود را انداخت روی شویش و اجازه داد رمضان سیرابش کند. وانبان کفر را چنان سخت گزید که لبهای هردو خونی شدند. چون از روزی که بی اجازه به عقد کافر درآمده بود به فتوای خودش خون رمضان را مباح اعلام کرده بود. و درحالی که نسیم خنک بادگیر تن داغش را نوازش می داد، کافر را تنگ در آغوش کشید و بخواب رفت و ققنوس درونش موقتا به خاکستر نشست.

رمضان حیران، قضایا را با تاجر حیدرآبادی در میان نهاد. دوستش گفت: "عاشق توست چون تشنه محبت است، متنفر است چون کفر می گویی".

بختیار علی



رمانی در ستایش عشق و زیبایی

مربوان حلبچه‌ای در رابطه با این اثر می‌نویسد:

خدایا کردها را ببخش که نمی‌توانند قرآن را ختم کنند، زیرا به سوره انفال که می‌رسند، می‌میرند.

آدونیس

سال ۲۰۰۴ پس از هفت سال کار ترجمه از کردی به فارسی، هفت کتاب ترجمه کرده بودم که فقط دوتایشان، آثاری از فرهاد پیربال و شیرزاد حسن منتشر شده بودند و دو شاهکار بختیار علی یعنی غروب پروانه و آخرین انار دنیا هنوز مجوز چاپ نگرفته بودند. بختیار علی و من یک بار دیگر شانس خود را امتحان می‌کردیم؛ این بار با رمان شهر موسیقیدان‌های سپید. رمان را که ترجمه کردم، نسخه‌ی کردی هنوز منتشر نشده بود و ما امیدوار بودیم که نسخه‌ی فارسی کتاب زودتر از نسخه‌ی کردی آن یا نهایتاً همزمان چاپ خواهند شد. ترجمه‌ی رمان با آغاز به کار دولت هفتم مصادف شد و رمان مجوز نگرفت و پس از آن هم به دست کسانی افتاد که نباید. بگذریم.

ترجمه‌ی رمان شهر موسیقیدان‌های سپید در آن سال‌ها زیر نظر خود نویسنده صورت گرفته که مسلط به زبان فارسی است و نزدیک به چهار دهه است که با این زبان نیز مطالعه می‌کند. پانزده سال انتظار برای چاپ شهر موسیقیدان‌های سپید، هجده سال انتظار برای غروب پروانه، و ده سال برای چاپ آخرین انار دنیا یادآور رنج و سختی‌های بسیاری است که نویسنده دو دهه پیش در عراق و در انتظار چاپ آثارش از سر گذراند. نویسنده و مترجم هر کدام به نوبه‌ی خود در دو سوی مرز تا انتشار آثارشان مرارت‌های بسیاری را از سر گذراندند. ولی اکنون انگار چاره‌ای جز این نیست که هر دو خوشحال باشیم که پس از سال‌ها، این شاهکار جهانی ادبیات کرد به زبان فارسی با ترجمه‌ای مورد تأیید و ستایش نویسنده‌اش در دسترس خوانندگان قرار می‌گیرد. رمانی که در سرزمین فلسفه و ادبیات و موسیقی یعنی آلمان، از سوی منتقدان بزرگ ستوده شده و با بهترین رمان‌های ادبیات آلمانی قیاسش کرده‌اند.

شهر موسیقیدان‌های سپید رمانی است درباره‌ی شنیدن و دیدن؛ رمانی است که مخاطب را از راه هنر و زیبایی به تفکر و اندیشیدن دعوت می‌کند. رفتن به جهانی دیگر که باید به درکی ژرف از رنگ و موسیقی و طبیعت و نوای آن رسید. شهر موسیقیدان‌های سپید پانورامای بزرگ‌ترین تراژدی تاریخ کرد است که یکی از بزرگ‌ترین نسل‌کشی‌های قرن بیستم پس از هولوکاست به شمار

می‌رود. بیش‌تر شخصیت‌های این رمان به مانند شخصیت‌های دیگر رمان‌های نویسنده، می‌دانند که در دوزخی زندگی می‌کنند که باید از آن بگذرند؛ در تلاشی مدام برای انسان ماندن و زندگانی‌ای انسانی داشتن. این اثر در ستایش زیبایی فراتر از مرزها، ملیت‌ها و ادیان، درباره‌ی عدالت، تنهایی، عشق و هنر و زیبایی است. دکتر موسا بابک یکی از شخصیت‌های اصلی این رمان بر این باور است که دین و سیاست ربطی به عدالت ندارند و آنچه قادر به حفظ تعادل جهان است، زیبایی است. این رمان قصه‌ی زندگی هنرمندان در روزگار جنگ و خونریزی است؛ هنرمندانی که زیر چنگال فاشیست‌ها روزگار می‌گذرانند. بختیار علی در این شاهکار در کنار پرداختن به فاجعه‌ی انفال و نسل‌کشی کردها در عراق، به زندگی سه موسیقیدان در روزگار جنگ می‌پردازد. سلوا تحان عرب نقاش تابلوی «شهر موسیقیدان‌های سپید» است که به دست کودتاچیان حزب بعث کشته می‌شود. این تابلو به دست کیومرث یزدانی خرم می‌رسد و سرانجام به موزه‌ی بزرگ دکتر موسا بابک راه پیدا می‌کند. شخصیت‌هایی که در دوزخ جنگ، زندگی خود را وقف حفاظت از زیبایی و آثار هنری می‌کنند؛ و آثار هنرمندان کشته‌شده به دست فاشیست‌ها را از مرگ و نابودی نجات می‌دهند. بختیار علی در سفری طولانی ما را با خود به جهانی می‌برد که اگرچه انسان‌هایش در دوزخ جنگ و کشتار هستند اما از راه هنر و نجات زیبایی از چنگال مرگ به جاودانگی می‌رسند. شهر موسیقیدان‌های سپید درباره‌ی نقش هنر در زندگی انسان است. رمانی سراسر شعر؛ آنچنان که بودلر می‌گوید باید همیشه شاعر باشید، حتی در نثر. بختیار علی مانند آخرین انار دنیا در این رمان هم زبانی کاملاً تصویری و شاعرانه دارد که زیبایی بی‌نهایتی به رمان بخشیده است.

رمان و نقد فاشیسم شرقی

در ده سال اخیر بختیار علی به شکل هدفمند، فاشیسم شرقی را مورد انتقاد شدید قرار داده است؛ چه در آثار نظری و نقد، چه در رمان‌ها و نمایشنامه‌هایش. این پروژه‌ی فکری با رمان شهر موسیقیدان‌های سپید، ابرهای دانیال و دریاس و جسدها آغاز شد و با نمایشنامه‌ی به دوزخ ای بی‌گناهان و

رمان تصاحب تاریکی ۱ به اوج خود رسید. اگر در ابرهای دانیال و دریاس و جسدها و به دوزخ ای بی‌گناهان، زمان و مکان نامعلوم است، اما در شهر موسیقیدان‌های سپید به فاشیسم بعثی و در تصاحب تاریکی به فاشیسم ترکی و بارزترین چهره آن، آتاتورک، می‌پردازد و به زیباترین شکل ممکن گوشه‌ای از فاشیسم شرقی را به نقد می‌کشد که جغرافیا و ایدئولوژی مشخص دارند. در دریاس و جسدها و ابرهای دانیال می‌خواهد نشان دهد فاشیسم نمی‌تواند داستان محلی داشته باشد و یا مربوط به شهر، گروه، ملیت و یا مراحل تاریخی خاصی نیست.

بختیار علی بر این باور است که عقلانیت و تفکر محلی در دنیای ما بسیار کهنه است. عقلانیت محلی بخشی مهم از آموزه‌های فاشیسم است. فاشیسم تلاش می‌کند که عقل و تفکر انسان‌ها و دایره جهان‌بینی آن‌ها از شهر، از فرهنگ، و از محیط خود خارج نشود تا بدین ترتیب ندانند پیش از آن‌ها چه رخ داده است و در پیرامونشان چه می‌گذرد. فاشیسم غوطه‌ور کردن آدمی در هویت خویش است.

بختیار علی می‌گوید: «در ابرهای دانیال و دریاس و جسدها کوششم این بود که خواننده ببیند و بداند که فاشیسم می‌تواند از هر جایی سر برآورد. فاشیسم ویژگی‌های خاص یک هویت، یک دین یا یک رخداد را ندارد. کار رمان نجات نگاه ما به محیط و به تاریخ، و محافظت از آن در برابر هر توهمی است. اما در تصاحب تاریکی داستان فاشیسم مشخصی روایت می‌شود. وقتی می‌خواهیم بدانیم که فاشیسم در بُعد فکری و روان‌شناسی چگونه عمل می‌کند، شاید نیازی به این نداشته باشیم که از فاشیسم عراقی یا ترکی و... حرف بزنیم، بلکه باید بدانیم فاشیسم از نظر تاریخی چگونه شکل گرفته و ظهور کرده و عملکردش در بستر واقعیت چگونه بوده است؛ و برای درک همه این‌ها به تاریخی واقعی نیاز خواهیم داشت.»

او می‌گوید: «من می‌نویسم و می‌دانم نویسندگان پیش از ما نتوانسته‌اند دنیا را به جای بهتری تبدیل کنند، اما در عین حال می‌دانم دنیا بدون داستایفسکی، شکسپیر، بتهون،

^۱. نمایشنامه به دوزخ ای بی‌گناهان و رمان تصاحب تاریکی به زودی با ترجمه مریوان حلبچه‌ای و از سوی نشر ثالث منتشر خواهد شد.

دالی، شاگال و مارکز غیرقابل تحمل است. اگر انسان ننویسد تاریکی‌ها بیش‌تر و انبوه‌تر و تراژدی‌ها وسیع‌تر و سنگین‌تر می‌شوند. من احساس می‌کنم با نوشتن آلترناتیوی برای دنیا می‌آفرینم. نویسنده کسی است که بر مبنای شرایط و قوانین دنیا نمی‌نویسد بلکه برای درهم‌شکستن آن‌ها می‌نویسد.»

بختیار علی در مورد رمان شهر موسیقیدان‌های سپید می‌گوید: «همیشه خواسته‌ام اثری بی‌آفرینم درباره جاودانگی و زیبایی. ایده آدمیانی سرگردان در جستجوی ابدی برای یافتن زیبایی جاودان، پیش از این‌که ایده رمان باشد، برای من ایده شعر بوده است. و به شیوه‌های گوناگون در اشعار من تکرار شده است. احساس می‌کنم هر آنچه با جاودانگی زیبایی ارتباط داشته باشد، پیش از هر چیز از شعر سرچشمه می‌گیرد. ادبیات راهی مهم برای ژرفا بخشیدن احساسمان نسبت به تراژدی است. وظیفه ادبیات این است که ما را از تراژدی‌ها آگاه کند. فاجعه در معنای فردی و وجودی و فرهنگی‌اش همیشه موضوع اصلی بسیاری از آثارم بوده است. در اشعارم از جمله 'قصیده میهن'، 'قصیده شهر' و 'قصیده دروازه‌ها' همیشه به فاجعه‌ها پرداخته‌ام. نسل‌کشی انفال در شهر موسیقیدان‌های سپید ادامه همان احساس سکونت در فاجعه است. می‌خواهم بگویم من همیشه درون تراژدی زیسته‌ام؛ تفاوتی ندارد نامش انفال باشد یا هر عنوان دیگری. تراژدی در این رمان کوششی است برای گذار از فاجعه؛ تلاشی است برای شکست دادن فاجعه.

پرسش من این است آیا درک خود بدون تأمل و تعمق درباره خشونت جاری در زندگی واقعی امکان‌پذیر خواهد بود؟ چرا که همه ما زاده خشونت هستیم. بسیاری اوقات از خودم می‌پرسم آیا بعث خشونت را در این سرزمین به وجود آورد یا خشونت بعث را؟ احساس می‌کنم بعث موجودی بود از موجودات خشونت؛ همان‌طور که جانور درون رمان فرنکنشتاین، مری شلی، تولیدی بود از تولیدات آزمایشگاه دکتر فرنکنشتاین.

بعث رفت اما سیستم مولد خشونت همچنان باقی است. چه کسی از ما قادر به بیرون راندن خشونت از این جامعه است. جامعه ما یکسر شناور در نوعی خشونت مجازی و واقعی است. مدارس، خانه‌ها، دانشگاه‌ها، روابط عاشقانه، رابطه مدیر مدرسه و مستخدم، رابطه کارمند و ارباب رجوع، رابطه خواننده و متن، رابطه رانندگان با یکدیگر... از همه چیز خشونت می‌بارد. گاه فکر می‌کنم خشونت را از این جامعه بگیرم، همه چیز فرو خواهد ریخت. هر کسی، کس دیگر یا چیزی را می‌یابد تا در برابر آن خشونت بورزد. در این جامعه انسان گاهی چند برابر خشونتی که نسبت به بدخواهانش به خرج می‌دهد، نسبت به کسانی که دوستشان دارد، روا می‌دارد. می‌خواهید در چنین جهانی چگونه بنویسم. دنیایی که در آن پدر، کودک خود را دوست می‌دارد اما در عین حال آزارش می‌دهد. پسر، دختر را دوست می‌دارد اما آزارش می‌دهد. جهان ما جهان اشرف‌کُش و پروانه‌کش است... وقتی از اشرف و خندان کوچولو و سرباس‌ها حرف می‌زنم از آن خشم حرف می‌زنم. من همیشه نویسنده خشمگینی بوده‌ام اما جز ادبیات، سلاح دیگری برای جنگیدن ندارم. خشونت اکنون نوعی زبان است... ادبیات نیز زبان آلت‌رناتیو آن است.

در هر ژانر و شیوه‌ای که بنویسم سرانجامش به رابطه درهم‌شکسته فرد با هستی می‌رسد. به عنوان نویسنده همیشه به ویرانه خیره می‌شوم. غالباً خود را کسی می‌بینم که در خرابه‌های بزرگ می‌چرخد و آن ویرانه بزرگ را روایت می‌کند و احساس متفاوت آنانی را که در این ویرانه زندگی می‌کنند. مهم نیست که شرح آن ویرانه در قالب شعر درمی‌آید یا داستان و مقاله‌ای نظری مهم این است که در نهایت جهان‌بینی‌ای تراژیک همه آن‌ها را به هم گره می‌زند. از شعر 'قصیده میهن' تا شهر موسیقیدان‌های سپید من همیشه به آن ویرانه نگریسته‌ام. خط مشترک و پنهانی که مرا به عنوان شاعر و رمان‌نویس و منتقد به هم گره می‌زند. از غروب پروانه تا آخرین انار دنیا و دیگر آثارم همیشه از زندگی می‌گویم، با ابعاد واقعی و خیالی‌اش، از جامعه می‌گویم با لایه‌های پیدا و ناپیدا و تاریکش. از انسان می‌گویم با قدرت و ضعف‌هایش. شخصیت‌های زن در رمان‌هایم با ضعف‌ها و قدرت‌هایشان آن‌چنان که در زندگی

هست، منعکس می‌شوند. شخصیت‌های زن در آثار من چنان از مردها متمایز می‌شوند که گاه تا اندازه‌ای از آن‌ها قوی‌ترند. همیشه احساس کرده‌ام که زن موجودی قوی‌تر از مرد است. گاه قدرتمندترین شخصیت‌های من زنان هستند، حتی اگر کاراکتری منفی داشته باشند. اکنون به عنوان خواننده که به شخصیت‌هایم می‌نگرم احساس می‌کنم همیشه در شخصیت‌های مرد من شک و تردید و پشیمانی وجود دارد. در مقابل ایمان، باور ژرف و عمیق و تغییرناپذیری بیش‌تری در شخصیت‌های زن وجود دارد. شاید دلیلش این باشد که من همیشه در زندگی با زنان بسیار قدرتمندی روبرو شده‌ام. قدرت زن عمیق‌تر و درونی‌تر است و در لحظات مهم پدیدار می‌شود. به هر حال نویسنده باید به سمت و سویی برود که معانی بزرگ در آن‌جا هستند. در رمانی مانند غروب پروانه همه معانی بزرگ نزد دختران است.

شخصیت‌های رمان‌های من در جستجوی اتوپیا نیستند بلکه در پی رسیدن به زندگی انسانی هستند. جستجوی قهرمانان من به دنبال جهان دیگر، از آن ناشی نمی‌شود که در رؤیای سرزمینی غیرواقعی هستند بلکه برعکس آن، پروانه رؤیایش این است که جایی به آرامی با معشوقه‌اش زندگی کند، رؤیای سرباس اول تا حد زیادی کوچک و معمولی است، سرباس دوم می‌خواهد گذشته‌اش را فراموش کند و برود در جایی دور زندگی کند، جلادت کفتر می‌خواهد در برابر مرگ دوستانش به اندکی عدالت دست یابد، در پی آن است که موسیقی و زیبایی نامیرا باشد. این‌ها همه چیزهایی خیلی ساده و معمولی هستند که ناگهان و در شرایط سیاسی و اجتماعی خاص و سخت و غیرانسانی بُعدی اتوپیایی به خود می‌گیرند. من از شرایطی می‌نویسم که در آن رؤیاهای کوچک آدمی به اتوپیا تبدیل می‌شوند. از مفاهیم ترسناکی می‌نویسم که در آن مسائل ساده و معمولی ما سرشت رؤیایی و محال به خود می‌گیرند. واقعیت، پذیرفتن واقع نیست آن‌چنان که هست، بلکه اراده ادراک واقعیت است به اضافه رؤیایها و آرزوهایمان. قهرمانان من اتوپیایی نیستند، اما به واقعیتی که در آن زندگی می‌کنند معترضند. زندگی‌شان در دایره‌ای ترسناک قرار

گرفته است و مدام در تلاش برای بازگشت به شرایط طبیعی زندگی هستند.

همه قهرمانان من در جستجوی راهی برای بازگشت به زندگی عادی هستند و همین همزمان خالق موقعیت‌های زیبایی‌شناسانه و تراژیک می‌شود. احساس نمی‌کنم هیچ‌کدام از قهرمانان من رؤیایی ناممکن و محال داشته باشند. از اشرف تا دالیا رؤیای قهرمانانم زیستن در دنیایی معمولی است. یگانه مکان اتوپیایی در رمان‌های من، شهر موسیقیدان‌های سپید است که آن هم روی دیگری از واقعیت است؛ نه اتوپیایی با معیارهای کلیشه‌اتوپیا. واقعیتی تهی از نیروی کشتن و فراموش کردن زیبایی است.

رمان نقش تاریخی بسیار مهمی دارد. هیچ ژانر فکری و ادبی به قدر رمان بر دنیای رنگارنگ ماجراهایی که در جوامع و فرهنگ‌های گوناگون رخ می‌دهند، متمرکز نیست. رمان تنها ژانر ادبی‌ای است که کاری می‌کند جهان را روشن‌تر و شفاف‌تر ببینیم. وظیفه رمان مدام در حال گسترش است. با نزدیک شدن فرهنگ‌های گوناگون جهان به یکدیگر، رمان نقش عظیم‌تر و عمده‌تری به عهده می‌گیرد و ما را به ژرفای جوامع نزدیک می‌کند. در روزگار جهانی شدن، رمان نقش مهم‌تری در افزایش توانایی ما در دیدن و درک و نگاه انتقادی دارد. اعتقاد دارم در قرن تازه ارزش و جایگاه رمان گسترده‌تر و مهم‌تر خواهد بود. رمان امروزه بخش بسیار مهمی از هویت روشنفکری ملت‌هاست. اگر می‌گویید ادبیات دارم، باید رمان داشته باشید. عدم وجود رمان بزرگ به معنای عدم وجود جایگاه در نقشه ادبیات جهان است. رمان ژانری است که توسعه ادبی را با آن می‌سنجند. معضلات و مشکلات جوامع را به یکدیگر می‌شناساند. شکست بزرگ از آن ملت‌هایی است که رمان ندارند، یا قادر به معرفی رمان‌هایشان به جهانیان نیستند.

انتخاب موسیقی به عنوان سوژه این رمان، به پرسش قدیمی دوران کودکی‌ام برمی‌گردد که تا به امروز با من است. در کودکی همیشه می‌پرسیدم وقتی که موسیقی را نمی‌شنویم، آواها به کجا می‌روند؟ بعدها وقتی بزرگ شدم به شیوه‌های گوناگون، این پرسش را در اشعارم تکرار کردم اما همیشه و تاکنون اسیر این پرسشم ...

باور دارم کاری که موسیقی به نحوی برجسته انجام می‌دهد این است که شمار انسان‌های خطرناک را کم‌تر می‌کند. اگر موسیقی نبود زندگی تاریک‌تر و خشن‌تر می‌شد. شکسپیر در نمایشنامه تاجر ونیزی از زبان لورنزو بهتر از هر کسی از موسیقی سخن رانده است. لورنزو می‌گوید هر آن‌که موسیقی در نهادش نباشد، هر آن‌که هارمونی آوازهای زیبا به وجدش نمی‌آورد، می‌تواند حيله‌گر، خیانتکار و راهزن باشد. بدون موسیقی زمین ده‌ها برابر ترسناک‌تر و وحشتناک‌تر بود.

یکی از مشکلات بسیار بزرگ مدرنیسم در سرزمین ما این است که هرگز جلوه‌ای از موسیقی نداشته است. موسیقی عمیقاً وارد ساختار روح و روان و اندیشه فرهنگ‌های شرقی ما نشده و از همین روست که جوامع ما بسیار ساده کنترل می‌شوند و به جوامعی بسته با اندیشه‌های بسته بدل می‌شوند که به سادگی انسان‌های درنده و خونخوار پرورش می‌دهند. عدم وجود رنسانس موسیقایی بر عمق هر آرزوی بزرگی برای پدید آوردن مدرنیسم شرقی خللی بزرگ وارد می‌کند. غالباً احساس می‌کنم تماشاخانه‌ها و سالن‌های موسیقی برای شمار بسیاری از مردم غرب جای کلیسا را گرفته است. شرق و به طور کلی آسیا، چنین رنسانسی را نداشته است. اگر آموزش حقیقی موسیقی وجود داشت، شاید تاریخ این کشورها طور دیگری رقم می‌خورد. دست کم تاریخ اندیشه و معرفت ما نقطه عطف و تغییرات ژرف‌تر و بنیادی‌تری را تجربه می‌کرد. البته که نمی‌خواهم تاریخ را با بود و نبود موسیقی یا ادبیات و زیبایی‌تفسیر کنم، اما یقین دارم که عدم وجود این بُعد در زندگی ما سبب می‌شود تاریخ خونبارتر شود و کم‌تر شنوای صداهای بی‌شمار فرشته‌گون باشیم. در جهان امروز موسیقی می‌تواند نمادی مهم برای آزادی باشد. اشاره‌ای باشد به شیوه‌ای دیگر از زندگی، آلت‌رناتیوی برای سیستم‌هایی که به ما تحمیل می‌شوند. در سرزمینی مانند ایران موسیقی آشکارا در بر گیرنده این اشاره متفاوت است... در ایران، موسیقی زبان و نماد آزادی است. این همان هدیه عظیمی است که موسیقی به زندگان و مردگان تقدیم می‌کند.»

قربانی‌ها، دلیل کشتنشان، اجراکنندگان، مکان عمل، پنهان می‌ماند؛ چنان پنهان که حتی خود سازمان‌های دولتی نیز نمی‌دانستند که کشته‌شدگان چه کسانی هستند؛ کجا کشته شده‌اند و شمارشان چند تن بوده است و جز تعدادی اندک هیچ مؤسسه و اداره‌ای اطلاع دقیقی از فرآیند کار نداشت.

ماریو بارگاس یوسا که اندکی پس از حمله آمریکا به عراق در ۲۰۰۳ به این کشور سفر می‌کند و شرح مشاهداتش را در کتابی به نام یادداشت‌های عراق به رشته تحریر درآورده است، جایی در این کتاب از قول عبدالفتاح ادیسی چنین می‌گوید:

گاه گویی آن مستبد در اثر حمله ناگهانی بیماری پارانویای قتل یک حس و یا کابوسی هولناک، در یک لحظه تصمیم می‌گرفت به عنوان تنبیه پیشگیرانه، مردم را قتل عام کند. فقط به این ترتیب است دیکتاتوری، جامعه‌ای را به معنای واقعی کلمه تکه‌تکه کرد که چهار دهه پیش، به سطح بالای فرهنگ رسیده بود، با بیمارستان‌ها و دانشگاه‌هایی که در خاورمیانه مدرن‌ترین بودند، و با متخصصانی که در سطح بهترین‌های جهان بودند. در دهه پنجاه، بغداد از چنان سطح فرهنگی و هنری برخوردار بود که مورد حسد همسایگانش بود. بعث و صدام حسین، به تمام آن‌ها پایان بخشیدند. آن دوره در واقع دوره ریختن خون پزشکان، مهندسان، اقتصاددانان، پژوهشگران، استادان دانشگاه‌ها و روشنفکران در چهار گوشه جهان بود.

عبدالفتاح ادیسی، معاون رئیس انجمن زندانیان آزاد، به من اطمینان می‌دهد که اگرچه عراق آمیز به نظر می‌رسد، اما شمار کشته‌شدگان و گمشدگان، از زمانی که حزب بعث نخستین کودتا را انجام داد و صعود مقاومت‌ناپذیر صدام حسین در ۱۹۶۳ آغاز شد، بین پنج تا شش و نیم میلیون نفر

در ۱۹۸۸ دولت عراق قریب به دویست هزار گرد را در پروسه انفال قتل‌عام کرد. از این نسل‌کشی هیچ تصویر و مستند واضح و روشن، دستور دولتی یا نظامی آشکاری در دسترس نیست که بتوان از آن به عنوان سند استفاده کرد. مشخص نیست مجریان این جنایت چه کسانی هستند. بی‌شک صدها نفر در انتقال و کشتار و پنهان کردن اجساد شرکت داشته‌اند، اما امروز سی سال پس از آن فاجعه هنوز هیچ‌کدام این مجرمان زبان به شرح این جنایت ننگشوده‌اند. در عراق به همان اندازه که اجساد کشته‌شدگان را داریم، قربانیانی داریم که اجسادشان مفقود است. نیروی حقیقی بعث این نیست که دشمنش را از میان بردارد، بلکه نمی‌گذارد هیچ اثری از دشمنش روی زمین باقی بماند. نباید دچار این اشتباه شویم که عدم وجود اثر جرم ناشی از این است که نباید کسی در جریان این جنایت قرار بگیرد، بلکه از سر آن است که دولت به عنوان نرینه‌ای قدرتمند، رفتاری خداگونه دارد. زدودن کامل، یک نوع نمایش قدرت است؛ در تلاش برای آن که وحشت فناشدن را نزد قربانی بزرگ‌تر جلوه دهد. دولت در این‌جا قدرت افسانه‌ای خداوند را به خود می‌گیرد و مخالفانش را به طور کامل از روی زمین محو می‌کند. قربانیان از لحظه دستگیری کاملاً گم‌و‌گور می‌شدند و ارتباطشان با دنیای بیرون قطع می‌شد. هیچ وکیل یا سازمان مدنی حق نداشت که با آن‌ها ارتباط برقرار کند. مؤسسات دولتی حق نداشتند هیچ نوع اطلاعاتی به بیرون انتقال دهند. بعدها قربانیان مخفیانه کشته می‌شدند بی‌آن‌که کسی بداند چگونه و کجا و بر اساس چه قوانینی کشته شده‌اند. گورهایشان ناپیدا بود و هیچ‌کس حق برگزاری مراسم ختم برای قربانیان را نداشت یا پرس‌وجو و تحقیق از دلیل کشته‌شدنشان. قدرت دولت بعث در این بود که هزاران انسان را کشت بی‌آن‌که هیچ اثری از خود بر جای بگذارد. دولت بعث در عراق بر خلاف نازی‌ها به موسسه جمع‌آوری، اتاق گاز، ثبت و پرونده و نوشتاری نیاز نداشت. کشتارهای دسته‌جمعی بعث بدون فرآیند اداری طولانی، ثبت‌نام کشته‌شدگان و بدون هیچ تصویر یا دخالت سازمان‌های مدنی، حتی بدون تشخیص مکانی از پیش تعیین‌شده برای اعمال جرم پیش می‌رفت. فرآیند کار به چنان شیوه وحشتناکی سازماندهی می‌شد که هویت

در نوسان است، یعنی چیزی در حدود بیست درصد جمعیت عراق.^۱

اما در پایان بهتر است به جان کلام بختیار علی درباره شهر موسیقیدان‌های سپید برگردیم، که می‌گوید: «از نظر من این کتاب رمانی است درباره قدرت بی‌نهایت مقاومت علیه درندگی و وحشی‌گری سیاست در دوران صدام حسین و بعد از آن. بالاترین سطح مقاومت این نیست که انسان در تقابل با جلادها سلاح بردارد و حمله‌ور شود؛ بلکه می‌تواند به محافظت از زیبایی و ارزش‌های والا بپردازد. شهر موسیقیدان‌های سپید تصویرگر نیروی محافظت از زیبایی درون ماست. یگانه امر مهم نزد من این است که خواننده در نهایت بداند که درون هر انسان یک منجی و محافظ زیبایی وجود دارد و آن را به کار بگیرد. کوشیده‌ام رمانی درباره قدرت هنر و قدرت مدارا بنویسم، در دورانی که مدارا و زیبایی به شدت تهدید می‌شود»



زیبایی شکست؛ جغرافیای شرم

^۱ یادداشت‌های عراقی، ماریو بارگاس یوسا، ترجمه فریبا گورگین، مروارید ۱۳۹۳، صص ۸۰-۸۱.

^۲ بختيار علی، متولد ۱۹۶۰، در عراق است. در سال‌های دانشجویی در جنبش‌های دانشجویی شرکت می‌کند، و بعد از زندانی شدن در ۱۹۸۳، کم‌کم کشورش را ترک می‌کند. مدتی در ایران پناهنده می‌شود، سپس به سوریه می‌رود و از آن‌جا به آلمان می‌رود و هنوز هم در آلمان زندگی می‌کند. آثار او عبارتند از: *گناه و کارناوال مرگ* (مجموعه شعر) و رمان‌هایی مانند: *مرگ تنها فرزند دوم؛ غروب پروانه؛ آخرین انار دنیا؛ قدم زدن در جنگل‌های فردوس؛ پرسش در زمانه بی‌پرسش؛ ایمان و*

تأملاتی در باب نمایشنامه «به دوزخ... ای بی‌گناهان»؛ نوشته بختيار علی فارس باقری

یکم: بختيار علی ۲، در نمایشنامه پیش رو، جهانی ساخته است، تمثیلی و آخرالزمانی. جهانی که به تمثیلات کافکایی نزدیک‌تر است. این تمثیل ۳، به مثابه سیاست نوشتاری بختيار علی آشکار می‌شود، چرا که در همان آغاز، شخصیت، یکباره با امری نابهنگام روبرو می‌شود، امری نابهنگام و پر از ابهام و ابهام. مصطفا، در جهانی حاضر می‌شود که در عین بی‌گناهی، باید برای خود گناهی ابداع کند، زیرا جهان خالی از گناه، تهی از هر ارزشی است. ویژگی این جهان تمثیلی، نوعی ابهام و گاه شکلی از ابهام است. جهانی که منطقی، رابطه‌ای میان دو دنیا ایجاد می‌کند که هر کدام به آن دیگری اشارت دارند. تمثیل در ذات خود، قرار نیست چیزی را افشا کند، بلکه باید بتواند فضایی قدسی را شکل دهد تا از حقیقت محافظت کند. چرا که حقیقت امری است بیان‌ناپذیر، و با بیان‌پذیر شدن از میان می‌رود. جهان تمثیلی، بیانی برای خاموشان و بی‌زبانان است. در این تمثیل، نویسنده، دنیایی می‌سازد، ضدآرمانشهری (دیستوپیا)، که در آن با شخصیتی به نام مصطفا روبرویم که در این جهان آخرالزمانی، با الهیاتی از شر مواجه شده است و یکباره به درون جهانی پُر آشوب پرتاب شده است، و باید بتواند با ابداع گناه، بر خود اتهامی بزند.

اگر در جهان کافکا، این نیروی قهریه و قدرت اسطوره‌ای است که به شکلی نامرئی، تهمت را مانند داغ ننگی بر پیشانی شخصیت می‌زند، و شخصیت، گناهکار بودنش را

جنگاورانش؛ خواننده کوشنده؛ شهر موسیقیدان‌های سفید؛ غزل‌نویس و باغ‌های خیال؛ جمشید خان عمویم، که باد همیشه او را با خود می‌برد؛ کشتی فرشتگان؛ قصر پرنده‌گان غمگین و هشت مجموعه شعر دیگر و نمایشنامه به دوزخ... ای بی‌گناهان.

^۳ واژه «تمثیل» حامل «دوگانگی» در سرشت خویش است. تمثیل تشبیهی است که در آن وجه شبه، موضوعی آشکار نبوده و راهی به معنای دقیق آن نیست و از این رو نیاز به تأویل دارد. (دکتر شفیع کدکنی)

اثبات کند یا نه، اهمیتی ندارد، اما در نمایشنامه بختیار علی، شخصیت باید بتواند برای خود گناهی ابداع کند، تا از این جهان رهایی یابد و به عنوان عضوی از این جمع هویتی پیدا کند. این جهان، برای آن کسی که آن را بر ساخته است، شکلی از اتوپیاست و برای مصطفی که در هزارتوی آن گرفتار شده است، شکلی از دیستوپیا (دوزخوار) است.

برتولت برشت، در داستان‌های آقای کویئر یا کُی‌نر^۱ که به نوعی، به معنای «هیچ‌کس» است، از شخصیتی حرف می‌زند که بی‌نام است. کُی‌نر «هیچ‌کس» است، موجودی رؤیازده که در جهانی سخت جدی، تلاش می‌کند راهی به رستگاری بیابد. آن جهان وعده‌داده‌شده برشت، در نمایشنامه بختیار علی، دوباره سر باز می‌کند و مصطفی، شخصیت اصلی، باید با گذر از خوان‌های بسیار، با اتهامی بر خود، هویتی برای خود دست و پا کند تا از این راه، از سوی جامعه باز شناخته شود. جهان بر ساخته بختیار علی، واژگونه جهان اتوپیا و آرمانی است که ایدئولوژی‌ها و نهادها آن را به تصویر می‌کشند. دیستوپیا که نمونه‌هایش را، به شکلی دیگر می‌توان در رمان دنیای قشنگ نو، نوشته هاکسلی و ۱۹۸۴ جرج اورول دید. ایده اصلی نمایشنامه بختیار علی، به نمایشنامه‌های برشت نزدیک‌تر است، زیرا در این دنیا؛ سخن از تبدیل آرمانی کلی به آرمانی جزئی و هستی‌مند است که برشت آن را به آینده‌ای مطلوب حواله می‌داد.

اما از چشم‌انداز کسی مانند والتر بنیامین، چنین جهانی، از چشم‌انداز واقعیت ملموس کنونی فرد نگریسته می‌شود. زیرا شخصیت هر چقدر با سرعت بیش‌تر به سوی آینده می‌رود، مدام در فکر بازگشت به خاستگاه و نقطه آغازین است. چرا که چشم‌انداز او، در گذشته معنا پیدا می‌کند و شخصیت از راه آن به شکلی از تشخص و شناسایی دست می‌یابد و او فقط با یاری چیزی به اسم گذشته است که می‌تواند خود را بیابد.

اما در چنین جهان و جغرافیایی، همه‌چیز برای مصطفی قالب شکلی از کابوس نمود پیدا کرده است. او در گذشته

هم مرکز ثقلی ندارد. او شخصیتی است که نه می‌تواند در گذشته سکنا بگزیند، نه در آینده، بلکه باید در جهانی کابوس‌وار زیست کند که از پیش برای او تعیین شده است. چنین جهانی، برای مصطفی، روی به آینده‌ای بر ساخته پیش می‌رود که مبهم و در مه فرو رفته است.

بیش‌تر آثار کافکا، مبتنی بر این الهیات است که: انسان همواره در برابر خداوند گناهکار و خطاکار است. اما در رویکرد بختیار علی، چنین مکان و جهانی، سرزمینی هرز و ناکجایی است که ما را به هیچ واقعیتی ارجاع نمی‌دهد، اما امکان حضور تاریخ و احضار تاریخ را سبب می‌شود: تاریخ ایدئولوژی‌ها و اتوپیاها که در آغاز با وعده‌ای بهشت‌گونه شکل می‌گیرند و در پایان به دوزخی مانند آشویتس و... راه می‌برند.

در این نمایشنامه، شخصیت اصلی، مصطفی، تصور پیشینی از خودش دارد. او شناسایی و هویتش به میانجی فهمی قبلی از خود است که با شکلی از اخلاق‌گرایی همراه است. اما در این جهان کابوس‌زده‌ای که به درون آن پرتاب شده است، اخلاق جایی ندارد، بلکه زیستی کلی و جمعی و شکلی از واژگونگی اخلاقی حضور دارد. از همین روست که مصطفی میان دو جهان سرگردان است: جهان سنت مکتوب و آینده‌ای نامعلوم و وعده‌داده‌شده. گویی مصطفی یکباره، به درون باتلاقی پرتاب شده است که هر کنش و عمل او تلاشی مذبوحانه برای بیش‌تر فرو رفتن است. او باید در این جهان واژگون، خود را نفی کند، هویت خود را انکار کند؛ باید به چیزی بازگردد که در ازل با او همراه بوده است: گناه نخستین.

ایده بازگشت، ایده‌ای آخرازمانی و اشارتی است به شکلی از پایان‌گرایی. ایده بازگشت در درون خود، شکلی از رستاخیر نیز به همراه دارد. زمان و روزی که تمامی اعمال آدمیان داوری خواهد شد. این رستاخیز بر ساخته در نمایشنامه، در پایان اثر، برای مصطفی رقم زده می‌شود: هدیه آنان، جامی از شوکران است که او باید در جهانی کابوس‌زده به خواب رود تا شاید در جهانی دیگر بیدار شود. جهانی

ظلمت‌زا و کودک‌وار و اتویایی که به دوزخی ابدی بدل می‌شود.

مصطفی در این مسیر تلاش می‌کند مانند شهرزاد، این دوزخ وحشت را به تعویق اندازد تا بتواند با اندکی فرصت، فهمی دوباره از خود به دست بیاورد. اما پارادوکس اصلی این جاست که او برای اثبات «خود» (self)؛ باید «خود» را وانهد. او باید به موجودی دیگر بدل شود. دگردیسی که لازمهٔ این جهان کابوس‌وار است. جهانی که به قول برشت «جهانی است که کافکا به شکلی پیامبرگونه آن را وعده داده بود: جهان فاجعه». سیمای ژانوسی دوزخی که آن سوی بهشت وعده داده شده است. مصطفی در این جهان معوج شده، تلاش می‌کند تا برنده شود، اما نیروهای قهری و نامرئی درون این جهان، از قبل او را شکست داده‌اند. چنین جهانی را بنیامین در عروسک و کوتوله به زیبایی توصیف کرده است:

حکایت می‌کنند و می‌گویند دستگاهی را چنان ساخته بودند که در برابر هر حرکت شطرنج‌باز، با چنان حرکتی پاسخ می‌گفت که به بُرد حتمی در بازی منجر می‌شد. عروسک خیمه‌شب‌بازی، در جامعه‌ای ترکی، با چوب قلیانی در دهان، مقابل صفحهٔ شطرنجی نشسته بود که روی میز بزرگی قرار داشت. با استفاده از قرار دادن چندین آینه این توهم ایجاد می‌شد که میز از هر طرف قابل دیدن است. در حقیقت کوتولهٔ گوژپشتی که استاد شطرنج بود، در آن جای می‌گرفت و با بندهایی دست عروسک را تکان می‌داد. می‌توان در فلسفه، نمونهٔ نوعی این دستگاه را تصور کرد. همیشه بُرد با عروسک است، یعنی آنچه «ماتریالیسم تاریخی» می‌نامیم. او به آسانی می‌تواند از پس هر کسی برآید، به شرطی که الهیات را به خدمت خود درآورد. الهیاتی که این روزها چنان که می‌دانیم (مانند آن کوتولهٔ گوژپشت) کوچک و زشت‌خو شده است و باید به هر شکلی خود را از انظار دور بدارد. (عروسک و کوتوله: مراد فرهادپور، امید مهرگان)

این کوتولهٔ زشت‌خوی و کریه‌منظر، سیمای کلی موجوداتی است که در نمایشنامهٔ به دوزخ... ای بی‌گناهان، در برابر مصطفی صفا‌آرایی می‌کنند. آنان زیر بار سنگین جهان

کابوس‌واری که وعدهٔ آخرالزمانی با خود دارد، پشتشان خمیده است و به انتظار راهی برای رهایی هستند و همین آنان را به موجودی دیگر بدل کرده است؛ موجودی مانند گرگوار سامسا، که در کابوس و باتلاق روزمرگی جهان، بدل به حشره‌ای چندش‌آور شده است و باید خود را از نو ابداع کند. در نمایشنامه، مصطفی، باید خود را از نو ابداع کند، اما او از این ابداع بیزار است. از این رو اصرار و ایستادگی او بر اخلاقیاتی مانند این که «من گناهکار نیستم» ابلهانه به نظر می‌رسد، چرا که در این جهان، مفید بودن آدمی، چیزی چندش‌آور است. این جهانی نیست که مصطفی بتواند در آن مفید باشد. زیرا مفید بودن، چیزی نیست که در منطق این جهان کابوس‌زده و واژگون جای داشته باشد. بنابراین، نقب زدن مصطفی به گذشته، برای یافتن شکلی از هویت و اخلاق، او را بی‌هویت‌تر می‌کند.

مصطفی با نقب زدن به گذشته، سعی دارد تا با گذشتهٔ خود تسویه حساب کند. چرا که خیال می‌کند از راه تسویه حساب با گذشته و خاستگاه، می‌تواند آینده‌ای داشته باشد. اما هیچ پاسخی از خاستگاه و گذشته دریافت نمی‌کند. مصطفی، بازنده‌ای که از قبل بازی را باخته است و تمام تلاش او بر این امر متمرکز است تا بتواند این باخت را زیبا کند. او بعد از ملاقات با همسرش، می‌داند باخت و شکستی حتمی در انتظارش است، اما می‌خواهد با شکستی زیبا روبرو شود و همین او را به قهرمانی نو بدل می‌کند. شکست او به این دلیل است که او هنوز در پی حقیقت است. برای قهرمان، جستجوی حقیقت به شکست می‌انجامد. اگر مصطفی موفق نمی‌شود، به این دلیل است که برای قهرمان، زیبایی در موفقیت نیست، بلکه او به این دلیل شکست می‌خورد که حقیقت نزدیک‌تر شده است و همزمان شکست را نیز به آغوش می‌کشد.

اکنون، مصطفی آدمی است سرگردان، بی‌خانمان و خانه‌دوشتی که در جهانی کابوس‌وار و واژگون مبهوت ایستاده است. آدم سرگردان، جهتی ندارد. او غریبی است که مدام پی جایی می‌گردد. مصطفی فردی است «بی‌جا» و «بی‌نام»؛ او «هیچ‌کس» است. زیرا این جهان به تبعیدگاه او بدل شده است. این جهان، جایی نیست که او در آن آرام بگیرد، بلکه مفاکی تیره و ظلمت‌خیز است که امکان سکنا

در آن وجود ندارد. مصطفا، مانند شهابی زودگذر و فرار، ناچار باید تن به دگردیدی بزرگی بدهد. موجودی بی‌نام و بی‌جا؛ یک هیچ‌کس که با ابداع گناهی برای خود، وارث جهانی می‌شود بی‌معناتر. او اکنون بر ویرانه‌ای ایستاده است که نه می‌تواند با آن همراه شود و نه می‌تواند خلاف آن دست به عملی بزند. اما باید بتواند به اخلاقی ورای این کابوس دست یابد. بختیار علی، در این نمایشنامه، از زوال امید حرف می‌زند. بختیار علی، راوی سکوت است. راوی شخصیتی که ناامیدی او، تاوان حقیقت‌جویی اوست. چرا که به قول کافکا، در چنین جهانی، اگر «امیدی هست، بی‌شک این امید برای جهان ما نیست» و اگر امیدی هست تنها به دلیل ناامیدانی است که سرنوشتشان به ما واگذار شده است. مصطفا از امید، درمی‌گذرد تا به چیزی ورای امید دست یابد: آزادی.

دوم: مصطفا، موجودی است شرمسار. شرم مصطفا به معنای ندامت یا پشیمانی نیست. چرا که شرم، احساسی همگانی نیست، بدین معنا که هر کسی نمی‌تواند شرمسار باشد. انسان در مقام انسان بودنش، نمی‌تواند شرمسار باشد، بلکه آنچه مصطفا با آن رویاروی شده است، شکلی از شرم وجودی است. شرم وجودی است که او را از موجود قبلی، به موجودی دیگر بدل می‌کند. حیوانات برحسب گزینه می‌دانند که به چه جهانی تعلق دارند، می‌دانند چه زمانی باید کوچ کنند، اما موجود انسانی جهان مادی خود را نمی‌شناسد و نمی‌داند به چه جهانی تعلق دارد. فهم پیشین حیوانات، برای انسان به شکل فهم پسین ظاهر می‌شود. انسان، جهان مادی خودش را نمی‌شناسد، بلکه همیشه بعد از واقعه، از راه تجربه با جهان روبرو می‌شود. جهان حیوانات با خود حیوانات یکی است. اما انسان این توانایی را دارد که جهانش را دگرگون کند و جهانی تاریخی یا تخیلی برای خود بسازد. انسان در مواجهه با جهان تلاش می‌کند تا از آن فراتر برود، آن را تغییر دهد یا انکار کند. زمانی که از آن فراتر می‌رود، تازه آن زمان است که می‌تواند به آزادی دست یابد. شرم وجودی، استراتژی انسان است تا بر وضعیت خود غلبه پیدا کند. زیرا او گاهی در این جهان است و گاهی در این جهان نیست. به همین دلیل آدمی با خودش این‌همان نمی‌شود. چرا که انسان با مسئله‌ای به اسم هویت رویاروی

است. او سودای هویت دارد، سودای گذر از بی‌معنایی به جهانی بامعنا. برای همین دست به کارهایی می‌زند تا احساس ایمنی و آزادی کند. هر کنش انسانی، رو به سوی شکلی از آزادی است. اما پارادوکس شخصیت مصطفا در همین است. زیرا انسان، درست زمانی که دست به عملی برای آزادی می‌زند، دیگر آزاد نیست. عمل، فقط یک امکان برای شخصیت است. از همین روست که در این موقعیت‌ها، شخصیت به خاستگاه و گذشته چنگ می‌زند. آزادی، بدون بیگانگی و شکلی از غریبگی به دست نمی‌آید. مصطفا باید به چیزی تعلق نداشته باشد. باید خود را نامتعیین کند و زمانی که با امری نابهنگام روبرو می‌شود، هر نوع تعلق از او گرفته می‌شود. او در این بی‌تعیینی است که احساس بیگانگی می‌کند. زیرا دیگر تجربه‌ها و فرم‌های پیشین زندگی، به کارش نمی‌آیند. گویی او به خودش ارجاع داده نمی‌شود. مصطفا این شوک و بهتی را که با آن رویاروی شده است به مسئله اصلی زندگی‌اش بدل می‌کند. چرا که رابطه مصطفا با خودش، بدل به رابطه‌ای مبهم شده است. او بین خودش و هویتش، یک گسست می‌بیند. برای همین، مصطفا، موجودی است بی‌تعلق و بی‌نام. در جهانی که هر کسی محکوم به این است که خودش نباشد، مصطفا تلاش می‌کند، خودش باشد. ولی پارادوکس مصطفا همین است که نمی‌تواند چنین گسستی را تاب آورد. بنابراین، شرم مصطفا، شرم از انجام کاری نیست، بلکه شرم از نفس بودن و از خود بودن است. شرم وجودی، نتیجه فهم و درک موجودی است که می‌فهمد که نمی‌تواند خودش باشد. زمانی است که شخصیت می‌فهمد که دیگر به خودش تعلق ندارد.

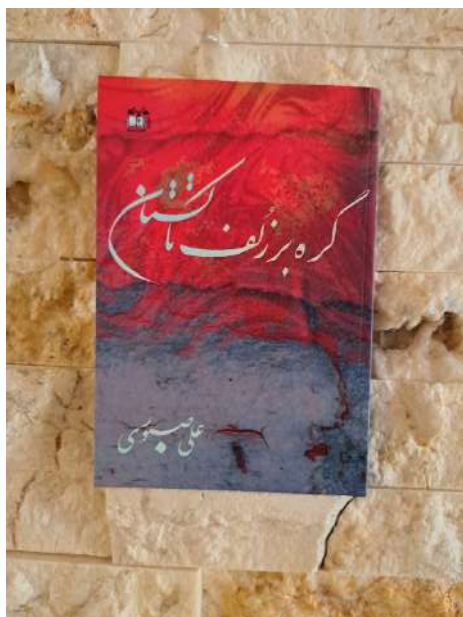
مصطفا با تجربه شرم به این درک می‌رسد که دیگر نمی‌تواند انسان باشد، تا بفهمد چه چیزی را از سر می‌گذراند. گویی مصطفا، دیگر خودش با خودش نیست. همین هامارتیای اوست. گویی در تجربه شرم، انسان با خدا چهره به چهره می‌شود و زیاده از حد انسان می‌شود. انسان شرمسار، سعی دارد از خودش بگریزد و خود بودنش را وانهد و کم‌کم به فروپاشی نزدیک‌تر می‌شود. شرم وجودی به شکل یک راز بر شخصیت ظاهر می‌شود. انسان شرمسار، با وجود شرم وجودی‌اش، دیگر انسان نیست، بلکه به موجودی

دیگر بدل شده است و جهان برای او بدل به قفسی می‌شود. مصطفا خیلی زود می‌فهمد که در بدن خودش دیگر آزاد نیست. او محکوم و زندانی بدن خودش است. شرم وجودی، انسان را به تاریخ پیوند می‌دهد. چیزی که برای مصطفا شکلی از تاریخ آخرالزمانی است: شرم وجودی از بودن در این جهان. از این رو، مصطفا در واکنش به این بُهت و مفاک، به بدنی تبدیل می‌شود که اجازه می‌دهد دیگران با او هر کاری بکنند. بدنی عربان که دیگران را از هر نوع حقوق انسانی محروم می‌کنند و می‌توانند بدون آن که مسئولیتی بر گرده‌شان باشد، او را بکشند یا محو کنند و از مقام انسانی‌اش ساقط کنند. مصطفا در چنین جهانی یک قربانی مقدس است یا به قول آگامبن، قربانی‌ای که:

همه طبقه‌بندی‌ها و اصول را زیر پا گذاشته و مرزبندی‌های آن را به هم ریخته است و دستور فقهی بر تعذیرش است و قتل و تعذیر او به مثابه توجه دوباره به اخلاق یا بازگشت اخلاق و بازگشت قانون و فرامین دینی به جامعه است. بنابراین هوموساگر را می‌توان قربانی نامقدسی برای حفظ ارزش‌ها دانست. زندگی برهنه‌ای که هر لحظه امکان قطع شدن آن وجود دارد.
(برهنگی‌ها، آگامبن)

سوم: از نظر آگامبن، اتهام، کلید ورود به جهان کافکا است. در رمان محاکمه، زمانی که «کی» در برابر مأموران قانون قرار می‌گیرد، مأموران به او می‌گویند: «آقا دادگاه شما رو متهم نمی‌کنه، بلکه فقط اون اتهامی رو در نظر می‌گیره که شما مناسب خودتون می‌دونید.» اگر دنیای کافکا، جهانی کمیک تصور شود — که هست — جهان برساخته بختیار علی، سراسر تراژیک است. امر تراژیکی که شخصیت باید بتواند به دیگران اثبات کند که گناهکار است. او باید بتواند با استشهادهای دیگران، برای زنده ماندن، بر خودش تهمتی بزند؛ تهمتی نامرئی. او باید امری ناموجود را برای خود موجود کند. مصطفا، در این دنیای واژگون، ابتدا سعی دارد با یافتن جرم و گناهی، خود را متهم نشان دهد. اما در این جهان تراژیک، حقایقی بر او روشن می‌شود که او اتهام به خود را فراموش می‌کند، زیرا جهان واقعی زندگی‌اش و رابطه‌اش با همسر و دوستانش نیز یکباره مثل گردابی او را

درمی‌نوردد. بنابراین، آنچه کنش مصطفا را به پایانی خودخواسته سوق می‌دهد، رهایی از جهانی است که او فقط با مرگ می‌تواند از آن خلاصی پیدا کند. مصطفا می‌داند که پیش از این یک زندگی داشته است و اکنون یکباره جمع و جهانی به او چشم دوخته‌اند، برای همین شکل زندگی‌اش دچار گسست شده است، چون او نمی‌تواند هم زندگی کند هم این‌گونه دیگران را نظاره‌گر خود ببیند. او موجودی است شقه‌شده، گویی در وجود او دو شخص زندگی می‌کنند: کسی که زندگی می‌کند و کسی که زندگی کردن و تقلا و دست و پا زدن او را نظاره می‌کند. کسی که رنج می‌برد و کسی که شاهد رنج اوست. او ناگهان با هیولایی به اسم مصطفا رویاروی شده است: آدمی بیرون از طبیعت یا حیوانی درمانده در یک برهوت. با جهانی رویاروی می‌شود که در آن اخلاق و خدا غیب شده است. در این جاست که مصطفا طغیان می‌کند و این را در نامه‌ای برای فرزندانش می‌نویسد. نامه‌ای که بعدها تحریف‌شده به زبان می‌آید. مصطفا، همزمان با خلق و ابداع یک گناه برای خود، شکلی از کنش و انسانی نو نیز ابداع می‌کند: آدمی در آینده. چرا که مصطفا، در برابر جهان کابوس‌گونه که برای حفظ موجودیتش آدمی را از هر چیزی تهی می‌کند، به آینده می‌اندیشد. آینده‌ای که شاید جهانی تغییر یافته و بسامان باشد. جهانی که او دیگر در آن زندگی نمی‌کند، اما صدای کوبش چرخ‌هایش را می‌تواند بشنود که به سمتشان می‌آید: لوکوموتیو تاریخ. از این روست که مرگ او نه به میانجی دیگران، بلکه به یاری خود او رقم می‌خورد. گویی سیاست مصطفا، غیب کردن خود از این جهان است. غیاب به مثابه شکلی از آزادی



"گره برزلف تاکستان"

شعرهای برای ماه آبان

شاعر: علی صبوری

ناشر: لاهیجان الهام اندیشه

دربگیرنده ی ۵۲ دوبیتی در حال و هوای ماه آبان و آنچه

که در کف خیابان شاعر به چشم می بیند

نهاده سر به زانو، سرو خاموش

گرفته خاطرات را در آغوش

چه آمد بر سرتو باغ غمناک؟!

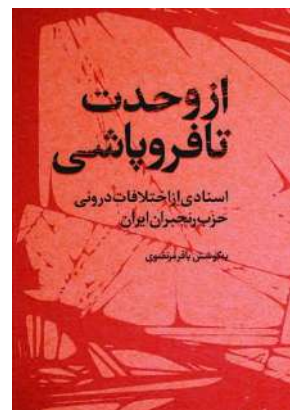
"نه می بخشم نه می گردد فراموش"

به روی عاشقان شمشیر بارید

خیابان در خیابان تیر بارید

تبر در دست و بازویش قلم باد

به دنیای قلم شمشیر بارید



"از وحدت تا فروپاشی" تاریخچه و اسنادی است از "حزب

رنجبران ایران" که نخستین کنگره آن در پنجم دی‌ها ۱۳۵۸ در تهران برگزار شد. فعالیت این حزب اما بیش از دو سال ادامه نیافت. هجوم قداره‌کشان جمهوری اسلامی از یک سو و کشمکش‌های بی‌پایان درونی از سوی دیگر، ادامه فعالیت این حزب را ناممکن گردانید.

حزب رنجبران در واقع ادامه‌دهنده راه "سازمان انقلابی حزب توده ایران" بود. بنیانگزاران این حزب خود اما کسانی بودند که در اعتراض به سیاست‌های حزب توده، در خارج از کشور، از آن جدا شده و سرانجام در سال ۱۳۴۳ این سازمان را بنیان گذاشتند.

در این کتاب کوشیده شده تا با استناد به نشست‌ها، اعلامیه‌ها، نامه‌نگاری‌ها و رایزنی‌های داخلی، گوشه‌هایی از این کشمکش نافرجام نشان داده شود.

با عشق و احترام عمیق به تمامی دوستان عزیزی که در این راه جان باخته‌اند، از آن‌جا که فکر کردم اسناد موجود در این کتاب می‌تواند زمانی به کار پژوهشگران تاریخ‌آید، آن را منتشر کرده‌ام.

این کتاب در ۵۶۰ صفحه منتشر شده است. قیمت ارسال آن برای علاقمندان در آلمان ۳۵ یورو و در اروپا ۴۰ یورو است. علاقمندان می‌توانند از طریق PayPal و یا تماس با آدرس زیر آن را دریافت دارند.

آدرس تماس و همچنین واریز کردن بهای کتاب از طریق

PayPal:

bagherm@gmx.de

نامه رسیده

به دنبال درج مقاله‌ای از آقای ناصر رحمانی نژاد در شماره پیشین "آوای تبعید"، آقای اصغر نصرتی در پاسخ به آن، نامه زیر را برای "آوای تبعید" ارسال داشته‌اند. "آوای تبعید" در احترام به هر دو نویسنده گرامی، آن و این نوشته را بدون هیچ اظهارنظری منتشر کرده و می‌کند. به این امید که این بحث به این شکل فراتر از این نرود.

حکایت چماقدار و گربه‌دزده

پاسخ به آقای ناصر رحمانی نژاد

مقدمه

«سلام بر اصغر نصرتی، پریشب مطلب ناصر رحمانی نژاد را خواندم. خیلی بد بود. بسیار بی ادبانه و فاقد پرنسیپ روزنامه نگاری. به نظر من تو باید به آقای اسد سیف اعتراض کنی که چنین مطلب نازل و پر از فحاشی و عقده‌ای را در آوای تبعید چاپ کرده است. آقای سیف بایست خیلی جدی به رحمانی نژاد گوشزد می‌کرد که لحن مطلبش بسیار تحقیرآمیز است و بهتر است پس از یک دوش آب سرد اصل مطلبش را با کلمات صحیح و مؤدبانه بیان کند.

آزادی بیان به معنای دری وری نویسی و اهانت به دیگران نیست. قرار نیست فرهنگ لمپنی فرهنگ مسلط بر جامعه بشود. قلم نیش چاقو نیست، قلم حرمت دارد، بشر حرمت دارد، مقاله و مطلب نوشتن به معنای بی حرمتی به نوع بشر نیست. سردبیر بودن هم مسؤلیت دارد و مسؤلیت چاپ این همه اهانت و انتشار این فحشنامه بر گردن آقای اسد سیف است. سردبیر نباید هر چرکنویسی را چاپ کند. سردبیر بودن یک کار فرهنگی است. سردبیر باید در راه تعالی فرهنگی گام بردارد. سردبیر باید به خوانندگان خود احترام بگذارد و از انتشار مطالبی که توهین به فهم و شعور خواننده است اکراه داشته باشد.

سردبیر نباید با نوشتن «هر نویسنده‌ای مسئول نوشته خود است» از خود سلب مسؤلیت کند. نظارت بر احترام و آبروی دیگران به عهده سردبیر است. اگر دلت خواست می‌توانی پیام مرا برای آقای سیف هم بفرستی.»

(مهستی شاهرخی)

موضوع از چه قرار است؟

در ایران فصلنامه‌های با عنوان «شناخت نمایش» (۱) به سردبیری آقای «احمد نظری» منتشر می‌شود که شماره دوازدهم آن را به تاتر برونمرزی اختصاص داده بود. در این ویژه‌نامه بیش از ۳۰ تاترورز، از جمله نگارنده، در آن مطلب نوشته بودند. البته نوشته‌ی من پیش از این در سایت «چهره» و چند جای دیگر نیز منتشر شده بود.

آقای رحمانی نژاد واکنشی نسبت به سرمقاله‌ی این ویژه‌نامه از خود نشان داده و نوشته‌ای با عنوان «تئاتر ایران در تبعید به سیاق امنیتی‌ها» (۲) در آوای تبعید شماره ۲۷ منتشر کرده بودند.

نگارنده هم نسبت به زبان و شیوه نقد آقای رحمانی نژاد در فیسبوک شخصی (۳) خود اعتراض کرده و در نوشته‌ای کوتاه بدین نوع کلام واکنش نشان داده و این شیوه‌ی کار را نادرست و مضر به حال تاتر خودمان و توهین به نویسندگانی آن ویژه‌نامه دانسته بودم.

ظاهراً این مقدار بحث و جدل برای این موضوع کافی نبوده و حالا آقای رحمانی نژاد در شماره ۲۹ آوای تبعید (۴) با نوشتاری سراسر توهین و تهمت به سراغ من آمده تا رد پای امنیتی‌ها را در جای پای من هم بیابد. برای جلوگیری از طولانی شدن مطلب آدرس همه نوشته‌ها را در پانویس آورده‌ام تا خوانندگان، اگر خواستند، در یک مقایسه درستی و نادرستی نوشتار ایشان و مرا دریابند و خود قضاوت کنند. شاید نخستین پرسش متوجه آقای سیف باشد که اولاً با چه توجیه‌ای پاسخ آقای رحمانی نژاد را آنهم با چنان لحن و ادبیاتی در آوای تبعید منتشر کرده است؟ مگر نوشته‌ی من در آن جا منتشر شده بود، که ایشان احساس وظیفه کرده‌اند؟ آیا چنین نوشته‌هایی شایسته آوای تبعید است؟ اصلاً ایشان نوشته‌ی آقای رحمانی نژاد را قبل از انتشار خوانده بودند؟ یا مانند مقاله‌ی قبلی ایشان از " زیر دستشان در رفته است" یا "...؟

البته نوشته‌ی آقای رحمانی نژاد، با توجه به لحن و موضوع و مضمون آن، شایسته پاسخ نیست. اما از آنجا که ایشان سرشار از تفرعن و توهیم هستند و چند نفری هم در اطراف خود دارند که بهم نان قرض می‌دهند، پاسخی باید دریافت

کنند که گمان نکنند که فریاد در حمام الزاماً نشانه‌ی آوای خوش است!

حالا برویم سراغ نوشته‌ی آقای رحمانی نژاد:

اگر از همه فحاشی‌ها و تهمت‌ها و پیش‌گویی‌های پیامبرگونه‌ی ایشان بگذریم و سعی کنیم آن سه صفحه نوشته را خلاصه کنیم، به نکات زیر می‌رسیم؛

نوشته‌ی ایشان، «تئاتر ایران در تبعید به سیاق امنیتی‌ها»، اصلاً متوجه من نبوده، پس چرا از میان سی و اندی افراد نویسنده این ویژه‌نامه، من یکی واکنش نشان داده‌ام؟ من چه نفعی از این دخالت دارم؟ البته ایشان نوشته‌ی خود را «نقد» دانسته‌اند. همچنین تأکید کرده‌اند که در نوشته‌ی (نقد) خود، اصلاً توجهی به دیگر نوشته‌ها نداشته‌اند، بلکه فقط همین یک نوشته (سرمقاله‌ی ویژه‌نامه) را، آنهم تنها دو نکته آن را مورد «نقد» قرار داده‌اند. در آخر هم پیش‌بینی «سیاسی-امنیتی» کرده‌اند که بسیاری بوده‌اند که به تبعید آمدند، ولی عاقبت بخیر نشده و مستقیم و غیر مستقیم سر از جشنواره‌های دهه فجر درآورده‌اند. ... در این میان صد البته نوشته‌ی مرا هم به تمسخر از نوع پندآموزی دلیل کارنگی دانسته‌اند. در پایان مطلب هم برای آنکه عاقبت مرا و علت نوشتار مرا روشن کنند، موضوع اصلی نوشتارشان را چنین بیان کرده‌اند: «چوب را که برداری، گریبه‌دزده فرار می‌کند».

اینها همه نکات مهم مطرح شده‌ی نوشته‌ی ایشان است که البته امیدوارم این نوشته را هم از ثمرات نقدهای درخشان خود ندانند که پیش از همه مایه‌شرمندگی خودشان می‌شود. جالب آنکه در سراسر نوشته‌ی سه صفحه‌ای خودشان بارها با عصبیت تمام، «اصغر نصرتی» (نام نگارنده) را تکرار کرده‌اند. تا افشاگری پیگیرشان آدرس دقیقی داشته باشد و خدای نکرده هواداران شان در فحاشی و جانبداری سراغ آدرس اشتباه نروند. شاید هم قصد ایشان از تکرار نام من در نوشته‌ی خویش ساختن نوعی «نثر مسجع» بوده است! اما من شخصاً در آن نوعی عصبیت دیدم که امیدوارم تا کنون برطرف شده باشد. گرچه وقت خواندن آن یاد نامه‌ی «آقا مجید ظروفچی خوب‌چی» به «اقدس» افتادم.

اما پاسخ اصلی

وقتی منتقدی سعی دارد، به قول خودش، فقط دو نکته از یک مقاله بیست و سه صفحه‌ای و یک ویژه‌نامه‌ی ۲۲۴ صفحه‌ای را چنان برجسته کند و بر آن مهر «سیاق امنیتی» بزند، خطای اساسی را در امر نقدنویسی کرده است. حتی اگر این دو نکته برایش اهمیت بسیار هم داشته باشد، باز نمی‌تواند به کل مقاله و یک کوشش جمعی تعمیم دهد و چنین نتیجه‌ای امنیتی بگیرد. این نقدنویسی نیست. این شیوه‌ی «بزن در رو» است و شایسته واژه نقد نیست. حتی اگر با ادعای دفاع از «تئاتر تبعید» باشد. این شیوه‌ی معمول و شعارنویسی‌های سیاسی با قصد از پیش محکوم کردن دیگری آن هم بدون حق دفاع، به درد کسانی می‌خورد که تنها به قاضی می‌روند و راضی برمی‌گردند، اما درخور نام نقد نیستند.

برای آنکه آقای رحمانی‌نژاد تفاوت نقد و تهمت‌زنی و فحاشی را بدانند، پیشنهاد می‌کنم به مقاله‌ی من که در همان شماره ۲۹ آوای تبعید منتشر شده، مراجعه کنند تا ببینند نگارنده سرمقاله‌ی آقای نظری را چگونه به نقد کشیده‌ام. البته اگر این نوشته‌ی مرا هم بسان «زندگی هنری زنده‌یاد شکوه نجم‌آبادی» از نوشته‌های زرد قلمداد نکنند. ظاهراً «بیدق سرخ» فقط در انحصار ایشان است و باقی تا مجوز کتبی از ایشان نگیرند، «زرد نویس» هستند. فرموده‌اند چرا از میان آن همه نویسنده‌ی ویژه‌نامه «شناخت نمایش» فقط مناصغر نصرتی به نوشته‌ی ایشان پاسخ داده‌ام و دیگران هیچ اعتراضی نکرده‌اند. پاسخ: اولاً به دلیل اینکه من هم در آن ویژه‌نامه مطلبی نوشته‌ام. دوماً این ویژه‌نامه در ارتباط با تئاتر برونمرزی است و من هم یکی از علاقمندان و پیگیران این موضوع هستم. سوماً خوشحال باشید یکی بالاخره به نوشته‌ی شما توجه کرده است. شاید دیگران نوشته‌ی شما را یا ندیده‌اند یا اصلاً شایسته توجه ندانسته‌اند. اگر من چنین نمی‌کردم شما چگونه از عقده‌ی اینهمه فحش و تهمت درون خلاص می‌شدید؟

ظاهراً لحن «پندگونه»‌ی سبک دلیل کارنگینگارنده هم ایشان را آزار داده است. آقا خدا را شکر کنید که من حداقل شیوه‌ی پند در پیش گرفته‌ام و برخلاف شما فحش‌نامه به جای نقدنویسی تحویل خوانندگان نداده‌ام. گرچه کار شما

از پند گذشته است، اما من به لحاظ شغلی هنوز خود را دانشجوی پداگوژیک می‌دانم و بهترین شیوه را توضیح و پند دانسته و متأسفانه هنوز مانند شما به مقام استادی در فحاشی نرسیده‌ام.

ایشان (آقای رحمانی‌نژاد) طوری از من، اصغر نصرتی، سخن گفته‌اند که انگار مرا نمی‌شناسد و انگار هرگز با من روبرو نشده و یا عکس و مصاحبه و مباحثه با من نداشته‌اند و حتی برای محکم‌کاری حضور جغرافیایی مرا در کره‌ی زمین به «ماوراء بحار» تعیین کرده‌اند. من در درس جغرافیا هرگز خوب نبودم، اما می‌دانم به لحاظ موضوع و اشتراک «منافع» با این ویژه‌نامه نزدیکی بیشتری از ایشان دارم. اتفاقاً ایشان هستند که هم به لحاظ جغرافیایی، هم موضوعی و هم منافع در ماوراء بحار قرار دارند. البته اینجا از منطق خود ایشان بهره بردم تا حرف‌های مرا بهتر بفهمند.

اینجا مجبورم یکبار دیگر از شیوه‌ی دلیل کارنگی بهره بگیرم و شما را از اینهمه تفرعن و توهم برحذر بدارم. چرا که شما هیچ تلاشی را، غیر کارهای «داهیان»ی خویش، ارزشمند نمی‌دانید. تجربه حضور شما در تئاتر تبعید تأییدگر این ادعاست: یک تلاش کوچک خودتان را به قیمت زمرد در بازار می‌فروشید. اما هر کار دیگری را از نمونه «زرد» و بی‌ارزش می‌دانید. شناسنامه‌ی کاری شما جلوی چشمان ماست؛ یک مصاحبه با «اگزیت تاتر» می‌کنید، ۷۰ درصد همکاران شما در نمایش «اتللو در سرزمین عجایب» علیه شما می‌شورند. یک شماره «مشترک» مجله «تاتر معاصر» آماده می‌کنید اما بدون اجازه باقی تیم و بدون توافق با آنها نشر می‌دهید. سالهاست نام «انجمن تئاتر ایران» یک نفره را یدک می‌کشید، که نه از انجمنش چیزی مانده و نه از تئاترش! اما چماقش را بر سر این و آن می‌کوبید و سبب تفرقه در تیم‌های نمایش می‌شوید. (۵)

البته من مشکل شما را می‌دانم: خشم شما نسبت به من پس از نقدی بود که بر آن «سخنرانی» بی‌سر و ته شما در کلن نوشتم. اما دوست گرامی همیشه نباید شما منتقد باشید و دیگران شنونده. نقد هم که نباید مدام تأییدنامه شما باشد. بگذارید شما را همان‌ها تأیید کنند که در سخنرانی‌هایتان نامشان را بر زبان می‌رانید! اما اجازه بدهید جهان را ما وسیع‌تر از حضور «اندیشه‌های شما بدانیم.

دوست گرامی دوری کنید از اینهمه توهم و تفرعن و حسادت. اینها برایتان اهمیت و موقعیت مهیا نمی‌کنند. باور کنید ابتدا هستی بوده بعد شما بدان پیوسته‌اید و نه برعکس!

اما نکته‌ی آخر: شاید بهتر این باشد که به کار نمایش و پژوهش سالم بپردازید و پیش از آنکه دیر بشود ارثیه‌ی معنوی قابل توجهی از خود به جای گذارید؟ چون آنچه تا کنون از شما دیده‌ایم، نسبت به ادعای شما، گاهی از کوه تئاتر ایرانیان بوده است. چه در کار نظری و چه در کار عملی! اما اگر هنوز به شیوه‌ی خود اصرار می‌ورزید، تذکر چند نکته برای کیفیت کارتان ضروری است؛

اولاً شما آدرس را عوضی گرفته‌اید. بنده هم مانند شما نه به ایران رفته‌ام و نه قصدش را، پیش از رفتن این رژیم، دارم. دوماً رفتن به ایران جرم نیست که نیاز به رصد کردن شما باشد. سوماً اگر منظورتان از «گره دزده» کسانی هستند که به ایران می‌روند (۴) و اینقدر برایتان اهمیت دارد، نگاهی به کارنامه‌ی خودتان در این چند سال اخیر بکنید، بعد متوجه می‌شوید، چه کسی بیشتر از همه اطراف پیاله‌ی «گره دزد»ها پرسه زده است!

آری دوست گرامی بهتر است به جای شکار «گره‌دزده»، آنهم در «ماوراء بحار»، جلوی باغچه‌ی خودتان را بیل بزنید. تا مبادا رصد کلاغ بالای کوه سبب غفلت از شتر جلوی چشمانتان شود!

پانویس‌ها:

(۱) شناخت نمایش؛ شماره ۱۲.

<https://bit.ly/3Es3EvE>

(۲) آوای تبعید؛ شماره ۲۷، تئاتر ایران در تبعید به سیاق امنیتی‌ها/ناصر رحمانی‌نژاد ص. ۱۸۷

(۳) سخن از تبعید بدون حضور «امنیتی‌ها!»؛ فیسبوک شخصی نگارنده به تاریخ ۱۱ یولی ۲۰۲۲.

(۴) آوای تبعید؛ شماره ۲۹. چوب و گره‌دزده/ناصر رحمانی‌نژاد ص. ۱۳۵.

(۵) داستان تحمیل نام «انجمن تئاتر ایران» در نمایش «اتللو در سرزمین عجایب» را که به یاد دارید؟

Avaetabid No. 30

